دیوان

حکیم فرخی سیستانی

محمد دبیرسیاقی



دیوان
حکیم فرّخی سیستانی

با مقدمه وحواشی و تعلیقات و فهرست اعلام و لغات و مقابلهٔ نسخ معتبر

بکوشش

محمّد دبیرسیاقی

از انتشارات

شرکت نسبی حاج محمّد حسین اقبال وشرکاء

تهران

اسفند ماه ۱۳۳۵ خورشیدی

چاپ سپهر


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
39022
14.12.62
SRINAGAR

سرآغاز

ازروزیکه‌دیوان‌استاد منوچهری دامغانی رابا حواشی وتعلیقات وتراجم‌احوال و مقابلهٔ بیست نسخهٔ خطی و چاپی منتشرساختم این آرزورا همواره بدل می‌پروردم که بتصحیح ونشر دیوان استادفرّخی سیستانی نیزچنانکه باید کامیاب شوم ، چه این دوشاعر قریب العهد گرانقدرشیرین سخن ازبسیاری جهات قدرمشترك دارندومکمل یکدیگر بشمارند ، حتی تقابلی که دراشعاروسبکشان موجودست خودسبب بایستگی یاد آوری یکی پهلوی دیگریست : اگر منوچهری آن شاعر پر مایه ییست که در نظم سخن تحت تأثیرمعلومات پردامنهٔ خویش خاصه درزبان تازی قراردارد ، فرخی آن سخنگوی توانابیست که بهیچوجه درشعرخویش تکیه برمعلومات نکرده است و اگرشاعر دامغانی درتشبیه وتخیل‌موی‌بدونیم می‌شکافدوچراغ نیم‌مردهٔطبع شعرنیوشان را ازتازه گویی وبدیع سرایی خویش هر ساعت روغن افزامی گردد ، سخنورسیستانی نیزسهل وممتنع گویی وتشبیهات ساده ولطافت طبع خویش را جای در آسمان هفتم می‌سازدوازسیرمراحل‌نظم وسخن‌پردازی حُـلّهٔ‌تنیده زدل‌بافته‌زجان‌ره‌آوردمی آورد.

منوچهری‌سیلی‌خروشان‌و رودی جوشانست که‌ازصخره‌هافرومیریزد و برپشته‌ها می دود وازدره‌ها میگذرد ، کف برلب دارد، میغرّد ومی‌پیچد ، اما این دراز آهنگ پیچان زمین کن، چون بهامون‌رسد چنان آرام ودم از گفتگوبسته و از جوش و خروش فرونشسته‌است که کس رادروی گمان‌حرکت‌وتوهم‌ترنمی‌نیست. سخن‌منوچهری استادانه اماپرنشیب وفرازست‌ویك حالت‌ندارد .

فرخی چنین نیست ، دیوانش ازآغاز تا انجام یکدست ویك نواخت ، لطیف وملایم، بلند وبدیعست ، جویباریست با زمزمهٔ جان فزا وبگوش خوش آیند، صافی و وپاك وگوارا ، درمدح وتغزل وتشبیب همه‌جا ملایمت ولطف‌بچشم میخورد وسادگی

بیان ورسایی کلمات وهماهنگی جمل گوش را نوازش وتن را فربهی می بخشد ، اگر بخواهند« لطافت شعرفارسی» راهرچه دقیقتروسیعتر توصیف کنند بهترست به « شعر فرخی» اقتصار شود واینکه رسید و طواط گفت : فرخی عجم را همچنانست که ابوفراس عرب را واین هردوفاضل سخن را سهل وممتنع میگویند، قولیست که جملگی بر آنند.

فرخی ومنوچهری دربسیاری ازقصاید اشتراك دارند ، یعنی در یك زمینه طبع آزموده‌اند وقصاید هریك کیفیتی خاص دارد، درسخن منوچهری ابتکار وتشبیه تازه و بدیع واندیشهٔ باریك فراوان می‌یابید ، اما آنجاکه ابتکار وتازگی مجال خودنمایی نیافته است سخن عادی وبی پیرایه است وبقول خود او« سرویست بالادار درپهلوی مورد ، یادرازی درکنار کوتهی» . فرخی ازاین بر و فرود برکنارست، ابیاتی ساده و سخنی ازهر گونه تعقیدوحشوبر کناردارد ، دهقانیست سخنگوی که بی تکلف اما رسا وبلیغ وپرمعنی طبع آزموده ودرین سادگی وروانی اسلوب نظم و قوانین بلاغت رادر صورت محاوره بنحواکمل مراعات کرده، وی ساده سرای وروان گویست ، وشعرش نیزساده وروان وبرموازین بلاغی و اسالیب نظمی منطبق ؛ بدینجهت به گزین کردن اشعارفرخی کاری دشوارست و ترتیب دادن گلچینی ازبدایع نظم منوچهری آسان .

اطلاع این دو سخنگوی برفنون موسیقی خودیکی از دلایل لطافت طبع و ظرافت فکرشانست خاصه فرخی که علاوه از آنکه شعرخوش گفتی چنگ نیزترزدی، این دوشاعرعشق پیشه ، روزگارباسازوسرود وشعروغزل ومی ومطرب بسر آورده‌اند و پیوسته دل در گروی خوبان داشته، دربیان شادی واندوه، وصل وهجران ودیگرعواطف بشری ماهروقادرند با این تفاوت که زبان منوچهری امروزکمی بیگانه است و سخن فرخی همچنان سهل و ساده .

دیوان استان فرخی چنانکه مرحوم عبدالرسولی درمقدمهٔ چاپ خودنوشته‌اند: سابقاً دومرتبه در ایران و تقریباً مشتمل بر ششهزار بیت نادرست و ناقص ومشحون ازاغلاط ومطروس ازتصحیفات وتحریفات بطبع رسیده است، آن مرحوم نسخی چنداز دیوان بدست آورده ، نسخی تحریر وکراراً تطبیق وتصحیح کرده و آنرا که بظاهر قدیمترمی‌نموده است متن قرارداده وموارداختلاف را درحاشیه مضبوط ساخته واشعار شاهد لغات فرهنگها را التقاط کرده وقسمتی رابجای خودضمن قصاید ثبت ومابقی را

علیحده در آغاز کتاب ضبط کرده و برخی لغات را جای بجای وغالباً بتکرار شرح ودرحواشی متذکر شده است.

این نسخه که بسال ۱۳۱۲ هجری خورشیدی طبع و نشر یافته از فهارس اعلام اشخاص واماکن خالیست ومآخذ اختلاف نسخ در آن مشخص نیست وبساکه ضبط ارجح در حاشیه قید گردیده است.

اینجانب در تصحیح نسخهٔ حاضر نخست متن چاپی مذکوررا بانسخی خطی که که بنشانه‌های اختصاری «د» و« ند » و«م» نموده‌شده‌است مقابله کردم وضبط نسخهٔ چاپی را علامت « چ » وحواشی آنرا نشانهٔ « نچ » دادم و برای اینکه نتیجهٔ کار مرحوم عبدالرسولی از لحاظ رعایت امانت مشخص وممتاز باشد هرجا متن حاضر با چاپ وی متفاوتست درحاشیه ضبط « چ » راقید کرده‌ام و آنجاکه متن خودرا بر اساس ضبط حاشیهٔ چاپ اویعنی « نچ » قرارداده‌ام درحاشیهٔ چاپ خود متذکرشده‌ام.

دو نسخهٔ خطی «ند» و «د» جدیدولی بالنسبه صحیح ومضبوطست،امانسخهٔ «م» قدیمترین نسخهٔ موجود دیوان فرخی بشمار تواند آمدچه ازدیوان فرخی نیزچنانکه‌میدانیم مانند دیوان منوچهری نسخهٔ قدیم بدست نیست ونسخ موجود دیوان او تا آنجاکه نگارنده تفحص کرده است قدمتی شایان ذکر ندارند. «م» نشانهٔ اختصاری مجموعه‌ییست از نگارنده بنام « مجمع القصاید » درسه مجلد مشتمل براشعار، خاصه قصاید، بیش از بیست تن از شاعران ارجمندو گرانقدر ایران، ودیوان فرخی دومین قسمت این مجموعه است. این نسخه در ۱۰۶۷ هجری قمری بانتخاب و تسوید تقی‌الدین محمدالحسینی تحریر یافته است.

این نسخه در تصحیح کتاب بس مفید افتاد و متن مضبوط وعاری ازاغلاط و تصرفات و تصحیفات آن بدیوان حاضرفرخی ارجی دادچنانکه درمورد دواوین شاعران دیگرچون عنصری وابوالفرج رونی وادیب صابر خاصه سوزنی سمرقندی نیزمفید فایدتها خواهد بود و چنانکه گفتیم علی الظاهر آن قدیمترین مجموعهٔ اشعار فرخی است که نگارنده از آن اطلاع دارد.

نیز در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران سه نسخهٔ خطی ازدیوان فرخی بشماره‌های ۱۰۳۸ و ۱۰۳۷ و ۱۰۳۶ موجودست که از آن سه بعلامات اختصاری « مج ۱ » و « مج ۲ » و

« مج ۳» استفادت برده ام اما نه بسیار، چه علی الظاهر این نسخ مورد استفادهٔ مرحوم عبدالرسولی درچاپ نسخهٔ خود واقع گردیده است .

چاپ نسخهٔ حاضر قریب باتمام بود که نسخهٔ دیگری ازدیوان فرخی برای فروش باینجانب عرضه شدوازمقابلهٔ آن نسخهٔ خوش خط اما جدید بعض موارد ارجح یافته آمد که قسمتی رادرمتن باعلامت اختصاری «غ» ضبط کرده‌ام واندکی راضمن استدراك پایان این مقدمه جای داده.

نسخهٔ انتقادی حاضراز تصحیحات علامهٔ فقید استاد دهخدا، که خدایش غریق رحمت ابدی خود گرداناد، نیز برخوردارست، بدین معنی که تصحیحات آن مرحوم در حاشیهٔ نسخهٔ چاپ عبدالرسولی مضبوط در کتابخانهٔ ایشان بعینه و با اشاره بموارد تصحیح نقل گردیده‌واز تصحیحاتی که دراشعار فرخی شاهد لغات منقول در « لغت نامهٔ دهخدا» شده نیز استفادت برده آمده است .

آخرین سخن گفتنی من اینکه درچاپ انتقادی حاضر پس ازاتمام قصایدوقطعات ورباعیات، لغات شاهداشعار فرخی را ازفرهنگ اسدی وفرهنگ کامل سروری استخراج ودرج کرده‌ام‌وازاشعارشاهد آن لغات ابیاتی راکه‌درمتن کتاب مضبوطست‌فروگذارده و باقی را جداگانه نقل کرده ام . نیز فهرستی از اعلام اشخاص و اماکن و نسبتها وکتابهابرچاپ حاضرافزوده‌ام وهم جدولی ازلغات وترکیبات مفیدبامعانی هریك ترتیب داده‌ام و فهرست مندرجات کتاب، خاصه فهرست قصاید و قطعات را بپایان آن ملحق ساخته‌ام در آغاز کتاب نیز پس از ذکر سر آغازشرح حال استاد را چنانکه در کتب تذکره ومتون نثری قدیم آمده است ثبت کرده‌ام و ممدوحین شاعر وقصایدی راکه‌در مدح آنان دارد بتفکیك بیان‌داشته‌ام، وچون پس از پایان یافتن چاپ دربعض موارد ضبط حاشیه‌راخاصه ازلحاظ ضبط نسخهٔ «م» انسب ازمتن یافته‌ام جدول استدراکی درپایان مقدمهٔ کتاب آورده‌ام و نیزمتذکر اغلاط چاپی شده‌ام تاخوانندگان ارجمند براهنمایی آن نسخهٔ‌خودراتصحیح وتنقیح فرمایند. امیدکه‌این‌خدمت ناچیز درپیشگاه اهل ادب و شعرمقبول افتد .

اینك شرح حال استاد :

احوال شاعر

ساده ترین شرحی که دراحوال فرخی سیستانی نگاشته اند از نظامی عروضی درچهارمقاله است بهمین جهت آن شرح رابعینه نقل میکنیم و بدنبال آن اقوال دیگر تذکره نویسان را که مناط اعتباری تواند بود می آوریم وآنگاه برخی نکات مفید دیگر بدان می افزاییم تا طالبان احوال استاد را فایدت تمام دست دهد.

نظامی عروضی درچهارمقاله (ص ۳۶ تا ۴۰ چاپ لیدن) آرد:

«فرخی ازسیستان بود، پسر جولوغ، غلام امیرخلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعرخوش گفتی وچنگ تر زدی وخدمت دهقانی کردی ازدهاقین سیستان واین دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غلّه دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودی امازنی خواست هم ازموالی خلف وخرجش بیشتر افتاد ودبّه وزنبیل درافزود، فرخی بی برگ ماندودرسیستان کسی دیگرنبودمگر امراءایشان. فرخی قصه بدهقان برداشت که مراخرج بیشترشده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود. دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که: این قدر ازتو دریغ نیست و افزون ازین را روی نیست. فرخی چون بشنیدمأیوس گشت وازصادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف واکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد، تا خبر کردنداورا ازامیرابوالمظفر چغانی بچغانیان که این نوع راتربیت میکند و این جماعت را صله وجایزهٔ فاخرهمی دهدوامروزازملوک عصروامراءوقت درین باب اورا یار نیست، قصیده یی بگفت وعزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حلّه برفتم زسیستان با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان.

الحق نیکو قصیده ایست و درو وصف شعر کرده است درغایت نیکویی ومدح خود بی نظیرست، پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان

رسید بهارگاه بود وامیر بداغگاه، وشنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هریکی را کرّه‌یی درد نبال وهرسال برفتی وکرّگان داغ فرمودی وعمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نُزلی راست میکرد تا درپی امیر برد. فرخی بنزدیك اورفت واو را قصیده‌یی خواند وشعر امیر بروعرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود وشاعردوست شعرفرخی را شعری دید تر وعذب، خوش واستادانه، فرخی را سگزیی دید بی اندام جبه‌یی پیش وپس چاك پوشیده ودستاری بزرگ سگزی وار درسر وپای وکفش بس ناخوش وشعری در آسمان هفتم، هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود برسبیل امتحان گفت: امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جاییست ، جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و شراع و ستاره،[1] از هر یکی آواز رود می آید و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند وعشرت همی کنند وبدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرّگان را داغ همی کنند وپادشاه شراب دردست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد، قصیده‌یی گوی لایق وقت وصفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم . فرخی آنشب برفت وقصیده‌یی پرداخت سخت نیکو وبامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد وآن قصیده اینست :

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار[2]

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود، جملهٔ کارها فروگذاشت وفرخی رابرنشاند وروی بامیر نهاد

---

۱ ــ ن ل : چراغ وچون ستاره

۲ ــ بدنبال این بیت بیست ویك بیت دیگر از قصیده درچهارمقاله آورده شده است که بسبب اجتناب ازتکرار اینجاضبط نشد.

و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بارداد، چون در آمد خدمت کرد. امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند در گذشت فرخی برخاست و بآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی، از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت: «هزار سر کرّه آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد».

فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده و بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را درمیان فسیله[1] افکند و یك گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار برچپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند، فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی. کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند. امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرّگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرد و بارداد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی، و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین الدوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم درو نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او

---

۱ – متن مسیله.

بر نشستندی والسلام.»

محمد عوفی درلباب الالباب (ج ۲ ص ۴۷ تا ۵۰) آرد:

«الاستاد ابوالحسن علی بن جولوغ الفرخی السجزی

فرخی که رخ خوب روی بلاغت را مشاطهٔ قریحت او چنان آراست که هیچ قادح انگشت برحرف آن ننهاد. شعر او عذب و پر معنی است با وّل در صنعت سخن و بدقت معانی کوشید و در آن از اقران سابق آمد و با خر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد. و در نوبت دولت سلطان یمین الدوله آسایشها یافت و مال خطیر بدست آورد و عزیمت تماشاء سمرقند کرد چون بنزدیك آن خطه رسید طایفهٔ قطاع الطریق برو زدند و تمامت مال و متاع او ببردند و او تنگدست و بی سرمایه بسمرقند در آمد و چون اختلال بحال او راه یافته بود خود را در آنجا ظاهر نکرد، روزی چند مقام کرد و باز گشت و این قطعه که از نوادر کلامست بیادگار آنجا بگذاشت:

قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
دلم ز صحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
شنیده بودم کوثر یکیست و جنّت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنّت بیش
ولی چه سود چو من تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود
سر بریده بود درمیان زرّین طشت

و در مدح سلطان یمین الدوله محمود گفته است:

شعر

پار آن اثر مشك نبودست پدیدار
امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار
عطارشد آن عارض و آن خط سیه عطر
هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم
این روز بدیدم ز دعا کردن بسیار
بارغم واندیشه همه زین دل برخاست
تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار
کارمن وتو ساخته بودست و نبودست
امروز بکام دل ما گشت همه کار
گفتار نبودست میان من و تو هیچ
ور بود بیکبار ببستی در گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جستست
چونانك جهان کام ملك جوید هموار
سالار زمان فخر جهانداران محمود
آن شه که چوجم دارد صد حاجب سالار

غزل

شهِ زاولستان محمود غازی	سر گردنکشان هفت کشور
بنیزه کرگدن را بر کند شاخ	بزوبین بشکند سیمرغ را پر

نظم

بر وعده مرا شکیب فرمایی	تاکی کنم ای صنم شکیبایی
از بهرسه بوسه مستمندی را	خواهی که سه‌سال‌صبرفرمایی
راز دل خویش با تو بگشادم	باشد که برین رهي ببخشایی

بر برگ سمن بمشك بنبشتی تا راز مرا بخلق بنمایی
بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چودل وچو دیده دربایی[1]

ودرمدح امیرابواحمد [محمدبن] محمود سبکتکین انارالله برهانه میگوید:

قصیده

گفتم مراسه بوسه ده‌ای شمسهٔ بتان گفتازحور[2] بوسه نیابی درین جهان
گفتم زبهر بوسه جهانی دگر مخواه گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم که کوز کرد مراقدت ای رفیق گفتا رفیق تیر نباشد مگر کمان
گفتم همی ترا نتوان دید ماه ماه گفتا ستاره کم نتوان کرد[3] زآسمان
گفتم ستاره نیست نگارا سرشکهاست گفتاسرشك بر نتوان چیدزآبدان[4]
گفتم زآب دیدهٔمن روی تازه کن[5] گفتا زآب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی برنهم گفتانه کآب گل[6] ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق توای‌دوست پیر کرد گفتاشوی بخدمت شاه جهان[7] جوان
گفتم ملك مؤید مسعود[8] کامکار گفتا ملك محمد محمود کامران.

رباعی

خط آوردی رواست ای روی چو ماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
وز آرزوی خط تو خوبان سپاه
بر روی همی کشند خطهای سیاه.

رباعی

تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم بکران رسیدومن درخوابم
گیرم که‌وصال‌دوست‌درخواهم یافت این عمر گذشته را کجا دریابم.

دولتشاه سمرقندی درتذکره (ص٥٥ تا٥٧ چاپ‌لیدن) آرد:

ذکرملك‌الکلام استاد فرخی بردالله مضجعه

استادفرخی ترمذیست وشاگرد استاد عنصری است. ذهنی سلیم وطبعی مستقیم

---

۱ – اصل: دریائی. ۲ – اصل: زحور تو. ۳ – شاید: کم‌نکنند ره در آسمان. (استاد دهخدا). ٤- اصل: چیدن ازرخان. (متن‌ازدیوان‌است). ٥- اصل: تازه‌ای. (متن‌ازدیوانست). ٦– اصل: را. (متن‌ازدیوانست). ۷- در دیوان: گفتا بمدحت شه گیتی شوی. ۸ - در دیوان: محمد محمود.

داشته . استاد رشیدوطواط میگوید که فرخی عجم را همچنانست که متنبی عرب را و این هردوفاضل سخن را سهل[و] ممتنع میگویند. وفرخی مادح امیر کبیر ابوالمظفر بن امیرنصر بن ناصرالدین است که در روزگار سلطان محمودسبکتکین والی بلخ بوده و درصفت داغگاه امیرابوالمظفراین قصیده اوراست، قصیده :

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندرسر آرد کوهسار...

(وسپس ۲۱ بیت دیگرازاین قصیده نقل کند و آنکاه گوید) :

واستاد فرخی را در بلاغت وفصاحت بی نظیرشمرده‌اند و کتاب ترجمان البلاغه درصنایع شعرازجملهٔ مؤلفات اوست و سخن اورا فضلا باستشهاد می آورند و دیوان فرخی درماوراء النهرشهرتی دارد وحالا درخراسان مجهول ومتروکست .

رضاقلی‌خان هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ٤۳۹ تا ٤٦٥) گوید :

فرخی سیستانی- اسمش حکیم علی بن قلوغ. کنیتش ابوالحسن پدرش ازملازمان دربارامیر خلف ابن احمد حکمران سیستان بود که درمدح او گفته‌اند: «خلف بن احمد احمد الاخلاف». باری حکیم فرخی بتحصیل علوم پرداخت ودرعلوم ادبیه کامل گشت موسیقی نیز بیاموخت وعلم باعمل جمع کردوطبعش روان شد و اشعارعذب بدیع گفتن گرفت وبزرگان بدورغبت کردندومصاحب ومنادم اکابر گشت. اشعارنیکو گفتی وبصوتی دلجو بخواندی وچنگ نواختی ودلهارا برهنرهای خود شیفته ساختی تا کارش بالا گرفت ورتبتش والاشد، بمراتب پست سرفرودنیاوردزیراکه منعمی دهقان که حکیم خدمتش کردی مردی دنی الطبع لئیم النفس بود بهرسالی دویست کیل پنج‌منی فرخی راغلّه دادی وصددرم سیم نوحی وازین بیشتردر میان نبودی، فرخی زنی خواست کردازموالی خلف وخرج وی بفزود وبدان وصل وفا نکرد ووی را چاره نماند وازخواجه ناامید شد و بخیال مهاجرت و مسافرت درافتاد وفحص حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل وخصایل امیر بزرگ ابوالمظفرطاهرچغانی حکمران بلخ ومفخرطخارستان بشنید که در آن حدود ازملوك عهداختیارفضلاست و مربی شعراء وشعرنیکو گوید و نیکوفهمدوجایزهٔ بزرگ دهد واختیار اهل‌هنرست و

بسلطان محمود غزنویش عزتی ومکانتی عظیم است بخدمت وی تصمیم عزم کرد برگ راهی بساخته روی بچغانیان نهاد و قصیده‌یی بمدح او بیاراست که مطلعش اینست و دراوّل دیوانهای کهن وی مسطور است :

با کاروان حُلّه برفتم ز سیستان　　با حُلّهٔ تنیده ز دل بافته زجان

چون بدو رسید وسعادت حضور یافت معلوم شد که امیر بصحرای فسیله رفته چه او هجده هزار مادیان زهی داشت که بقول صاحب چهار مقاله هریك را کرّه‌یی بدنبال بود و هر سال بدانجا شدی و کرّگان بدیدی و داغ برنهادی همانا آن موسم بود وعمید اسعد که پیشکار و کارگزار امیر بود از دنبال او عزم خدمت داشت فرخی نزد اوشده قصیده بخواند عمید اسعد مردی فاضل و دانا بود این قصیدهٔ فریده‌را ازچنان مردی سکزی بیابانی با آن لباس غریب باور نداشت واورا باخود ببرد و بقصیدهٔ تازه که مشتمل برحکایت داغگاه اسبان باشد امتحان کرد فرخی آن شب قصیدهٔ داغگاه واردوی امیر بنحویکه دید موزون کرد. عمید اسعد حیران شده اورا با قصیده بخدمت امیر برد ومعرفی کرد وحال او بشرح باز گفت که تادقیقی درگذشته چنین شاعری بجای وی نیامده در مجلس شراب فرخی برخواسته بنشیدی قصیدهٔ اول برخواند واذن جلوس یافت وامیر را بس خوش آمد، چون شراب اثر ومسرّت افزود قصیدهٔ داغگاه عرضه داشت. امیر در اهتزاز آمده فرخی را گفت که هزار کرّه برای داغ گرد کرده‌اند چندانکه بتوانی از آنها گرفتن ترا باشد. فرخی دستار سکزیانه بنهاد و خودرا بمیان رمه انداخت بزحمت بسیار بعضی از کره ها را بر باطی ویران که در آن حوالی بود درون افکند وخود بردر خسته ومانده بیفتاد. چون امیر با خبر شد بخندید و کرگان بدو بخشید و آن چهل ودو بود. پس ویرا اسب وساخت وخیمه واشتر وجامه و گستردنی ببخشید تا مردی باسامان شد و باتجمل بدربار سلطان غزنوی رفت چون سلطان او را متجمل وباحشمت دید بدان چشم دروی همی نگریست و براجلال او بیفزود وراتبهٔ وی مزید کرد و در تربیت او کوشید تا ازمعارف وفحول ندماء وشعرای خاصه وملازمان زبده گشت و درجایزهٔ مدایح اورا بمبلغهای خطیر مخصوص داشت تا کاروی بدانجا رسید که در سفر ثروت وسامان امیرانه باخود حرکت دادی ونوشته‌اند که بیست غلام زرین کمر در قفای او برنشستندی وایاز اویماق که محبوب سلطان آفاق بود باوی مهربان ودوست

گشت ودرمجالس خاص با یکدیگر بودندی ووقتی سلطان از راه رشك از حکیم برنجید ووی را بغضب وحرمان ازحضوردور کرد،تا بقصاید عذر آمیز برسر رحم وعفو آمد.حکیم را درمدح امیرایاز اویماق که در زمان مسعود سرداری معتبر بود قصیدهٔ مدایحست.الحاصل حکیم فرخی رادرشاعری طرزی مرغوبست وتغزّلات شیرین عاشقانهٔ مسرّت انگیزدارد. سخن وی سهل وممتنع است. وی درمیان مدیح گویان زمان خود چنانست که سعدی درغزل سرایان زمان. ترجمان البلاغه ازتصانیف اوست ورشیدالدین وطواط درحدایق گوید سخن سهل وممتنع درعرب مخصوص ابوفراس و درعجم خاصهٔ فرخی است درسنهٔ ۴۲۹ درگذشته. ازدیوان وی که زیاده ازده هزارست انتخاب میشود».

(ازاشعاری که هدایت نقل کرده است ، محض اختصار کلام تعداد ابیات و شمارهٔ قصیده را ازچاپ حاضریادآور میشویم بشرح زیرین) :

ازقصیدهٔ شمارهٔ ۱ (۱۳ بیت) ـ ازشمارهٔ ۲ (۷ بیت)ـ ۴ (۲۱ بیت)ـ ۶ (۱۷ بیت) ۳ (۱۷ بیت) ـ ۷ (۱۸ بیت) ـ ۵ (۱۰ بیت) ـ ۱۲ (۱۴ بیت) ـ ۱۶ (۸ بیت) ـ ۱۳ (۴ بیت) ۱۷ (۱۰ بیت) ـ ۱۹ (۶ بیت) ـ ۶۲ (۵ بیت) ـ ۳۰ (۱۷ بیت) ۱۸ (۱۳ بیت) ـ ۳۱ (۲۸ بیت) ۳۴ (۳۲ بیت) ـ ۳۷ (۱۵ بیت) ـ ۳۸ (۱۷ بیت) ـ ۳۹ (۱۳ بیت) ـ ۴۰ مکرر (۱۲ بیت) ۴۲ (۱۶ بیت) ـ (۲۸ بیت ازقصیدهٔ لیبیی بمطلع :

چو بر کندم دل ازدیداردلبر نهادم مهرخرسندی بدل بر

را نیز بنام فرخی اینجا آورده است و درعنوان آن نوشته : « همانا نخستین قصیده ایست که بمدح ابوالمظفر محتاج چغانی گفته و از آنجا بخدمت امیر نصر و سلطان محمود افتاده چنانچه ازچهارمقالهٔ نظامی عروضی علیه الرحمه این فقره نوشته شد»[1]) ـ ۴۳ (۲۵ بیت) ـ ۴۴ (۷ بیت) ـ ۴۵ (۲۶ بیت) . ۴۶ (۱۹ بیت) ـ ۴۷ (۱۷ بیت) ـ ۵۰ (۱۵ بیت) ۵۵ (۸ بیت) ـ ۵۷ (۳ بیت) ـ ۵۹ (۱۵ بیت) ـ ۵۸ (۲۴ بیت) ـ ۶۰ (۳۳ بیت) ـ ۶ (۷ بیت) ـ ۶۴ (۱۲ بیت) ـ ۶۷ (۱۴ بیت) ـ ۶۹ (۱۰ بیت) ـ ۷۰ (۳۷ بیت) ـ ۷۶ (۱۳ بیت) ـ ۷۸ (۲۴ بیت) ـ ۸۰ (۱۱ بیت) ـ ۸۱ (۷ بیت) ـ ۹۰ (۶ بیت) ـ ۹۲ (۱۳ بیت) ـ ۸۶ (۳۸ بیت) ـ ۳۵ (۷۰ بیت) ـ ۳۶ (۷ بیت) ـ ۵۴ (۵ بیت) ـ قطعهٔ ۳۳۲ ـ (۳ بیت) ـ ۴۱ (۱۲ بیت) ـ ۱۰۰ (۸ بیت) ـ ۱۰۱ (۹ بیت) ۱۰۵ (۸ بیت) ـ ۱۰۳ ـ (۱۸ بیت) ـ ۱۰۴ (۱۷ بیت) ـ ۱۰۶ (۱۳ بیت) ـ ۱۰۷ (۱۳ بیت)

۱ ـ رجوع کنید به کتاب گنج بازیافته ، مجموعهٔ اشعار لبیبی ، از نگارنده.

۱۰۸(۱۲ بیت) ـ ۱۰۹(٦ بیت) ـ ۱۱٤(۱٤ بیت) ـ ۱۱۲(۱۳ بیت) ـ ۱۱۳ (۷ بیت) ـ ۱۱۸ (۱۲ بیت) ـ ۱۱۹(۱۲ بیت) ـ ۱۲۵(۱۱ بیت) . ۱۱۵ (۱۸ بیت)ـ۱٦۷(۱۱ بیت) ـ ۱٦۵(٤ بیت) ـ ۱٦۱ (۱۱ بیت) ـ ۱۳۵(۱٦ بیت) ـ ۱۲۸(۱۱ بیت)ـ ۱۲۹(۸ بیت) ـ ۱۳۷(۱۷ بیت) ـ ۱۳۸ (۷ بیت) ۱٤۰ (۷ بیت) ـ ۱٤۲ (۱۲ بیت) ـ ۱٤۷(۲۱ بیت) ـ ۱٤۸(۱۲ بیت) ـ ۱٤۹ (۹ بیت) ـ ۱۵۰(۲۸ بیت)ـ ۱۵۷ (۵ بیت) ـ ۱۵٦ (۸ بیت) ـ ۱٦۰(٦ بیت) ـ ۱٦۸ (۱۰ بیت)ـ۱۸۸(۹ بیت) ـ ۱۸٦(۱۳ بیت) ـ ۱۸۵(۱۳ بیت) ـ۱۸۲ (۱۵ بیت) ـ ۱۷۸(۱۵ بیت)ـ ۱۷۷(۹ بیت) ـ ۱۷٦(۱٤ بیت) ـ ۱۹۰(۱۲ بیت) ۱۹۱ (۵ بیت)ـ۱۹۳(۹ بیت)ـ۱۹۵(۵ بیت) ـ ۲۰۰(۷ بیت) ـ ۲۰۱(۷ بیت)ـ ۲۰۸(۵ بیت)ـ۲۱۱ (۱۰ بیت)ـ ۲۰۹(۷ بیت)ـ ۲۱۲ (۸ بیت)ـ۱۹٦(۱۲ بیت)ـ قطعهٔ۲۱۹(۵ بیت) و رباعیات شمارهٔ ۲۷۹ و۲۸۲و۲۸۱

امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم (اقلیم‌سوم ، سیستان، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۵٤٦۸ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی‌ایران) آرد :«معین‌الدین‌فرخی ابن علی‌الجولوع الفرخی ازشعرای آل ناصرست و درنوبت سلطان یمین الدوله محمود غازی آسایشها دید ومال خطیر بدست آورد . نظامی عروضی درچهارمقاله می‌آورد که فرخی‌پسر جولوع غلام امیرخلف بود، بنابر آنکه طبعی نیکوداشته بشعر رغبت کرد وپس از آن بمطربی افتاد وچنگ بنواخت وخدمت دهقانی‌ازدهاقین سیستان‌کردی وهرسال دویست کیل گندم و سیصد درم وظیفه داشتی . چون زنی بخواست و بخرج او افزود بی‌برگ ونوامانده،بدهقان بازگفت.دهقان گفت:این‌قدرازتودریغ نیست‌وافزون‌ازین نه. فرخی مأیوس گشته ازصادر ووارد نشان ممدوحی میجست تا شنید که امیرابوالمظفر ناصرالدین‌چغانی که ازجانب سلطان‌محمود حاکم بلخست ، این‌نوع مردمان‌راتربیت مینماید برفور عزیمت آن جانب نمود ودر آن راه قصیده‌یی بگفت که این چند بیت از آن جمله است :

با کاروان حلّه برفتم زسیستان		با حلّهٔ تنیده ز دل بافته زجان

(آنگاه بیست ویك بیت دیگرازین قصیده نقل کند وسپس گوید) :

چون فرخی بچغانیان رسید بهاربود وامیردر داغگاه بسرمیبرد،چه اورا هجده

هزار مادیان بود که کرّه در دنبال داشتند و امیر اسعد که کدخدای امیر بود برگی راست میکرد که از پی امیر برد. و فرخی نزد او رفت و قصیده‌یی که برای او گفته بود شعر امیر را هم براو عرض کرد امیر اسعد اگرچه شعر وی را عذب یافت اما فرخی را سکزی بی اندامی دید جبّه پس و پیش شکافته و دستار بزرگ سکزی‌وار برسر نهاده و پای پوش پشمین ناخوشی در پای کرده، هیچ باور نکرد که این شعر از وی باشد بر سبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه رفته و من اینك میروم و این داغگاه جایی نزه و باطراوتست و مردم خیمه ها و شادروانها بر آن لاله ستان کشیده‌اند و حریفان باهم نشسته شراب میخورند و سرود میگویند و رود میزنند و بر در سراپردهٔ امیر آتشی برافروخته‌اند که اسبان را داغ میکنند و امیر در دستی جام و در دست دیگر کمند حلق فشار برز بر تختی نشسته نشاط میکند و اسب می بخشد باید که بدین مضمون شعری بگویی تا ترا پیش امیر برم. فرخی در آن شب قصیده‌یی پرداخت و با مداد پیش امیر اسعد آورد، این ابیات از آن جمله است: قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

(سپس شانزده بیت دیگر از قصیده نقل کند و گوید):

چون امیر اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل این شعری بگوش او فرو نشده بود، جمله کارها فرو گذاشت، فرخی را برنشاند و روی بامیر آورد و چون بخدمت رسید گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب تراب کشید چشم عجایب بین مثل او ندیده و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بارداد چون در آمد و بنشست شراب خواستند، چون دوری چند بگردش آمد فرخی برخاست بآواز حزین این قصیده را برخواند.

امیر چون طبعی بشعر مایل داشت از آن قصیده شگفتیها نمود و بعد از آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر را حیرت زیاده شد، روی بفرخی کرد و گفت هزار کره آوردند همه روی و چهار دست و پای سفید، تو مردی سکزی عیاری چندانکه بتوانی گرفت بر گیر. فرخی را شراب اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از سر بگرفت و خویشتن را در میان فسیله افکند و یك گله را در پیش کرد و بر روی دشت بیرون برد، بسیاری برچپ و راست بدوانید که یکی

را نتوانست گرفت آخر الامر در رباطی شدند فرخی بغایت مانده شده بود بر در دهلیز رباط دستار بر زیر سر نهاده بخواب رفت. کرگان را شمردند چهل و دو بود، رفتند و امیر را خبر کردند امیر بخندید و گفت مردی مقبل است کار وی بالا گیرد. بعد از طلوع آفتاب فرخی را بیاوردند امیر وی را بنواخت و آن کرگان را بدو بخشید و در همان روز اسبی با ساخت خاصه و دو خیمه و چند برده و چند دست رخت پوشیدنی و چند دست فرش گستردنی بدو مبذول داشت و کار فرخی بالا گرفت و تجمل تمام بهم رسانید و بعد از آن متوجه سلطان محمود غازی شد و چون سلطان ویرا متجمل دید بهمان چشم نگریست تا کار او رسید بدانجا که رسید. گویند پیوسته بیست غلام سیمین اندام با کمر زر از عقب او بر مرکبان گام زن خوش عنان بر نشستندی. رشید وطواط بسیار معتقد فرخی بوده و میگفته که فرخی عجمیان را متنبی است مر عربان را. وقتی عزیمت تماشای سمرقند نمود قضارا در نزدیکی شهر جمعی از قطاع الطریق سر راه بروی گرفته از لباس مکنتش عاری ساختند و مال و متاع اورا بالتمام بردند واو چون تنگدست و بی سامان در آن خطه در آمد خود را بمردم آن شهر آشنا نساخت و آمدن را بکسی اظهار ننمود، روزی چند بوده بازگشت و این قطعه از نوادر کلام اوست در آنجا بیادگار گذاشت : ومنه قطعه

نظاره کردم در باغ وراغ ووادی و دشت		همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ..

(پنج بیت دیگر قطعه را نیز نقل کرده است).

لطفعلی بیك آذر در آتشکده (ص ۷۱-۷۲) آرد :

«فرخی - وهو ابو الحسن علی بن قولوع از جملهٔ شعرایی بوده است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بودند. و در اصل او اختلافی کرده اند اما ظاهراً اصلش از ملك سیستان و غلامزادهٔ امیر خلف حاکم آن دیار بود و بعد از استیصال ناچار خدمت دهقانی کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته آخر الامر متأهل و مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده، مراتب را بخدمت دهقان عرض نموده جناب دهقان فرمودند که بیش ازین میسر نیست باین سرمایه نبایستی زن خواست. حکیم ساکت و اضطراراً سراغ یاری میکرد وممدوحی می طلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم بلخست در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه

بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرایی از منزهات بلخ بباز دید اسبان خود در رفته گویند هجده هزار مادیان کره دار در ایلخی داشته. فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده واو را واسطهٔ مهمات خود خواست. امیر عمید نظر بخفت وضع ظاهر و عدم معرفت بحال آن شاعر ماهر آن اشعار بلند و ابیات دلپسند ازو باور نداشته امتحاناً گفت که امیر ما در داغگاه است و با امراء بسیر بهار و شرب بادهٔ خوشگوار مشغول و بر در خیمه آتشی برافروخته امیر آخر آن اسبان تازی نژاد را بداغ سلطانی نشان میکند، هرگاه قصیده یی باین مضمون بگویی ترا فردا باخود بخدمت امیر برده تمامی متمنیات تو مقرون بانجاح است. فرخی آن شب قصیده یی که مذکور میشود گفته چون امیر عمید در ادیده گذرانیده بسیار مستحسن افتاده او را بخدمت امیر برده احوال او را مفصلا بعرض برسانید [پس] از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیدهٔ مذکور امیر حکیم را بعطوفت تمام بنواخت و مرتبهٔ او را در فن شاعری چنانچه بود بشناخت و فرمود که جایزهٔ قصیدهٔ تو آنست که خود در روی و چندانکه [توانی] مادیان با کره از رمه بجهت خود جدا کنی. فرخی رفته هر چند دویده از عهدهٔ امر مزبور بر نیامده آخر الامر حصاری خراب دید بقدریکه توانست مادیان را در آن خرابه جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاده بیهوش شد. این مراتب را بامیر عرض کردند بعد از خندهٔ بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس اسبان او نگاهدارند تا مولانا بهوش باز آید. حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب درخور او بمولانا دادند. بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود در رفته اعتبار تمام یافت. الحق این قصیده را خوب گفته. ازوست:

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

(سپس بیست و دو بیت دیگر از قصیده نقل کند و آنگاه گوید):

غرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در استادی کلامش شاهد ارباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم بترجمان البلاغه تألیف نموده و در سنهٔ [۴۲۹] وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ماوراء النهر شهرت عظیم دارد و بنظر

نرسیده این ابیات از آنچه دیده انتخاب شده :

(پس چهل و چهار بیت از ابیات قصاید مختلف نقل کند و سپس گوید) :

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیك آن بلده رسیده جمعی از قطاع الطریق که در آن راه بودند برسر کاروان ریخته اموال اورا بغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود را اظهار نساخته این قطعه را گفته علم مراجعت برافراشت وقطعه بخدمت سلطان محمود عرض کرده سلطان اورا تحسین فرمود وغرامت از نزد خود داد :

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
نظاره کردم در باغ وراغ ووادی دشت... الخ».

در تاریخ ابوالفضل بیهقی با آنکه نویسندهٔ نامدار آن معاصر فرخی است ، یکبار بیشتر نام شاعر نیامده است و آن پس از درج قصیدهٔ بوحنیفه اسکافی است بمطلع :

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار زخاك تیره نماید بخلق زرّ عیار

آنجا که سخندانی ومایه وری طبع بوحنیفه رامیستاید میگوید: «اگر این فاضل (یعنی بوحنیفه) از روزگار داد یابد وپادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد، چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری وعسجدی وزینبی وفرخی رحمةالله علیهم اجمعین، درسخن موی بدونیم شکافد ودست بسیار کس درخاك مالد» این شرح بسال ٤٥١ نوشته شده است . (تاریخ بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض ص ٢٨٠) .

نیز دولتشاه سمرقندی در شرح احوال فردوسی (ص٥١ چاپ لیدن) آرد که فردوسی از جور عامل طوس شکایت بغزنین برد و آرزوی صحبت عنصری را بحیلت در مجلس وی راه یافت آنجاکه عسجدی وفرخی نیز حاضر بودند وعنصری درمقام آزمایش فردوسی بر آمد وهریك از حاضران مصرعی بالبدیهه ساختند که ذیلا باتذکر عدم قطعیت مسافرت فردوسی بغزنین وملاقات شاعران دربار محمود غزنوی نقل میشود :

عنصری گفت : چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت : مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن.

ابیاتی را که از فرخی در کتب لغت بشاهد آمده است ، در پایان دیوان باذکر لغات مورد استشهاد آوردیم ، اینک مزید استفادت را بنقل اشعاری که ازین شاعر در کتب دیگر آمده است (نه برحسب استقصای کامل) می‌پردازیم و چون غالب این اشعار در دیوان مضبوطست ، فایدت این نقل اطلاع بر اختلاف روایت و یکجا گرد آمدن منقولات کتب در بارهٔ احوال و اشعار فرخی خواهد بود :

در کتاب ترجمان البلاغهٔ محمد بن عمر الرادویانی که بغلط تصنیف آنرا بفرخی نسبت کرده‌اند، اشعار ذیل بشاهد صنایع شعری از فرخی آمده است :

در تجنیس مردد (ص ۱۳ چاپ استانبول) :

جایی که برکشند مصاف از پس مصاف
وآهن سلب شوند یلان از پس یلان
چون برکشیده تیغ تو پیدا شود زدور
از هر تنی شود سو[ی] گردون روان روان .

در متضاد (ص ۳۳) :

سود همه جهانی وز تو بهیچ وقت
هرگز نکرد کس بجز از گنج تو زیان.

نیز گوید :

شتاب کارتر از باد وقت پاداشن
درنگ پیشه تر از کوه وقت بادافراه .

در اعنات القرینه (ص ۳۹) :

چو چین قرطه بهم بر شکست جعد گشن
چو حلقه های زره پرگره دو زلف سیاه

در تشبیه (ص ٤۸) :

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر کف موسی گشته مار

همچوزلف نیکوان مورد گیسوتاب خورد
همچوعهد دوستان سالخورده استوار.

درتشبیه المکنی (ص۴۹) :

چون پرند نیدگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار.

درتشبیه‌المرجوع عنه (۵۱) :

بقدگویی سروست در میان قبای
بروی گویی ماهست برنهاده کلاه
چوماه بودوچوسروونه ماه‌بودونه‌سرو
کمرنبندد سرو وکله ندارد ماه.

درحسن المطالع (ص۵۵) :

گشای گیتی و آرای دهر ودارجهان		مرادیاب وولایت فروزو ملك ستان.

درحسن المخالص (ص ۵۹) :

خجسته باشد روی کسی که دیده بود
خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن تو
خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه.

درالتفات (ص۸۰) :

بگذرانیدی سپاه از رود هایی کزقیاس[1]
ژرف دریابودی اندرجنب آن هریك قلیل
بسی شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد
لشکری کورا بود محمود دریا دل دلیل.

درحسن التعلیل (ص ۹۳) :

روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
آتش ز بیم گشت بسنگ اندرون نهان

۱ــ درمتن‌دیوان(ص۲۲۱): ازروی دریا بی‌قیاس، آمده‌و آن‌براساسی نیست.

اکنون چو آهنی بسر سنگ بر زنی
آسیمه گردد وشود اندر جهان جهان .

درکتاب حدائق السحر فی دقایق الشعر رشید وطواط اشعار ذیل از فرخی بشاهد صنایع شعری آمده است که در دیوان نیز هست :

در تضمین المزدوج (ص۲۸ چاپ مرحوم اقبال) :

چو چین قرطه بهم برشکسته جعد شکن
چه حلقهاء زره پر گره دو زلف دوتاه .

در تشبیه تسویت (ص۴۷) :

گفتم زدل خویش دهان سازمت ای دوست
گفتا نتوان ساخت ز یك نقطه دهانی
گفتم ز تن خویش میان سازمت ای ماه
گفتا نتوان ساخت ز یك موی میانی .

در سیاقة الاعداد (ص۵۱) :

جایی زند او خیمه که آنجا نرسد دیو
جایی برد او لشکر کانجا نخزد مار
اسب و گهر و تیغ بدو گیرد قیمت
تخت و سپه و تاج بدو یابد مقدار .

در السؤال والجواب (بی نام گوینده) (ص ۵۹) :

گفتم مرا سه بوسه ده ای حور دلستان
گفتا ز حور بوسه نیابی درین جهان .

نیز رشید وطواط در بیان صنعت سهل وممتنع (ص۸۷) گوید: «ابوفراس و بحتری را این جنس بسیارست ودرپارسی امیرفرخی را» .

محمد بن بدر جاجرمی در کتاب مونس الاحرار فی دقایق الاشعار که در رمضان سال ۷۴۱ از تألیف آن فارغ شده است (درفصل هفتم فی ذکر السؤال والجواب. نسخهٔ خطی استاد نفیسی که با نسخهٔ عکسی، مضبوط در کتابخانهٔ ملی مقابله و تکمیل کرده اند)

قصیدتی آورده است چنین :

ملك الشعراء فرخی سجزی فرماید رحمة الله علیه :

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ تبان

گفتا ز حور بوسه نیابی درین جهان.

(آنگاه ۳۴ بیت دیگر ازاین قصیده نقل کند که در آن میان بیت ذیل در دیوان فرخی نیست و آنرا میان ابیات ۵۳۹۱ و ۵۳۹۲ باید جای داد) :

گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست

گفتا سخای او نه بسندست قهرمان.

در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم ازشمس قیس رازی اشعار ذیل از فرخی بشاهد صنایع شعری آمده است که دردیوان نیز هست :

در ذکر بحورقدیم و حدیث نقش دوائر و تقطیع ابیات سالم و مزاحف آن (ص ۹۲ چاپ آقای مدرس رضوی) :

« فرخی قصیده یی گفته است بر وزن دو بیتی وچند جایگاه تصریح نگاهداشته چنانك چندرباعی ازآن برمی توان داشت واول آن اینست :

سروی گر سرو ماه دارد برسر

ماهی گرماه مشك دارد و عنبر

ماهت با مشك سیم دارد همسر

سروت مه را ز لاله دارد زیور

شکّر داری چنانك داری لؤلؤ

روزی بر من ببوسه باری شکّر

یکچند از داغ عشق زاری دیدم

زاری دیدم چنانك خواری بی مر.

درحرف شکل وهیأت (ص ۱۷۰) :

یکی خانه کردست فرخاردیس

که بفروزد از دیدن او روان.

در تشبیه تفضیل (ص۲۸۳-۲۶۲) :

بقد تو گویی سرویست در میان قبا

بروی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه

چوماه بود وچوسرو ونه ماه بود ونه سرو

کمر نبندد سرو وکله ندارد ماه .

دراستعارات ناپسندیده (ص ۲۷۳) :

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود

ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی[1].

درانتحال (ص۳٤۲) :

از نهیب خنجر خونخوار تو روز نبرد

خون برون آید بجای خوی عدورا ازمسام.

اینك که منقولات کتب تذکره و ادب بپایان میرسد خوانندگان ارجمند باین نکته توجه خواهند داشت که همهٔ این اقوال دربارهٔ احوال فرخی مبتنی برشرحی است که نظامی عروضی درچهار مقاله با آن عبارات فصیح ورسا آورده است و دیگران ازوی بیغما برده، سست وبی مایه ودست وپاشکسته وبحشووزواید آکنده، بنام خویش مذکور داشته‌اند واین سستی عبارات ونارسایی کلمات وابتذال زیادات راغالبا باغلاط تاریخی نیز درآمیخته‌اند، ازقبیل رفتن فرخی ببلخ بجای چغانیان، ومداحی امیر نصر بن ناصر حاکم بلخ بجای ابوالمظفر چغانی شاه چغانیان یا اثبات لقب معین الدین برای فرخی وترمذی دانستن وی وجز آن. وپندارم که سفر فرخی بسمرقند نیززادهٔ تخیل این گروه ویااستنباطی نادرست از مضمون قطعه شعری باشد که بدنبال ذکراین سفر وهمی آورده‌اند. وازین گونه است آنچه دولتشاه ضمن شرح احوال فردوسی گفت و مذکور داشتیم .

چنانکه درآغاز این بحث گفتیم درست ترین و طبیعی ترین شرح دراحوال

۱ــ بنام منوچهری ودردیوان او نیزهست .

فرخی همانست که نظامی عروضی درچهار مقاله آورده است و برروی‌هم خلاصهٔ آن شرح و دیگر اقوال اینکه : استاد ابوالحسن علی‌بن جولوغ متخلص بفرخی از مردم سیستان[1] و پدرش غلام امیرخلف بن‌احمد ودرجوانی مقیم‌موطن خویش بوده‌وسپس بشرح مذکور در چهار مقاله بدربار چغانیان پیوسته[2] و این پیوستن بدربار چغانیان مدتی پس‌ازمرگ دقیقی (یعنی سال ۳۶۷) صورت گرفته واز این دربار که مأمن شاعرانی چون دقیقی ولبیبی ومنجیك نیزبوده است باتجمل و نعمت بدربار محمود غزنوی رفته‌ودرخدمت وی‌بمال و نعمت وتجمل وحشمت رسیده و گذشته‌ازین‌سلطان غزنوی ، دو برادر وی: نصر، خاصه یوسف ودو پسراو: مسعود ، خاصه محمدرا ستوده و خواجهٔ بزرگ احمدبن حسن میمندی رادرهردو نوبت وزارت وحسنك میکال‌رادردورهٔ وزارت مدح گفته و گروهی دیگرازامراء و ندماء وفضلاء و وزیر زادگان دربارغزنوی رابشعر اندر یاد کرده و سفری چند در رکاب محمود بهند رفته و قصایدی شیوا از شرح فتوحات محمود درآن دیار با ریزه‌کاری ووصف هرچه تمام‌تر بیادگار گذارده[3]، باامیرمحمددرگوزگانان همراه بوده[4] وسفری نیز ازسیستان به بست و میمند رفته (اگرسفر تخیلی نباشد) و مدح خواجه منصوربن حسن میمندی که ظاهراً برادر احمدبن حسن وزیر باشد گفته است.[5]

جزئیات دیگری که اززندگی فرخی دراشعار وی منعکس است ازقبیل آنکه امیریوسف ویرا بلب رودجیلم گذارده است تاپیلان نزار رافربه کند وسپس بخدمت پیوندد[6] ویا همراهی‌وی باامیرمحمددرشکارگاه[7] وتفقدامیربدو، یارنجش امیرمحمود

۱- من قیاس ازسیستان آرم که آن شهرمنست / وز پی خویشان‌زشهرخویشتن دارم نشان.

۲- با کاروان حله برفتم ز سیستان / با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان.

۳- سه بار با تو بدریای با کرانه شدم / نه‌موج دیدم و نه‌هیبت و نه‌شورو نه‌شر.

نیز: زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج / کوفته کرده است‌وخیره مغزوسبکسار.

۴- نوبهار بلخ رادر چشم‌من حشمت نماند / تا بهارگوزگانان پیش من بگشود بار.

۵- چون بسیج راه کردم‌سوی بست‌ازسیستان / شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان.

۶- بگذاشتی مرا بلب جیلم / با یك دو پیل لاغر بی جولان.

گفتی مرا که پیلان فربی کن / با‌یشان رسان همی علف ایشان.

۷- بیك شکارگه‌اندر من آنچه‌زو دیدم / ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار.

ازاینکه بافلان و بهمان پنهان می‌خورده است [1]، یا اشتهار نازونعمت شاعر وبخشش ممدوحانش [2]، یا قطع اجری‌او ویاخردمنشی نمودن وی درمطالبهٔ جو و نان، وتاوان شتر سقط‌شده‌خواستن [3]، یاشرح‌شاعر از اقبال بزرگان برودوسرود و شعرسرایی وی [4]، نکاتی‌نیست که هرچند تذکر آن مفیدفایدتست اما لطف آن احوال درخود آن اشعار پسندیده است، و بعبارت بهتر دریافتن شرح احوال فرخی از قول و غزل فرخی خوشتر باشد تا گفتهٔ دیگران. اما تناقض گویی وی یعنی اینکه گاه اشعار وی بر مدحی بدنبال قدحی یابرذمی بدنبال مدحی مشتمل است، چنانکه درمدح حسنک وزیر براحمدبن حسن میمندی‌وزیرمعزول ومحبوس تاخته‌است، ویادرتهنیت نوبت‌دوم وزارت احمدبن حسن از حسنک‌وزیر زشت گویی کرده، ویادر برخی‌ازمدایح امیرمحمدبه‌امیرمسعودو بالعکس اورا اشارات‌تند وتعریضهاست، قابل‌اغماضست. مقتضیات زمان وخدمت دستگاه میران را عذرخواه لغزش احتمالی مردی شاعر عشق پیشه ومداح توان دانست ومعتقد بود که گذشت زمان جز سخن شیوا و شعرتر چیزی بر جای ننهد و لغزش های اخلاقی زندگی خصوصی شاعررا باجسم اودرخاك نهفته باید پنداشت.

سال تولد شاعرمعلوم نیست، امابسبب اینکه‌سالی‌چند پس‌از کشته‌شدن دقیقی، آنهم بجوانی روز، بدربارچغانیان پیوسته‌است وهنگام وفات نیز بگفتهٔ لبیبی شاعرمعاصر وی هنوز درشمارجوانان بوده، علی‌الظاهرازحدود ربع چهارم قرن چهارم هجری آن سوی تر نمیتواند باشد.

۱- شاه از من بدل گران گشتست — بگناهی که بیگناهم ازان
سخنی باز شد بمجلس شاه — بیشتر بود از ان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورد همی — بفلان جای فرخی و فلان.

۲- این همی گفت فرخی را دوش — زر بدادست شاه زر افشان
آن همی گفت فرخی را دی — اسب داده‌است خسرو ایران.

۳- دی کسی گفت که‌اجری توچندست‌زمیر — گفتم‌اجری من از میر فزون از هنرم
جز که امسال‌دوسالست که بی‌امرامیر — نیست از نان و جواسب نشان وخبرم
و نیز: میر با تو زخوی نیك بدل گرمی کرد — گر چه در سرما بامیر برفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن — عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
چندگویی که مرا چندشتر کشت‌سقط — این سقط باشد برخیز کنون اشترخر.

۴- گاه گفتی بیا و رود بزن — گاه گفتی بیا و شعر بخوان.

سال وفات وی را ۴۲۹ هجری نوشته‌اند واین گفته درست و بی‌معارض می‌نماید چه علاوه از گفتهٔ تذکره نویسان، در کتاب ترجمان البلاغهٔ محمدبن عمر رادویانی (ص ۳۲ چاپ استانبول) قطعه‌یی در رثاء فرخی از لبیبی مذکورست که گذشته از آنکه نمایندهٔ دوستی این دوشاعر بلندپایه و نمودار معادات سراینده با عنصری است، مؤید وفات فرخی در ۴۲۹ نیز هست، چه عنصری که هنگام سرودن آن قطعه در قید حیات بوده بسال ۴۳۱ درگذشته است، قطعه اینست:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه یی برفت و ز رفتنش هرزیان
دیوانه‌یی بماند و ز ماندنش هیچ سود.

آثار فرخی - گذشته از دیوان اشعار وی کتاب ترجمان البلاغه را بدو نسبت کرده‌اند وخود از مجموعهٔ اشعاری بنام دولت نامه نیز سخن میدارد[1]. اما انتساب کتاب ترجمان البلاغه بوی نادرستست و خطاییست از دولتشاه سمرقندی، کتاب مذکوراز محمدبن عمرالرادویانی است ومسودنسخهٔ منحصر آن که دراستانبول طبع شده است وتاریخ ۵۰۷ هجری دارد، اردشیر بن دیلمسپار النجمی الشاعرست که خود مشوق اسدی طوسی در تدوین لغت نامهٔ اسدی بوده است، بنابراین مؤلف ترجمان البلاغه درحدود اواخرقرن پنجم هجری میزیسته است یعنی لااقل ربع قرن پس ازفرخی.

امادولت نامهٔ مذکوردراشعار فرخی ظاهراً کتاب مشخصی نباشد بلکه میتوان حدس زدکه آن مجموعهٔ فتح نامه های منظوم شعراء نظیر قصیدهٔ فتح سومنات خود فرخی باهمهٔ قصایدمحتوی شرح فتوحات محمود درهنداز شاعران در بار باشد که فرخی از آن به‌دولت نامه تعبیرمیکندویا اینکه کتابی باشد ازمعاصران وی و باحتمال ضعیف‌تر ازخودوی نظیر کتاب «تاج الفتوح» مذکور در دیوان عنصری. بهرحال جز اشارهٔ خود شاعراز آن کس سخن نداشته است.

---

۱ - هر که خواهد کز کرامتهای او آگه شود
کو ز دولت نامه بر خوانــد همی بیتی هزار.

اشعار فرخی درمدح قریب بیست و پنج تن از سلاطین و امراء و شاهزادگان و بزرگان معاصرخویش است بدین شرح :

١ ـ سلطان یمین‌الدوله و امین‌الملة محمود بن ناصرالدین سبکتکین پادشاه بزرگ غزنوی صاحب فتوحات بسیاردر هندوستان وری وخراسان‌وسیستان. بسال ٣٨٧ هجری که پدرش سبکتکین درگذشت و بالخصوص در ٣٨٩ رسماً ازجانب قادرخلیفه‌والی خراسان‌شد و روز ٢٣ ربیع‌الاول سال ٤٢١ درگذشت . قصاید زیر در مدح اوست :
قصیدهٔ ١ (ص)، ١٠ (ص ١٨)، ١١(ص ٢١)، ١٧(ص ٢٩)، ١٨ (ص ٣٤)، ١٩(ص ٣٦)، ٣٠
(ص ٥١)، ٣١ (ص ٥٣)، ٣٢ (ص ٥٥)، ٣٤ (ص ٦٠)، ٣٥ (ص ٦٦)، ٣٦ (ص ٧٤)، ٣٧
(ص ٧٩)، ٣٨ (ص ٨٠)، ٣٩ (ص ٨٢)، ٤٠ (ص ٨٥) ٤٠ مکرر (ص ٨٨)، ٤١ (ص ٩٠)،
٦٩ (ص ١٤٥)، ١٠٣ (ص ٢٠٤)، ١٠٤ (ص ٢٠٦)، ١٠٧(ص ٢١٣)، ١١١ (ص ٢٢١)، ١١٤
(ص ٢٢٥)، ١١٧ (ص ٢٣١)، ١٢٦ (ص ٢٤٨)، ١٢٧ (ص ٢٤٩)، ١٢٨ (ص ٢٥٢)، ١٢٩
(ص ٢٥٤)، ١٣٠ (ص ٢٥٩)، ١٣١ (ص ٢٦١)، ١٣٢ (ص ٢٦٣)، ١٣٣ (ص ٢٦٥)، ١٣٤
(ص ٢٦٧)، ١٧٤ (ص ٣٣٩)، ١٧٦ (ص ٣٤٢)، ١٧٧ (ص ٣٤٣)، ١٧٨ (ص ٣٤٤)، ١٧٩
(ص ٣٤٦)، ١٨٩ (ص ٣٦١)، ١٩٠ (ص ٣٦٣)، ١٩١ (ص ٣٦٥)، ١٩٢ (ص ٣٦٦)، ١٩٣
(ص ٣٦٧) -

٢ ـ امیر ابواحمد (نظام‌الدین، جلال‌الدوله) محمدبن محمود غزنوی فرزند سلطانمحمود غزنوی پس ازفوت پدر از ربیع‌الاخر تا شوال سال ٤٢١ پادشاهی کرد وسپس بدست مسعود برادرمهترخود گرفتارودرقلعهٔ مندیش‌محبوس گشت. قصایدذیل درمدح اوست :

قصیدهٔ ٣ (ص ٣)، ٤(ص ٧)، ٢٠ (ص ٣٧)، ٢١ (ص ٣٨)، ٢٢(ص ٣٩)، ٢٣ (ص ٤٠)،
٤٢ (ص ٩٣)، ٤٣ (ص ٩٥)، ٤٤(ص ٩٨)، ٤٥ (ص ١٠٠)، ٤٦ (ص ١٠٢)، ٤٧ (ص ١٠٤)
٤٨(ص ١٠٥)، ٤٩(ص ١٠٧)، ٥٠ (ص ١٠٩)، ٥١ (ص ١١١)٥٢(ص ١١٣)، ٥٣ (ص ١١٥)، ٥٤
(ص ١١٧)، ٥٥ (ص ١١٩)، ٥٦ (ص ١٢٠)، ٥٧ (ص ١٢٢)، ١٠٤ مکرر (ص ٢٠٨)، ١٠٥
(ص ٢١٠)، ١١٢ (ص ٢٢٢)، ١١٣ (ص ٢٢٤)، ١٣٥ (ص ٢٦٩)، ١٣٦ (ص ٢٧١) ١٣٧
(ص ٢٧٣)، ١٣٨ (ص ٢٧٥)، ١٣٩ (ص ٢٧٧)، ١٤٠ (ص ٢٨٠)، ١٨١ (ص ٣٤٩)، ١٨٢
(ص ٣٥١)، ١٩٤ (٣٦٩)، ١٩٥ (ص ٣٧١)، ١٩٦ (ص ٣٧٣)، ١٩٧ (ص ٣٧٥)، ١٩٨
(ص ٣٧٧)، ١٩٩ (ص ٣٧٩)، ٢٠٠(ص ٣٨٠)، ٢٠١، (ص ٣٨٢)، ٢٠٢ (ص ٣٨٤)، ٢٠٨
(ص ٣٩٢)، ٢١١(ص ٣٩٧)، ٢١٤ (ص ٤٠١) و ترجیع بند ٢١٦ (ص ٤١٤).

۳ـ سلطان ابوسعید شهاب‌الدوله مسعود بن محمود غزنوی. وی ازسال ۴۲۱ تا ۴۳۲ هجری پادشاهی کرد و سرانجام هنگام عزیمت ازغزنین بهندوستان، از بیم حملهٔ سلجوقیان، درراه بدست غلامان کشته‌شد. قصاید ذیل در ممدوح است :

قصیدهٔ ۶۷ (ص ۱۴۰) ، ۶۸ (ص ۱۴۳) ، ۷۰ (ص ۱۴۶) ، ۷۱ (ص ۱۴۹) ، ۷۲ (ص ۱۵۲!)، ۱۰۲ (ص ۲۰۳) ، ۱۲۰ (ص ۲۳۸) ، ۱۵۱ (ص ۲۹۹) ۱۵۲، (ص ۳۰۱) ، ۱۷۳ (ص ۳۳۸)

۴ ـ ابوالمظفر نصربن ناصر الدین سبکتکین برادر سلطان محمود غزنوی و سپهسالار اردوی خراسان ازجانب وی. اما بجوانی روز و پیش از محمود درگذشت قصیدهٔ ۱۵۰ (ص ۲۹۸) درمدح اوست

۵ ـ امیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین سبکتکین ، برادر کهتر محمودغزنوی. سلطان مسعود پس ازمرگ پدرویرا محبوس ساخت . قصاید ذیل در مدح اوست :

قصیده ۵ (ص ۸) ، ۶ (ص ۱۰) ، ۷ (ص ۱۳) ، ۸ (ص ۱۵) ، ۱۲ (ص ۲۱) ، ۵۸ (ص ۱۲۴) ، ۵۹ (ص ۱۲۶) ، ۶۰ (ص ۱۲۸) ، ۶۱ (ص ۱۳۱) ، ۶۲ (ص ۱۳۵) ، ۶۳ (ص ۱۳۵) ، ۶۴ (ص ۱۳۶) ۶۵ (ص ۱۳۸) ، ۶۶ (ص ۱۳۹) ، ۱۰۰ (ص ۱۹۹) ، ۱۰۶ (ص ۲۱۰) ، ۱۰۸ (ص ۲۱۵) ، ۱۰۹ (ص ۲۱۷) ، ۱۱۵ (ص ۲۲۷) ، ۱۱۶ (ص ۲۲۹) ، ۱۱۸ (ص ۲۳۳) ، ۱۱۹ (ص ۲۳۶؟) ، ۱۴۱ (ص ۲۸۱) ، ۱۴۲ (ص ۲۸۳) ، ۱۴۳ (ص ۲۸۶) ، ۱۴۴ (ص ۲۸۸) ، ۱۴۵ (ص ۲۸۹) ، ۱۴۶ (ص ۲۹۱) ، ۱۴۷ (ص ۲۹۲) ۱۴۸ (ص ۲۹۴) ، ۱۴۹ (ص ۲۹۶) ، ۱۸۰ (ص ۳۴۷) ، ۱۸۳ (ص ۳۵۳) ، ۱۸۴ (ص ۳۵۴) ، ۲۰۳ (ص ۳۸۶) ، ۲۰۴ (ص ۳۸۸) ، ۲۰۵ (ص ۳۸۹) ، ۲۰۶ (ص ۳۹۰) ، ۲۰۷ (ص ۳۹۱) و ترجیع بند ۲۱۵ (ص ۴۰۳)

۶ـ شمس‌الکفاة خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیرجامع فضل و ادب و کفایت وتدبیر. وی پس ازعزل فضل بن احمداسفراینی در ۴۰۱ بوزارت محمود رسیداما در ۴۱۲ خلع گشت ودریکی ازقلاع هند بزندان افتاد تا پس ازمرگ محمود ، مسعودغزنوی ویرا ازبند رهایی بخشید ودیگر بار وزارت داد، احمدبن حسن درسال ۴۲۴ هجری درگذشت، قصاید زیرین درمدح اوست:

قصیدهٔ ۱۳ (۲۳)، ۲۹ (ص ۵۰) ، ۷۳ (ص ۱۵۳) ، ۷۴ (ص ۱۵۵) ، ۷۵ (ص ۱۵۶) ، ۱۰۱ (ص ۲۰۱) ، ۱۲۱ (ص ۲۴۰) ۱۵۳ (ص ۳۰۳) ، ۱۵۴ (ص ۳۰۵) ـ ۱۵۵ (ص ۳۰۶) ، ۱۵۶ (ص ۳۰۸) ، ۱۵۷ (ص ۳۰۹) ، ۱۸۵ (ص ۳۵۵) ، ۱۸۷ (ص ۳۵۸) ، ۲۰۹ (ص ۳۹۴) .

۷ - وزیرزاده ابوالفتح عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی. ذکر وی در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده‌است و پس ازمسعودغزنوی وزارت نیز یافته. قصاید ذیل درمدح اوست:
قصیدهٔ ۹(ص ۱۶)، ۱۴(ص ۲۵)، ۲۴ (ص ۴۲) ، ۷۶ (ص ۱۵۸) ، ۷۷ (ص ۱۶۰) ، ۱۵۸ (ص ۳۱۱) .

۸- خواجهٔ سید منصوربن حسن میمندی که احتمال میرود برادراحمدبن‌حسن میمندی وزیرباشد . دوقصیدهٔ ذیل درمدح اوست:
۸ (ص ۱۶۵) - ۱۷۱ (ص ۳۳۳).

۹ - خواجهٔ عمید ابوالحسن منصور کـه محتمل است همان منصور بن حسن میمندی باشد وقصیدهٔ ۷۹ (ص ۱۶۳)درمدح اوست.

۱۰- امیرنجم‌الدین ایازاویماق ازغلامان خاصه ومحبوب محمودغزنوی است و پس از مرگ وی‌در دولت‌مسعود عمر گذارد . قصیدهٔ ۷۸(ص ۱۶۱)درمدح‌اوست.

۱۱- وزیرزاده ابوالحسن،حجاج،علی بن ابوالعباس فضل‌بن احمد اسفراینی فضل‌بن احمد ابتدا دبیرفایق خاصه بود و پس از زوال دولت او بخدمت سبکتکین‌و پسرش محمود پیوست وتا سال ۴۰۱ بمقام وزارت محمود برقرار بود . حجاج فرزند فاضل وی وقصاید ذیل درمدح‌اوست:
قصیدهٔ ۱۵ (ص ۲۶) ،۸۱(ص ۱۶۶)،۱۶۰ (ص ۳۱۴) ، ۱۶۱(ص ۳۱۵) ، ۱۸۶(ص ۳۵۷) وترجیع بند ۲۱۷(ص ۴۲۷) .

۱۲- عارض‌سپاه محمودی عمیدالملك ابوبکر علی‌بن‌حسن قهستانی ازبزرگان فضلا و ادبای خراسان، ندیم ورئیس دارالانشاء محمد بن محمود غزنوی . وی بعدها بخدمت سلاجقه پیوسته ودرسال ۴۳۱در آن دولت بمقامات جلیله رسیده است.سوزنی درحق فرخی و این ممدوح گوید :

فرخـی هندی غلامی از قهستانـی بخواست

سی غلام ترك دادش خوش لقاو خوش کلام.

قصاید ذیل درمدح اوست :
قصیدهٔ ۸۲ (ص ۱۶۹)(۱)، ۹۷ (ص ۱۹۵) ، ۱۶۲ (ص ۳۱۷) ، ۱۶۶ (ص ۳۲۳) .

۱۳- خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم محمود غزنوی

(۱) دراین صفحه (سطر ۱) باشتباه ابوسهل‌چاپ شده‌است . اصلاح فرمایید.

و از بزرگان دربار او . برای اطلاع باحوال وی بتاریخ ابوالفضل بیهقی مراجعه کنید .

قصاید ذیل درمدح اوست :

قصیدهٔ ۱۶ (ص ۲۸) ، ۲۵ (ص ۴۳) ، ۲۶ (ص ۴۵)، ۸۳ (ص ۱۷۰) ، ۸۴ (ص ۱۷۱) ، ۸۵- (ص ۱۷۳) ، ۸۷ (ص ۱۸۰) ، ۱۶۳ (ص ۳۱۹) ، ۱۶۴ (ص ۳۲۱) ، ۱۶۵ (ص ۳۲۲) ، ۱۸۸ (۳۵۹) .

۱۴- امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد والی چغانیان. سه قصیدهٔ ذیل درمدح اوست :

۸۶ (ص ۱۷۵) ، ۱۱۰ (ص ۲۱۹) ، ۱۶۹ (ص ۳۲۹) .

۱۵- خواجهٔ عمید ابومنصور اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر والی چغانیان . دو قصیدهٔ ذیل در مدح اوست :

۲ (ص ۳) ، ۹۲ (ص ۱۸۸).

۱۶ - خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن کدخدای امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتکین . قصاید ذیل درمدح اوست:

قصیدهٔ ۸۹ (ص ۱۸۳) ، ۹۰ (ص ۱۸۵) ، ۹۹ (ص ۱۹۷) ، ۱۲۵ (ص ۲۴۶) ، ۱۵۹ (ص ۳۱۲) ، ۱۶۷ (۳۲۵) .

۱۷- خواجهٔ عمید سید ابواحمد تمیمی . دو قصیدهٔ ذیل درمدح اوست :

۹۱ (ص ۱۸۶) ، ۱۲۳ (ص ۲۴۳) .

۱۸- سیدالکفاة خواجه ابوعلی حسن بن محمد بن میکال نیشابوری معروف به حسنك وزیر . وی پس از عزل وحبس احمد بن حسن میمندی در ۴۱۲ بفرمان محمود بوزارت وی رسید ولی مسعود غزنوی پس از روی کار آمدن در پایان صفر سال ۴۲۲ ویرا ظاهراً بجرم قرمطی بودن وباطناً بسبب عنادی که با وی داشت محاکمه و بردار کرد . جسد وی قریب هفت سال برسر دار ماند ، درحالیکه سرش را بریده و ببغداد فرستاده بودند . شرح محاکمه و بردار کردن وی در تاریخ بیهقی آمده وقصاید ذیل در مدح اوست :

قصیدهٔ ۲۸ (ص ۴۷)، ۹۳ (ص ۱۸۹) ، ۹۴ (ص ۱۹۱) ، ۹۵ (ص ۱۹۲)، ۹۶ (ص ۱۹۳)، ۱۷۰ (ص ۳۳۱).

۱۹- خواجه ابوسهل عراقی از بزرگان دربار غزنوی. قصیدهٔ ۱۲۲ (ص ۲۴۲) در مدح اوست .

۲۰- خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی از بزرگان منشیان وفضلا و ادب

پروران زمان . وی درمدت هفت ماه سلطنت محمد غزنوی وزارت وی داشت و در ایام مسعود غزنوی نیز مورد توجه بود و از جانب وی بکدخدایی وعمیدی عراق مأمور شدو در ری واصفهان کارهای بزرگ کرد. وقصاید ذیل درمدح اوست :
قصیدهٔ ۱۷۵ (ص ۳٤۰) ، ۲۱۲ (ص ۳۹۸) ، ۲۱۳ (ص ٤۰۰) .

۲۱ - خواجهٔ عمید حامدبن محمدالمهتدی. قصیدهٔ ۲۱۰ (ص ۳۹٦) درمدح اوست

۲۲ - ابومنصور دواتی قراتکین حاکم غرجستان بعهد سلطان محمود غزنوی قصیدهٔ ۱٦۸ (ص ۳۲٦) درمدح اوست.

۲۳ - خواجهٔ سید ابوالطیب طاهر، ظاهراً طاهر دبیر صاحبدیوان عراق بعهد مسعود غزنوی باشد . رجوع کنید به تاریخ بیهقی. قصیدهٔ ۱۲٤ (ص ۲٤٥) درمدح اوست .

۲٤ - خواجه حسین بن علی قصیدهٔ ۹۸ (ص ۱۹٦) درمدح اوست.

۲٥ - خواجه ابوالمظفر. قصیدهٔ ۸۸ (ص ۱۸۱) درمدح اوست.

مقدمهٔ نارسای نگارنده اینجا پایان می یابد و دربارهٔ سبك فرخی در آغاز مقدمه ضمن مقایسهٔ وی با منوچهری دامغانی شمه یی بیان داشتیم طالبان تفصیل را براهنمایی آن شرح موجز ومندرجات کتبی همانند سخن وسخنوران ومطالعهٔ متن اشعار فرخی حوالت میدهیم، تا بدامنها گل چینند و بخرمنها سمن. ازین پس جدول استدراك را می آوریم و سپس متذکر اغلاط چاپی کتاب میشویم . وازخوانندگان ارجمند خواهش داریم که پیش ازمطالعه، مندرجات این جدول را بمتن کتاب نقل کنند و اغلاط چاپی را نیز اصلاح فرمایند .

تهران - اسفندماه ۱۳۳٥ خورشیدی
محمد - دبیرسیاقی

استدراک

خواهشمند است مطالب این جدول را بمتن کتاب نقل فرمایید

صفحه	شمارهٔ بیت	ضبط موجود	ضبط انسب
۵	۸۱	بیت در فرهنگ اسدی چنین است: از دلاویزی و نغزی .. ـوزغم انجامی و خوبی...	
۵	۸۷	بهمن آنکه (؟)	بهمن یل (نظر استاد نفیسی).
۵	۹۴	بادشاها	بادشاهی (نسخهٔ «م»).
۹	۱۶۶	جامه بردجامه کزنمایش بود(؟) جامه بروخامهٔ نمایش بود (نسخهٔ غ).	
۹	۱۶۷	غوطه خورد	غوطه‌خورده (نسخهٔ «غ»).
۹	۱۸۲	قفل کرب	قفل حرب (نسخهٔ «غ»).
۲۶	۶۱۰	که بردراوست	که در براوست (استاد دهخدا)
۳۲	۶۴۵	ملك خواهد وزیری	ملك دین ورز باید (نسخهٔ «م»).
۴۴	۸۷۲	خواجه سیدعمیدابن‌زیاد	خواجهٔ سید عمید زیاد (نسخهٔ «م»).
۴۷	۹۵۱	چون گل	چون کل (استاد دهخدا)
۵۸	۱۱۰۸	... کمرهاشمس‌زر	برمیانها حلقهٔ بندکمرهایی بسور (نسخهٔ «م»).
۶۶		بآخرزادهٔ ۷ درحاشیه اضافه‌شود جهان بنوشت (هشت مقالهٔ آقای فلسفی).	
۶۷	۱۲۸۶	حصی	حصاة (هشت‌مقاله).
۶۸	۱۳۱۵	بارهٔ آن	بارهٔ او (هشت مقاله).
۶۸	۱۳۱۹	چیکودر	چیکلودار (هشت مقاله).
۶۹	۱۳۲۳	نهرواله	نهلواره (هشت مقاله).
۶۹	۱۳۲۶	پیل و کمابیش	پیل دمان پیش‌و (هشت مقاله)
۶۹	۱۳۲۹	نمیتوانم گفتن	همی ندانم گفتن (فرهنگ‌سروری).
۶۹	۱۳۳۳	روزسپید	دیوسپید (هشت مقاله).
۶۹	۱۳۳۶	دارنی	ظاهراً ناردین یانندنه، (قلعه بی کنار رودجیلم‌در پنجاب‌که محمود غزنوی در ۴۰۴ هجری آنرا گرفت (هشت مقاله).
۶۹	۱۳۳۸	ناخسته	حاشیه اصحست یعنی: ناجسته.
۶۹	۱۳۳۹	بخستگان	بجستگان (استاد دهخدا).
۷۰	۱۳۵۰	کله‌ای	حله‌ای (برابر روایات تاریخی. هشت مقاله)
۷۰	۱۳۵۱	رادهٔ ٤	حاشیه اصحست‌و ازفرهنگ سروری (ذیل لغت جرد) تأیید میشود.

۷۲	۱۳۹۵	که برنیامد ...	که مدنیامد و.. ،که مدنیامد و نگذشت آبش ازسر بر (هشت مقاله) .
۷۲	۱۳۹۹	کندهه	Kanthko (هشت مقاله) .
۷۳	۱۴۳۰	غرق وضرر	غرق وغرر (غرر = خطر . هشت‌مقاله) .
۷۹	۱۴۹۷	رادهٔ ٤	حاشیه بهترست وفرهنگ سروری مؤید آنست.
۸۵	۱۶۱۸	ربض که بد	ربص بر که بد (فرهنگ سروری).
۹۵	۱۸۰۶	مسمار	مزمار (لغت فرس اسدی) .
۹۸	۱۸۷۸	که	حاشیه صحیح است یعنی «که».
۱۰۰	۱۹۲۹	رادهٔ ۱۵	حاشیه بهترست و نسخهٔ «م» نیزچنین است .
۱۰۱	۱۹۴۷	رادهٔ ۸	حاشیه بهترست .
۱۰۳	۱۹۹۰	رادهٔ ۱۰	حاشیه بهترست.
۱۰۵	۲۰۱۷	بیت در «م» چنینست:	من ومعشوق و می رودسر کوی و سرود بسر کوی سرودست مراکم شده خر.
۱۰۶	۲۰۵۳	رادهٔ ۱۰	حاشیه بهترست .
۱۳۰	۲۵۵۲	بیت‌در « م » چنینست:	گراو بجنگ زخردی دو پیل کرد بتیغ شتر ز بیله زیکی تو کرده‌ای دو بتیر.
۱۳۴	۲۶۳۹	کار	کان (استاد دهخدا).
۱۳۶	۲۶۷۵	رادهٔ ۳	حاشیه بهترست . ضبط «م نیز» مانند حاشیه است .
۱۴۰	۲۷۷۰	مصراع اول درفرهنگ سروری چنین است:	غیرمحمود که داند کردن . واین ضبط انسب است .
۱۴۲	۲۸۱۳	رادهٔ ۷	حاشیه بهترست وازنسخهٔ «م» تأیید میشود .
۱۴۳	۲۸۲۲	نادره‌ایست	نادره‌هاست (نسخهٔ «م») . اماضبط حاشیهٔ «چ» بهترست .
۱۵۶	۳۱۱۱	رادهٔ ۵	حاشیه بهترست.
۱۶۷	۳۳۵۳	رادهٔ ۳	حاشیه خوبست وازفرهنگ سروری تأیید میشود.
۱۶۸	۳۳۷۰	بینش	بنیت (استاد دهخدا) .
۱۶۸	۳۳۸۸	شادی‌ازتو بنیادرامشی	شادی نو بنیاد ورامشی (استاد دهخدا).
۱۶۸	۳۳۸۸	رادهٔ ۱۰	حاشیه اصحست .
۱۷۳	۳۴۷۸	آن‌ماه‌پسر	این‌ماه‌دگر (استاددهخدا).

۱۷۵	۳۵۱۳	نیلگون	بیدگون (چنانکه در متون قدیم هست) .
۱۷۶	۳۵۳۱	مطرد	ظاهراً : مطرف یا مطرز
۱۷۸	۳۵۴۹	فرح	فزع (استاد دهخدا).
۱۷۹	۳۵۶۴	تاطرازنده	ناطرازیده (حدس یکی از فضلای هند بنقل استاد نفیسی).
۱۸۶	۳۶۹۷	توقیر	توفیر صحیح است .
۱۸۷	۳۷۳۳	خود داشتیم	ظاهراً : خو داشتیم.
۱۹۲	۳۸۲۷	زان‌مالها ...	زان مالها بیاکند و پر کند چونار (استاد دهخدا)
۱۹۲	۳۸۲۸	حصار	چهار (استاد دهخدا) .
۱۹۷	۳۹۳۱	چوتار	چونار (استاد دهخدا) .
۱۹۷	۳۹۳۸	دانم باشدز	دانم باشند (استاد دهخدا).
۱۹۷	۳۹۴۷	بادهٔ رنگین	بادهٔ پخته (استاد دهخدا) .
۱۹۸	۳۹۵۳	کنج	کخ (استاد دهخدا)
۱۹۸	۳۹۵۹	او بود	او هست (استاد دهخدا).
۱۹۸	۳۹۶۷	دشمن	یك کس ؟ (استاد دهخدا) .
۲۰۵	۴۰۸۹	رادهٔ ۱	حاشیه خوست.
۲۰۵	۴۱۰۷	نیرنگ	سیرنگ (استاد دهخدا . و با این حدس بجای کلمهٔ آیینهٔ آکنده صحیح خواهد بود).
۲۰۶	۴۱۲۰	خدنگ	فیلك (لغت نامهٔ اسدی) .
۲۰۷	۴۱۳۹	میانه	بلاد (لغت فرس اسدی) .
۲۰۹	۴۱۷۵	بزرگواری کردار	بزرگواری و کردار (استاد دهخدا).
۲۱۰	۴۱۹۱	اورنگ	ارژنگ (؟).
۲۱۰	۴۲۰۶	بازنتوان شناخت	شهد نتوان شناختن ز شرنگ . (استاد دهخدا).
۲۱۴	۴۲۸۷	پدید آرد	پدید آورد (استاد دهخدا) .
۲۱۵	۴۲۹۴	همیشه گفتی	همیشه گفتمی (استاد دهخدا).
۲۱۵	۴۳۰۰	بلاله گفتی کای	بلاله گفتمی ای (استاد دهخدا) .
۲۱۵	۴۳۰۰	بسرو گفتی کای	بسرو گفتمی ای (استاد دهخدا).
۲۲۱	۴۱۵۴	سپاه ازروی دریا بی قیاس	سپاه از رودهایی کز قیاس (ترجمان البلاغه) .
۲۲۴	۴۴۷۷	دهند نظام	ظاهراً : دهنده نظام .
۲۲۹	۴۵۸۰	شام وشامات	شام شامات (نسخهٔ «غ»).
۲۲۹	۴۵۸۵	وانچه	زانچه (استاد دهخدا) .
۲۲۹	۴۵۸۷	که نداد ... پادشاه بنام	که ندیدایچ پادشه بمنام (استاد دهخدا).
۲۳۶	۴۶۹۷	بادسا	ظاهراً : دشتها .
۲۴۰	۴۷۸۳	توستام	وستام (استاد دهخدا) .

۲۴۴	٤٨٦٠	زادهٔ ٤	حاشیه خوبست بدلیل مصراع بعد.
۲۵۳	۵۰۵۳	مصراع دوم ظاهراً باید باشد:	بلندهمت زایر نواز حرمت‌دان .
۲۵۷	۵۱۱۱	مینه (؟)	میله صحیح است یعنی ضبط حاشیه و میله محلی بوده است در کنار جیحون .
۲۵۸	۵۱۲۵	وگرزان	دگرزان (استاد دهخدا).
۲۷۱	۵۳۶۳	مطرد	مطرف ، یعنی ضبط حاشیه خوبست.
۲۷۲	۵۳۸۰	مصراع دوم در مونس الاحرار چنین است :	گفت ار یکی مدیح تو آری برش توان.
۲۷۲	۵۳۹۱	این بیت که از کتاب مونس الاحرار است، اضافه شود:	گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست گفتا سخای او نه بسنده‌ست قهرمان .
۲۸۳	۵۶۲۸	باجولان (؟)	بی‌جولان (سخن و سخنوران ج ۱ حاشیهٔ ص ۱٤٤).
۲۸۹	۵۷۷۰	تابچکد	ظاهراً : تابکفد.
۳۰۸	٦۱۷٦	پریشیده	پریشید (فرهنگ سروری) .
۳۱٦	٦۳۳۹	عقیقین	غلطست حتماً (استاد دهخدا) .
۳۱٦	٦۳٦۰	پس	بس (استاد دهخدا).
۳۱۹	٦٤۱۲	سرتاپرن	برتاپرن (استاد دهخدا) .
۳۲۹	٦٦٤۰	میان	بیان (استاد دهخدا).
۳۳۰	٦٦۵۸	ستان	سیان؟ (استاد دهخدا) .
۳۳۸	٦۷۸٤	زیرپای	ظ : زیرپایه (استاد دهخدا).
۳٤۳	٦۸۹۸	زخدمت	بخدمت (فرهنگ اسدی).
۳٤۳	٦۸۹۸	گداخته‌در	تبوره اندر (فرهنگ اسدی).
۳٤٤	٦۹۲۲	که بزودی	ظاهراً : چو برودی .
۳۵۳	۷۱۰۲	احتمال میدهم مصراع دوم این بیت افتاده باشد و مصراع دوم موجود مصراع دوم بیت دیگری باشد که اول آن نیز افتاده است چه مطلب نیز میرساند که بیتی از اینجا افتاده است .	
۳۵۹	۷۲۳٤	زادهٔ ٤	ضبط «نچ» انسبست .
۳٦۳	۷۳۲۳	زادهٔ	بودهٔ (استاد دهخدا) .
۳٦٦	۷۳۹۸	درحاشیه بآخر زادهٔ ۱۲ افزوده شود :	شاید : بختاخان و بفرغانه تغای.
۳٦۷	۷٤۱٤	گردی و	گیری و (استاد دهخدا).

۳۷۳	۷۵۳۳	نیوش	بکوش(استاد دهخدا) .
۳۷۳	۷۵۵۰	روزباشد	روز تاشب (استاددهخدا).
۳۷۴	۷۵۵٤	بآخرحاشیهٔ ۱ اضافه‌شود:	رجوع به بیت‌شمارهٔ ۲۸۵٤شود .
۳۷۵	۷۵۹۰	رادهٔ ۷	حاشیه بهترست .
۳۷۹	۷٦۷۸	چنانستکه	چنان‌گشت‌که (استاد دهخدا) .
۳۸۸	۷۸۵۸	آدینه‌سرای	... نوای؟... درای؟(استاد دهخدا).
۳۸۸	۷۸۵٦	جای‌پاورقی ۳و٤ بایدعوض شود وضبط‌حاشیهٔ ٤ نیزانسب‌است‌ازمتن	
۳۹۱	۷۹۳۸	ساری	باری (= قصبه‌ای‌درهند فرهنگ سروری).
۳۹۲	۷۹٦۳	بدیدار	بدیدار (استاددهخدا) .
٤۰۰	۸۱۳٦	رادهٔ ۱۱	ضبط‌حاشیه انسب‌است .
٤۰۱	۸۱۵۲	زانکه رودکی	من که رودکی (استاد دهخدا) .
٤٤۵	۸۷۷٦	دهل ده	شاید : دهل در.



بسم الله الرحمن الرحيم

(۱)

در مدح یمین الدولة سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین غزنوی

بر آمد قیر گون[1] ابری ز روی نیلگون دریا چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی، میان آب آسوده چو گردان گردبادی[2] تند گردی تیره اندر وا

ببرید از هم و بگسست[3] و گردان گشت بر گردون چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ[4] چینی تو گفتی[5] موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش بیکساعت ملوّن کرده روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی[6] روشن وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ[7] مینا

چو دودین آتشی کآبش بروی[8] اندر زنی ناگه چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

هوای روشن از رنگش مغبّر[9] گشت و شد تیره چو جان کافر کشته[10] ز تیغ خسرو والا

یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور مَلَک فعل و مَلَک سیرت مَلَک سهم و مَلَک سیما

شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بر باید[11] ز بیم نعمنی گرزش[12] بجابلقا و جابلسا

دل ترسا همی داند[13] کز و کیشش[14] تبه گردد لباس سوگواران زان قبل پوشد همی ترسا

۱- چ: نیلگون . ۲ - د: باد . ۳ - چ: بباریدوزهم ۴ - د: حراقه . ۵ - چ: تو گوئی: ۶ - چ: وگه . ۷ - د، چ: تخته . متن از نچ است . ۸ - چ: کابی براو . متن از نچ است . ۹ - نچ: مقیر . ۱۰ - چ: کافران کشته ؛ نچ: کافر کشته . ۱۱ - چ: بر بندد . ۱۲ - د: تیغش . ۱۳ - ند: ترسد . ۱۴ - نچ: دینش .

۱۵ خلافش بدسگالانرا بدانگونه همی بکشد — که هنگام سموم اندر بیابان تشنه[۱] را گرما

دل خارا زبیم تیغ او خون گشت پنداری — که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غوّاصست ودست راد او دریا[۲] — بکام خویش بر گیرد گهر غوّاص از دریا

گذرگاه سپاهش را ندارد[۳] عالمی ساحت — تمامی ظلّ چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنو[۴] بودی بملك ولشکر و بازو — نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا[۵]

۲۰ جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش — چنان چون برترین بُرجست مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور ایکره وزان پس — خیال قصر او بیند بخلد اندر همی[۶] حورا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز — دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چو مدحش خواند[۷] نتوانی چه گویا وچه ناگویا — چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا

بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت — خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا

۲۵ ز[۸] خشم وقوتش جائی که اندیشد دل بخرد — ز[۸] جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا ،

نه آتش را بود گرمی ، نه آهن را بود قوّت — نه دریا را بود رادی ، نه گردون را بود بالا[۹]

ز خشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز — ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا[۱۰] شود حلوا

دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش — از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر — ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا

۳۰ بهر می خوردنی چندان بما بر زر تو درپاشی — که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود برما

امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی — که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا

تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها — که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف شاعران[۱۱] بینم بگرد قصر تو دایم — همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

ز نسل آدم و حوّا نماند اندر جهان شاهی — که پیش تو جبین بر خاك ننهاده است چون مولا

۳۵ هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند — بر آنکو آفرین تو بیك لفظی کند املا

ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن تراشاید[۱۲] — که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرّا

---

۱ - د : مانده . ۲ - چ : و دریادست راداو ؛ د : ....او بحری؛ ند :... دجله. ۳ - ند : ندانند .
٤ - د : چنان ٥ - نچ : عاصی از امرش همی دارای بن‌دارا ؛ ند : عاصی ازفرمان او . . . .
٦ - د، نچ : همه . ۷ - چ : گفت . ۸ - چ : نه . ۹ - درج بیت یك‌سطر پائین‌تر است ۱۰ - اصل : بلوا . متن تصحیح قیاسی است . ۱۱ - ند : زائران . ۱۲ - د : تراگفتن ثنا زیبد .

همی تادرشب تاری ستاره تابد از گردون — چو بر دیبای فیروزه فشانی[1] لؤلؤ لالا
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته — گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا
عدیل شاد کامی باش و جفت مملکت[2] باقی — قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی ، می روشن ستان دایم — گه از دست بت خلخ، گه از دست بت یغما ۴۰

(۲)

در مدح خواجه عمید ابو منصور سید اسعد گوید [3]

نیلگون پرده بر کشید هوا — باغ بنوشت مفرش[4] دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار[5] — وآسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته، بسته شود — گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ — بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ[6] — تا درو زاغ برگرفت نوا[7] ۴۵
مطرب بینوا نوا نزند — اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شدست برگ درخت — ازچه[8] رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد — که ازاو زرّ ساو گشت گیا[9]
گر گیا زرد گشت باک مدار — بس بود سرخ روی خواجهٔ ما
خواجهٔ سید اسعد آنکه ازوست — هرچه سعدست زیر هفت سما ۵۰
آنکه با رای او یکیست قدر — آنکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق — زیر اعلام همتش دنیا[10]
تا بدریا رسید باد سخاش — در شکستست زایش دریا
کلّ جود ست دست او دایم[11] — وان دگر جودها همه[12] اجزا
هر که امروز کرد خدمت او — خدمت او ملک[13] کند فردا ۵۵
هر که خالی شد از عنایت او — عالم او را دهد عنان عنا

---

۱ - د: فشانده ۲ - د : دولت ۳- عنوان از چ است با اصلاح لازم. ٤ - نچ مندش. ٥ - بجز نچ : دیدار . ٦ - ند : دیبا رنگ ۷ - نچ : ... برگرفت ابر نوا ؛ ند : تا ازو باد برگرفت نوا . ۸ - ند: چونکه . ۹ - چ : کیا . ۱۰ - چ: معلمش . ؛ د ... اعدا . ۱۱ - ند : وازو ۱۲ - چ : ازو. ۱۳ - ند: فلك .

ز ایرانرا سرای او حرمست   مسند او مِنـا و صدر صفا

هر که تنها شود ز خدمت او   از همه چیز ها[۱] شود تنها

جز بدو[۲] سازوار نیست مدیح   جز بدو آبدار نیست ثنا

۶۰ آفرین خدای باد بر او   کافرین را بلند کرد بنا[۳]

با بهاگشت صدر وبالش ازو   که ثنا زو گرفت فرّ و بها

اوکند فرق نیك را از بد   او شناسد صواب را ز خطا

خاطر من مگر بمدحت او   ندهد بر مدیح خلق رضا

گرچه دورم بتن زخدمت او   نکنم بی بهانه رسم رها

۶۵ هر زمان مدحتی فرستم نو   ای رساننده زود باش هلا

او سزاوار تر بمدح و ثناست   جهدکن تا رسد سزا[۴] بسزا

ای ستوده‌خوی[۵] ستوده سخن   ای بلند اختر[۶] بلند عطا

گر بخدمت نیامدم بر تو   عذرکی تازه رخ نمود مرا

تا ز درگاه تو جدا گشتم   هر زمانی مرا غمیست جدا

۷۰ فرقت پردهٔ تو گشت مرا   پرده‌ای بر دو دیدهٔ بینا

من بمدح‌ودعا[۷] زدستم چنگ   گر بسنده کنی بمدح و دعا[۷]

تا نمازست مایهٔ[۸] مؤمن   تا صلیبست قبلهٔ ترسا

شادمان باش وبختیار و عزیز   جاودان ،کامران و کام روا

(۳)

درمدح امیرمحمدبن محمودبن سبکتکین گوید[۹]

دوست دارم‌کودك سیمین بر بیجاده لب   هر کجا زیشان‌یکی[۱۰] بینی‌مرا آنجاطلب

۷۵ خاصه‌باروی‌سپیدوپاك[۱۱] چون تابنده‌روز   خاصه باموی‌سیاه‌وتیره[۱۲] چون‌تاریك‌شب

هر که‌رازینگونه‌باشد ماهرویی‌مشکموی[۱۳]   نیست معذور اربیاسایدزمانی ازطرب[۱۴]

---

۱ - ند : خیرها. ۲ - چ : براو . ۳ - د : بها ٤- چ : تا سزارسد. ٥- چ : خوی وستود. ٦- چ : اختر وبلند؛ نچ: اختر و بزرگ. ۷- د: ثنا. ۸- چ، د: نامهٔ. متن ازنچ‌است. ۹- عنوان‌ازچ‌است. ۱۰- نچ: نشان. ۱۱- چ: روی سپیدپاك. ۱۲-چ:موی سیاه‌تیره. ۱۳- ند : هر کرازین ماهرویان باشد اندر پیش روی. ۱٤ - چ : هست‌معذورارنیاساید. . ؛ نچ:.. شب‌وروز ازطرب .

تاستاده‌است‌ازدوچشمش‌بر نباید داشت چشم   تانشستست از دولعلش[۱] بر نشاید داشت لب

گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدای   بر لب او بوسه ها میدادمی دادن عجب

ای‌خوشا زین پیشتر کاندر سرایم زین صفت   کودکان بودند سیمین سینه و زرّین سلب[۲]

باسرینهای سپید و گرد[۳] چون تلّ سمن   با میانهای نزار و زار[۳] چون تار قصب ۸۰

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید   وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب

گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باك نیست[۴]   دل پُرست از آفرین خسرو خسرو نسب

پادشه زاده[۵] محمد خسرو پیروز بخت   سرفراز تـاجداران عجم وآن عـرب

خسروانرا گر نسب نیکوترین چیزی بود   هم نسب دارد ملك زاده بملك وهم حسب

ای قرین آورده اندر فضل برخوی ملك[۶]   ای هزینه کرده ملك و مال برنام و نسب ۸۵

پیش از این هر شاهی وهر خسروی فرزندرا   از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب

بهمن آنگه (؟) روستم را چند گه شاگرد شد[۷]   تا خصالش بیخلل گشت و فعالش منتخب

همچنان کیخسرو و اسفندیـار گُرد را   رستم دستان همی آموخت فرهنگ وادب

تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها   ناکشیده ذلّ شاگـردی و نـادیده تعب

تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر   زان همی پاشی جواهر، زین همی باری ذهب ۹۰

درهنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری   فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب

هم خداوند سخائی هم خداوند سخن   هم خداوند حسامی هم خداوند حسب

جز ملك محمود را، هر خسروی را خسروی   هیچ خسرو را نیاید زین که من گفتم غضب

پادشاها چون تو نی[۸] از پادشاهان جهـان   پادشاهی را بتست ای پادشه زاده نسب

فرّ شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست   من چه دانم کردن ار پیداستی خار از رطب[۹] ۹۵

عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج   خاطب بغداد برنامت همی خواند خُطَب

گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق[۱۰]   گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب[۱۱]

نامهٔ فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر   منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب

۱- د: ازلب او. ۲- نچ ... کز پیش از این اندر سرایم زین صفت - کودکان بودند وشی سینه و دیباسلب ۳-در چ بدون واو عطف. ۴-نچ: شکوه نی . ۵- د: پادشازاده ۶ - نچ: رای غریب. ۷- د: بود . ۸- چ: توئی. ۹- چ: ار بیدا نشی خایدرطب؛ نچ: از بیدانشی خارد رطب. متن تصحیح استاد دهخداست ۱۰- چ: حالی ازعراق ۱۱- نچ: زغب؛ د: عنب .

خانهٔ بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب گنجهای مغربی از دست تو گردد خرب[۱]

۱۰۰ ور بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو فرد گرداند زخانان تا ُکه چین ازفرب[۲]

همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفتست تیغ تو بر کشتن وخون ریختن دارد[۳] سغب

اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند و آسمان از بر همیخواند بر ایشان اقترب*

چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنود گوش ازغو کوس وچلب

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ درقها چون کاغذ آماج سلطان پرثقب

۱۰۵ سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته برسرخون همچنان[۴] بیجاده گنبدها حبب

تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید آن زخون خلق واین ازبیم تاراج ونهب[۵]

چون همای رایت تو روی بنماید ز دور زان دو لشکر درزمان بنشیند آشوب وشغب

نامجویانشان بجای نام بپسندند[۶] ننگ پیشدستانشان همی پیشی کنند اندرهرب

رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری که تو[۷] آتشی و باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب[۸]

۱۱۰ جامهٔ نا دوخته پوشد هم از روز[۹] نخست هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمد سیرت ونامت محمد هر که او از محمد باز گردد باز گشت از دین رب

دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند بر تو یک راز گیتی بر گرفتن «قدوجب»

از قیاس نام تو مر بدسکالان ترا گاه بوجهل لعین خوانیم وگاهی بولهب

گر دبوجهل آنکسی گردد که نندیشد زجهل بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب

۱۱۵ گر کسی گوید: من وتو. آسمان گوید بدو: توچو او باشی، اگر باشد روا که همچو حب[۱۰]

من یقین دانم همی[۱۱] گرچه رجب را فضلهاست یکشب از ماه مبارک به که سی روز از رجب[۱۲]

ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب

زانکه زین پس تو بزخم هندی و[۱۳] تاب کمند کرد خواهی گردن هر بدسکالی را ادب

---

۱ - ند: عرب؛ چ: غرب. ۲ - چ: . زخالی ازگه‌چین تاقرب (ودرحاشیه افزوده) : کذافی جمیع النسخ. متن از ند است. ۳- چ: کشته ٤- چ: همچواز ٥- اصل: تعب. متن تصحیح استاد دهخداست ٦- د: بینندازتو. ۷- نچ: بود. ۸-نچ: هیبت تو باد وایشان کاه و آن صحرا مهب. ۹- د: پوشیده هم روز؛ ند: پوشیده ازروز. ۱۰-ند: نواله چون رطب. ۱۱-چ: همی دانم یقین ۱۲- چ: به زسی روز رجب ۱۳- چ: هندوی.

* اشاره بآیهٔ : اقتربت الساعة وانشق القمر (حاشیهٔ چ).

بدسگال تو زه پیراهن از بیم جسد[1] | باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب[2]

تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون هم بوند | شیر و شیر و دیر و دیر و زیر و زیر و حب و حب ۱۲۰

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح | تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا | پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ریب

دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا | مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

(۴)

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین سبکتگین[3]

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب | گه زدل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز | مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب ۱۲۵

با رخم زر و زریر و با دلم گرم و زحیر[4] | با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد | هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب[5]

راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل | نزهت و دیدار چشم و زینت[6] و فرّ شباب

در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من | خواب و صبر و روح و خونم را بر[7] افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح | عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب ۱۳۰

این تنم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان | این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب

روی تو بسترد و بربود و بیفکند و ببرد | چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب

خرّمی از نو بهار و تازگی از سرخ گل | نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز | هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب

چشم تو بیخواب و سحر و روی تو بی سیم و گل | جعد تو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب ۱۳۵

تاب زلفین و خم جعد[8] تو نشناسم همی | از خم و تاب کمند خسرو مالك رقاب

میر ابو احمد محمد خسرو ایران زمین | کایزد او را چند چیز نیك داد از چند باب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض | از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

باهنر دست سخی و باشرف روی نکو[9] | باخرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب

۱- چ: حسد؛ ند: مسد. ۲- چ: کتب. متن از نچ است. ۳- عنوان از چ است با اصلاح. ۴- چ: اندوه وغم. متن از نچ است. ۵- نچ: نیك یاب؛ ند: دیر یاب. ۶- ند: نضرت. ۷- د: بر. ۸- چ: تاب جعدین و خم زلف. ۹- چ: تنك. متن از نچ است.

۱۴۰ هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند — عجز هرگز پیش یك نهمت نگشت او را حجاب

وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو — وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب

هشت چیز او را ببر داز هشت مایه هشت چیز — سال و ماه این هشت چیزش را همیشه است اکتساب[1]

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا — روی او دیدار ماه و کف[3] او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر — خلق او بازار مشك و خوی او بوی گلاب

۱۴۵ در دیار گوزکانان اندرین عهد قریب — چار چیز نام‌ور کرد از پی مزد و ثواب

مسجد آدینه و عالی منار میمنه — سدّ رود سود یاب[2] وجوی آب نوسراب

از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان — کشت کرد اندر بیابان، آب راند اندر سراب

دولت و اقبال او بی حیلت و بی رنج و ذل[3] — بوستان و سبزه[4] کرد از سوخته دشتی خراب

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز — هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

۱۵۰ تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر — دست[5] او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با امان[6] و عزم او را با ظفر — لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب

جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد — تیغ او را از غلاف و تیر او را از قِراب[7]

اصل رادی[8] و بزرگی را دو چیز اندر دو چیز — دست او را در عنان و پای او را در رکاب

تا بفروردین زمین از لاله بر پوشد ردا — تا بدیماه آسمان از ابر بر بندد نقاب

۱۵۵ تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب — تا چو فروردین در آید پشت بنماید غراب

شادمان باد او و زایزد بر گناه او را[9] عفو — دشمنش را برنکوتر طاعت از ایزد عقاب

چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز — این دعا نشگفت اگر گردد بساعت مستجاب

مدت او را کران و لشکر او را عدد — مُلکت[10] او را زوال و نعمت او را حساب.

(۵)

در تهنیت ولادت پسری از امیر ابو یعقوب یوسف، برادر سلطان محمود[11]

سپیده دم که هوا بر درید پردهٔ شب — بر آمد از سرِ کُه روز با ردای قصب

۱ـ چ: سال و مه این هشت چیز او را. متن از نچ است. ۲ـ نه: شور بار. ۳ـ د: بی‌رنج دل. ۴ـ د: بوستان سبز. ۵ ـ چ: اسب ۶ ـ د: زمان ۷ـ چ: اندر غلاف و تیر او اندر قراب ۸ـ نه: او را. ۹ـ د: هر گناه از وی ۱۰ ـ د: دولت ۱۱ـ عنوان از چ است.

سپید روز سپه روی داده بود بچین ‏ ‏ شب سیاه سپه روی داده سوی حلب ۱۶۰

چنان سیاه شبی[1] اندکی سپید بروی ‏ ‏ چو زنگیی که بخنده گشاده باشد[2] لب

همی فرو شد[3] شمامه‌ای ز مشك سیاه ‏ ‏ همی بر آمد[4] شمعی ز عنبر اشهب

ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم ‏ ‏ ستارگان که هوای شبستشان مذهب

همی شد از پس شب با ستارگان پروین ‏ ‏ چو هفت کوکب سیمین بر آهنین زبزب

ستاره در شب تاری بدیع تر باشد ‏ ‏ اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب ۱۶۵

سپیده جامه برد جامه[5] کز نمایش بود(؟) ‏ ‏ سپید صورت او همچو صورت مشوب[6](؟)

چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید[7] ‏ ‏ زچشم و دیده[8] نهان شد در آسمان کوکب

یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر ‏ ‏ کزو جمال فزود اندر آفرینش رب

ستاره نی[9] که یکی شاخ ملك و میوهٔ دل ‏ ‏ ستاره نی[9] که یکی پشت نسل وروی نسب

یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را ‏ ‏ لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب ۱۷۰

بوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام ‏ ‏ همی بر آمد و شب بود در جناح هرب

چودل شکسته[10] سواری همی گریخت سحر ‏ ‏ سپیده در دم او چون مبارزی معجب

ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم ‏ ‏ که او امیر هنر باشد و امام ادب

چو خسرو ملکان عمّ خویشتن محمود ‏ ‏ بتیغ در فکند در هزار شهر شغب

چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب ‏ ‏ جواد باشد و بخشندهٔ ثیاب و ذهب ۱۷۵

ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان ‏ ‏ چو روز درگه مولود او ولایت شب

خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد ‏ ‏ در این حدیث یقینند مردمان اغلب

خجسته باد برین خسرو، این خجسته پسر ‏ ‏ سپید باد برو[11] جاودانه روی حسب

امیر درخور خود یافت این پسر زخدای ‏ ‏ چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب

امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود ‏ ‏ هزار گونه هنر هریك از دگر اصوب[12] ۱۸۰

بخامه بر جگر دوستان چکانید آب ‏ ‏ بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب

بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا ‏ ‏ بتیغ بر دل دشمن نهاد قفل کرب[13]

---

۱ - چ: وشی ۲ - نچ: همی گشاید. ۳ - چ: فروشده. ٤ چ: برآمده ٥ - د: بروجامه؛ ند: برو ماه ؛ن:: جامه گر. ٦ - د: مثوب؛ ند شوشب. ۷ - در لغت نامهٔ اسدی: چوغوته زد در آب. ۸ - ند: دیو. ۹ چ: نه. ۱۰ - نچ: برشکسته ۱۱ - ند: براو. ۱۲ - چ: هنرها و هریکی. متن از نچ است. ۱۳ - چ: خرب؛ د، مج ا: هرب.

بخامه کرد ولی را امید زیر مراد ❊ بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب

بخامه زیر ولی گسترید مفرش ناز[1] ❊ بتیغ پیش عدو باز کرد[2] گنج کرب

۱۸۵ زهی بملك و مروت سر ملوك عجم ❊ زهی بجود و سخا سید ملوك عرب

هر آن زمین که درو تیغ برکشی زنیام ❊ چنان بسوزد کز خاك او نروید حب

ترا بمردی و آزادگی میان سپاه ❊ هزار نام بدیعست و صد هزار لقب

بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند ❊ به تیر بیله ز سیمرغ بفکنی مخلب

عدو برزم تو بر مرکبی سوار شود[3] ❊ که چار مرد بود دست و پای آن مرکب

۱۹۰ از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود ❊ مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد ❊ ز بیم آنکه مر اورا کنی به تیغ طلب

ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند ❊ بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب

نه‌زانکه ترسی‌ازو لیك‌ازکریمی خویش ❊ به خشندی‌چه کنی‌چون‌چنین کنی بغضب

کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو ❊ ز نام‌کنیت و ازنام ملك و نام خطب[4] (؟)

۱۹۵ سخا نمائی و مردی‌کنی و داد دهی ❊ جزین سه‌چیز نداری درینجهان مکسب

همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان ❊ میان ماه صیام و میان ماه رجب

نصیب تو ز جهان خرّمی و شادی باد ❊ نصیب دشمن تو زین جهان عنا و تعب

تهی مباد سه چیز تو جاودان[5] زسه‌چیز ❊ کف ازشراب‌و کنار ازنگارودل ز طرب[6]

چو باغ پرشکفه[7] مجلس تو خرّم باد ❊ بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

(٦)

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتکین گوید[8]

۲۰۰ چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب ❊ گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب

چو سرخ‌گل بسر اندرکشید سبز ردا ❊ فروکشید ز رخ ارغوان[9] کبود نقاب

ز لاله باغ پر از شمع برفروخته بود ❊ نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب

بکشت باد خزان شمع باغرا و رواست ❊ اگر ندارد با باد شمع تابان تاب

همی‌کنند برنگ و بگونه سیب و بهی ❊ حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب

۱ـ چ : بر گرفت فرش نیاز . ۲ـ د: باز برد: ۳ـد: بروزمعر که تومر کبی‌دهی بعدو . ٤ـ مج: ز نام کتب وزنام‌ملك ز نام‌خطب. ٥ـ چ: درجهان.٦ـ نچ: طیب ۷ـ چ: برشکفد.۸ـ عنوان‌ازچ‌است ۹ـچ: رخ ارغوان؛ د: رخ زعفران.

مگر درخت شکفته[1] گناه آدم کرد که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب ۲۰۵

بر آمد از سر کهسار ها طلایهٔ ابر چو جوقهای[2] حواصل که بر کشی بطناب

کنون کزابر چو پرّ حواصلست هوا چه داشت[3] باید موی حواصل وسنجاب

بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب

از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی از آن نبید که برده‌است[4] گونه از عناب

از آن نبید که چون برفتد بجام بلور گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب ۲۱۰

اگر نوا نزند بلبل خجسته بسست نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب

ببانگ چنگ و ببانگ رباب کرد همی هزار دستان با بلبل خجسته خطاب

چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب هزار دستان بگشاد رود های رباب

بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز زدست باغ به جام گل شکفته شراب

چو مست گشت برو خواب چیر گشت و بخفت ز بسکه خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب ۲۱۵

خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب

بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید بدست دشمن وخانه شده خراب و یباب[5]

سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب

بگشته[6] گونهٔ برگ درخت سبز از غم بگشته[7] گونه ولرزنده گشته چون سیماب

چه گفت؟ گفت مرا گر طلب کند روزی برادر ملك آن مالك قلوب و رقاب ۲۲۰

نصیر دولت ودین یوسف بن ناصر دین چراغ اهل هدی شمسهٔ اولوا الالباب

بکام آرزوی دشمنان بدست خزان مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب

خزان خیره پشیمان شود ز کردهٔ خویش چنانکه بد کنشان بر صراط روز حساب[8]

بنیك و بدش از ایزد همه خلایق را امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب

که باشد آنکه مر او را خلاف کرد و نکرد بفال بد زبر مسکنش نعیب غراب ۲۲۵

بدست اوست همه علم حیدر کرّار بنزد اوست همه عدل عمّر خطّاب

ایا ببزمگه آزاده تر[9] ز صد حاتم ایا[10] بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب

۱ـ ند : شکوفه. ۲ـ نج : مویهای. ۳ـ ند: چه خواست. ۴ـ ج: برداشت...؛ ند: بردشت گونه از زرناب متن تصحیح قیاسی است. ۵ـ ج: بیاب ؛ نج : نهاب. ۶ـ ج: نهاد. ۷ـ ند : بگشت
۸ـ جای بیت دراصل دوسطر بالاتر بود، تغییردادیم. ۹ـ د: آرسته تر. ۱۰ـ ج: ویا.

زمانه امر ترا خادمیست از خدّام | فلک سرای ترا حاجبیست از حجّاب
فلک چو غیبهٔ جوشن[1] ستاره زان دارد | که بی درنگ برو گرز برزنی بشتاب[2]
۲۳۰ همی برون جهد از آسمان ستاره بشب | ز بیم تیرت و برقول من دلیل، شهاب
در مصیبت خصم ار نه تیغ تست چرا | چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار بدست[3] تو آن مبارک تیغ | ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
بساتنا که چو قارون فرو شود به زمین | بدانگهی که تو شمشیر بر کشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر | چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب
۲۳۵ زیوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ | ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی | ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب
شرف کند زتو[4] علم و بنازد از تو ادب | از آنکه مایهٔ[5] علمی و قبلهٔ آداب
مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو | به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
خدایگانا شاهنشها خداوندا | یکی حدیث نیوش از رهی برای صواب
۲۴۰ ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند | سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد ثواب[6] شکر و مرا | فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب
سخاوت تو و کردار های خوب تو کرد | چو کوه روی[7] میان من و نیاز حجاب
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم | بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود | ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب
۲۴۵ همیشه تا بتوان یافتن ز علم[8] نجوم | مکان سیر کواکب به حکم اسطرلاب
جهان بکام[9] تو داراد و رهنمون تو باد | محوّل الاحوال و مسبّب الاسباب
خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو | دل برادر شاد و دل عدوت کباب
چنان که هرگز تا بوده‌ای نتافته‌ای | بهیچ حالی، روی از چهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبّت سلطان | ز مصحف قرآن و زیارت محراب

۱- د: عیبه...؛ ند: عیبه بجوشن ۲- چ: که بی گزند بود چون براو زنی بشتاب؛ در فرهنگ جهانگیری: که بیدرنگ بود گرز نی براو بشتاب (حاشیهٔ چ). ۳- چ: زدست. ٤- چ: بتو: ٥- د: پایه. ٦- د: همت باشد جواب ۷- د: روی کوه. ۸- د: بعلم. ۹- چ: بحکم.

(۷)

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتکین[۱]

باغ دیبا رخ پرند سلب — لعبگر گشت و لعبهاش عجب ۲۵۰

گه دهد آب را ز گل خلعت — گاهی از آب لاله را مرکب

گه بهشتی شود پر از حورا — گه سپهری شود پر از کوکب

بیرم سبز بر فکنده بلند — شاخ او کرده بسدین مشجب

بوستان گشت چون ستبرق سبز — آسمان گشت چون کبود قصب

حسد آید همی ز بس[۲] گلها — آسمان را ز بوستان هر شب ۲۵۵

آب همرنگ صندل سوده است — خاک همبوی عنبر اشهب

سبزه گشت از در سماع و شراب — روز گشت از در نشاط و طرب

هر گلی را بشاخ گلبن بر — زند بافیست[۳] با هزار شغب

بلبلان گوئیا خطیبانند — بر درختان همی کنند خُطب

باز بر ما وزید باد شمال — آن شمال خجسته پی مرکب[۴] ۲۶۰

بوستان شکفته[۵] پنداری — دارد از خلعت امیر سلب

میر یوسف برادر سلطان* — ناصر علم و دستگیر ادب

جود را عنصرست وقت نشاط — عفو را گوهرست گاه غضب

خشم او بر نتابدی دریا — گر برو حلم نیستی[۶] اغلب

وقت فخر و شرف سخاوت و جود — بدل و دست او کنند نسب ۲۶۵

از کف او چنان هراسد بخل — که تن آسان و[۷] تندرست از تب

زانکه همرنگ روی دشمن اوست — ننهد در خزانه هیچ ذهب

خواسته بدهد و نخواهد شکر — این صوابست و آن دگر اصوب

ای ترا مردمی شریعت و کیش — ای ترا جود ملّت و مذهب

---

۱ – عنوان از چ است با اصلاح. ۲ – د: ز بسدین. ۳ – د: زندوافیست؛ ند: زندخوانیست. ٤ – د: ای شمال خجسته پی مرحب. ٥ – د: شکوفه ٦ – نچ: گر سوی عفو نیستی. ۷ – درچ بدون واو عطف.

* مراد از سلطان، محمود غزنوی است.

۲۷۰ زرچو کاهست‌ودست‌رادتوباد   پیشگـاه خزانـهٔ تـو مهب

خلق را برتر از پرستش تو   نیست چیزی‌پس‌ازپرستش‌رب

هر که‌رادستگاه خدمت‌تست   بس‌عجب نیست گر بودمعجب

باهمه مهتران یکیست‌بکسب   هر که راخدمتت‌بود مکسب

از پی خـدمت مبارك تـو   مهتران کهتری کنند طلب

۲۷۵ مر ترا معجزاتهای قویست[1]   زیر شمشیر تیز و زیر قصب

روز هیجا که بر کشی ز نیام   خنجری چون زبانه‌یی زلهب

نشناسد ز بس طپد[2] مرّیخ   که حمل برج اوست یاعقرب

هر کجاجنگ‌ساختی‌بر[3]خون   بتوان راند زورق و زبزب

هر که باتوبجنگ گشت‌دچار   با ظفرنزد او یکیست هَرب

۲۸۰ دشمنت هر کجا نگاه کند   یا نهان جای اوست یا مهرب

مسکن دشمن تو بود و بود   هر زمینی کز او نروید حب

ای بـآزادگی و نیکخویـی   نه عجم چون‌تودیده ونه‌عرب

آنچه تو کرده‌ای باندك سال   اندراخبارخوانده‌نیست‌وهب*

باز گیری[4] بتیغ روز شکار   کرگ‌را شاخ‌وشیررامخلب[5]

۲۸۵ باز کردی بتیغ وقت شکار   پیل راناب و استخوان‌وعصب

جزتو نگرفت کرگرا بکمند   ای ترا میر کرگ گیر لقب

بس‌مبارز که زیرگرزتو کرد   پشت چون پشت مردم احدب

کشتن شیر شرزهٔ تبّت   چشم زخم تو شاه بود سبب[6]

تا بود سیستان برابر بست   تا بود کش بـرابر نخشب

۲۹۰ تابیحر اندرست وال ونهنگ   تابگردون برست رأس وذنب

شادمانه زی و تن آسان باش   بعدو باز دار رنج و تعب

۱ - د : معجزات‌هست‌قوی. ۲- د: حسد. ۳- د : در. ٤ - د : کردی. ٥- د : و استخوان‌وعصب.
٦ - ند : به تب.

*مراد ظاهراً وهب بن‌منبه باشد

سال امسال تو ز پار اجود — روز امروز توز دی اطیب

می‌ستان از کف بتان چگل — لاله رخسار و یاسمین غبغب

آنکه‌زلفش‌چوخوشهٔ عنبست — لبش‌ازرنگ همچو آب عنب[1]

دایم از مطربان خویش بزم — غزل شاعران خویش طلب ۲۹۵

شاعرانت چو رودکی و شهید — مطربانت‌چوسرکش‌وسرکب

(۸)

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود[2]

روزه از خیمهٔ ما دوش همی شد بشتاب — عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چونید شمایان بنبید[3] — همه گفتند صوابست صوابست صواب

چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت — نتوان گفت مر اورا که زما روی متاب

چه شود گر برود گو برو[4] ونیك خرام — رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب ۳۰۰

روزه آزادی تن جوید او را چکنم — چو اسیران نتوان بست مر او را بطناب

عید برما می‌آسوده همی عرض[5] کند — روزه ما را چو بخیلان بترحّم دهد آب

گرهمه روی جهان‌زرد شد از زحمت‌او — شکر لله که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب

گوشهٔ میکده از باده کنون بینی مست — مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب

مغزمان‌روزهٔ‌پیوسته[6] تبه کرد و بسوخت — ما واین عید گرامی بسماع و می ناب[7] ۳۰۵

بسر چنگ همی بر کشد ابریشم چنگ — بو که بازیرهمی‌راست کند رود ورباب[8]

هردو چون ساخته گردند برمیر شوند — وز بر میر بیایند بر ما بشتاب

میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین — لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب

آنکه صدفضل فزون دارد وهرگزبیکی — خویشتن‌را نستودست و نکردست‌اعجاب

خویشتن‌راچه‌ستاید چوستوده‌است‌بفضل — چه نیازست سیه موی جوانرا بخضاب ۳۱۰

از همه شاهان اورا بهم آمد بجهان — شرف درس[9] هنر با شرف درس[10] کتاب

هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران — سخنش را بتکلف نتوان داد جواب

گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو — تا سخنها شنوی پاکتر از درّ خوشاب

---

۱ ــ نج : رنگ و گونه همچوعنب. ۲ ــ عنوان از چ است. ۳ ــ چ: شما باسه نبید . متن از نج است.
٤ ــ چ: برود. ۵ ــ ند : عرضه. ٦ ــ ند : بتوفید ؛ نج : بپوسید. ۷ و ۸ ــ درچ این دو مصراع مقدم ومؤخرند ۹ ــ چ ، مج ۲ : دست . ۱۰ ــ چ، مج ۱ : دست .

سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس[1] همچنان باشد چون گرد[2] بنزد یك سحاب

۳۱۵ گر سخن گوید آب سخن ما برود بشود نور ستاره چو بر آید مهتاب

در رسیده است بعلم و برسیده بسخن پیش بینیش باندیشهٔ زود اندر یاب[3]

هر که گوید ملك عالم معلوم شود کاندرین لفظ مخاطب را با اوست خطاب

گر سزاوار هوا کام و هوا[4] یابد و بس آنچه او یابد مخلوق ندیده است بخواب

هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب

۳۲۰ چشم دارم زخداوند که او خواهد یافت آن بزرگی که همی یافت[5] بمردی سهراب

برباید[6] برضای ملك از چنگ ملوك ملك دیرینه چو مرغ زده از[7] چنگ عقاب

همه خواهند که باشند چنو و نبوند نیست ممکن که شود هرگز چون باز غراب

نیکبختا که ملك ناصردین بد کز وی[8] پسران خاست چنین پیشرو اندر هر باب

بچنین بار خدایان و بچونین خلفان نام او زنده بود دایم تا روز حساب

۳۲۵ تا همی زیر فلك خانهٔ آباد بود مکنادا فلك بر شده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب

شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

(۹)

در مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن[9]

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب همی دوید بگردون بر آفتاب طلب

خمیده گشته زهجران و زرد گشته زغم نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب

۳۳۰ چو آفتاب طلب[10] نزد آفتاب رسید نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد بروی روشن او چشم تیرهٔ چون شب

چو ماه دلشده[11] با آفتاب روشن روی گذار[12] کرد بدین درهمی دو روز و دو شب؟

ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل زعشق هر که خجل شد ازو مدار[13] عجب

بر آسمان شب دوشین نماز شام بگاه فرو کشید بر آن روی او[14] کبود قصب

۳۳۵ برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود حلال کرد بما بر حرام کرده رب[15]

۱- د: بقیاس. ۲- د: برف. ۳- د: رود درهر باب. ٤- چ: کام هوا. ٥- نچ: جست. ٦- چ: برنیاید. ۷- چ: در. متن از نچ است. ۸- چ: نیکبخت آن ملك ناصردین بود کز او. ۹- عنوان از چ است. ۱۰- ند: چو آفتاب بنزدیك. ۱۱- نچ: نوشده. ۱۲- چ: گذار و قافیهٔ بیت محل تأملست. ۱۳- د: بدار. ١٤- د: از آن روی آن؛ ند: از آن روی. ١٥- جای بیت در چ پائین تر بود تغییر دادیم.

اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست   ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب

بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام   همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب

نماز شام همه نیکوان به عید شدند   طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب

بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی   چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب

ز دور هر که مر اورا بدید پیر و جوان   بخوبتر لقبی گفت سیّدا مرحب ۳۴۰

به عید رفت بیک نام و بازگشت ز عید   نهاد خلق مر اورا هزار گونه لقب

هوا هزار فزونست و مرمرا دو هواست   وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب

هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی   هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ نسب

جلیل عبدالرّزاقِ احمد آنکه برش   ز جان عزیز ترند اهل علم واهل ادب

امید خدمت آن خواجه پشت راست کند   بر آنکسیکه مراورا زمانه کرد احدب ۳۴۵

کمینه مرغی کزباغ او بدشت شود[1]   ز چنگ باز بمنقار برکشد مخلب

بروز معرکه با دشمن خدای، علی   بذوالفقار نکرد آنچه اوکند بقصب

گهی که علم افادت کند سجود کند   ز بس فصاحت او پیش او روان وهب

ستارگان همه خوانند نام او که بوند   بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب[2]

چنانکه ماه همی آرزو کند که بود   مراسب او را آرایش لگام و یلب ۳۵۰

ز بیم جودش بخل ازجهان هزیمت کرد   هزیمتی را افسون زننده گشت هرب

عطا فزون کند آنگه کزو شوی[3] نومید   گناه بیش کند عفو، چون گرفت غضب

بزرگوار عطاهای او خطیبانند   همی کنند و برهرکجا رسند خطب

گذر نیابد بر[4] بحر جود او خورشید   اگر زمانه بدو اندر افکند زبزب

ایا سپهر برین مرکب ترا میدان   چنانکه نجم زحل هست[5] مرترا مرکب ۳۵۵

مخالفان ترا بر سپهر تا بزنند   برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب

اگر مخالف تو زر نشاند اندر باغ   بوقت بار، عنا بر دهد بجای عنب

---

۱ ـ د: کزدست او بباغ شود. ۲ ـ د: کواکبان بتعب؛ ن: کواکب مثقب. ۳ ـ چ: ...شدی؛ مج۱، مج۲: عطا فزون شدی آنگه کزو شدی. ۴ ـ چ: از. ۵ ـ چ: همت.

بدان زمین که بد اندیش تو گذشته بود | عجب نباشد اگر تا ابد[1] نروید حب
کلاه داری و دل داری و نسب داری | بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب
۳۶۰ بر آسمان برینی بقدر[2] وین نه عجب[3] | عجب تر آنکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نه شگفت | از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب[4]
اگر به نخشب باد سخاوت تو وزد | مکان زر بشود خاره بر کُه نخشب
چنانکه گر به حلب مجلس تو یاد کنند | سرشته مشك شود خاك بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع | بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
۳۶۵ همیشه تا نبود خانهٔ زحل میزان | چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد و فلك مطیع تو باد | موافق از تو براحت عدو ز تو به کرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام | همیشه روز و شب تو زیکدگر اطیب

۱۰

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن سبکتگین گوید[5]

ای ملك گیتی گیتی تراست | حکم تو بر هرچه تو گوئی[6] رواست
درخور تو باشد و کردار تو[7] | هرچه درین گیتی مدح و ثناست
۳۷۰ نام تو محمود بحق کرده اند | نام چنین باید با فعل راست
طاعت تو دینست آنرا که او | معتقد و پاکدل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید | کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بد مذهبان | در دل تو روز و شب اندیشهاست
سال و مه اندر سفری خضروار | خوابگه و جای تو مهد صباست
۳۷۵ ایزد کام تو بحاصل کناد | مارهیانرا شب و روز این دعاست
تا سر آنان چو گیا بدروی | کایشان گویند جهان چون گیاست
ای ملکی کز تو بهر کشوری | بهرهٔ بیدینان گُرم و عناست

۱ـ د: اگر ز زمین . ۲ـ چ: بزمینی ز قدر. ۳ـ چ: عجبست . ٤ ـ این بیت بصورت ذیل در «د» هست و چ ندارد: بخور سوختن خلعت موالی را هر آینه هنر از (توهزار) مدحت است هر که بحب (حسب) . ٥ ـ عنوان از چ است . ٦ـ ن: خواهی. ۷ـ نچ : درخور تو وز در کردار تست.

گرد سپاه تو کجا بگذرد — چشم مسلمانان‌را[1] تیاوتست

هر که وفادار تو باشد بطبع — هرچه امیدست مراورا وفاست[2]

وانکه دو تا باشد با تو به دل — تا دل فرزندان با او دوتاست ۳۸۰

گرچه حریصی تو بجنگ ملوك — ورچه ترا پیشه همیشه وغاست

تیغ تو روی ملکان دیده نیست — طاقت پیکار تو ای شه کراست

هر که بنگریزد و شوخی کند — مستحق هر بدی و هر بلاست

میر ری از بهر تو گم کرده راه — ورچه بهر گوشه‌ٔ ری[3] رهنماست

جز[4] در تو راه گریزیش نیست — آمدن او نه بکام و هواست ۳۸۵

نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت چنین نعمت زیبا مراست

کافر نعمت شد[5] و نسپاس گشت — کافر نعمت را شدّت جزاست

ایزد بگماشت ترا تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچکسی راز تو بد نامده‌است — کو نه بدان و به بتر[6] زان سزاست

حصن خداییست شها حصن تو — حصن تو دور از قدر و از قضاست[7] ۳۹۰

بستهٔ ایزد بود از فعل خویش — هر که ببند تو ملك مبتلاست

ملك ری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون به مِنا و صفاست

آنچه به ری کردی هرگز که کرد — یا بتمنّا که توانست خواست

لاف زنانی را کردی بدست — کایشان گفتند جهان زان ماست

شیر ندارد دل و بازوی ما — کوشش ما بر دل و بازو گواست ۳۹۵

روز مصاف و گه ناموس و ننگ[8] — هر یکی از ما چو یکی اژدهاست

هر که بما قصد کند پیش ما — زود جهد گر که عمد یا خطاست[9]

از بن دندان بکند هر که هست — آنچه بدان اندر ما را رضاست

۱ــ نچ : مسلمانرا آن . ۲ــ ند : رواست . ۳ــ د : رهی . ٤ ــ چ : بر . ٥ ــ کلمه درج نیست.
٦ــ چ : نه بتر. ۷ ــ ند : حفظ خدائیست...ــ حصن تو و حفظ تو زایزد قضاست . ۸ ــ نچ : جنگ و نبرد . ۹ ــ نچ : ورعلی مرتضاست ؛ ند : گر همه سیر قضاست .

اینهمه گفتند ولیکن کنون — گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست

۴۰۰ حاجب تو چون بدر ری رسید — هیچکس از جای نیارست خاست

همچو زنانشان بگرفتی همه — اشتلم ایشان اکنون کجاست[1]

آنکه سقط گفت همی[2] بر ملا — اکنون از خون جگر او[3] ملاست

دار فرو بردی باری دویست — گفتی کاین درخور خوی شماست

هر که از ایشان بهوی کار کرد — بر سر چوبی خشك اندر هواست

۴۰۵ بسکه ببینند و بگویند کاین — دار فلان مهتر و بهمان کیاست

اینرا خانه بفلان معدنست — وانرا اقطاع فلان روستاست

هیچ شهی با تو نیارد چخید — گرچه که بالشکر بی منتهاست

تهنیت آوردن نزدیك تو — از قبل مملکت ری خطاست

تهنیت گیتی گویم ترا — زانکه همه گیتی چون ری تراست

۴۱۰ گرچه نخواهد دل تو آن تست — هرچه بر از خاك و فرود از سماست

دانم و از رای تو آگه شدم — کاین ز تو انگر دلی و از سخاست

هیچ ملك نیست در ایّام تو — کان ملکی نز تو مر او را عطاست

خانهٔ بیدینان گیری همه — راست خوی تو چو خوی انبیاست

توچو سلیمانی و ری چون سبا — حاجب تو آصف بن برخیاست

۴۱۵ نی نی این لفظ نیاید درست — معنی این لفظ نه بر مقتضاست

آصف تختی ز سبا بر گرفت — تو ملکی کاو را صد چون سباست

معجزهٔ دولت تست او و باز — دولت تو معجزهٔ مصطفاست

دولت و اقبال و بقای[4] تو باد — چندان کاین چرخ و فلک را بقاست

گم باد از روی زمین آنکسی — کاورا مهر تو ز روی ریاست

---

۱ ــ د : بجاست . ۲ ــ چ : همه . ۳ ــ چ : بر . ۴ ــ مج ۱ : دولت واقبال بهای.

۵ ــ در چ و مج۲ : چرخ فلك .

۱۱

درصفت گوی بازی سلطان محمود ومهمان شدنش بخانهٔ یکی از فرزندان[۱]

ای‌خوی توستوده‌ورای توچون توراست[۲] — دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست ۴۲۰
از کوشش تو شاه ، بهر جای هیبتست — وز بخشش تو میر بهرخانه‌بی نواست
فضل ترا همی نبود منتهی پدید — آنرا که‌ازشماره‌برون شدچه منتهاست
چوگان زدی بشادی با بندگان خویش — چوگان زدن ز خلق جهان‌مرتراسزاست
گوی ترا ستاره نیایش[۳] کند همی — گوید که قدر و منزلت ومرتبت تراست
من خواهمی که‌چون تو بمیدان شتابمی — کانجای جای مرتبت و عزّ و کبریاست ۴۲۵
گر اختیار ما بود آنجای جای ماست[۴] — آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر — گوی به از ستاره ، بجز مرتراکراست
این جاه واین شرف زتوگوی ترا فزود[۵] — توآگهی که این سخن بنده است راست
پیدا بود که‌گوی ترا تاکجاست قدر — پیدا بودکه گوی ترا تاکجا بهاست
گوئی بخدمت تو بدین جایگه رسید — گو را بر آسمان سخن افتاد ونام خاست ۴۳۰
گر ما که بندگان تو باشیم[۶] بگذریم — از آسمان بمنزلت ومرتبت رواست
آنکس که بندهٔ توشد ای‌شاه‌بنده نیست — آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان وآن خویش — امروز میزبان چوتواندر جهان کجاست
مهمان تو بکاخ تو برخی گمان برد[۷] — گویدکه ازخدای مرا این‌شرف عطاست
چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ — چون بنگرد سعادت بیند بدست راست ۴۳۵
تااین‌سمای[۸] روی گشاده‌نه‌چون زمی‌است — تا این‌زمین بازکشیده[۹] نه چون سماست
اندر جهان تو باش وپدر میزبان خلق — کاین عادت‌ازملوك جهان‌عادت[۱۰] شماست

۱۲

درمدح امیرابو یعقوب عضدالدوله یوسف‌بن‌ناصرالدین[۱]

گرچون توبترکستان ای ترك نگاریست — هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
ورچون‌توبچین کرده‌ز[۱۱] نقاشان نقشیست — نقاش بلا نقش‌کن و فتنه نگاریست

---

۱ ــ عنوان ازج است. ۲ــ ند : ای‌فعل‌تو...وگفتارهات‌راست؛ د : ای خوی‌توخجسته ... ۳ــ د : ستایش . ۴ ــ چ : تست . ۵ ــ چ : بتوافزودگوی تو. ۶ــ چ : باشیم و. ۷ــ نج: بخوان‌توبرحق گمان برد ؛ د : بکاخ توبرمی گمان برد . مج۲:... برجی گمان برد . ۸ ــ د : هوای . ۹ــ چ : بازگشاده . ۱۰ــ ند : خاصه . ۱۱ــ چ : کردهٔ .

٤٤٠ آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینیست باریك میان تو چو از کتّان تاریست
روی تو مرا روز و شب اندوه گساریست[1] شاید که پس از انده اندوه گساریست
بر ماه ترا دو[2] گل سیراب شکفته است در هر دلی از دیدن آن دو[2] گل خاریست
تو بار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است هر روز مرا با تو دگوگونه شماریست
٤٤٥ سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن آگاه نئی کز پس هر بوسه کناریست
ای من رهی آن رخ گلگلون[3] که تو گوئی در بزم امیرالامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصردین آنکه بمر او را برگردن هر زایرش از منّت باریست
از بخشش او در کف هر زایر گنجیست وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
در بزم، درم باری و دینار فشانیست در رزم، مبارز شکر و شیر شکاریست
٤٥٠ در چاکرداری و سخا سخت ستوده است او سخت سخی مهتری و[4] چاکرداریست
بر درگه او بودن هر روزی فخریست بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست
ای بار خدائی که ز دریای کف تو دریای محیط ارچه بزرگست بخاریست[5]
جیحون بر یکدست تو انباشته چاهیست سیحون بر دست دگرت خشك شیاریست[6]
چتر سیه و رایت تو سایه فکنده است[7] در هند بهر جای که حصنی و حصاریست
٤٥٥ از تیر تو در بارهٔ هر حصنی راهیست وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را از آهن و از روی برآورده جداریست
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن هر چشم یکی چشمه و هر موئی ماریست
بد خواه تو چون ناژو[8] بیند بهراسد پندارد کان از پی او ساخته داریست
ور خار بُنی بیند در دشت بترسد گوید مگر آن خار ز خیل تو سواریست
٤٦٠ ور ذرّه بچشم آیدش آسیمه بماند گوید مگر آن از تك اسب تو غباریست

---

١ – چ : گساراست . ٢ – ند : نو . ٣ – چ : آن چهرهٔ... نچ : آن چهرهٔ زیبا . ٤ – چ: مهترو .
٥ – د : کناریست . ٦ – درجهانگیری : سناریست (بضبط نچ) . ٧ – د : پست کننده است .
٨ – بجز ند : ناژ.

در هر سخنی زان تو علمی و سخائیست — در هر غضبی[1] زان تو حلمی و وقاریست

کوهی که بر او زلزله قادر نشد اورا — از حلم تو یکذرّه سکونی و قراریست

ای نیزهٔ تو همچو درختی که مر او را — در هر گرهی از دل بدخواه تو باریست

هنگام خزانست و خزانرا برز اندر[2] — نو نو زبتی زرّین[3] هر جای بهاریست

بنموده همه راز دل خویش جهان را — چون ساده دلان هرچه بباغ اندر ناریست ۴۶۵

بر دست حنا بسته نهد پای بهرگام — هر کس که تماشاگه او زیر چناریست

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد — غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست

هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست — هرشاخی ازو صورت[4] انگشت نزاریست

نرگس ملکی گشت همانا که مر او را — در باغ زهر شاخ دگرگونه نثاریست

آن آمدن ابر گسسته نگر از دور — گوئی ز کلنگان پراکنده قطاریست ۴۷۰

ای آنکه مرا درگه تو خوشتر جائیست — وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاریست

تا دربر هر پستی پیوسته بلندیست — تا در پس هر لیلی آینده نهاریست

با دولت فرخنده همی باش همه سال — کابن دولت فرخنده ترا فرّخ یاریست

بگزار حق مهر مه ای شه که مه مهر — نزدیك تو از بخت تو پیغام گزاریست

۱۳

در مدح خواجهٔ بزرگ احمد بن حسن میمندی گوید

ای وعدهٔ تو چون سر زلفین تو نه راست — آن وعده‌های خوش که همی کرده‌ای کجاست ۴۷۵

با من همه حدیث وفا داشتی عجب — آگه نبوده ام که ترا پیشه جز وفاست

دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان — وندر جهان زمن دل من دیدن تو خواست

چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان — تا قول دشمنان[6] من اندر تو گشت راست[7]

گفتی ترا زمن نرسد غم نه این غمست — گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست

با اینهمه جفا که دلم را نموده ای — دل برتو شیفته است ندانم چنین چراست ۴۸۰

صد عیب دارد این دل مسکین ویك هنر — کورا بکدخدای جهان از جهان هواست

خواجهٔ بزرگ شمس کفات احمدحسن — کاحسان او و نعمت[7] او دستگیر ماست

۱ــ چ : نکتی . ۲ــ چ : بدراندر . ۳ــ چ : تو نور بنی زرین؛ نچ : لولو زغنی ازبن هرجای.
٤ــد : گونهٔ . ٥ــعنوان از چ است. ٦ ــ چ : دوستان . ۷ــجای بیت درچ دوسطر بالاتر بود تغییر دادیم.
۸ ــ چ : ز نعمت .

آن معطیی که روز و شب ازبهر نام نیک[1]
در پوزش مروّت و در دادن[2] عطاست

از فضلهای صاحب سیّد سخا یکی[3] است
هر چند برترین همهٔ فضلها سخاست

۴۸۵ اندر همه جهان بر خلق همه جهان
این فضل و این مروّت و این نعمت آشناست

ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز
او را دعا کنید که او در خور دعاست

با دشمنان دولت او دشمنی کنید
از بهر آنکه دولت[4] او دولت شماست

تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست

آنجا که اوست راحت و آرام عالمست
وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست

۴۹۰ اندر سلامتش همه کس را سلامتست
واندر بقاش دولت اسلام را بقاست

هر چند کس بسر نشود پیش هیچکس
پیشش بسر شوید و مگویید کاین خطاست

گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود
او را کنید خدمت نیکو که او سزاست

او را شما بچشم وزارت نگه کنید
او بر همه جهان و همه چیز پادشاست

گرچه بود وزارت او حشمتی[5] بزرگ
این حشمت وزارت[6] او حشمت خداست

۴۹۵ او را چنانکه اوست ندانم همی ستود
از چند سال باز دل من در این عناست

در فضل و در کفایت او چون رسد سخن
این فضل و این کفایت او را چه منتهاست

فرّخ پی است بر ملك و بر همه جهان
وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست

شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست

بر ملك و خانهٔ تو[7] ملك مشفقی نمود
گر مشفقی نمود مراورا ملك رواست

۵۰۰ آنرا که او همی بود اندر هوای شاه
این نعمت و کرامت و این نیکویی جزاست

دایم صلاح خواجه هوای ملك بود[8]
کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست
با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست

بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست
در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

تا این سمای بر شده باشد بر از زمین
تا این زمین پست شده زیر این سماست[9]

۵۰۵ بادا فرود همّت تو بر شده سپهر
چونانکه دون رفعت قصر تواش بناست[9]

دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی
پیوسته باد کاین دو همی آرزوی ماست[9]

۱ـ د : نام و ننگ . ۲ـ د: در یورش...؛ ند : در کشور مروت و در وادی . ۳ـ چ : کم . ۴ـ نچ: دشمن . ۵ ـ چ : حشمت . ٦ ـ در اصل : حشمت و وزارت . ۷ ـ ند : خاندان . ۸ـ چ : هوا پادشاه را . ۹ ـ این بیت از «ند» است.

۱۴

در مدح میرابوالفضل فرزند سیدالوزراء احمدبن حسن میمندی[1]

من ندانم که عاشقی چه بلاست	هر بلائی که هست عاشق راست[2]
زرد و خمّیده گشتم از غم عشق[3]	دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا	اینهمه درد و سختی ازدل خاست
دل بود جای عشق وچون دل شد	عشق را نیز جایگاه کجاست ۵۱۰
دل من چون رعیتیست مطیع	عشق چون پادشاه کامرواست
بَرد و بُرد هر چه بیند و دید	کندو کردهرچه خواهدوخواست
وای آن کو بدام عشق آویخت	خنك آن کو زدام[4] عشق رهاست
عشق بر من درعنا بگشاد	عشق سرتا بسر عذاب و عناست
در جهان سخت تر زآتش عشق	خشم فرزند سیّد الوزراست ۵۱۵
میر ابوالفضل[5] کز فتوّت وفضل	در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کفست	لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
بسخا نامورتر از دریاست[6]	گرچه اوراکمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل	ابر شاگرد و نایبش دریاست
بخشش او طبیعی وگهریست	بخشش دیگران بروی و ریاست ۵۲۰
راد مرد و کریم و بی خللست	راد ویکخوی ویکدل ویکتاست
نیکوئی را ثواب هفتادست	از خدا و برین رسول گواست
اندکست این ز فضل او هرچند	کس نگفتست کاندکیش چراست
آن خواجه غریب تر که ازو	خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او	بر همه کس چو بنگری پیداست ۵۲۵
ادبا را شریك دولت کرد	دولت خواجه دولت ادباست
شعرا را رفیق نعمت کرد	نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منّت اوست	هر زبانی بشکر او گویاست

۱ ــ عنوان ازچ است با اصلاح لازم. ۲ ــ چ : جمله مراست. ۳ ــ زردو چمچاخ کردم ازغم عشق. درانجمن آرا ذیل لغت چمچاخ چنین ثبت کرده وچمچاخ را بمعنی منحنی و خمیده دانسته است (بضبط نچ) .
۴ ــ د : بند. ۵ ــ د : میرابوالفتح . ۶ ــ چ : دریا .

او ز جود و ز فضل تنها نیست — در همانند خویشتن تنهاست

۵۳۰ طبع او چون هواست روشن و پاك — روشن و پاك بی بهانه هواست

هر که با او بدشمنی کوشد — روز او از قیاس بی فرداست

تیغ او بر سر[1] مخالف او — از خدای جهان نبشته قضاست

دشمن او ازو بجان نرهد — ور همه پروریدهٔ[2] عنقاست

گرچه آباش سیّدان بودند — او بهر فضل سیّد آباست

۵۳۵ دست او را مکن قیاس بابر — که روانیست این قیاس و خطاست

گرچه گیتی ز ابر تازه شود — اندرو بیم صاعقه است و بلاست

تا هوا را گشادگی و خوشیست — تا زمین را فراخی و پهناست

شادمان باد و یافته زخدای — هرچه او را مراد و کام وهواست

مهرگانش خجسته باد چنان — کو خجسته پی و خجسته لقاست

۵۴۰ کاندرین مهرگان فرّخ پی — زو مرا نیم موزه[3]، نیم قباست

۱۵

در مدح ابوالحسن علی بن الفضل بن احمد معروف به حجاج[4]

ترك من بردل من کامروا گشت و رواست — ازهمه ترکان چون ترك من امروز کجاست

مشك با زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش — سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست

همه نازیدن آن ماه بدیدار منست — همه کوشیدن آن ترك بمهر و بوفاست

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست — مشتری عارض و خورشید رخ و زهره[5] لقاست

۵۴۵ روی اورا من از ایزد بدعا خواسته ام — آنچنان روی زایزد بدعا باید خواست

دل من خواست همی بر کف او دادم دل — ور بجای دل جان خواهد، بدهم که سزاست[6]

اندرین عشق مرا نیز[7] ملامت مکنید — کاین قضائیست براین سر که ندانم چه قضاست

مردمان گویند این دلشدهٔ کیست برو[8] — که زمن[9] دلشده این انده و اندیشه مراست

در دلم هیچکسی دست نیابد ببدی — تا درو مدحت فرزند وزیرالوزراست

۵۵۰ خواجهٔ سیّد حجاج علی بن الفضل — آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست

روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنرست — سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست

۱ـ د: تن. ۲ ـ چ: ورهمه بر پریده. متن ازنچ است؛ د: ورهمه در پرندگی. ۳ـ چ: موی و.
٤ـ عنوان ازچ است بااصلاح. ۵ـ د: ماه. ٦ ـ ند: رواست. ۷ـ د: هیچ. ۸ـ چ: براو.
۹ـ چ: که من.

بسخا مردهٔ صد ساله همی زنده کند — این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست
همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار — اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم — پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو — وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست ۵۵۵
سال و مه در طلب نعمت یار و[1] خدمت — روز و شب در سخن زائر[2] و تدبیر عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوّار بود — وامق است او بمثل گوئی و زائر عذراست
کهتری را بر او خدمت جاه و کرمست[3] — خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرّخ او باید ورزید امروز — هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
مرد را خدمت یکروزهٔ آن بارخدای — گرچه مسرف بود و مفرط، صدساله نواست ۵۶۰
مهتران سپهی عاشق مهر و درمند — بس درمهای درستست و بر اینقول گواست
دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم — دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست
از پی عرض نگهداشتن وجاه عریض — خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست
چونکه داور بود او داور بیغلّ وغشست — چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست
ضعفا را بهمه حالی یار ست و، خدای — یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست ۵۶۵
هم ز بهر ضعفا مال[4] خداوند بسا — بپذیرفت و بیفزود و برآورد و بکاست
نامه‌یی کرد سوی خواجهٔ سیّد که بفضل — شغل آن کار کفایت کن کان کار تراست
هم دل خلق نگه دارد و هم[5] مال امیر — کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان مؤنت برداشت — خلق را گفت مرا شادی از ایّام شماست
مردمان اکنون دانند که چون باید خفت — مردمان اکنون دانند که چون باید خاست ۵۷۰
لاجرم بر تن و برجان امیر ازهمه خلق — روز تا روز به نیکی ز دگرگونه دعاست
گر کسی گوید کافی تر و کامل تر ازو — هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم — نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
ازحلیمی چو زمینست و به‌رادی چو فلك — از تمامی چو جهانست و بپاکی[6] چو هواست
تا فلکها را دور ست و بروجست و نجوم — تا کواکب را سیرست و فروغست و ضیاست ۵۷۵

۱– د: نعمت و یار؛ چ: نعمت و ناز . ۲– د : رادی . ۳– د: خدمت و.....؛ مج ۲: خدمت و جاه و کراست . متن نیز روشن نیست. ۴– چ : حال . متن از نچ است . ۵– چ: دارد هم. ۶– چ: زپاکی.

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع — نه مه دیگر صیفست وخریفست وشتاست

مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد — که ازو پیشگه و مجلس با فرّ و بهاست

شادمان باد و نصیبش زجهان نعمت و ناز — نعمت و نازی کانرا نه زوال و نه فناست

دیدن ماه نو و عید بدو فرّخ باد — که همایون پی وفرّخ رخ وفرخنده لقاست

۱۶

در مدح خواجه ابوبکر حصیری گوید[۱]

۵۸۰ دل آن ترك نه اندر خور سیمین بر اوست — سخن او نه زجنس لب چون شکّر اوست

با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ — سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست

نه باندازه کند کار و نگویم که مکن — چکنم پس که مرا جان جهان[۲] در بر اوست

از همه خلق، دل من سوی او دارد میل — بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست

سرو را ماند کاورده[۳] گل سوری بار — بینی آن سرو که خندان[۴] گل سوری بر اوست

۵۸۵ مادرش گفت پسر زایم سرو و مه[۵] زاد — پس مرا این گله و مشغله با[۶] مادر اوست

آن رخ چون گل بشکفته و بالای چوسرو[۷] — خواجه دیده است همانا که رهش[۸] بر در اوست

خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که خدای — هرچه داده است بدو، درخور او، وز در اوست

مهتر محتشمانست بحشمت نه بزاد[۹] — ازهمه محتشمان هر که بود کهتر اوست

هر که از چاکری و خدمت او رنج برد — رنج نادیده جهان چاکر وخدمتگر اوست

۵۹۰ چاکری کردن او در شرف از میری به — ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست

دشمنی کردن با مرد چنو[۱۰] بیخردیست — خرد[۱۱] دشمن او در سخن مضمر اوست

دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد — که هلاك و اجل مورچه بال و پر اوست

هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود — در[۱۲] مثل سعد فلکها همه از اختر اوست

آتشی دان توخلافش را درسوزش وتف[۱۳] — که مثل چرخ اثیر ازتف خاکستر اوست

۵۹۵ مهر فرزندی برخواجه فکنده است جهان — زانکه چون مادرانده خورانده[۱۴] بر اوست

دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهده گیست — که جهان[۱۵] مادر او نیست که مادندر اوست

۱ـ عنوان از چ است . ۲ ـ چ : بسکه مرا جان و جهان . ۳ـ چ : آورده. ۴ ـ د : چندین .
۵ـ چ : گل . ۶ ـ چ : از . ۷ ـ نچ : آن رخ چون گل نوکنده ببالای چوسرو (نقل از فرهنگ ناصری) . ۸ ـ د : گذرش . ۹ ـ چ : وبحشمت به نژاد . ۱۰ـ چ : چنان . ۱۱ـ نچ : ضرر .
۱۲ـ چ : ور. ۱۳ـ چ : سوزش تب. ۱۴ـ چ: خورانده. ۱۵ ـ د : کاینجهان .

کس دراین گیتی با دشمن او دوست مباد
کاژدهائیست جهان دشمن خواجه خور اوست

او کریمی است عطابخش و کریمی[1] که مدام
روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست[2]

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ
که مه زود رو اندر طلب معبر اوست

نتوان[3] گفت که دریای دهان را دگرست
نتوان گفت که درهای دگر جز در اوست ۶۰۰

از کریمی دل او سیر شود هرگز نه
این سرشتیست که درخلقت ودر گوهر اوست

دست او همچو درختیست که چشم همه خلق
ببهار و بخزان بر[4] گل و برگ و بر اوست

بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود
آن ستم کز کف بخشندهٔ او بر زر اوست

گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر[5]
آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست

هر چه در گیتی ازمعنی خواهندگیست[6]
نام او با صلت نیکو در دفتر اوست ۶۰۵

این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست
ای خنك[7] آنکس کورا خوی پیغمبر اوست

سببی باید تا فخر توان کرد بدان
رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست

مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه
مخبری در خور منظر بجهان مخبر اوست

همه خوبی و نکوئی بود او را زخدای
وین رهی را که ستایشگر و خنیاگر[8] اوست

عید او فرّخ و او شاد بفرخنده بتی
که گه استاده می اندر کف و گه بر در اوست ۶۱۰

۱۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید[9]

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان و چون بختش جوان باشد

جنان باشد جهان همواره تا شاه اندران باشد
ازیرا کو فرشته است و فرشته درجنان باشد

بهار از عارض خوبش[10] همانا نسبتی دارد ۶۱۵
که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آیدچنان چون مهریکدل دوستان باشد

۱ـ : حریفی . ۲ـ جای بیت درج یك سطر بالاترست. ۳ـ د: میتوان. ۴ـ چ:در. ۵ـ د : رز . ۶ـ د : خواهنده کس است. ۷ـ چ : خنکست. ۸ـ ند : مدحتگر. ۹ـ عنوان ازچ است . ۱۰ـ د : عادت وخویش .

۶۱۵ گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد

کنون کوه و بیابانرا نبات[1] از عودِ تر باشد
کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو بر توراة خوان[2] گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آوا زِ گلبن ناله برگیرد
چو بیدل عاشقی کز عشق[3] یار اندرفغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پرخون او راز نهان باشد

۶۲۰ خجسته باد بر شاه، این بهار خرّم و دایم
همه آن بادکو راجان و دل زان شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود کشورگیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین زانکس[4]
کجا تیغش زخون حلقشان چون ارغوان باشد[5]

تنی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد
سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد[6]

همه شاهان بزرگی زو همی جویند و او زایزد
ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد

۶۲۵ بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانشرا[7]
اگر نز بهر آن بودی که دریا راکران باشد

همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن
بلی رادی باو زنده است و او[8] زنده بجان باشد

۱ـ کذا وشاید: ثیاب. ۲ـ ند: گل بگلشن زندخوان ۳ـ د: بهر. ٤ـد: زانکه. ٥ـ جای بیت در چ دوسطر پائین تراست. ٦ـ نچ: کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد ـ کسی کز خدمتش با بهره باشد بی زبان باشد. ۷ـ د: دریامثالش را. ۸ـچ: تن.

اگر بر چیز[۱] بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کزو بی صد[۲] نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان برچهارم آسمان باشد

گران کوه از گران حلمش پدید آمد وگر نامد
چرا مانندهٔ حلم گران سنگش گران باشد[۳]

۶۳۰ بنازد گوهر پولاد برهر گوهر و زیبد
بدان مفخر که از پولاد رمحشرا سنان باشد

ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا عمرش
وگرچه زینجهان تا آنجهانش یکزمان باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان اورا زیان آید
اگر چه چشمهٔ حیوان عدو را دردهان باشد

خدنگش تیزرو پیکی که از رفتن نیاساید
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دلی کآتش هر اورا در میان باشد

۶۳۵ دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش
نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد

نباید جست جز مهرش کسی راکش[۴] خرد باشد
نباید خواند جز مدحش کسیراکش[۴] زبان باشد

اگر چه شاعر استا روان آسا[۵] سخن گوید
جز اندر مدحت او آن سخنها بی روان باشد[۶]

۱ـ د : خیر. ۲ـ چ: نی حسد ؛ د : بیحد ؛ ند: سیصد . ۳ـ د : چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد . ٤ـ نچ : کسی کورا . ٥ـ نچ : استاد آسان زو؛ د: بسیاردان آسان . ٦ـ نچ : ناروان.

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد[1]
گل آن بوینده‌تر[2] باشد که اندر بوستان باشد

۶۴۰ مدیحش گوهرست وطبع مدّاحان مر آنرا[3] کان
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد

ندیده است اندر اخبار ملوك او را قرین هر گز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس[4] کو بملك اندر مکین باشد ملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملك با راستی باید ملك با داد و دین باید
ملك باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد

۶۴۵ ملك خواهد وزیری چون نظام الدّین که همواره
ز بهر دین ،بجنگ، اندر دل هندوستان باشد

ملك باید که چون محمود باشد تا گه[5] دعوی
همه کردار او برهان و معنی وبیان[6] باشد

شکار کرگ کس کردست جز محمود لاوالله
جز اورا باچنان حیوان[7] کرا زور وتوان باشد

چگونه هول حیوانی چو بالاور[8] ژیان پیلی
کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد

نه بادست و برفتن همسر باد سبك باشد
نه پیلست و ببالا همبر پیل دمان[9] باشد

۶۵۰ بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه و سخت چونانچون دل نا مهربان باشد

---

۱ - چ : گوئی. ۲ - نچ : گل آن شایسته‌تر . ۳ - ند : مراورا ؛ د : مداحانش آنرا . ٤ -چ: هر گز.
٥ - چ : درگه . ٦ - ند : همه کردارش بامعنی و برهان و بیان . ۷ - ند : کوهی . ۸ - چ :... زبالا
در ... ؛ ند : ... بصورت اژدهاخیمی ببالادر؛...ن: ببالادر. متن از نچ است. ۹- نچ : کلان.

بسیلی ماند ار مرسیل را یشك و سرو باشد
بکوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد

زدشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد
بخصم اندر رسد گر خصم او باد وزان باشد

بتن برپوست چون بینی ورابرگستوان باشد[1]
که دید آن جانور کورابتن[2] برگستوان باشد

چه دانم گفت آن شه راکه اندر صیدگاه اورا
کمینه صید کرگ وحشی و شیر ژیان باشد

۶۵۵ بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت ویکایك را
بزیر زین کشید، این در[3] کدامین داستان باشد

غلامانرا بکرگان برنشاند و کس جز او دارد
غلامانی کشان کرگان وحشی زیران باشد

شه نندا و رام و رای و گور از بیم شمشیرش
بر آن رایند[4] کاندر گورشان خوشتر مکان باشد

شهان هند را[5] از تیغ او آن رستخیز آید[6]
که فردا برخدیو[7] مصر و برقومش همان باشد

زجنگ رام[7] وجنگ رای و نندا نام کی جوید
کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد

۶۶۰ چنانچون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
همیشه فتح را شمشیر تیزش[8] میزبان باشد

حصاری کاندر آن مرخصم اورا مسکنی[9] دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

عجب دارم از آنکس کو نه محمودی بود زیرا
که محمود آن کسی باشد که ازمحمودیان باشد

---

۱ - ند: یکی...؛ چ:...دارد. ۲ - ند : کش چرم تن . ۳ - چ: زیر آوردواین اندر. ۴ - چ : بدانجایند. ۵ - چ : بداندیش ورا. ۶ - چ: آمد. ۷ - چ و کیل . ۷ - د: شار . ۸ - د : و تیرش . ۹ - د : کاندرو... سنگ گران؛ ند : کاندرو ... دلبستگی ؛ نسخهٔ دیگر : .. خصم رامسکن همی .

هر آنکس کو نه محمودیست مذمومی بود بیشک
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد
همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

٦٦٥ همی تا خلق را از ملّت تازی خبر باشد
امین ملّت تازی ز هر بد در امان باشد
همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

١٨

در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید [1]

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد [2] — بفال نیك کنون سوی خانه‌روی نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده زپای — حصارهای قوی بر گشاده لاد از لاد
هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان — دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
٦٧٠ گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام [3] — سپه گذاشته از آبهای بی فرناد
گذشته [4] با بنه ز آنجا که مایه گیرد ابر — رسیده [5] با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملك و ملکت چندین امیر [6] یافته بهر — ز گنج بتکدهٔ [7] سومنات یافته داد
کنون دو چشم نهاده است روز و شب گوئی — به فتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی — گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
٦٧٥ خبر ندارد کامسال شهریار جهان — بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست — بنای کفر خراب و بنای دین آباد
ز بهر قوّت دین با ولایت پرویز — هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد — همی ندانم کان تن [8] تنست یا پولاد
برابر یکی از معجزات موسی بود — در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

١ــ عنوان از چ است . ٢ــ نچ : امین ملت محمودشاه بادل شاد. ٣ــ د: انجام . ٤ــ چ: گذشت. ٥ــ چ:رسید. ٦ــ نچ: زملك مملکت مندهیر . ٧ــ نچ : مملکت . ٨ــ ند: کینش.

شه عجم را چون معجزه کرامتهاست — پدید گشت که آن از چه روی وازچه نهاد[1] ۶۸۰

من از کرامت او یك حدیث یاد کنم — چنانکه بر دل تو دیر[2] ها بماند یاد

بسومنات شدامسال وسومنات بکند — در این مراد بپیمود منزلی هشتاد

بره ز دریا بگذشت و آب دریا را — چو آب جیحون بیقدر کرد خسرو[3] راد

در آن زمان که زدریای بیکران بگذشت — بسی میان بیابان بیکرانه فتاد

نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف — نه رهبری بود آنجا برهبری استاد ۶۸۵

بماند خیره و اندیشه کرد و باخود گفت — کزین ره آید فردا بدین[4] سپه بیداد

چنان[5] نمود ملك را که ره زدست[6] چپ است — برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد

در این تفکر مقدار یك دو میل براند — زرفته باز پشیمان شد و فرو استاد

زدست راست یکی روشنی پدید آمد — چنانکه هر کس[7] از آن روشنی نشانی داد

همه بیابان زان روشنایی آگه شد — چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد ۶۹۰

برفت بر دم آن روشنی وازپی آن — بجستجوی سواران جلد بفرستاد

بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید — سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد

ملك همی شد و آن روشنائی اندر پیش — که روز نو شد و درهای روشنی[8] بگشاد

سرای پرده وجای سپه پدید آمد — دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد

کرامتی نبود بیش ازین وسلطان را — چنین کرامت باشد نه هفت، خود هفتاد[9] ۶۹۵

همه کرامت از ایزد همی رسید بوی — بدان زمانکه کم از بیست ساله بود بزاد

مگو مگوی که چون[10] کیقباد یا چو جم است — حدیث او دگرست از حدیث جم وقباد

چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن — خطا بود که تخلص کنی همای[11] بخاد

همیشه تا نبود نسترن چو سیسنبر — چنانکه تا نبود شنبلید چون شمشاد

همیشه تا که گل آبگون زلالهٔ لعل — پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد ۷۰۰

یمین دولت محمود شهریار جهان — بشهریاری و رادی و خسروی بزیاد

۱ـ جای بیت درچاپی سه‌سطر پائین‌تر بود تغییر دادیم. ۲ـ ند: سالها. ۳ـ ند: و جسر گشاد. ٤ـ چ: براین. ٥ـ چ: چنین. ٦ـ چ: بدست. ۷ـ چ: هر که. ۸ـ چ: خرمی. ۹ـ نچ: بهفتهٔ هفتاد. ۱۰ـ د: نگو نگوئی کو چون قباد. ۱۱ـ ند: زباز.

سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع[1] چنانکه مادر دختر پرست با داماد
بهار تازه برو فر[2] خجسته باد و بی او زمانه را و جهانرا بهار تازه مباد

۱۹

در دعای سلطان محمود غزنوی گوید[3]

چندانکه جهانست ملك شاه جهان باد بادولت پاینده و با بخت جوان باد
۷۰۵ تا بود ملك شهر ده و شهر ستان بود همواره چنان شهر ده و شهر ستان باد
چونانکه ازو عالمی از بد بامانند جان و تن او از همه بد ها بامان باد
شاهان جهان را زنهیبش تن وجان نیست جان وتن شاهانش فدای[4] تن و جان باد
آن کز تن او هرگز کم خواهد موئی[5] درحسرت‌واندیشه چنان ایلك وخان‌باد[6]
تا خواسته با قارون در خاك نهانست بد خواه و بد اندیشش در خاك نهان باد
۷۱۰ آنراکه‌بکین‌جستن اوتیروکمان‌خواست بیرون‌شدش[7] از گیتی با[8] تیر و کمان‌باد
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را آنجا که همه سود بجویند[9] زیان باد
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد مقهور و نگونسار و نژند دو جهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد بختش بهمه خوبی و نیکیش ضمان باد
هر کار که کردست ستوده‌ست چونامش هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد
۷۱۵ آنجاکه نهد روی بغزو و بجز از غزو با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد از دولت خصم آنچه یقین‌بود گمان‌باد*
وانکس که زبان کرد ببد گفتن او تیز دردست اجل خشك لب و خشك‌زبان‌باد
اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن بدگوی بداندیش که خاکش بدهان باد
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
۷۲۰ در خانهٔ بدخواه بنفرینش نو نو هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
وانکس که‌هزیمت‌شدازین‌خسروو‌جان‌برد چون ازغم‌جان‌رسته شد، اندرغم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور و توانست اندر تن و بازوی ملك زور و توان باد

---

۱ - د: بطبع . ۲ - چ : بر . ۳ - عنوان‌از چ است . ٤ - چ : شاهان‌فدی‌آن . ٥ - ند : آن کو طلبد یك‌سرموئی‌زتنش‌کم . ٦- نچ : چوایلك‌زگمان‌باد؛ چ: چنو...متن‌تصحیح‌قیاسی است . ٧ - چ : شدن . ٨- نچ :در . ٩- نچ : آنجاکه هم‌از سود بپرسند.

* یادآور این شعرمنوچهری‌است : اندر کرمش هرچه گمان بود یقین‌شد - و ندر نسبش هرچه یقین بود گمانست .

چونانکه کران نیست شمار هنرش را | شاهیش[1] بی اندازه و بیحد و کران باد
هر شاه که یکروز میان بسته بشاهی | در خدمت فرخندهٔ او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست | همواره جهاندار و خداوند جهان باد ۷۲۵
از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای | گه شاه برانگیز و گهی شاه نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان | زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد
تا پادشهان صدر گه آرایند او را | برگاه شهی مسکن و در صدر مکان باد
از هیبت او روز بداندیش چو شب شد | نوروز مخالف هم ازینگونه[2] خزان باد
آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کند شاه | چرخ و فلك و دولت منصور فسان باد ۷۳۰
هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کفّار | درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراستن دین همه زان تیغ و سنانست | برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
وآنراکه نخواهد که دراینخانه بود ملك | اندر همهٔ ملك نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست | شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
در دولت و در مرتبت و مملکت او را | چندانکه بخواهد ز خداوند زمان[3] باد ۷۳۵
هر ساعت و هروقت ز خشنودی ایزد | بر دولت آیندهٔ او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بدو فرّخ و میمون | شوّال به از فرّخ و میمون رمضان باد
او را همه آن باد که او خواهد دایم | وان چیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

۲۰

در صفت شراب خوردن سلطان محمد بن محمود غزنوی[4]

خسرو می‌خواست‌هم از بامداد | خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرّمی و شادی در[5] می بود | خرّمی و شادی را داد داد ۷۴۰
ماه درخشنده[6] قدح پیش برد | سرو خرامنده بپای ایستاد
با طرب و خرّمی و فال نیك | شاه قدح بستد و برکف نهاد
شادی و می‌خوردن شه راسزد | شادخور ای‌شه که‌میت نوش‌باد

۱ ــ ند: شادیش . ۲ ــ ند: ازینروی . ۳ ــ د: چنان. ٤ ــ عنوان ازچ است بااصلاح . ٥ ــ ند : از .
٦ ــ نچ : دل افروز .

از تو بمی خوردن یابند زر — وز تو بهشیاری یابند[1] داد

۷۴۵ خلق بیکباره زتو[2] شاکرند — زان‌دل بخشنده‌وزان دست‌راد

شیر دلی و پسر شیر دل — خسروی و خسرو خسرو نژاد

هرشه کورا خلفی چون‌توماند — نام‌و نشانش بجهان ماند[3] یاد

چون‌تو که باشد بجهان‌اندرون — چون تو ملکزاده ز مادر نزاد

سیر نگردد همی ازتو دو چشم — خلق ندیدست ملك زین نهاد

۷۵۰ روزمبارك شود آنرا که او — از تو ملك یاد کند بامداد

تا تو بشاهی بنشستی شها — خرّمی از تو بجهان ایستاد[4]

جز تو َملك بر ننشیند[5] به ُملك — جز تو ملك بودن بادست باد

دیدن تو در دل هر بنده‌ای — از طرب و شادی صد در گشاد

شاد زیادی زتن وجان خویش — وانکه بتو شاد، بشادی زیاد

۷۵۵ بر در تو صد ملك و صد وزیر — به ز منوچهر و به از کیقباد

۲۱

در تقاضا و مدح محمد بن محمود بن ناصر الدین گوید[6]

ای همه‌ساله زخوی تو دل‌سلطان شاد — دل‌سلطان‌همه‌سال‌ازخوی توشادان باد

با علی خیزد هرکز تو بیاموزد علم — باعمر خیزد هرکز تو بیاموزد داد

زانکه‌استاد تواندر همه کاری‌پدرست — چون‌پدر گشتی اندر همه کاری استاد

کیست کز نعمت زرّ تو واز بخشش تو — کار ویران شدهٔ خویش‌نکرد ست آباد

۷۶۰ خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست — در اندوه ببست و در شادی بگشاد

مر مرا باری از بخشش پیوستهٔ تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد

لعبتان‌دارم شیرین سخن‌ورومی روی — مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو — بس‌نکوئی که‌مرا بوداز آن‌دو کف‌راد[7]

روی آن‌جاه وبزرگی که زتو یافته ام — زان قبا خواهم کردن که‌مراخواهی‌داد

۱ـ ند: بیبنند . ۲ـ چ : زیکباره...؛ د :...همی.۳ـ چ: مانده. متن تصحیح استاد دهخداست .
۴ ـ نچ : درفتاد . ۵ـ ند: ازتوملك تربندیدست : د : ازتو ... بنبیند . ۶ـ عنوان‌ازچ است .
۷ـ د: بودو بودزان کف‌راد .

من قبای تو نه از بی ادبی[1] خواسته ام — وین سخن نیز نه ازبی‌ادبی[1] کردم یاد ۷۶۵

نه‌همی گویم چیزی کن[2] کان خلق نکرد — نه همی گویم رسمی نه کان کس[3] ننهاد

پدر تو ملك مشرق و سلطان جهان — دل وجانم را[4] کرده است بدینمعنی شاد

توهمان کن که پدر کرد که مدّاحانرا — آنچه داده‌است مرآنرابزرگی بدهاد[5]

۲۲

درمدح سلطان محمدبن سلطان محمود[6]

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید — در باز کند ناگه و گستاخ در آید

ور در بدو سه قفل گران‌سنگ ببندم — ره جوید وچون مورچه از خاك برآید ۷۷۰

ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم — او شب کند از خانه بجای دگر آید

جورم زدل خویشست از عشق چه نالم — عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید

دل عاشق آنست که بی عشق نباشد — ای وای دلی کو ز پی عشق[7] بر آید

گر عاشق عشقست وغم عشق مراوراست — آخر نه غم عشق هر او را بسر آید

دل چون سپری گردد اندوه ندارم[8] — گر کوه اُحد بر فتد و بر جگر آید[9] ۷۷۵

نی‌نی غلطست این ز همه چیزی دل به — گر دل بسرآید چه خلل در بصر آید

دلخواهد و دل داند و دل شاد نپاید[10] — گر زآمدن شاه بر ما خبر آید

شاه ملکان میر محمد که مر او را — هر ساعتی از فضل درختی ببر آید

نشگفت هنرزان گهر ویژه که اوراست — چونین هنر وفضل زچونین گهر آید

گر سایهٔ دستش بحجر برفتد از دور — چون جانوران جنبش اندر حجر آید ۷۸۰

با طالع او دولت و فیروزی یارست — از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید

بیداد نباشد سزد ار سربفرازد — هر شاه که او را چو محمّد پسر آید

این لفظ که من گفتم ومن خواهم گفتن — برجان و دل دشمن او کارگر آید

ناید زشهان صدیك ازآن[11] کایدازآنشاه — ناید زسها صد یك از آن کز قمر آید

۱ـ ند: ترك‌ادب. ۲ـ ند: بتو. ۳ـ ند: نه همی بنهم‌رسمی که کس آنرا. ٤ـ د:دل مداحان را.
٥ـ ند: مراایزد یکتاش دهاد؛د : دل‌نمودی زره جودوکرم‌دایم شاد ٦ـ عنوان‌ازچ‌است ۷ـچ: ای دوست دلی کورا بی‌عشق . متن از نچ است . ۸ـ د:... کردم‌اندوه تودارم . ۹ـنچ : اندوهم‌از آنست که یکروز مفاجاة ـ آسیبی ازین‌دل فتد وبرجگر آید و این‌بیت با ضبط نچ درلغت نامهٔ اسدی‌بشاهد لغت‌آسیب آمده‌است ومن تصور میکنم که‌آن خودبیتی مستقل بوده است بدنبال بیت متن،منتهی‌مصراع دوم‌بیت متن‌چیزدیگری بوده‌است وچون بدان‌دسترسی نیافتیم درحاشیه‌قید کردیم.
۱۰ـ نچ: شادی‌آرد . ۱۱ ـ یك آن .

۷۸۵ ای وای سپاهی که بجنگ ملك آید ای وای درختی که بزیر تبر آید
آن همّت و آن دولت و آن رای که او راست اوراکه خلاف آرد[1] و با اوکه بر آید
با یوز رود کس بطلب کردن آهو آنجای که غرّیدن شیران نر آید
گوئی نشنیدست و نداند که حذر چیست او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان هر روز بخدمت ملکی ناموراید
۷۹۰ جاه و خطرست ایدر و مرد خردومند[2] صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملك جای شهانست و شهانرا زان در، شرف افزاید و زان در بطر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت هر روزه[3] بهدو وقت مر او را بدر آید
دولت که بود کو بـــــدر شاه نیاید هرکس بدو پای[4] آید ، دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مدّاح هر روز بدان درگه چندین نفر آید
۷۹۵ مادح بر او پوید زیرا که ز مدحش الفاظ نُکت گردد و معنی غُرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم آری چو سخن نیك بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست چون رفته عزیزی که همی ازسفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هرشاه هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرّمی و شادی بیند چندانکه در ایّام بهاری مطر[5] آید

۲۳

درتهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید[6]

۸۰۰ هر که بود از یمین دولت شاد دل بمهر جمال ملت داد
هر که او حق[7] نعمتش بشناخت میر ما را نوید خدمت داد
طاعتِ آن[8] ملك بجا آورد هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملك بمیر سپرد لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت برتخت مملکت بنشین تا بتو نام من بماند یاد
۸۰۵ هرچه ویران شد ازتغافل من جهد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیّت و فرمان ایـزد آن‌شاه را بیـامرزاد

۱ــ چ : آید. ۲ــ نچ : ازبدرومرد خردمند ؛ چ : اندرمرد خطرامید؛ ند:... مزدخطر امید . متن تصحیح قیاسی است. ۳ــ د : هرروز. ۴ــ چ: که بیا . ۵ــ ند : بهاری دگر. ۶ــ عنوان ازچ است .
۷ــ د : اورا به. ۸ــ د : او .

اگر آن شاه جاودانه نزیست   این خداوند جاودانه زیاد

گل بخندد زیاد[1] این برسنگ   آب گردد ز دردِ آن پولاد

انده او دل گشاده ببست   رامش میر بسته‌را[2] بگشاد

شمع داریم و شمع پیش نهیم   گر بکشت آن چراغ ما را باد   ۸۱۰

گر برفت آنملك، بما بگذاشت   پادشاهی کریم و پاك نژاد

سخت خوب آید این دو بیت مرا   که شنیدم ز شاعری استاد:[3]

« پادشاهی گذشت پاك نژاد   پادشاهی نشست فرّخ زاد »

« بر گذشته همه جهان غمگین   وز نشسته همه جهان دلشاد »

« گر چراغی زما گرفت جهان   باز شمعی بپیش ما بنهاد ».   ۸۱۵

ای خداوند خسروان جهان   ای جهانرا بجای جمّ وقباد[4]

ملك با رای تو قرار گرفت   بخت در پیش تو بپا استاد

کارهای جهان بکام تو گشت   گفتگوی تو در جهان افتاد

نه شگفت ار ز فرّ دولت تو   روید از شوره پیش تو شمشاد

تا بشاهی نشستی از پی تو   هفت کشور همی شود هفتاد   ۸۲۰

خلق را قبله گشت خانهٔ تو   همچو زین پیش خانهٔ نوشاد

پدر پیش بین تو بتو شاه   بس قوی کرد مُلك را بنیاد

ملك چون کشت گشت و تو باران   این جهان چون عروس و تو داماد

۱– د ، مج۱، مج۲ : گل بجنبد زخار؛ چ :گل بجنبد زیاد ؛ گل بچیند زخار . ۲– ند : بسته‌ها .
۳– مراد فضل بن عباس بخاری ربنجنی مادح آل سامان و معاصر رودکی است و این دو بیت از جمله اشعاری است که در تعزیت نصر بن احمد و تهنیت جلوس نوح بن منصور گفته است و اول کسیکه جمع بین تهنیت و تعزیت کرد عبدالله بن همام سلوسی است که پس از گذشتن معاویه و جلوس یزید نثر و نظمی در اینمعنی بگفت وشعرای عرب و عجم ازو اقتباس کردند و ابیات فضل اینست :

پادشاهی گذشت خوب نژاد   زان گذشته زمانیان غمگین
پادشاهی نشست فرخزاد   زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل و بگو   هرچه برما ازیزد آمد داد
گرچراغی زپیش ما برداشت   باز شمعی بجای او بنهاد
ورزحل نحس خویش پیدا کرد   مشتری نیزداد خویش بداد

(ازحاشیهٔ چ بااصلاح ازلباب‌الالباب ج۲ ص۹و ۱۰) .

و این ابیات بمناسبت مطلب و بدون نام شاعر در تاریخ بیهقی نیز آمده است چنین :

پادشاهی برفت پاك سرشت   از برفته همه جهان غمگین
پادشاهی نشست فرخزاد   وزنشسته همه جهان دلشاد
گرچراغی زپیش ما برداشت   باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم   هر که گم کرد شاه فرخزاد

(تاریخ بیهقی ص ۳۷۸ چاپ وزارت فرهنگ). ٤– ند: از کیومرث رو چنین به قباد .

چاکرانند بر در تو کنون | برتر ازطوس نوذر و کشواد
۸۲۵ از پی تهنیت خلیفه بتو | بفرستد کس ار بنفرستاد [۱]
ای امیری که در زمانهٔ تو | نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده‌ای که چومهر [۲] | دست دادت خدای باکف راد
زائر از تو بخرّمی وطرب | درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی وپادشاهی و [۳] ملك | بر تو وبر زمانه [۴] فرّخ باد
۸۳۰ چون پدر کامکار باش که تو | پدر دیگری برسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرّخ باد | آفرین باد بر مه خرداد

۲۴

درمدح خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن گوید [۵]

ای دل من ترا بشارت داد | که ترا من بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه و [۶] بجهان | شاد باد آنکه تو بدویی شاد
تا نگویی که مرمرا مفرست [۷] | که کسی دل بدوست نفرستاد [۸]
۸۳۵ دوست از من ترا همی طلبد | رو بر دوست هرچه بادا باد
دست وپایش ببوس ومسکن کن | زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی | از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست ولبش | نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه برتو که توفزون زعدد | آفرین های خواجه داری یاد
۸۴۰ خواجهٔ سیّد ستوده هنر | خواجهٔ پاك طبع پاك نژاد
عبد رزّاق احمد حسن آنك | هیچ مادر چو اوکریم نزاد
آنکه کافی تر وسخی تر ازو | بر بساط زمین [۹] قدم ننهاد
خوی اوخوب وروی چون خویش [۱۰] | دل او راد و دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند | از دل پاك خواجه را استاد
۸۴۵ بسته هایی گشاده گشت بدو | که ندانست روزگار گشاد

۱ - اصل : نه بفرستاد . ۲- ند : گشاده چشم بمهر؛ مج۲ : گشاده چم که ... ۳ - درچ بی واوعطف . ۴- برتوتا روزحشر . ۵- عنوان ازچ است . ۶- ند : شادمانه‌ای . ۷- اصل : نفرست . ۸ - چ : که نه کس دل بدوست بفرستاد . متن‌ازنچ‌است . ۹- چ : ملك . ۱۰- د : خوخوب .

از وزیران چو او یکی ننشست — بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسر نداند برد — سخنی را که او نهد بنیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن — نرم گرداند آهن و پولاد
راد مردان بدو[1] روند همی — کو رسد راد مرد را فریاد
زو تواند بپایگاه رسید — هر که از پایگاه خویش افتاد ۸۵۰
بس کسا کو بفرّ دولت او — کار ویران خویش کرد آباد
خانهٔ او بهشت شد که درو — غمگنان[2] را ز غم کنند آزاد
نزد آن خواجه خادمانش را — هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ شه را چنین وزیر[3] نبود — هیچ مادر چنو کریم نزاد
جمع شد[4] نزد او هزار هنر — که بشادی هزار سال زیاد ۸۵۵
پدر و مادر سخاوت و جود — هر دو خوانند خواجه را داماد
پیش دو دست او سجود کنند — چون مغان پیش آذر خرداد
هر که او معدن کریمی جست — بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد — لقب او، خلیفهٔ بغداد
تا به مرداد گرم گردد آب — تا به دی ماه سرد گردد باد ۸۶۰
تا بوقت خزان چو دشت شود — باغهای چو بتکدهٔ نوشاد
با دل شاد باد چون شیرین — دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش خجسته باد و براو — مهرگان فرّخ و همایون باد

۲۵

در مدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود[5]

عاشقانرا خدای صبر دهاد — هیچکسرا بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت — هر که اندر بلای عشق افتاد ۸۶۵
هر که را عشق نیست اندهٔ نیست — دل بعشق ازچه روی باید داد

۱ـ د: بدان. ۲ـ د: همگنانرا. ۳ـ چ: پسر. و بهمین مناسبت در حاشیه احتمال داده است که اشعار قصیدهٔ دیگری در مدح سلطان با این قصیده خلط شده است اما با نسخهٔ «ند» رفع شبهه میگردد. ۴ـ د: هیچ شد. ۵ـ عنوان ازچ است.

عشق برمن در نشاط ببست	عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو	هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو	تن ز سنگ باید و دل از پولاد
۸۷۰ دل من بستدی چه دانم کرد	هم بخواجه برم ز دست تو داد
ازقدم تا بسر همی تن من	دل شود چون ز خواجه آرم[۱] یاد
مهتر پاك خوی پاك سیر	خواجه سیّد عمید ابن زیاد
خواجه بوبکر کز نوازش او	کار ویران من شدست آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی	هست بامن بجان شیرین راد[۲]
۸۷۵ راد مردی و نیکنامی را	او نهاده است در جهان بنیاد[۳]
رادی مهتران زروی ریاست[۴]	وان خواجه زگوهر و زنژاد
خرد و مردمیش روز افزون	فضل و آزادگیش مادر زاد
هر که او تیز هوش تر ز ادب	خواند او را مقدّم[۵] و استاد
همچو نو باوه برنهاد بچشم	نامهٔ او خلیفهٔ بغداد
۸۸۰ با دبیران خویش گفت که کس	مرسخن راچنین نهد بنلاد[۶]
خواجه بوبکر بردگوی ادب	ایزد او را بقا و[۷] عمر دهاد
لقب او سپهر آداب است	وین لقب صاحب[۸] جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح	ای سزاوار پیشگاه قباد
تا من از درگه تو دور شدم	بی تکلّف همی نگردم شاد
۸۸۵ آنچه بی تو برین دلست ازغم	نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی مرا زخدمت خویش	چون شمن را زلعبت نوشاد
همه امیّد من توئی در غم	تو رسیدی همی مرا فریاد
داد و نیکوئی ازتو دارم چشم	چون زتو جور بینم و بیداد
شادگردان مرا بدیدن خویش	تا دل من شود ز رنج[۹] آزاد
۸۹۰ تا نباشد بهیچ عقد و شمار	هفت چون هفده[۱۰] هشت چون هشتاد

۱ــ چ : کردم . ۲ــ د : بجای ...؛ ند :... زاد . ۳ــ چ،مج۱ ، مج۲ : جز برای تو می نجنبد باد .
۴ــ ند : زروی وریاست . ۵ــ ند : معلم . ۶ــ چ : بنیاد . ۷ــ چ : بقای . ۸ــ ند : خواجه .
۹ــ چ : زغم شود . ۱۰ــ چ : هفده چون هفت .

تا بوقت بهار و وقت خزان — گل بروید ز آذر و خرداد[1]
یك غم دشمنان تو صد باد — شادی و عزّ تو یکی هفتاد
بد سکال تو و مخالف تو — خُسر جنگجوی با داماد[2]
عید نوروزِ بنده دیدن تست — عید نوروز بر تو فرّخ باد

۲۶

درمدح خواجه ابوبکر حصیری[3]

ای پسر گر دل من کردهمی‌خواهی شاد — ازپس باده مرا[4] بوسه همی باید داد (۸۹۵)
نقل با باده بود باده دهی نقل بده — دیرگاهیست که این رسم نهادآنکه نهاد
چندگاهست[5] که ازباده و از بوسه مرا — نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی — گاه‌آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گرهمی گوئی بوس ازدگران نیز بخواه — تومرا از دگران برده‌ای ای حور نژاد
از کران آمدی و دل بربودی ز میان — هیچکس را نفتاد[6] آنچه مرا باتو فتاد (۹۰۰)
چه فسون کردی[7] برمن که بتودادم دل — دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من — خواجهٔ سیّد ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجهٔ سیّد ابوبکر حصیری که بفضل — در جهان از پس بوبکر چنو[8] مرد نزاد
درِ آن‌علم که بر بست علی بر علما — او گشاده است وجزاوکس نتوانست گشاد
گر ُنکت گوید و از علم سخن یاد کند — باخرد مردم[9] باید که سخن گیرد یاد (۹۰۵)
اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل — زان ترا[10] نکته برون آید بیش از هفتاد
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند — بد پسندان[11] همه بصره وآن بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم — او رسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد
من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی — در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد

۱ــ مج۲ ، د : نروید ...؛ ند :گل بروید نه آذروخرداد . ۲ــ نچ : خشوی ...؛ د : خسر... را داماد . ۳ــ عنوان ازچ است . ۴ــ د : بمن . ۵ــ ند :گاهیست . ۶ ـ چ : نفتد. وشاید : مفتاد.
۷ــ ند : خواندی . ۸ــ چ: چنان . ۹ــ ند : مردم بخرد . ۱۰ــ ند : زان سخن . ۱۱ــ د به پسندان .

٩١٠ بر بساط ملك شرق[1] ازو فاضل تر — کس بننشست و کسی نیز نخواهد استاد[2]
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود — سخن آنست که او گوید و باقی[3] همه باد
ملك مشرق سلطان جهاندار بدو — همچنان نازد پیوسته[4] که کسری بقباد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند — کار ویران کسان را بر سلطان آباد
ملك پرویز بچنگ آرد هر کس که زند — چنگ در خواجهٔ ما، ور چه بود چون فرهاد
٩١٥ ای مبارك سخنی کز سخن طرفهٔ تو[5] — راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد[6]
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم — همه بر دست و زبان تو شد از بند[7] آزاد
کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار — چه بکردار نکوی[8] و چه بدان دو کف راد
تو کسانی را استاده‌ای آنگه که ز بیم — بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد
وقت کردار چنینی و چو آشفته شوی[9] — ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
٩٢٠ خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس — کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را از هیبت تو هش برود[10] — گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار — خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد
تو تن آسای بشادی وز ترکان بدیع — کاخ تو چونکه کنشت[11] است و بهار نوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود — هیچ[12] عیدی که بود بی تو خداوند مباد

٢٧

در تهنیت خلعت وزارت گوید[13]

٩٢٥ ای دل میر اولیا بتو شاد — خلعت میر بر تو فرّخ باد
روی دیوان او مزیّن گشت — تا ترا خلعت وزارت[14] داد
لاجرم کار او کنی بنظام — لاجرم گنج او کنی آباد
خواست تا تو بدو ره آموزی — شغل او را قوی کنی بنیاد

١ـ ند : مشرق . ٢ـ چ : کسی کرد نیارد بیداد . ٣ـ درج بدون واو عطف است . ٤ـ ند : آن چنان ...؛ نازد امروز بدانگونه . ٥ـ چ : سخن و برکت او. ٦ـ جای بیت در «چ» دو سطر بالاتر است ، تغییر دادیم . ٧ـ نچ : توشدستند ؛ د : توشه از بند . ٨ـ د: چه بگفتار نکو. ٩ـ چ : ... بوی ؛ ند : چو خشم آری و آشفته شوی . ١٠ـ چ : نبود . ١١ـ ند : همچو بهشت . ١٢ـ ند : هرگز . ١٣ـ عنوان از «چ» است . ١٤ـ ند : وزیری .

بس گره کش زمانه سخت ببست | رای و تدبیر تو ز هم بگشاد ۹۳۰
خسته باد آن دلی و آن جگری | که بشادی تو نباشد شاد
که سزاوار تر بخلعت میر | از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه زاد ای بزرگوار ترا | از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد توئی | وین چنین فرد آمدست آزاد[1]
تا نباشد چو ارغوان نسرین | تا نباشد چو نسترن شمشاد ۹۳۵
دیرزی وانکه عزّ تو طلبد | همچو توشاد باد و دیر زیاد

۲۸

درمدح خواجه ابوعلی حسنك میكال نیشابوری[2]

از باغ باد بوی گل آورد بامداد | وزگل مرا سوی مُل سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من | آزادگان ز خواجه بنیکی کنند یاد
خواجهٔ بزرگ بوعلی[3] آن بی بهانه جود | خواجهٔ بزرگ بوعلی[3] آن بی بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او | صد شاه وخسروست چوکسری وکیقباد ۹۴۰
آن[4] شهریار تا ابدالدّهر زنده باد | وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو | چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد
رادست شاه وخواجه همان راه برگرفت | با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد | کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد
از عدل وداد به چه شناسی درینجهان | آراسته است مجلس خواجه بعدل وداد ۹۴۵
شرم و تواضعست مر اورا ز حد بدر[5] | آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاه بزرگ را[6] | آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید | آنکس که پای خویش بدین خانه درنهاد
جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست | آن مهتر کریم خصال ملك نژاد
این نوبهار خرّم و این روزگار خوش | بر خسرو جهان و بر او بر خجسته باد ۹۵۰
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل | چون گل که از سرش ببرباید عمامه باد

۱– مج ۲: زداد؛ د: ازداد؛ ند: آمدی‌ازداد. ۲– عنوان‌ازچ است. ۳– چ: ابوعلی. ۴– چ: این. ۵– نج: برون زحد. ۶– ظ: نشانده وشاهان ترك را (استاد دهخدا).

۳۹

درتهنیت جشن سده و مدح وزیر گوید[1]

گر نه آیین جهان از سر همی[2] دیگرشود
چون شب تاری همی[3] ازروز روشن ترشود

روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تیره بر شود

روشنی بر[4] آسمان زین آتش جشن سده است
کز سرای خواجه باگردون همی همسر شود

۹۵۵ آتشی کرده است خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و[5] دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر بر[6] شود

گاه چون زرّین درخت اندرهوا سر بر[7] کشد
گاه چون در[8] سرخ دیبا لعبت بربرشود

گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گاه چون خونخوار گان خفتان بخون اندر کشد
گاه چون دوشیز گان اندر زر و زیور شود

۹۶۰ گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهرشود[9]
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود

گاه چون دیوار[10] برهون گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرّین در شود

۱ــ عنوان از «چ» است . ۲ــ ند : ازهردری ۳ــ چ : همه . ٤ــ چ: در. ٥ــ ند: هرزمان گیرد نهادی هرزمان. ٦ــچ : خر . ۷ــچ: هوائی سر. ۸ــچ :گه چواندر. ۹ــ چ: بود. ۱۰ــنچ : ایوان .

گه میان چشم نیلوفر زبانه برزند
گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

گه فروغش بر زمین چون لالهٔ‌نعمان‌شود[۱]
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود

سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زرّ سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

۹۶۵ گاه چون در هم شکسته مغفر زرّین شود
گاه چون بر هم نهاده تاج پرگوهر شود

جادویی آغاز کرده است آتش ارنه ازچه رو
گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود

گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پرگل و پربر[۲] شود

گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد[۳] سوی بالا بر شود

گه معصفر پوش گردد گه طبرخون تن شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود

۹۷۰ گاه چون اشکال اقلیدس سراندرسر[۴] کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود

نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود

صاحب سیّد وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود

جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود

۱ـ ج: بود ۲ـ‌ند :گل‌آذر . ۳ـ ند : برفرازد . ۴ـ مج ۲ ، د : بر .

بر امید آنکـه صاحب بر نهد روزی بسر
زرّ سرخ اندر دل خارا همی افسر[1] شود

۹۷۵ از پی آن تا ببرّد حلق بد خواهان بدو[2]
آهن اندر کان، بی آهنگر همی[3] خنجر شود

زآرزوی خاطب[4] او، نا تراشیده درخت
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هرکجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود

مهتران هفت کشور کهتران صاحبنـد
هرکسی کوکهتر صاحب بود مهتر شود

کشوری خالی نخواهد بود از عمّال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود

۹۸۰ مهتر دینست، وز دین گشتن اندر عهد[5] نیست
هرکسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود

نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود

گر برادیّ و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سیّد سزا باید که پیغمبر شود

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هرچه قانون شمار ست اندر آن دفتر شود

دست رادش را بدریاکی توان مانند کرد
که همی دریا بپیش دست او فرغر شود

۹۸۵ دست او ابرست و دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود

---

۱ ـ چ : گوهر . ۲ ـ د : او . ۳ ـ ند : پی آهنگ آن ؛ د : پی آهنگری . ۴ ـ نچ : خطبهٔ.
۵ ـ چ : بازگشتن شرط ؛ ند : گشتنش در .

آنکه اندر ژرف دریا راه بُرّد[1] روز و شب، — بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود،

گر زمانی خدمت صاحب کند، بی بیم[2] غرق — گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود

تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند — زو وزارت با نبوّت هر زمان همبر[3] شود

ای خجسته پی وزیر از فرّ تو ایوان مُلك — بس نماند[4] تا بخاور خسرو خاور شود

روم و چین صافی کند، یاران او[5] در روم و چین — نایبی[6] فغفور گردد حاجبی[6] قیصر شود ۹۹۰

۳۰

در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی[7]

قوی کنندهٔ دین محمّد مختار — یمین دولت محمود قاهر کفّار

چو بازگشت بپیروزی از در قنّوج — مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین — هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار

هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش — ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیّار

ز بهر ریختن خون دشمنان خدای — ز بهر قوّت دین محمد مختار ۹۹۵

رهی بپیش خود اندر گرفت و گرم براند — بزیر رایت منصور لشکر جرّار

رهی چگونه رهی، چون شب فراق دراز — چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار

نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت — فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار

بشب سرشته و آغشته خاك او از نم — بروز تیره و تاری هوای او ز بخار

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ[8] — چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار[9] ۱۰۰۰

۱ــ ند : ژرفی دریا برد ره ؛ چ :.... برده . (متن تصحیح استاد دهخداست) . ۲ــ چ : از بیم .
۳ــ د: همسر. ٤ــ د : نپاید . ٥ــ ند : تامادحش ؛ د: شمشیر او . ٦ــ ند : ثانی . ۷ــ ند :
۷ ــ عنوان از «چ» است . ۸ ــ نچ : همه بی برگ . ۹ــ نچ : همه بی بار.

میان بیشهٔ او گم شدی[1] علامت پیل گیاه منزل او بستدی سلیح سوار

برفت گرم و بدستور گفت کز پی من تو لشکر و بنه را رها نمی‌باش و بیار[2]

چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار[3]

ببرد پنج یك از لشکر[4] و بلشکر گفت که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار

۱۰۰۵ نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت محمّد عربی[5] با جماعت احرار

هنوز میر خراسان براه بود که بود طلایه دار برآورده زان سپاه دمار

کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار

ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود بدان زمان[6] که بسیج بهار[7] کرد بهار[7]

درین کرانه فرود آمد و کرانه بکرد[8] ز مکر کردن نندای ریمن[9] مکار

۱۰۱۰ شب اندر آمد و نندا سپاه را برداشت برفت و پیش چنین شه، شدن نباشد عار

همی شدند و همی ریخت آن سپاه[10] سلیح چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار

شب سیاه مر او را تمام یاری داد خنك کسیکه مر او را تمام باشد یار

چو راست روی شب تیره برگرفت و برفت ز دست روز درخشنده، رایت[11] شب تار

بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار

۱۰۱۵ برفت بر دُمشان[12] یکدو منزل و همه را بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار

فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان بدرج گوهر سرخ، و بتنگ زر عیار

تبارك الله از آن[13] خسروی که در هنرش زبان خلق همی باز ماند از گفتار

بغزو کوشد و شاهان همه[14] بجستن کام بجنگ یازد و شاهان همه[14] بجام عُقار

۱۰۲۰ چو روز زروی بدو کرد، روی کرد بغزو چه[15] کینه دارد با عالم همه اشرار

ایا شجاعت را نوك نیزهٔ تو پناه ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار

بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده‌ها چنان بتان که ز لاهور[16] برگرفتی پار

۱ــ چ : شده . ۲ ــ این بیت درچ مؤخر از دو بیت بعداست . ۳ ــ نچ : سام بیار ؛ ند : شاه شمار. و این بیت در چ مؤخر از بیت بعد است . ٤ ــ د : یك لشکر . ٥ ــ ند : غزنی . ٦ ــ ند : زمین . ٧ ــ ند : نهار. ٨ ــ مج۲، ند : نکرد . ٩ــ نچ: ننداب رهمن. ١٠ــ نچ: فوج خصم. ١١ــ نچ: گیسوی. ١٢ــ د: درپیشان. ١٣ــ د : ازین. ١٤ــ چ : همی . ١٥ــ د : چو.... ؛ مج ۱ (بالای سطر) چه سردارد باعالم همه اسرار . ١٦ــ د : ماهوره ؛ ند : نامور.

ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند مخالفان هدی[۱] اندر آن بلاد و دیار
بتان زرّین بشکستی و بپالودی[۲] بنام ایزد از آن زرّ ها زدی دینار
کلید های شهادت نهادی اندر گنج زهی ذخایر گنج[۳] تو طاعت جبّار ۱۰۲۵
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدایگانا مدح تو چون توانم گفت که برترست زگفتار من ترا کردار
شنیده‌ام که فرامرز رستم[۴] اندر سند بکشت مار وبدان فخر کرد پیش تبار
از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند هزار تیر برو بیش برده بود بکار
تو پادشاه یکی کرگ[۵] کشتی اندرهند[۶] چنین دلیری نیکوترست از آن صد بار ۱۰۳۰
همیشه تاچو درمهای خسروانی نیك[۷] ستاره تابد هر شب بگنبد[۸] دو ار
نماز شام پدید آید آفتاب از دور چوزرّ گون سپری گشته گرداز پرگار[۹]
عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده امیر باش وجهانرا چنانکه خواهی دار
کشیده فخر وشرف پیش رایت توسپاه گرفته فتح وظفر گرد موکب تومدار
دوچیز دار برای[۱۰] دو تن نهاده مقیم ز بهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار ۱۰۳۵
بفال نیك ترا ماه روزه روی نمود تو دیر باش وچنین روزه صدهزار گذار[۱۱]

۳۱

در صفت باغ نو و کاخ ومجلس و دریاچهٔ کاخ سلطان محمود گوید[۱۲]

بفرخنده فال و بفرخنده اختر به نو باغ بنشست[۱۳] شاه مظفّر
بروز مبارك ببخت همایون بعزم موافق به رای منوّر
بباغی خرامید خسرو که او را بهار و بهشتست مولا وچاکر
بباغی کزوملك رازیب وزینت بباغی کزو بلخ را عزّ و مفخر ۱۰۴۰
بباغی درختان او عود وصندل بباغی ریاحین او بسّد تر
بباغی چو پیوستن مهر خرّم بباغی چورخساره‌ودست[۱۴] دلبر

۱ــ ند :خدا. ۲ــ نچ : بیاسودی . ۳ــ ند : ذخایروگنج. ٤ــ د: یکی‌روزرستم. ۵ــ ند : تو پادشاهاکرگی. ۶ــ د : سند. ۷ــ ند : کرد ؛د:گرد . ۸ ــنچ : زگنبد . ۹ــ نچ : چوزرگون ترسی... ؛ چ:... اوپرگار. ۱۰ــ نچ : زبهر. ۱۱ــ ند : بدار. ۱۲ــ عنوان ازچ‌است.۱۳ــد: می‌خواست. ١٤ــ چ : دوست .

بباغی که‌دل گوید: ای تن! درین چم — بباغی که‌تن گوید: ای دل! درین چر
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی — بباغی درو چشمهٔ آب کوثر
۱۰۴۵ بباغی کز آب و گلش باز یابی — نسیم گلاب و دم مشك اذفر
بهشت اندرو باز یابی بآبان — بهار اندرو باز بینی بآذر
ز سرو بریده چو زلف بریده — ز شکل مدوّر چو چرخ مدوّر
بهشتست این باغ سلطان اعظم — دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در
دری را ازو[1] مهر خواندست مشرق — دریرا ازو[1] ماه خواندست خاور
۱۰۵۰ درو مسکن ماهرویان مجلس — درو خانهٔ شیر گیران لشکر
درو صید را چند جای ستوده — درو بزم را چند جای مشهّر
کجا جای بزمست گلهای بیحد — کجاجای صیدست مرغان بیمر
روان گرد برگرد اسپر غمی را — تذروان آموخته ماده و نر
زخرگاه‌چون برگشاده جنانی[2] — دری باز کرده بپایانش اندر
۱۰۵۵ همه باغ پرسندس و پر صناعت — چو لفظ[3] مطابق چو شعر مکرّر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش — سر کنگره بر کران[4] دو پیکر
بکاخ اندرون صفّه های مزیّن[5] — در صفّه ها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقّش — یکی همچو ارتنگ‌مانی مصوّر
نگاریده بر چند جا بر، مصوّر[6] — شه شرق را اندر آن کاخ، پیکر
۱۰۶۰ بیکجای در رزم و در دست زوبین — بیکجای در بزم و در دست ساغر
وزان کاخ فرّخ چو اندر گذشتی — یکی رود و دو آب[7] اندرو همچو شکر
برفتن ز تیزی[8] چو فرمان سلطان — بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر
نه چرخست و اجزای او چون ستاره — نه ابرست و آوای او همچو تندر
اگر بگذرد بر سرش مرغ، موجش — بیالاید اندر هوا مرغ را پر
۱۰۶۵ بدینسان بباغ اندرون باز بینی — یکی ژرف دریا مر اورا برابر

۱ــ چ : ازآن . ۲ــ چ : جهانی . ۳ــ د : لطف . ۴ــ د : کرانهٔ . ۵ــ چ : مزخرف .
۶ــ نچ : مر مصور ؛ چ : جـای مبارك . متن تصحیح قیاسی است . ۷ــ چ : رود آب .
۸ــ ند : به تندی .

روان اندرو کشتی وخیره مانده[۱] ز پهنای او[۲] دیدهٔ آشناور
زمینش بکردار پیشینه(؟)[۳] کرده کران تا کرانش بکردار مرمر
بدو اندرون ماهیان چون عروسان بگوش اندرون پرگهر حلقهٔ زر[۴]
دکانی[۵] برآورده پهلوی دریا بدان تا در آن[۶] می خورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی امین ملل خسرو بنده پرور ۱۰۷۰
شه خوب صورت، شه خوش سیرت شه خوب منظر، شه خوب مخبر
بمردی فزایندهٔ عزّ مؤمن بشمشیر کاهندهٔ کفـر کافـر
ز بهر قوی کردن دین ایزد همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره زهی رزم را خسرو رزم گستر[۷]
تو آنی که هرچ از تو گویم بمردی نیوشنده از من کند جمله باور[۸] ۱۰۷۵
نشان تو نایافتـه شهریـارا نه ماهیست در بحر و نه مرغ در برّ
مزوّر بود جز ترا نام شاهی چو جز مر ترا نام مردی مزوّر
بهندوستان آنچه تو پار کردی بر اهل[۹] سلاسل نکرد دست حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را ز بس تاختن بردی آنجا زایدر
ز دو پادشا بستدی بر دو منزل[۱۰] بیك تاختن هفتصد پیل منکر ۱۰۸۰
همی تا ببزم اندرون نیك یابی گل تازه را، باز ناکرده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و باغا[۱۱] که داری بشادی در آن کاخ می خور، وزان باغ برخور[۱۲]

۳۲

در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان[۱۳]

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

۱- چ : آن...ماندی. - چ : آن. ۳- ند: پیشینه و بیت درمج اینست. ٤- چ، ند: حلقه پر در و گوهر.
۵- نچ : مکانی. ٦- چ : بدان. ۷- نچ : گرز گستر؛ ند: کینه گستر. ۸- اینجا ابیات قصیدهٔ دیگری بمطلع : بخندد همی باغ چون روی دلبر. یعنی ابیات شمارهٔ ۱٦۰۵ تا ۱٦۲۱ در «د» و «ن» آمده و بدنبال آن ابیات شمارهٔ ۱۵۸٤ تا ۱۵۹۱ و نیز بیت ۱۰۷٦ این قصیده آنجا بعد از بیت ۱٦۰٤ و هم ابیات ۱۵۹٤ تا ۱٦۰۱ بعد از بیت ۱۰۸۰ ثبت است. ۹- د : باهل. ۱۰- د : بر دو معدن.
۱۱-چ: باغی. ۱۲- چ : درین... وزین کاخ... ۱۳- عنوان از چ است باصلاح.

۱۰۸۵ تیغشان باشد چو آتش روزوشب بدخواه سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

از عجایب خیمه شان باشدچودریاوقت موج
وز غنایم خانه شان چون کشتی آکنده بار[۱]

شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در[۲] شکار

بگذرند ازرودهای ژرف چون موسی ز نیل
بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوك
وزشکسته‌دست‌بت بردست «بت‌رویان» سوار

۱۰۹۰ از سر بت بند مصحف ها همی[۳] زرّین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در یك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در یك مرغزار

هر که چون محمود پشتی داردا ندرروزجنگ
چون سر لشکر مقدّم باشد اندر کارزار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او بتیغ از لشکر دشمن برآورده دمار

من ملك محمود را دیدستم اندرچند[۴] جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

۱۰۹۵ مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست درهیجا[۵] بحق کردگار*

۱ــ ند: آکنده زبار. ۲ــ ند: اسب اندر. ۳ـ د: ازسر بتخانه بند مصحف؛ ند: از بر بتخانه بند مصحف. ٤ــ د: روز. ٥ــ پشت لشکر کردنتواند. * مضمون این بیت ازعنصری است که گوید: گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان ــ چونکه روز حرب باشد توپناه لشکری. وعنصری ازمتنبی اقتباس کرده‌است که گوید: بالجیش یمتنع السادات کلهم ــ والجیش با بن ابی الهیجاء یمتنع. (ازحاشیهٔ چ).

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد ز خاك
هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چواو[1]
وقت خدمت حق شناس ووقتِ ز لت[2] بردبار
هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد[3]
خادمان خویشرا ، وینرا عجب کاری مدار
آنچه کرد ست ازکرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
۱۱۰۰ هر یکی را درخور خدمت ثیابی[4] داد خوب
خلعتی کورا بزرگی پود بود و فخر تار
زنده گردانید یك یك[5] نام خویش و نام فخر
نیست گردانید یك یك نام ننگ ونام عار
جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار
از رضای او نتابند و مر اورا روز جنگ
یکدل و یك رای باشند و موافق بنده وار
وقت فتح ازبخشش نیکوبود شان ملك ومال[6]
وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار[7]
۱۱۰۵ بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار
پیش خسرو روزخدمت چون خزان اندرشوند
بازگردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر ازرنگ ونگار

۱ ـ ند : جزاو . ۲ ـ د : دولت . ۳ ـ د : خدمتگزارشاه... برد. ٤ ـ د : ثوابی . ۵ ـ ند :یکسر.
٦ ـ د : ملك . ۷ ـ ند : شایان کار .

بر میانشان حلقهٔ بند کمر هـا شمس زر[1]
زیر ران با ساز[2] زرّین مرکبان راهوار

از تفاخر وز بزرگـی وزکرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشك برخیزد غبار

۱۱۱۰ زینهمه بهتر مرایشان را همی حاصل شود
چیست آن، خوشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکـو کرامت‌ها که می بینند باز
بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریـار

وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کورا برآن کردست یزدان کامگار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته بـاد
دولت او بیکران و نعمت او بی‌کنـار

بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حقشناس[3] حقگزار

۱۱۱۵ راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و برسپه پاشید خـوار

کـز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار

هر نو آیین مرکبی زان کشوری کرده پریش[4]
هر بتی زان صد بت زرّین شکسته دربهار[5]

آن بکشّی زینت میدان خسرو روز جنگ
وین بخوبی شمسهٔ ایوان خسرو روز بـار

آن برزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ[6]
وین ببزم انـدرگرفته پیش او جام عُقار

۱ـ نچ : شمش زر . ۲ ـ چ : زیررا نشان جمله . متن از نچ است . ۳ـ درج با واو عطف .
۴ـ د:...زبس؛ ند: کردست پست. ۵ـ چ: تتار . ٦ـ ند : نبشته .. نبرد .

١١٢٠ از فراوان دیدن هرّای زر امروز گشت
دیده اندر چشم هر بیننده ای[1] زرّ عیار
کی بود کردار ایشان همسر[2] کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملّت را امین
دولت از تو با سکون و ملّت از تو بر[3] قرار
عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار
١١٢٥ یك سوار از خیل تو، وز دشمنان پنجاه خیل
یك پیاده از تو وز گردنکشان پانصد سوار[4]

هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار
تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل[5] و شمشاد بار

تا ز دیبا بفکند نوروز بر صحرا بساط
تا ز دریا برکشد خورشید بر گردون بخار
دیر باش و دیر زیّ و کام جوی و کام یاب
شاه باش و شاد زیّ و مملکت گیر و بدار

٣٣

در معنی عشق گوید[6]

١١٣٠ مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور میان عاشق و معشوق بنگر

---

١ ـ د : بیننده چون . ٢ ـ ند : همبر . ٣ ـ ند : با . ٤ ـ ند : هزار . ٥ ـ ند : سوسن .
٦ ـ عنوان ازج است .

نگه‌کن تا چه باید هر دوانرا — وزین‌دو[1] کز توپرسیدم بمگذر
چه‌خواهد دلبر ازدلجوی بیدل؟ — چه‌خواهدعاشق ازمعشوق‌دلبر؟
چه دانی دوستی‌را حدّ وغایت؟ — مقدّر باشد آن یا نا مقدّر؟
چه باشد ءآلت کردار معشوق؟ — بجای عاشقی[2] معشوق پرور
۱۱۳۵ مرا زینگونه‌فکرتهاست بسیار — اگر دانی سخنها گو ازین در
مراورا گفتم: ای‌پرسنده! احسنت — نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حدّ و غایت عشق — جوابی جزم خواهی و مفسّر[3]
من آن‌گویم که‌دانم، ورندانم — مرا از جملهٔ جهّال مشمر
که داندعشق‌راهرگز نهایت — سؤالی مشکل آوردی ومنکر
۱۱۴۰ بر من عشق را غایت بجائیست — که‌کس‌کردنش[4] نتواند مقرّر
چنان[5] بایدکه نکند هیچ عاشق — حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق — چوکهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخّر گشتهٔ معشوق باشد — وگرچه عالمی او را[6] مسخّر
ز بهر دوستی بالای معشوق — پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
۱۱۴۵ ز بهررنگ وبوی‌جعد معشوق — نباشد ساعتی بی سنبل تر

۳۴

در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصرالدین و ذکر[7] غزوات وفتوحات اودر گنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار — بیا و روز مرا خوش‌کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار[8] دیبا روی — همه[9] سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه ز یك مادرست با تو، چرا — چوروی‌تست‌بخوشی‌ورنگ‌وبوی ونگار
بهار تازه اگر داردی بنفشه وگل[10] — ترا دو زلف بنفشه‌است وهردورخ گلزار
۱۱۵۰ رخ تو باغ منست و تو باغبان منی — مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار

۱ـ چ : وزین ره . ۲ـ د : عاشق . ۳ـ ند : دراندیشه مرا افکندی ایدر. ٤ـ ند: کسی‌را کرد.
۵ـ د: چسان. ٦ـ ند : عالمش باشد . ۷- عنوان ازچاست . ۸-ند: جهان ۹ـ چ : همی .
۱۰ـ نچ : بهارتازه چه‌دارد، بنفشه دارد وگل.

غریب موی که مشك اندرو گرفت[1] وطن غریب روی که ماه اندرو گرفت[2] قرار
همیشه تافته بینم سیه[3] دو زلف ترا دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه وگرنه ازچه چنان تافته‌است و غالیه بار[4]
نداد هرگز کس مشك را بغالیه بوی مده تونیز، ترا مشك و غالیه بچه کار[5]
ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار ١١٥٥
یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین امین ملت محمود شاه شیر شکار
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر گذاشته زقدَر قدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوك بوقت حمله فراوان دریده صفّ سوار
هزار شهر تهی کرده از هزار ملك هزار شاه پراکنده[6] از هزار حصار
همیشه عادت او برکشیدن اسلام همیشه همت او پست[7] کردن کفّار ١١٦٠
زخوی خوبش هرروز شادمانه شود هزار بار روان محمّد مختار
بزرگواری را رسمهای اوست جمال چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا برزمگه اندر چو ببر شورانگیز ایا ببزمگه اندر چو ابر گوهر بار
عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد بلند همت تو بر سپهر دایره وار
شجاعت تو همی بسترد ز دفترها حدیث رستم دستان و نام سام سوار ١١٦٥
بساکسا که مر اورا نبود جیب درست ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
حدیث جنگ تو باد شمنان وقصّهٔ تو محدّثان را بفروخت ای ملك[9] بازار
کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی کجا رسد بر کردار های تو گفتار
تو آن شهی که تراهر کجاروی[10] شب وروز همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزوست و پیشهٔ تو جهاد ازین دو چیز کنی یاد،خفته گر[11] بیدار ١١٧٠
گواه این که سوی گنگ روی آوردی پی غزای بد اندیش فرقهٔ کفّار[12]
طریقهاش چو برم[13] آبهای سیل ازگل نباتهاش چو دندانهای اره ز خار[14]
چه خارهایی کاندر سرینهای ستور فروشدی چوبریگ[15] اندرآهنین مسمار

١- نچ : غریب‌روی...؛ ند:... گرفته. ٢- نچ: غریب‌موی...؛ ند:... گرفته. ٣- نچ: سر. ٤- نچ : شود هربار. ٥- د: ترانیست غالیه بیکار؛ چ: ترامشك‌غالیه... ٦- ند: برافکنده . ٧- چ: نیست.
٨- چ: حیدر کرار. ٩- نچ: خسروا؛ چ : ای‌شها. متن نیز ازنچ است. ١٠- چ: شوی. ١١- د: یاد خفته و؛ چ : نام خفته را. «گر» بمعنی «یا» است. ١٢- این بیت درچ نیست. ١٣- چ: نرم ١٤- چ:خوار. ١٥- نچ: ببرگ .

بگونهٔ شل افغانیان دو پرّه و تیز — چو دسته بسته[1] بهم تیرهای بی سوفار

۱۱۷۵ چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز — که دیده خار بدین صورت و بدین کردار

اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی[2] — زسوی[3] دیگر ازو بهره یافتی دیدار

گذاره کرد[4] سپه را ز ده دوازده رود — بمرکبان بیابان نورد کوه گذار

چه رود هائی هر یك چنان کجا افتد[5] — که گذشتن ازو هر دو بازوی طیّار

بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود — تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار

۱۱۸۰ زهی قلاعی در هریکی[6] هزار طلسم — که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار

چنانکه مرد بهردر که بر نهادی[7] دست — گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار

همی کشید سپه تا بآب گنگ رسید — نه آب گنگ، که دریای ناپدید کنار

نه برکناره مراورا پدید بود گذر — نه در میانه مر اورا پدید بود سنار[8]

چو چرخ برسر گردابهاش گشته زمین — چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار[9]

۱۱۸۵ ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج[10] — ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار

بر آن[11] کنارهٔ او لوره‌ای و زیر[12] گلی — که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار

هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر — ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار

خدایگان جهان خسرو ملوك زمان — که روشنست بدو چشم عزّ و چشم فخار

ز آب گنگ سپه را بیك زمان بگذاشت — بیمن دولت و توفیق ایزد دادار

۱۱۹۰ گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو — ستور زینی زین و ستور باری بار

خبر شنید که پیش از پی توشار[13] از گنگ — گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار

بچاشتگاه ملك بی کمر میان سپاه[14] — برفت بر دُم آن جنگجوی کینه گزار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود — گرفته هر شهی از جنگ آن حصار فرار

دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد — سلیح داد سپه را و شد بپای حصار

۱ــ نچ : دسته . ۲ــ نچ : فروجستی. ۳ ــ چ : بسوی . ٤ ــ برد . ۵ ــ نچ : بفتد . ٦ ــ نچ : زهی سلاحی. .؟ ند : زهرسلاحی درهر کجا . ۷ ــ چ : بدودست چون نهادی در ۸ــ نچ: کنار؛ ند: گذار. ۹ ــ چ : چو پشته روی زمین آبهاش داده بخار؛ د، مج ۱ : چو پشته‌ای که سر آبهاش داده زخار؛ مج ۲ : چو پشته روی سر آبهاش داده بخار؛ حاشیهٔ مج۱ : چو پشته روی زمین آبهاش داده بمار .
۱۰ ــ نچ : فتاده ببرج ۱۱ــ ند : بد از . ۱۲ــ چ : بزیر . ۱۳ــ د : پیش وپس توشاه .
۱٤ــد : باکمر کشان سرای؛... ند: بسان....

بیکزمان در و دیوار آن حصار قوی — چو حلّه کرد و مر آن حلّه را ز خون آهار ۱۱۹۵

وز آن[1] حصار سوی شار روی کرد و برفت — سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار

بیک شبانروز از پای قلعهٔ سربل[2] — برود راهت[3] شد تازیان بیک هنجار[4]

بپیش راه وی اندر پدید شد رودی — هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار[5]

چه صعب رودی، دریا نهاد و طوفان سیل — چه منکر آبی، پیل افکن و سوار او بار

چو کوه کوه درو موجهای تند روش — چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار ۱۲۰۰

کشیده صف ز لب رود تا بدامن کوه — سپاه شار بمانند آهنین دیوار[6]

چو کوهِ روی، مصافی کشیده بر لب رود — دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار[7]

ترو چپال[8] سپه را بشب گذاشته بود — به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار

نموده[9] هیبت پیلان آهنین دندان — گشاده بازوی مرغان آهنین منقار

سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید — صف سپاه عدو دید با سکون و قرار ۱۲۰۵

زریدکان سرایی چو ژاله[10] بر سر آب — بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار

بنیزه هر یک از یشان ستودهٔ غزنین — بتیغ هر یک ازیشان ستودهٔ[11] بلغار

دلاورانی زاشکال رستم دستان — مبارزانی ز اقران بیژن جرّار[12]

وزین کرانه کمان بر گرفت و اندر شد — میان آب روان با[13] سلیح و زین افزار

بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار — ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار ۱۲۱۰

بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم — که هم بدست شما قهرشان کند قهّار

همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر — فرو شدند بدان رود نا دهنده گذار

چو قوم موسی عمران زرود نیل، ز آب[14] — بر آمدند همه بی گزند و بی آزار

ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند — بتیر تار ز پود و بنیزه پود از تار

چو زین کرانه شه شرق دست برد بتیر — بر آن کرانه نماند از مخالفان دیّار ۱۲۱۵

۱– چ : از آن ۲– نه : سرتل ۳– د : راهب. ٤– نه : تازیانه بنکه کار. ٥ – چ : سپار . متن از نچ است . ٦– این بیت در چ نیست . ۷– چ: چو کوه رُو بمصافی نمود و برلب رود – نمود گرد سپاه وستاد ازپی کار . متن از نچ است . ۸–مج۱،د : بدان جبال ؛ مج ۲: بروجبال و . ۹ – چ : نمود . ۱۰– چ : سرآئی نژاد . متن ازلغت نامهٔ اسدی است ۱۱– چ : خجسته ؛ نه : بسنده . ۱۲– نچ : حیدر کرار ؛ نه : مانند سام در پیکار ۱۳– نه : بی . ۱٤–چ : وز آب

شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملك — میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چو مار
بفرّ دولت او پشت آن سپاه قوی — شکسته گشت وازین دولت این شگفت مدار
درشت بود و چنان نرم شد که روزد گر — بصد شفیع همی خواست ازملك زنهار
ملك ز پنج یك آنجا نصیب یافته بود — دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
۱۲۲۰ دو دختر و دو زنش را فرو گرفت[1] ازپیل — بخون لشکر او کرد خاك را غنجار
چو شار را بزد و مال وپیل ازو بستد — کز آنچه زو بستد شاد باد و برخوردار
ز جنگ شار سپه را بجنگ رای کشید — ز خواب خواست همی کردرای را بیدار
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ — چه آبهائی تا گنگ رفته از کهسار[2]
چو آب سیلی گر ژاله بر گرفتی مرد — چو آب جوئی گر پیل بر گرفتی بار[3]
۱۲۲۵ خبر دهنده خبر داد رای را که ملك — سوی تو آمده راه گریختن بردار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود — که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل ژیان پیش کرد و از پس کرد — ولایتی چو بهشتی و باره ای چو بهار
چگونه جایی ،جایی چو بوستان ارم — چگونه شهری، شهری چو بتکدهٔ فرخار
چو[4] شهر شهر بُدی اندرو سرای سرای — چو[4] کاخ کاخ بُدی اندرو بهار بهار[5]
۱۲۳۰ سرایهای[6] چو ارتنگ مانوی پر نقش — بهار های[7] چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه بباره[8] اندر شد — خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
بخواست آتش وآن شهر پر بدایع را — بآتش و بتبر کرد با زمین هموار
سرایهاش چو کوزهٔ شکسته کرد از خاك — بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
بسوخت شهر وسوی خیمه باز گشت ازخشم — چو نرّه شیری گم کرده زیر پنجه شکار
۱۲۳۵ خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا — که تیز گشت یکی جنگ صعب[9] را بازار
برین کرانهٔ ما خیل رای پیدا شد — همی کشید صفی[10] همچو آهنین دیوار

۱- ند : کشید . ۲- نچ : ازگنك رفته تا کهسار. ۳- چ : چه آب کوئی از پیل بر گرفتی سر- چه آب کوئی کز ژاله برفکندی بار؛ نچ: ...- کزژاله بر گرفتی بار. متن ازلغت نامهٔ اسدی است.٤- چ: چه... ٥ - نچ : برون و اندرون سرای سرای . ٦- چ : سرایهاش. ٧- چ : بهارهاش ٨- چ: بباری . ٩ - چ : تنگ - ۱۰- چ : کشد سپهی .

چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است ... بزیر رایتشان سی و ششهزار سوار
علامتست[1] در آن لشکر اندر و براو[2] ... پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
قویست قلبگه لشکرش به نهصد پیل ... چگونه پیلان، پیلان نامدار خیار[3]
همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل ... بلند کوه بدندانها کنند شیار ۱۲۴۰
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید ... چه گفت، گفت همیخواستم من این پیکار
همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس ... همانکه قصهٔ شهنامه خواندی هموار[4]
خدایگانا غزوی بزرگ[5] آمد پیش ... ترا فریضه‌ترست این ز غزو کردن پار
همی روی که جهان را تهی کنی زبدان ... ز مفسدان نگذاری تو در[6] جهان دیّار
برو بفرّخی و فال نیك وطالع سعد ... بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار ۱۲۴۵
مخالفان را یکروز روزگار مده[7] ... که اژدها شود ار روزگار یابد مار*
خزاین ملکان جمله در خزاین تست ... سلیح شاهان در قلعه های تست انبار
سپاه دین، سپه ایزدست و بر سپهش ... پس از محمّد مرسل تویی سپهسالار
عدوی تو، عدوی ایزدست و دشمن دین ... سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار[8]
فریضه باشد بر هر موحدی که کند ... بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار ۱۲۵۰
اگر خدای بخواهد بمدّتی نزدیك ... مراد خویش برآری زدشمن غدّار
چه کار بود که تو سوی او نهادی روی ... که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار
چه‌وقت‌بود کی آنگه که‌لشکر[9] تو نبود ... چنین[10] که‌هست کنون، همچو آهنین دیوار
بعرضگاه تو لشکر چنانکه پار نبود ... هزار و هفتصدو اند پیل بُد بشمار[11]
بر آن سپاه خدایت همی مظفّر کرد ... که کس ندانست آنرا همی شمار و کنار[12] ۱۲۵۵
ز دست آن ملکان در همی ربودی ملك ... که‌داشت‌هریك همچون‌علی‌تکین‌دوهزار
علی تکین را پیش تو ای‌ملك چه خطر ... گرفته گیرش و درمرغزار کرده بدار

۱ـ ند، ن: علامتی است. ۲ـ ند: اندرون‌سراو. ۳ـ نچ: کژدم زمین کنندشیار. ۴ـ د: بسیار. ۵ـ چ: بزرگك. ۶ـ ند: درین. ۷ـ نچ: مده اما نشان زین بیش وروزگارمبر. ۸ـ ند: دین بگمار. ۹ـ چ: بوقت کودکی آنگه. متن‌از نچ‌است. ۱۰ـ ند: چنان. ۱۱ـ نچ: ازپیل بیستون کردار. ۱۲ـ چ: کناروشمار.

* ازاین‌شعر تضمین گونه‌ای‌مسعودرازی کرده‌است‌ضمن قصیده‌ای که‌دو بیت آن در تاریخ بیهقی (ص ۵۹۴ چاپ‌وزارت‌فرهنگ) آمده‌چنین: مخالفان‌تو موران بدند، مارشدند ـ برآر ازسر موران‌مار گشته‌دمار مده اما نشان زین‌بیش وروزگارمبر ـ که‌اژدها شود ار روزگار یابد مار.

خدای داند کاین پیش تو همی گویم — تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار
ز تو چو یاد کنم وز ملوك یاد کنم — چنان بود که کنم یاد با نُبی اشعار
۱۲۶۰ همیشه تا که بود در جهان عزیز درم — چنانکه هست گرامی و پر بها دینار[1]
خدایگان جهان باش و ز جهان برخور — بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملك خویش کام روا — ز نعمت و زتن و جان خویش برخوردار
بزی تو در طرب وعیش وشاد کامی ولهو — عدو زید بغم و درد و انده و تیمار
خجسته بادت نوروز و نیك بادت روز — تو شاد خوار وبداندیش خوارواندهخوار

۳۵

در ذکر سفر سومنات و فتح آنجاو شکستن منات و رجعت سلطان گوید[2]

۱۲۶۵ فسانه گشت وکهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر[3] که نورا حلاوتیست دگر
فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ — بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسیدوچه کرد — ز بس شنیدن گشتهاست خلق را از بر
شنیدهام که حدیثی که آن دو باره شود — چوصبر گرددتلخ،ارچهخوش بودچوشکر[4]
اگر حدیث خوش و دلپذیرخواهی کرد — حدیث شاه جهان پیش گیرو زین مگذر
۱۲۷۰ یمین دولت محمود شهریار جهان — خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روزوشب اورا جزاین تمنّانیست — که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی زجیحون لشکر کشد سوی سیحون — گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامهٔ اوگر دو داستان[5] خوانی — بخنده یادکنی کارهای اسکندر[6]
بلی سکندر سرتابسر جهان راگشت[7] — سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
۱۲۷۵ ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست — ملك، رضای خدا و رضای پیغمبر
وگر تو گویی در شأنش آیتست رواست[8] — نیم من این را منکر که باشد[9] آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد — نبد نبوّت را بر نهاده قفل بدر

۱ــ نچ: گرامی ترازدرم‌دینار؛ نسخهٔ دیگر: گرامی برهمه دینار. ۲ــ عنوان‌ازچ‌است. ۳ـ د: ز نو بگوی. ۴ــ نچ: چوصبر گردد تلخ‌ار بشهدهست شکر. ۵ــ چ:دوروی.متن‌از نچ‌است. ۶ــ نچ: فسانه دانی تو کارهای‌اسکندر. ۷ــ چ: سرتاسر جهان‌راگشت؛د:... جهان گردید؛ ن:جهان بگرفت. ۸ـ د: آیتی است روان. ۹ـ د: نیست.

بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی | دویست آیت بودی بشأن شاه اندر
همه‌حدیث‌سکندر بدان بزرگ‌شده‌است | که‌دل بشغل سفر بست[1] و دوست‌داشت‌سفر
۱۲۸۰ اگر سکندر با شاه یك سفر کردی | زاسب تازی‌زود آمدی فرود به‌خر[2]☆
دراز تر سفر او بدان رهی بوده است | که ده ز ده نگسستست و کردر از کردر
ملك سپاه براهی برد که دیو درو[3] | شمیده‌گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چنین‌سفر که شه امسال کرد،درهمه‌عمر | خدای داند کو را نیامده‌است بسر
گمان که برد که هرگز کسی زراه طراز | بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
۱۲۸۵ نه لشکری که مرآن راکسی بداند حد | نه لشکری که مرآنرا کسی بداند مر
شمار لختی ازآن برتر از شمار حصی | عداد برخی[4] ازآن برتر از عداد مطر
بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی | تو دوری ره صعب و کمی[5] آب نگر
رهی که دیو دروگم شدی بوقت زوال | چو مردکم بین در تنگ بیشه وقت‌سحر
درازتر ز غم مستمند سوخته دل[6] | کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
۱۲۹۰ بصد پی اندر،ده جای ریگ‌چون سرمه[7] | بده پی اندر،صد جای سنگ‌چون نشتر
چو چشم شوخ‌همه چشمه‌های او بی آب | چو قول سفله همه کشتهای او[3] بی بر
هوای او[3] دژم و باد او[3] چو دود جحیم | زمین او سیه و خاك او[3] چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خارکشن | نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن‌کاندر آن نهادی پی[8] | نه مرغ را دل آن کاندرآن گشادی پر
۱۲۹۵ همی زجوشن بر کند غیبهٔ جوشن | همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر
سوار با سر اندر شدی بدو[9] و ازو[3] | برون شدی همه تن چون هزارپای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته ازو[3] | بچند جای سر وروی‌وپشت و پهلو و بر
کمر کشان سپه‌را جدا جدا هر[10] روز | کمر برهنه بمنزل شدی زحلیهٔ[11] زر
چوپای باز درآن بیشه پرجلاجل بود | ستاکهای درخت از پشیز های کمر[12]
۱۳۰۰ گهی گیاهی‌پیش آمدی‌چونوك‌خدنگ[13] | گهی زمینی پیش‌آمدی چو روی[14] تبر

۱-د: بحب...؛ ند: بکارسفرداد. ۲- نچ: بگاو و به‌خر. ۳-چ: آن. ٤-چ: بعضی. ٥-ند: تو دوری ره‌و صعبی و تنگ؛ نچ: توروی‌صعبی‌ره بین‌و تنگ‌آب. ٦- ن: جان. ۷-نچ: پشته. ۸- د: روی؛ چ: پای. ۹- د: بزور. ۱۰-د: زان. ۱۱- : د: حله. ۱۲-چ: درخت و...؛ نچ: درختان سبزنام‌گهر. ۱۳- نچ: خسك. ۱٤- نچ: نوك؛ ند: پشت.

* رجوع به‌امثال و حکم دهخدا ذیل: «ازاسب فروآمد و برخر بنشست» شود.

درآن بیابان منزلگهی عجایب بود — که گر بگویم کس را نیاید آن باور

بگونهٔ شب، روزی برآمد از سرکوه — که هیچگونه برآن کارگر نگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش‌را بر دست — همی ندیدم من این[۱] عجایبست و عبر

عجب‌تر آنکه ملك را چنین همی گفتند — که اندرین ره ماردو سر بود بیمرّ

۱۳۰۵ ترا بزرگ سپاهیست وین‌دراز رهیست — همه سراسر پرخار و مار و لوره وجرّ

بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار — همی کشد بنفس[۲] خفته تا برآید خور

چو خور برآید وگرمی بمرد خفته‌رسد — سبك نگردد ز آنخواب تا گه[۳] محشر

خدایگان جهان زان سخن نیندیشید — سپه براند بیاری ایزد داور

بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد — گذاره کرد[٤] بتوفیق خالق اکبر

۱۳۱۰ پیادگان را یك‌یك بخواند و اشتر[٥] داد — بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر

جمازه ها را در بادیه دُمادُم کرد[٦] — بآب کرد همه[۷] ریگ آن بیابان تر

بساخت ازپی پس ماندگان وگمشدگان — میان بادیه ها حوضهای چون کوثر[۸]

همه سپه را زان بادیه برون آورد — شکفته چون گل سیراب و همچو[۹] نیلوفر

بدان‌ره اندرچندین[۱۰] حصارو شهربزرگ — خراب کرد و بکند اصل هریك ازبن‌وبر

۱۳۱۵ نخست لُدْرَوَه کزروی برج‌وبارهٔ آن — چو کوه‌کوه فرو ریخت آهن و مرمر

حصار او[۱۱] قوی و بارهٔ حصار قوی — حصاریان همه برسان[۱۲] شیر شرزهٔ نر

مبارزانی همدست و لشکری همپشت — درنگ پیشه به فرّ و شتاب کاربه کرّ

نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست — دلیرگشته و اندر دلیری استمگر[۱۳]

چوچیکودر[۱٤] که‌چه‌صندوقهای گوهریافت — بکوه پایهٔ او[۱۱] شهریار شیر شکر

۱۳۲۰ چو کوه البرز، آنکوه کاندرو[۱۱] سیمرغ — گرفت[۱٥] مسکن و با زال شدسخن گستر

چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن — ستارگان را گویی فرود اوست مقرّ

۱– د: این‌از. ۲– نچ: نفس. ۳– د: ازخواب تاصف. ٤– نچ: گذاشت شاه. ٥–د: یکسر بخواند واستر. ٦–د: ازراویه کشید بیار. ۷–چ: همی. ۸– نچ: بادیه بس برکه‌های... ۹–نچ: برگ. ۱۰–چ: چندان. ۱۱– چ: آن. ۱۲– نچ: حصاریانش برسان؛ د: حصاریانش بکردار. ۱۳– د استکبر؛ ند: امسکتر. ۱٤– د: چوبنکهور که‌صندوقهای. ۱٥–چ: گرفته.

مبارزانی بـر تیغ او بتیغ[1] گـذاشت | که هریکی را صد بنده بود چون عنتر[2]
چو نهر واله که اندر دیار هند بهیم[3] | بنهر واله همی‌کرد بر شهـان مفخر
بزرگ شهری و درشهر کاخهای بزرگ | رسیده کنگرهٔ کاخها به دو پیکر
بدخل نیك و بتربت خوش وبآب تمام | به‌کشتمند و بباغ و ببوستان بـرور ۱۳۲۵
دویست پیل و کمابیش ده[4] هزار سوار | نود هزار پیاده مبـارز و صفـدر
همیشه رای بهیم اندرو[5] مقیم بـدی | نشسته ایمن و دل پر نشاط وناز وبطر
چو مندهیر که در مندهیر حوضی بـود | چنانکه خیره شدی اندرو[5] دوچشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم | نمیتوانـم گفتن صفاتش اندر خور
ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان | ز مـال های فراوان برو پدید اثر ۱۳۳۰
فراخ پهنا[6] حوضی بصد هزار عمل | هزار بتکدهٔ خرد[7] گرد حوض اندر
بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی | بحسن ماه ولیکـن بقامت عرعر
دگر چو دیو لواره[8] که همچو روز سپید | پدید بود سرافراشته میان گـذر[9]
درو درختان چون گوز هندی و پوپـل | که هر درخت بسالی دهد مکرّر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و در و[10] | ز بت‌پرستان گرد آمـده یکی معشر[11] ۱۳۳۵
بکشت‌مردم‌وبتخانه‌ها بکند وبسوخت[12] | چنانکه بتکدهٔ دارنـی[13] و تانیسر
نرست ازو بره اندر[14] مگرکسی که بماند | نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر
نهفتگانرا نا خسته[15] زان قبل بگذاشت | که شغل داشت جز آن، آن‌شه‌فریشته فر
کسیکه بتکدهٔ سومنات خواهد کنـد | بخستگان نکند روزگارخویش هدر
ملك همی بتبه‌کـردن منات شتافت | شتاب او هم ازینروی بوده بود مگر[16] ۱۳۴۰
منات‌ولات وعزی در مکه‌سه‌بت بودند[17] | ز دستبرد بت آرای آن‌زمـان آزر
همه‌جهان‌همی آن هرسه‌بت[18] پرستیدند | جز آن‌کسی که بدو بود از خدای نظر

۱- تیغ اول بمعنی سرکوهست. ۲- د: قیصر. ۳- د: بسیم. ۴- نچ: صد. ۵- ج: اندر آن.
۶- ند: درازپهنا؛ چ: درازوپهنا. ۷- د: بر. ۸- د: دیرلواره. ۹- د: گهر. ۱۰- چ: درآن.
۱۱- د ؛ن: محشر. ۱۲- نچ: بکندبتکده وکافران گرفت وبکشت. ۱۳- ن: وارنی. ۱۴- د: بدز....
۱۵- ند: ناجسته. ۱۶- نچ: بود و بود اکثر؛ د: بود بود اگر. ۱۷- د: را بمکه بودمقام. ۱۸- چ: سه‌را.

دوزان پیمبر بشکست وهردورا آنروز فکنده بود ستان پیش کعبه پای‌سپر[۱]

منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشوری دگر انداختند از ان کشور

۱۳۴۵ بجایگاهی کز روزگار آدم باز بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر

ز بهر آن بت، بتخانه‌ای بناکردند بصد هزار تماثیل و صد هزار صُوَر

بکار بردند از هر سویی تقرّب را چوتخته سنگ، بر آن خانه، تخته‌تختهٔ زر

به بتکده در، بت را خزینه‌ای کردند[۲] در آن خزینه بصندوقهای پیل، گهر

گهر خریدند اورا بشهر ها چندان که سیر گشت ز[۳] گوهرفروش، گوهرخر

۱۳۵۰ برابر سر بت کلّه ای فرو هشتند نگار کار بیاقوت و بافته بهُ دَرر

ز زرّ پخته یکی خود[۴] ساختند او را چو کوه آتش و گوهر برو بجای شرر

خراج مملکتی[۵] تاج و افسرش بودست کمینه چیز وی آن تاج بودو آن افسر[۶]

پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب لقب که دید که نام اندرو بود مضمر

خبر فکندند اندر جهان که از دریا بتی برآمد زینگونه و بدین پیکر

۱۳۵۵ مدّبر همه خلقست وکردگار جهان ضیا دهندهٔ شمسست ونوربخش قمر

بعلم این[۷] بود اندر جهان صلاح وفساد بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر

گروه دیگر گفتند، نی که این بت را بر آسمان برین بود جایگاه و مقر

کسی نیاورد این را بدینمقام که این ز آسمان بخودی[۸] خود آمده است ایدر

بدین بگوید روز و بدان[۹] بگوید شب بدین بگوید بحر و بدان[۹] بگوید برّ

۱۳۶۰ چو این ز دریا سر برزد و بخشك آمد سجود کردند این را همه نبات و شجر

به شیرخویش مر اورا بشست گاو وکنون بدین تقرّب خوانند گاو را مادر

ز بهر سنگی چندین هزارخلق خدای بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر

فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی بآب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر

ز بهر شستن آن بت ز گنگ هرروزی دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر

۱ــ نچ : ازآن سه را دو پیمبرشکست وتا امروز ـفتاده‌اندستان پیش پای کعبه بسر ؛ چ :... ـ ...پیش کعبه پای بسر. ۲ــ نچ : به بتکده اندر... خزانهٔ کردند . ۳ــد : نه. ٤ــ چ : جرد. متن از نچ است . ٥ ـ د : بمال ومملکت و . ٦ــ د : کمینه چیزی آن تاج وخود وآن افسر .
۷ــ د: او. ۸ــ د: بخدائی. ۹ــ د: بدین.

از آب گنگ چه گویم[1] که چند فرسنگست   بسومنات بدانجایگاه زلّت و شر[2]   ۱۳۶۵

که گرفتن خور[3] صد هزار کودک و مرد   بدو شدندی فریاد خواه و پوزش گر

ز کافران که شدندی بسومنات بحج   همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر

خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان   چه بیهده سخنست این که خاکشان برسر

خدای حکم چنان کرده بود کان بت را   ز جای بر کند آن شهریار دین پرور

بدان نیت که مر او را بمکه باز برد   بکند و اینك با ما همی برد همبر   ۱۳۷۰

چو بت بکند از آنجاو[4] مال وزر برداشت   بدست خویش ببتخانه در فکند آذر

برهمنان را چندانکه دید سر ببرید   بریده به، سر آن کز هُدی[5] بتابد سر

ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند   چو سرخ لاله شد، آبی چو سبز[6] سیسنبر

زبت پرستان چندان بکشت و چندان بست   که کشته بود و گرفته زخانیان به کتر[7]

خدای داند کآنجا چه مایه مردم[8] بود   همه در آرزوی جنگ و جنگ را ازدر[9]   ۱۳۷۵

میان بتکده استاده و سلیح بچنگ   چو روز جنگ، میان مصاف، رستم زر

خدنگ ترکی[10] برروی وسر[11] همی خوردند   همی نیامد بر رویشان پدید غیر[12]

بجنگ جلدی کردند، لیکن[13] آخر کار   بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر

خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود   همیشه این دو[14] همی خواست ز ایزد داور

یکی که جایگه حجّ هندوان بکند   دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر   ۱۳۸۰

یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد   دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر

خراب کردن بتخانه خرد کار[15] نبود   بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر

چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد   گرفت راه بدر باز[16] رفتگان دگر

خمی زگردش دریا براه پیش آمد   گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر

نبود رهبر کان خلق را بجستی راه[17]   نبود ممکن کان آب را کنند عبر[18]   ۱۳۸۵

سوی درازا یکماه راه ویران بود   رهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر

۱ــ ن،د : چه پیدا. ۲ــ د:... فتنه وشر؛... اسکندر؛ن:...روز بتر؛ ند: جایگه زدست بشر. ۳ــ چ: بت؛ د مه. ٤ــ نچ: وزبتخانه. ٥ــ نچ : بدی نتابد سر . ٦ــ د: برگ؛ ند : آب. ۷ــ ند : که پشته گشت همه دشت ورود ووادی و بر. ۸ــ د: مردان. ۹ــ د: درخور. ۱۰ــ د: وتیری. ۱۱ــ نچ : بر. ۱۲ــ د: غبر؛ ند، مج۲: عبر. ۱۳ــ د: ولیك. ۱٤ــ چ: آن دو. ۱٥ــ نچ : کارخرد. ۱٦ــ د : بدریا؛ چ: زدر. ۱۷ــ چ: بجویدراه. متن از نچ است. ۱۸ــ ن، چ: بودمعبر .

ز سوی پهنا چندانکه کشتیی دوسه روز   همی‌رود، چو رود مرغ گرسنه سوی‌خور

درون[1] دریا مدّ آمدی بروز دوبار[2]   چنانکه چرخ زدی اندر آب او[3] چنبر

چو مدّ باز شدی بر کرانش صیّادان[4]   فرو شدندی و کردندی از میانه[5] حذر

۱۳۹۰ ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد   براند و گفت که این مایه آب را چه خطر

امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه   فکند بارهٔ فرخنده پی بآب اندر

بفال نیك، شه پر دل آب را بگذاشت   روان شدند همه از پی شه آن لشکر[6]

برآمدند برآن پی ز آب آن دریا   چنانکه گفتی آن آب بُد همی فرغر[7]

نه آنکه هیچکسی را بتن[8] رسید آسیب[9]   نه آنکه هیچ کسی را بجان رسیدضرر[10]

۱۳۹۵ دوروز و دوشب از آنجاهمی‌سپاه گذشت   که بر[11] نیامد و نگذشت آبش از میزر

جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا   بر از دویست هزار اسب و اشتر و استر

بدین طریق زیزدان[12] چنین کرامت یافت   تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر[13]

جزاینکه گفتم، چندین غزات[14] دیگر کرد   بباز گشتن سوی مقام عزّ و مقرّ

حصار کندهه[15] را از بهیم خالی کرد   بهیم را بجهان آن حصار بود مفرّ

۱۴۰۰ قوی حصاری بر تیغ نامدار کُهی   میان دشتی سیراب نا شده ز مطر

میان‌سنگ، یکی کنده، کنده[16] گردحصار   نه زان عمل که بود کارکرد های بشر

نه راه یافته خصم اندرآن حصار بجهد[17]   نه زان حصار فرودآمدی یکی بخبر[18]

وزآن حصار بمنصوره[19] روی کردو براند   بر آن شماره[20] کجا راندحیدر از خیبر

خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید   دوان گذشت وبجوی اندر اوفتاد وبجرّ

۱۴۰۵ بآب شور و بیابان پرگزند افتاد   بماندش[21] خانهٔ ویران زطارم و ز طزر[22]

خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود   که بیش از آن نبود در هوا همانا ذرّ

نداشت طاقتِ سلطان، زپیش او بگریخت   چنان که زو بگریزند صد هزار دگر[23]

۱ـ د:وزان. ۲ـ مج ۲ : بروی دیار. ۳ـ مج۲، د : روی آب آن. ٤ـ مج۲ : میدانی . ٥ـ چ: میانه.متن‌از نچ است. ٦ـ د : سپه ازپی شه سرور . ۷ـ نچ :خویدبود وخضر؛د:جوی بودحقر. ۸ـ چ،ن : بجان. ۹ـ نچ : رسد بجان‌آسیب . ۱۰ـ نچ : رسدبحال ضرر. ۱۱ ـ نچ :که بد. ۱۲ـ د : ایزد. ۱۳ـ نچ: توبی‌گزافه مراین‌را زمعجزات شمر. ۱٤ـچ:چندان...؛ن:... غزای. ۱٥ـنچ: کهتمه. ۱٦ـ د: کرد. ۱۷ـد: سترگ. ۱۸ـد: مخبر. ۱۹ـنچ: به هیواره. ۲۰ـچ:ستاره. ۲۱ـن:بموش ۲۲ـد: بقفر؛ چ: طرز. متن تصحیح‌قیاسی‌است. ۲۳ـ نچ: چنانکه زوبه وزومه ..

نگاه کن که بدین یك سفر که کرد، چه کرد ‌ ‌ ‌ خدایگان جهان شهریار شیر شکر

جهان بگشت و اعادی بکشت و گنج بیافت ‌ ‌ ‌ بنای کفر بیفکند، اینت فتح و ظفر

زهی مظفّر فیروز بخت دولت یار ‌ ‌ ‌ که گوی برده‌ای ازخسروان بفضل و هنر ۱۴۱۰

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی ‌ ‌ ‌ شهان غافل سرمست را همی چه[1] خبر

تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زدی[2] ‌ ‌ ‌ شهان شراب زده بر کناره های شمر

تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه ‌ ‌ ‌ شهان دیگر عود مثلّث و عنبر

بوقت آنکه همه خلق گرم[3] خواب شوند ‌ ‌ ‌ تو در شتاب سفر بوده ای و رنج سهر

تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو ‌ ‌ ‌ بسومنات رود گاه و گه بکالنجر ۱۴۱۵

خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی ‌ ‌ ‌ ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر

بسند و هند کسی نیست مانده کان[4] ارزد ‌ ‌ ‌ کز آن تو شود آنجا بجنگ یك چاکر

خراب کردی و بیمرد[5] خاندان بهیم ‌ ‌ ‌ مگر کنی پس از این قصد خانهٔ قیصر

سپه کشیدی زین روی[6] تا لب دریا ‌ ‌ ‌ بجایگاهی کز آدمی نبود اثر

بما نمودی آن چیز ها که یاد کنیم ‌ ‌ ‌ گمان بریم که این در فسانه بود مگر ۱۴۲۰

زمین بماند برین روی و آب پیش آمد ‌ ‌ ‌ بهیچ روی ازین[7] آب نیست روی[8] گذر

اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا ‌ ‌ ‌ کنون گذشته بدی از قمار و از بربر[9]

ایا بمردی و پیروزی از ملوك پدید ‌ ‌ ‌ چنان که بود بهنگام مصطفی حیدر

شنیده ام که همیشه چنین بود دریا ‌ ‌ ‌ که بردو منزل از آواش گوش گردد کر[10]

همی نماید هیبت، همی فزاید شور ‌ ‌ ‌ همی بر آید موجش برابر محور ۱۴۲۵

سه بار با تو بدریای بی کرانه شدم ‌ ‌ ‌ نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شرّ

نخست روز که دریا ترا بدید، بدید ‌ ‌ ‌ که پیش قدر تو چون ناقصست و چون ابتر

بمال با تو نتاند[11] شد، ار بخواهد، جفت ‌ ‌ ‌ بقدر با تو نیارد زد، ار بخواهد، بر[12]

چو گرد خویش نگه کرد، مار و ماهی دید ‌ ‌ ‌ بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر

ز تو خلایق را خرّمی و شادی بود ‌ ‌ ‌ وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر ۱۴۳۰

۱- نچ: کجاست. ۲- چ: زده. ۳- د: سیر. ۴- نچ: تابدان. ۵- د: ویرانه. ۶- د: زین پیش.
۷- د: ازان. ۸- د: راه. ۹- نچ: تتار...؛ ند: لهاور و بربر. ۱۰- د: آوازگوش سازد کر.
۱۱- نچ: همال باتو نخواهد. ۱۲- ند: نخواهد زد ار برآرد پر

چوقدرت تو نگه کرد وعجزخویش بدید چوآبگینه شدآب اندرو زشرم وحجر[۱]

زآب دریا گفتی همی بگوش آمد[۲] که شهریارا دریا تویی و من فرغر

همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا نداشت هیچکس این‌قدر ومنزلت زبشر

بزرگوارا کاری که آمد از پدرت بدولت پدر تو نبود هیچ پدر

۱٤۳۵ بملك داری تا بود بود و وقت شدن بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه تانبودجان‌چوجسم‌وعقل چوجهل همیشه تا نبود دین چو کفر ونفع چوضرّ

همیشه تا علوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر

خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش وازجهان برخور

جهان و مال جهان سر بسر خنیدهٔ تست[۳] بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر[٤]

۳٦

در مدح سلطان محمود و ذکر شکار او گوید[٥]

۱٤٤۰ ای مبارك پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین ودولت[٦] را بکار

ای یمین دولت و ملك و ولایت[۷] را شکوه
ای امین ملّت و دین و شریعت را نگار[۸]

نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار

جهد تو از بهر خلقست و تو از بهر خدای[۹]
مهربان بر[۱۰] مردمان زاهد وپرهیزگار

عابدان را از غلامان تو رشك آید همی
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار

از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
۱٤٤٥ کارشان تسبیح و روزه است وحدیث کردگار

۱ــ چ: زشرم‌وضجر، ند: شرم‌وحجر . ۲ــ د :آید . ۳ــ نچ: چمیده به....؛ د : چمنده به .
٤ــ نچ: ازچمیده؛... د:... بخر. ٥ــ عنوان‌ازچ‌است . ٦ــ چ : دنیا. ۷ــ ند : هم ملك ودولت‌را .
۸ــ نچ :هم‌دین وملت‌را نگار. ۹ــ نچ :خلق وجنگ تواز بهردین. ۱۰ــ نچ : مهرتو بر.

گر گرامی ترکسی زان تو اندر راه[1] دین
چشم را لختی بخوابد برکشی او را بدار

گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت
تا تو رسم سنگ و دار[2] آوردی اندر مرغزار[3]

در همه کاری ترا صبر و قرار ست ای ملك
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار

چون باقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله سازی تا کنی برچوب خشك اورا سوار

شهر یا را روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو ما[4] از دولت تو بهره ور شد روزگار

1450

عاشقی بر غزو کردن، فتنه‌ای بر نام و ننگ[5]
این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار

تو بشب بیدار واز تو خلق اندرخواب خوش
تو بجنگ خصم و از تو عالمی[6] در زینهار

جز ترا ازخسروان پیوسته هر روزی که دید
مصحفی اندر میان[7] و مصحفی اندرکنار

از شتاب ورد خواندن، زودبرخیزی زخواب
وز پی انصاف دادن، دیر بنشینی ببار

با که کرد از شهریاران و بزرگان[8] جهان
آن کرامتها که ایزد با تو کرد، ای[9] شهریار!

1455

لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکی[10] را هیچ حاسب کرد نتواند شمار

هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
گو ز دولت نامه برخواند همی بیتی هزار

۱ــ د: کار. ۲ــ د: نیکتر؛ ند: گیرودار.؛ نیك ودار. ۳ــن: روزگار. ٤ــ چ: تو. ٥ــد،ن، چ: نام نیك. ٦ــ د: خصم تو. ۷ــد،ن: حمایل. ۸ــ ند،ن: امامان. ۹ــنچ: که ایزد کرد با تو. ۱۰ــد: یکش:

آنکه او با خاتم[1] پیغمبران بود از نسب[2]
خواستی حقا که بودی با تو ای شاه از تبار

آنکه اندرخدمت توتا بشب روزی گذاشت
مژده باد اوراکه تاحشرایمنست از ننگ وعار

۱۴۶۰ بس کسا کز دولت توگشت با ملك و سپاه
بس کسا کز خدمت توگشت با یمن و یسار

آنچه تو بخشی بکس، بخشید نتواند فلك
زین قدر خان آگه است ای خسرو دینار بار

بردباری بردباری، مهر بانی مهربان
حق شناسی حق شناسی،حقگزاری حقگزار

خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
برّ وکردار[3] تو باشد با موالی بیشمار

هر که را تو خصم خواندی، روز خواندش روز کور
هر که را تو دوست خواندی، بخت خواندش بختیار

دوستان را[4] چون قدرخان را، کنی شاد وعزیز
۱۴۶۵ دشمنان را[5] همچو ایلك راکنی ،غمگین وخوار

کس مبادا کو کند با تو خداوندا خلاف[6]
کز خلافت ریگ[7] خاکستر شود در جویبار

بیم تو بیدار دارد بد سگالانرا بشب
همچو کاندر خواب دارد کودکان را کوکنار

بر فروزی و بتابی[8] و بتازی از نشاط
چون ترا با شهریاری کرد باید کار زار

خوشتر آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ
ز آنکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده خوار

۱– چ : فخر همه. ۲– د : ازالست. ۳–د : احسان . ٤– چ : دوستان. ٥–چ: دشمنان. ٦–نچ،ن : خداوندا اختلاف. ۷– د: سنگ. ۸–نچ :... و بیالی؛ د: برفرازی و بنازی.

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار ۱۴۷۰

گه سپاهی را بدیوار حصاری بر کنی
گه فرود آری شهی را بسته از برج حصار

از همه شاهان تودانی بستن اندر روزجنگ
جنگجویان و بد اندیشان قطار اندر قطار[1]

هر که را از جنگجویان در قطار آری کنی
زآهن پیچیده و از خام گاو او را مهار

بس جهانبانرا[2] که تو بر او تبه کردی جهان
بس دلیران را که‌از سرشان[3] برآوردی دمار

چونکه‌لختی‌جنگر اماندشکار،ازحرص‌جنگ ۱۴۷۵
چون بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای‌شکار[4]

تا شکار شیر بینی[5] کم گرایی سوی رنگ
آن شکار اختیارست این شکار اضطرار

سرفرودآری‌بتیغ‌از کرگ‌چون‌بار[6] از درخت
پنجه برباعی[7] بتیراز‌شیر،چون برگ‌ازچنار[8]

شیر تا برکنگرهٔ کاخت سر نخجیر دید
از غم و از رشك خون‌گریدبروزی چند بار

چشم شیر ازخون گرستن‌سرخ‌باشد روزوشب
هر که چشم شیر دید، این آید اورا استوار

تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
کنگرهٔ کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار ۱۴۸۰

چون گه صید تو باشد سر سوی غزنین نهند
تا مگر سرشان بری بر کنگرهٔ کاخت بکار

۱- نچ ن : جنگجویان سپاه دشمنان را برقطار. ۲- د،ن : جهانبانا. ۳- د: جانشان. ۴- جای بیت در چ هشت‌سطر پایین‌تر است، تغییر دادیم. ۵- د: یابی. ۶- مج۱ : برگ. ۷- د،مج۱ : برتابی.
۸- جای این بیت درچ چهارسطر پائین‌تر است، تغییر دادیم.

گرچه جان خوش باشد و شیرین، ز تن بر ّند جان
پیش تیر آیند شادان گشته[1] و گستاخ وار

هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ
روز صید از شرم چون شاخی بود خشک و نزار[2]

ای بهر بابی دو دست تو سخی تر ز آسمان
ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار

۱۴۸۵ آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار[3]

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نمازست و هر آنکس کز نماز
سر بیکسو تافت، او را کرد باید سنگسار

تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا باندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تا تن شیران شود[4] در عشق بت رویان اسیر
تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

۱۴۹۰ برجهان فرمان تو ران و برزمین خسرو تو باش
از مهان طاعت تو خواه و ازشهان گیتی[5] تو دار

کشور دشمن تو گیرو خانهٔ دشمن تو سوز
مرگ دشمن تو شنو[6] هم نعمت دشمن تو خوار

بر هوای دل تو باش از شهریاران[7] کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران[8] کامگار

برخور از بخت جوان و برخور از ملك جهان
برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار

---

۱ ــ د: شاد وایستند. ۲ ــ نج: برسرش آن شاخ چون... ۳ ــ د: آفتاب از طالع تو گیرد از دریا کنار. ۴ ــ ن: بود. ۵ ــ د: کشور ۶ ــ ن: شوو. ۷ ــ د: تاجداران. ۸ ــ د: شهریاران.

باده خور بر روی آن کز بهر او خواهی جهان
می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار

دست او در[1] دست گیر و روی او بر روی نه ۱۴۹۵
بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار

گنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض[2] تو جوید عوار

۳۷

در ذکر شکار جرگه سلطان محمود پس از بازگشت از جنگ[3]

ای ز جنگ[4] آمده و روی نهاده بشکار — تیغ و تیر تو همی سیر نگردند[5] زکار

گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو بر آرد ز بر[6] شیر دمار

هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز — ملك برخصم تو و[7] بیشه بر شیر حصار

وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر — وای آن شیر که در صید بدو گویی دار ۱۵۰۰

روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر — روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار

من درین صیدگه[8] آن دیدم از تو ملکا — که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار

هرچه در صحرا[9] درنده و دام و دد بود — همه را گرد بهم کردی در یك دیوار

گرد ایشان پره‌ای بستی تا تند[10] عقاب — زان برون رفت ندانست هم از هیچ[11] کنار

وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر — هر که را گفتی بر دیده برم[12] تیر بکار ۱۵۰۵

در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه — باز گستردی در دامن کهشان بقطار

چون درختان کشن بودند از دور و بتیر — بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود — شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار

در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام — لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار

نه کرانست مر آن را که تو کردی بقیاس[13] — نه کنارست مر آنرا که تو کردی[14] بشمار ۱۵۱۰

ظن برم من که چنین بود همانا دشمن — کشته و پیش تو افکنده سر و جانی خوار

۱ــ چ: بر. ۲ ــ د: کار. ۳ــ عنوان از چ است. ٤ــ نچ: کار. ٥ــ چ: نگردیده. ٦ ـ د: تن؛ ن: سر. ۷ــ نچ، ن: تبه؛ مج۲: حبس. ۸ــ نچ: روز صید تو من. ۹ ــ چ، ن: ایران. متن از نچ است. ۱۰ــ ن: مانند. ۱۱ــ د: همی زایچ. ۱۲ــ د: بود. ۱۳ــ چ: توان کرد قیاس. ۱٤ــ توان کرد شمار.

خواهمی من که بجایستی[1] بهرام امروز / تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار

شادباش ای ملك بار خدایان که گرفت / دولت و همت و شادی و شهی برتوقرار

تو بکردار چنین قادر و ما درهمه‌وقت / پیش کردار تو درمانده بعجز ازگفتار

۱۰۱۵ نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد / شاهنامه پس ازاین هیچ[2] ندارد مقدار

مرترا بار خدایا به لقب نیست نیاز / نام تو برتر و بهتر ز لقب سیصد بار

هر کجا گویی محمود، بدانند که کیست / از فراوانی کردار و بلندی آثار

به ز محمود یقینم که لقب[3] نتوان کرد / وین‌سخن نزد همه خلق عیانست وجهار[4]

نام تو در خور تو ، خوی‌تواندرخورنام[5] / اینت نامی و خوی ساختهٔ معنی دار

۱۰۲۰ هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر / هیچ‌شك نیست کز آن فخرتورا باشدعار[6]

مرد باید که مسلمان بود و پاك بود / چه بکار آید چندین سخنان بیکار[7]

ای بهرجای تو را سروری و پیشروی / وی بهر کار ترا دسترس و دست گذار

شهریارانرا[8] فخری چه ببزم و چه برزم / پادشاهان‌را[9] نازی چه بتاج وچه ببار[10]

فرّخت باد برون آمدن از خانه به صید / شاد بادی به دل‌ازصید و زتن برخوردار

۱۰۲۵ شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست / شادمانه بتو آنکس که ترا باشد[11] یار

سال‌وماهش‌برخ‌ازشادی رویت[12] گل‌سرخ / روزوشب‌بررخش ازرامش[13] عشقت گلنار

عهد بسته دل او با تو بمهر و بوفا / شرط کرده تن او با تو ببوس و بکنار

گاه در موکب شاهانهٔ تو جوشن پوش / گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده گسار

هرکه از شادی تو شاد نباشد بجهان / یك زمان دور مباد از غم و از نالهٔ زار

۱۰۳۰ مجلس افروز بتو باغ نو[14] امروز شها / مجلس نو کن و نو گیرومی نوش گوار

تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند[15] / پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

۱ــد : کجایستی؛ ند : پدیدستی. ۲ــ ن: نیز . ۳ ــ نچ : بعالم لقبی. ٤ــ نچ :عیان‌شدچو نهار؛ مج ۲ : ...جهانست جهار؛ د : عیانست چونار . ٥ــ چ : نام تو درخورتوخوی تواندر خور نام . ٦ــ نچ : که‌اورا زلقب باشد عار. ۷ــ د:وچه بکار ؛ ند:چونگار . ۸ــمج۱،مج۲ ،ن: پادشاهانرا . ۹ــمج۱ ،مج۲ : شهریارانرا . ۱۰- نچ:تاجی...؛ن،مج۲:تاجی چه بصیدوچه ببار؛د:چه بعیدوچه ببار؛ ند چه بصدرو ... ۱۱ــ د: دارد . ۱۲-چ :ماهت ... رویش.۱۳ــ د: آتش. ۱٤-چ:بنو باغ‌تو؛مج۱: بتو باغ‌تو. ۱٥- د :کشند .

۳۸

در شکرگزاری از اسبی که سلطان محمود داده است[1]

ای آنکه همی[2] قصهٔ من پرسی هموار — گویی که چگونه است بر شاه ترا کار

چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی — گفتار چه باید که همی دانی[3] کردار

ور گویی گفتار بباید ز پی شکر — آری ز پی شکر بکار آید گفتار

کاریست مرا نیکو و حالیست مرا خوب — با لهو و طرب جفتم و با کام و هوایار ۱۰۳۵

از فضل خداوند[4] و خداوندی سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار

با ضیعت بسیارم[5] و با خانهٔ آباد — با نعمت[6] بسیارم و با آلت بسیار

هم با رمهٔ اسبم و هم با گلهٔ میش — هم با صنم چینم و هم با بُت تاتار[7]

ساز سفرم هست و نوای حضرم هست — اسبان سبکبار[8] و ستوران گرانبار

از ساز مرا خیمه چو کاشانهٔ مانی[9] — وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار ۱۰۴۰

میران و بزرگان جهان را حسد آید — زین نعمت و زین آلت و زینکار و ازین بار

محسود[10] بزرگان شدم از خدمت محمود — خدمتگر محمود چنین باید هموار

با موکبیان جویم در موکب او جای — با مجلسیان یابم در مجلس او بار

ده بار، نه ده بار که[11] صد بار فزون کرد — در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار

گر شکر کنم[12] خواسته داده است مرا شاه — چون شکر کنم درخور این ابلق رهوار ۱۰۴۵

از خواسته با رامش و با شادی بودم — زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار

این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست — من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار

اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد — تاجی بود آراسته از لؤلؤ[13] شهوار

ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری — بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار

دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید — بی‌صبر شد و کرد غم خویش پدیدار ۱۰۵۰

گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی — امروز کلاه و کمرت باید ناچار

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید — بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار

---

۱. عنوان از چ است . ۲ د: همه . ۳- د: بینی. ۴ـ د :خداوز. ۵ـ چ :.. آبادم ؛ با نعمت... ۶ـ نچ: با ضیعت ۷ ـ چ : فرخار. ۸ ـ د : سبك سیر. ۹ ـ نچ : بتخانهٔ چینی؛ د : هنگامهٔ... ۱۰ ـ د: محمود . ۱۱ـ چ : دو بار نه ده بارچه. ۱۲ـ چ :گر عمر بود . متن از نچ است . ۱۳ـ چ:لولوی.

باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند — آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار[1]
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو — ما را نزنی طعنه بکج بستن دستار
۱۰۵۵ کار سره و نیکو بدرنگ بر آید — هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار
با وقت بود بسته همه کار وهمه چیز — بی‌وقت بود کار بسر بردن[2] دشوار
چون حال[3] براین جمله بود وقت[4] بباید — چون وقت بود کار چنان گردد هموار[5]
من تنگدلی پیشه نگیرم[6] که بزرگان — کس را ببزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم اورا به دل و دیده همه روز — از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار
۱۰۶۰ گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت — کورا بهمه حال معین باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن و اورا بدل آید — عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
تا در عوض عمر که بدهی زپی دین[7] — در مصر کند قرمطیانرا همه بردار
کم کن بقوی[8] بازوی او قرمطیانرا — چونانکه بشمشیرش کم کردی کفّار
توفیق ده او را و ببر تا بکند حج — چون کرد بشادی و بپیروزی باز آر
۱۰۶۵ پیوسته ازو دور بود انده و دایم — با خاطر خرّم بود و با دل هشیار
در دولت و در ملك همیدار مر اورا — با سنّت و با سیرت پیغمبر مختار

۳۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین گوید[9]

بخندد همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاك چون مشك اذفر
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته[10] — عقیقست گویی بپیروزه اندر
همه باغ کلّه است و اندر کشیده — بهر کلّه ای پرنیانی معصفر
۱۰۷۰ همه کوه لاله است و آن لاله زیبا — همه دشت سبزه است و آن سبزه درخور
بهارا[11] بآیین و خرّم بهاری — بمان همچنان سالیان و بمگذر[12]

---

۱ - نچ : باشد که براین هر دو سزاوارم بیند - آنکس که مرا دید بدین اسب سزاوار.
۲- چ : جهان بسته و. متن ازنچ است . ۳- نچ : وقت . ٤- نچ :کار؛ د : حال. ٥- چ : چون یار؛ ن : چون یار.متن ازنچ است . ٦- چ : نکردم . ٧- چ : تو. ٨- چ : بفر. ٩- عنوان از چ است. ۱۰- د : نیم کفته. ۱۱- د: بهاری. ۱۲- د : سالیانی ومگذر.

بصورتگری دست بردی ز مانی چو در بتگری[1] گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون چه بستان وچه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین در آویختی عقد لؤلؤ[2] زگلبن در آویختی عقد گوهر ۱۵۷۵
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون بهر باغی از تو نگاریست دیگر
عجب خرّم و دلگشایی ولیکن نه چون مجلس شهریار مظفّر
جهاندار محمود بن ناصر الدین خداوند و سلطان هر[3] هفت کشور
بآزادگی پیشرو چون بمردی بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش خداوند تخت و خداوند افسر[4] ۱۵۸۰
همه سرکشان امر او را متابع همه خسروان رای او را مسخّر
ایا از همه شهریاران مقدّم چو از اختران آفتاب منوّر
جهان را بشمشیر چون تیر[5] کردی سپه بردی از باختر تا بخاور
خلافت که جست ازهمه شهریاران که نه شهر او پست کردی سراسر
خلاف تو کرده است مأمونیانرا[6] بـارگ و بطاق سپهبد مجاور ۱۵۸۵
خلاف تو رانده است یعقوبیانرا ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو مالید گرگانجیانرا بجوی هزار اسب و دشت سدیور
خلاف تو برکنده سامانیانرا ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرد اندرا یام ایلك بدشت کَتر خیل خان را مبتّر
خلافت جدا کرد چیپالیانرا زکتهای[7] زرّین و شاهانه زیور ۱۵۹۰
خلاف تو کرده است نندائیانرا بی آرام و بی‌هال و بیخواب و بیخور
زهی مُلك را پادشاهی موّفق زهی خلق را شهریاری مشهّر[8]
تو کردی تهی حدّ هندوستانرا ز مردان جنگی و[9] پیلان منکر
چو بالا پسند تناور که چون او[10] نتابد ز بالای گردون سه خواهر
چو هروان و جیله شبیه الوهه[11] چومولوس[12] وسوله‌وچون‌سور کیسر ۱۵۹۵

۱- اصل: بکندآوری . متن تصحیح احتمالی استاد دهخداست . ۲ - چ :شکل‌لؤلؤ؛ ند : لؤلؤتر .
۳- چ : فرمانده. ٤-د: اصل وخداوندگوهر. ٥- د: تسخیر . ٦ - د: سامانیانرا. ۷- د : زکفهای .
۸- جای بیت ظاهراً اینجا نباید باشد. ۹-د: ز. ۱۰- د: پسندیده کورا. ۱۱-د: شبیبه‌الویه ۱۲. د:سونوس.

چو کلنی کرد کالپی نمردحنانك[1] — چو جود هیولی‌وچون لولوپیکر[2]

چوسرپنج دیر و چو سر ها سنیمر — چویك‌لوله‌پیل‌وچوسندوچوسنگر[3]

چوحیکوب و چون سدمل ورنده مالك — چو در چنبل وسیمگنین‌سوربابر[4]

امرتین کردارم و کنته بهتن — زبد هول سجاره و چون سنیبر[5]

١٦٠٠ بدین ژنده‌پیلان کشی گنج کسری — بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر

زمین را فروشستی ازشرك‌مشرك — جهان را تهی کردی از کفر کافر

سکون یافت از جنبش تو زمانه — قوی شد ز تو پشت دین پیمبر

بروم و بچین از نهیب تو یکشب — همی خوش نخسبند فغفور و قیصر

ز شاهان و گردنکشان و دلیران — که یارد شدن باتو زین پس برابر

١٦٠٥ بسا جنگجویا که پیش تو آمد — سیه کرد بر سوك او جامه مادر

بسا گنج هایی که تو بر گرفتی — پر از گنج دینار و صندوق گوهر

بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن — تهی کردی ازکرگ وببر وغضنفر

بسا سر کشا نامدارا سوارا — که سر در کشد از نهیبت بچادر

بسا تاجدارا که تو از سر او — بشمشیر بر داشتی تاج و افسر

١٦١٠ بسا دشتهایی که چون پشته کردی — ز پشت و بر کافر کوفته سر

بسا پشته‌هایی که تو دشت کردی — ز نعل سم شولك و خنگ‌اشقر

بسا رودهایی که تو عبره کردی — که آنرا نبوده است پایاب ومعبر[6]

بسا خانه هایی که بیمرد کردی — بشمشیر شیر افکن ملك پرور[7]

بسا صعب کوها و تیغ بلندا — که راهش بده بر نبردی[8] کبوتر

١٦١٥ نه بر تیغ او سایه افکنده‌شاهین — نه برگرد او راه پیموده رهبر

که تو زو بیکساعت اندر گذشتی — بتوفیق و نیروی یزدان گرگر

١- د: چوملکی کزو کالپی بودجیلك . ٢- ... هول وچون بوله‌سکر . ٣ - د : چوجنکوت وچون سوهل و دندمانك - چویك بول (پوله) بیل وچوسید وچوسبلر . ٤-چو درجنبل‌وسهمگین سور مانك - چوسه پنج ریه (سرپنج‌دیر)وچوسرها کنندر (چوسوهالسندر). ٥- این بیت از «د» است‌و تصحیح شش بیت اخیر که نام پیلان محمود را متضمن است ممکن نگردید . ٦- د : بد انسان که کرده است خضر پیمبر. ٧-چ : گردافکن‌شیر گستر . ٨-ند : که‌راهش بد،ره ؛ چ : که‌راهش بده ره بریدی . متن تصحیح قیاسی‌واشاره به‌مثل«راه‌بده‌بردن»است .

بسا قلعه هایی که از برج هر یک سر پاسبانان رسیدی بمحور
بسا شهر هایی که بر گرد هر یک ربض که‌بدو پارگین بحر اخضر
همین وهمانجای گردان صف کش[1] همان وهمین جای شیران[2] صفدر
که چون از پس یکدگر ناوك تو روان شد همه برزد آن‌یك بدیگر ۱۶۲۰
کنون هر که آن جایگه دیده باشد بعبرت همی گوید الله اکبر[3]
همی تا ببالای معشوق ماند بباغ اندرون بر کشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند گل تازهٔ باز نا کرده از بر
طربرا قرین باش و با خرمی زی جهانرا ملك باش و از عمر برخور
بطبع و بروی و بدل هرسه تازه[4] بگنج و بمال و بلشکر توانگر ۱۶۲۵

۴۰

در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصرالدین و ذکر فتوحات او گوید[5]

سال و ماه نیك و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار

آنکه بردرگاه او خدمتگرانند از ملوك
هر یکی اندر دیار[6] خویش روی صد تبار

پادشاهی کو بداند نام نیك از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار

خدمت‌سلطان بجاه[7] از شهریاری خوشترست ۱۶۳۰
وین کسی داند که دارد برفزوده روزگار[8]

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کردن[9] او را کردگار

۱ــ نج : صفهای شیران ؛ د : صف کن. ۲ــ نج : گردان. ۳ــ جای ابیات ۱۶۰۵ تا ۱۶۲۱ ظاهراً باید بعد از بیت ۱۵۸۳ باشد و در «د» چنانکه گفتیم جزء قصیدهٔ ۳۱ بمطلع « بفرخنده فال و بفرخنده اختر» آمده‌است وجای آنرا نیز نشان‌داده‌ایم . ٤ــ نج : بدل برشکفته. ٥ــ عنوان از نج است . ٦ــ نج : تبار. ۷ــ چ : بجان . ۸ــ نج : که‌خواهد برخورد از روزگار. ۹ــ چ : کرد .

هر که را توفیق یارست او بدان[1] خدمت رسد
بخ بر آنکس باد کآنکس را بود توفیق یار[2]

ای شه پاکیزه دین! ای پادشاه راستین!
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یا رب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

۱۶۳۵
باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخهایی دیده‌ام من چون بهار اندر بهار

چون درو خذلان وعصیان تو ای‌شه راه یافت
کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ای بختیار[3]

از بیابانهای بی ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترابگذاشتی[4] دریا سوار(؟)

جنگ دریا کردی و از خون دریا باریان[5]
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار

۱۶۴۰
من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام
تو درآب[6] امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردنکشی اندر جهان سر بر کشید[7]
تو برآوردی بشمشیر از تن وجانش دمار

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و گمرهانرا جمله[8] بر کردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روز های دشمنان دین سیه کردی چوقار

۱ - د : بدین. ۲ - نچ : بخ هر آنکس را که آنکس را... ۳ - د : بردی آنجا چندبار. ۴ - د : بگذشتی. ۵ - نچ : تازیان؛ چ : دریابادبان. ۶ - د : آن. ۷ - چ: کشد. ۸ - نچ: جملگی.

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

۱۶۴۵ هر چه در هندوستان پیلِ مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شابهار

زین به کرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار[1]

بر سر آوردی[2] نهنگان را بخشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی ، دشتها بی اژدها
قلعه ها بیمرد کردی ، شهرها بی شهریار

خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملک[3] ازسروانی[4] برگرفتی نامدار

۱۶۵۰ خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد بر شمار

لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
با کدامین شاه خواهی کردزین پس کارزار[5]

کارهای شیر مردان کردی و از رشك تو
حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژ خوار[6]

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
چون کند، چون در همهٔ گیتی نیابد هیچکار

عمرهای نوح باید تا شهی[7] خیزد دگر
هم[8] از آن شاهان که تو برکنده‌ای ازبیخ و بار

۱۶۵۵ یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران
یادکن تا برچه کشورها شدستی کامگار

۱ــ نج : قطار اندر قطار. ۲ــ چ : افکندی . ۳ ــ د : تخت ملك. ٤ــ مج۱: خانه‌هایی. ۵ــ این بیت از «د» است با نسخه بدل:.... گرفتی کشوران . ٦ ــ د : حاسدانت یاوه‌گوئی خام‌کردی خوار خوار ؛ ند : حاسدان یاوه گوی خام کردی خوار خوار . ۷ ــ نج : تا مثل ؛ د : تاهمی .
۸ــ نج : نیم.

اینجهان از دست شاهانی برون کردی که بود

هریکی را چون فریدونِ مَلِك ، صد پیشکار

مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس

بس هزبران راکه تو کردی برون ازمرغزار[1]

مردمان اندر حصار امید امنی را شوند[2]

کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ای‌خسرو حصارسیستان بگشاده‌ای

استواری نیست کس را برحصار[3] استوار

۱۶۶۰ همچنان‌خواهم که باشی خسرو وشادان دلت[4]

تن درست و شادمان وشاد کام و شاد خوار

خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست

فتح و نصرت بر یمین و بخت ودولت بریسار

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد

دولت تو بیکران و ملکت تو بیکنار[5]

گاه می خوردن می تو برکف معشوق تو

وقت آسایش بتت را[6] پای تو اندر کنار

مرمرادر خدمت‌توزندگانی باد دیر[7] تا ببینم مرترادرمکه باا‌هل و تبار[8]

۴۰

این قصیدهٔ مصنوعه را درمدح سلطان‌محمود گفته‌است[9]

۱۶۶۵ پار آن اثر مشك نبوده است پدیدار امسال‌دمیدآنچه‌همیخواست‌دلم‌پار[10]

بسیار دعا کردم کاینروز ببینم امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار

عطّارشدآن‌عارض‌وآن‌خطّ[11] سیه‌عطر هم عاشق عطرم من وهم عاشق عطّار

بار غم واندیشه همه زین‌دل‌برخاست تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار

کاردل‌من‌ساخته‌بوده‌است‌ونبوده‌ست[12] امروز بکام دل من گشته همه کار

۱– چ : بس هژبران را که توگم کردهٔ زین مرغزار . متن از نچ است با تصحیح قیاسی .
۲– نچ : از بیم متواری‌شوند. ۳ – د: حصاری. ٤– د : همچنین... خسروانه روزوشب، نچ :... خسروا سالی دویست ؛ ند: .. خسروان بردست تو. ۵ – نچ : لشکرتوبیشمار. ٦– چ : بت تو .
۷ – چ : نیز. متن از نچ است. ۸ - نچ : درملك قرنی‌بیشمار. ۹– عنوان ازچ است. ۱۰– چ همیخواسته‌ام. ۱۱– چ : زلف. ۱۲ – د : بتوراست؛ چ : نبوده‌است .

گفتار نبوده است میان من و تو هیچ ‌‌‌ ور بوده[1] بیکبار ببستی در گفتار ۱۶۷۰

همواره دل بردهٔ من کام تو جوید ‌‌‌ چونانکه جهان کام ملک[2] جوید هموار

سالار زمان فخر جهانداران محمود ‌‌‌ آن شه که چو جم دارد صد حاجب و سالار

کردار بود چاره گر کار بزرگان[3] ‌‌‌ کردار چنین باشد و او عاشق کردار

مقدار جهان است ورا نیز کرانست[4] ‌‌‌ بخشیدن او را نه کرانست و نه مقدار

دینار چنان بخشد ما را که بر ما ‌‌‌ پیوسته بود خوارترین چیزی دینار ۱۶۷۵

بیدار عطا بخشد، خفته بسکالد ‌‌‌ بیفایده مان نبود او خفته و بیدار

تیمار رعیّت خورد[5] و انده درویش ‌‌‌ ایزد ندهد او را هیچ انده و تیمار

اسرار همه گیتی دانسته بدانش[6] ‌‌‌ محمود و پسندیده بر[7] عالم اسرار

زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت ‌‌‌ هر چند نباشد بر او از در زنهار

آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل ‌‌‌ هر چند که او را نبود خود ز کس آزار ۱۶۸۰

اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل ‌‌‌ آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار

اخبار نویسان و خردمندان زین پس ‌‌‌ هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار

کفّار پراکنده و برکنده شدستند ‌‌‌ از بسکه شکسته است ملک لشکر کفّار

پیکار همی جوید پیوسته ولیکن ‌‌‌ کس نیست که با لشکر او جوید پیکار

قار ارچه سیه تر بود و تیره تر از شب ‌‌‌ روز ملکان از فزعش تیره تر از قار ۱۶۸۵

هنجار برد[8] پیش شه اندر شب تاریک ‌‌‌ جایی که در آن ره نبرد باد بهنجار

دشوار جهان نزد ملک باشد[9] آسان ‌‌‌ آسان ملک نزد همه گیتی[10] دشوار

هموار همه ملکت شاهان بگرفته ‌‌‌ در زیر سپه کرده همه گیتی هموار

بلغار کرانی ز جهانست و مر او راست ‌‌‌ از بارهٔ قنوج و برن تا در بلغار

دیدار نکو دارد و کردار ستوده ‌‌‌ خوی خوش و رسم نکو اندر خور دیدار ۱۶۹۰

نظّار ز دیدار همه چیز شود سیر ‌‌‌ از دیدن او سیر نگردد دل نظّار

یار[11] طرب و روز بهی باد همیشه ‌‌‌ با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار

۱ـ چ : ور بود. ۲ـ د : زمن مدح ملك. ۳ـ نچ: جاه گر...؛ د: نام بزرگان. ٤ـ د: مقدار جهانست...؛ ند: مقدور جهانیست... کرانیست. ٥ ـ چ : کشد ؛ ند : کند . ٦ ـ چ : وسرش؛ د : به نزدش. ۷ـ چ: محمود..؛ ن :... پسندیدهٔ هر. ۸ ـ د : بود . ۹ـ د : آمد . ۱۰ـ د : نزد جهان آمده ۱۱ـ چ: یارت.

۴۱

در ذکر وفات سلطان محمود و رثاء آن پادشاه گوید[۱]

شهر غزنین[۲] نه همانست که من دیدم پار ‌‌ چه فتاده‌است که امسال دگرگون شده کار

خانه‌ها بینم پرنوحه و پربانگ وخروش ‌‌ نوحه و بانگ وخروشی که کندروح فکار

۱۶۹۵ کویها بینم پرشورش وسر تا سر کوی ‌‌ همه پرجوش وهمه جوشش ازخیل سوار[۳]

رسته‌ها بینم بی‌مردم[۴] و درهای دکان ‌‌ همه بربسته و بر در زده هر یك مسمار

کاخها بینم پرداخته از محتشمان ‌‌ همه‌یکسر[۵] ز رَبَض برده بشارستان بار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان ‌‌ چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه ‌‌ کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار[۶]

۱۷۰۰ بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی ‌‌ بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات ‌‌ دستها برسر[۷] و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل ‌‌ کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان ‌‌ رودها برسر و برروی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه[۸] شده ‌‌ چشمها پر نم وازحسرت وغم گشته[۹] نزار

۱۷۰۵ این همان لشکریانند که من دیدم دی؟ ‌‌ وین همان شهروزمین است که‌من دیدم پار؟

مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا؟ ‌‌ دشمنی روی نهاده‌است برین شهر ودیار؟

مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم[۱۰] شد؟ ‌‌ تاشد ازحسرت وغم روزهمه‌چون‌شب تار؟

مگر امسال چو پیرار بنالید ملك؟ ‌‌ نی من آشوب ازین گونه ندیدم پیرار

تو نگویی‌چه‌فتاده است؟ بگوگر بتوان ‌‌ من نه بیگانه‌ام، اینحال زمن باز مدار

۱۷۱۰ این‌چه‌شغلست‌وچه آشوب‌وچه بانگست[۱۱]وخروش؟ ‌‌ این‌چه کارست وچه بارست وچه چندین‌گفتار[۱۲]؟

کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم ازآن ‌‌ نفتادستی و شادی نشدستی تیمار

کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر ‌‌ آه ترسم که رسید وشده مه زیر غبار[۱۳]

رفت و مارا همه بیچاره و درمانده بماند ‌‌ من ندانم که‌چه درمان کنم‌این‌راوچه‌چار

۱- وفات سلطان محمود روز پنجشنبه بیست وسیم ربیع الثانی سال چهارصد و بیست و یك هجری اتفاق افتاده است . عنوان واین شرح ازچ است. ۲- د :غزنی ۳- نچ ، ن : همه پرجوشن‌وجوشن‌ور و پرخیل سوار ۴- چ : پرمردم . ۵- نچ :هریك. ۶- د : همه ازسروازسردستار. ۷- نچ: برهم‌و.۸-د: وآسیمه. ۹- د : زارو نزار. ۱۰- د : کم. ۱۱- د : چه‌بانگ‌وچه ۱۲-د : این چه کردار وچه رفتاروچه گونه گفتار. ۱۳- چ: رسیده‌است‌وشده... ؛ن: که‌رسدماه شودزیرغبار .

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك | همچو هرخاری در زیر زمین ریزدخوار
آه و دردا که همی لعل بکان باز شود | او میان گل و از گل نشود برخوردار[۱] ۱۷۱۵
آه و دردا که بی او هرگز نتوانم دید[۲] | باغ فیروزی پر لاله و گلهای ببار[۳]
آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو | کاخ محمودی و آن خانهٔ پرنقش ونگار
آه و دردا[۴] که کنون قرمطیان شاد شوند | ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
آه و دردا[۴] که کنون قیصر رومی برهد | از تکاپوی[۵] برآوردن برج و دیوار
آه و دردا که کنون بر همنان همه هند | جای سازند بتان را دگر از نو به بهار[۶] ۱۷۲۰
میر ما خفته بخاك اندر وما از بر خاك | این چه روزست بدین تاری[۷] یارب زنهار
فال بد چون زنم اینحال جز اینست[۸] مگر | زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
میرمی خورده مگردی و بخفتست امروز | دیر خفتست[۹] مگر رنج رسیدش زخمار
دهل وکوس[۱۰] همانا که همی زان نزنند | تا بخسبد خوش و کمتر بوَدش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان | خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار ۱۷۲۵
خیز شاها! که جهان پرشغب و شور شده است | شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
خیز شاها! که بقنّوج سپه گرد شده است | روی زآنسو نه و بر تارکشان آتش بار
خیز شاها! که رسولان شهان آمده اند | هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار[۱۱]
خیز شاها! که امیران بسلام آمده اند | بارشان ده که رسید، است همانا گه بار
خیز شاها! که بفیروزی گل باز شده است | بر گل نو قدحی چند می لعل گسار ۱۷۳۰
خیز شاها! که بچوگانی گرد آمده اند | آنکه باایشان چوگان زده‌ای چندین بار
خیز شاها! که چو هرسال بعرض آمده اند | ازپس[۱۲] کاخ تو و باغ تو، پیلی دو هزار
خیز شاها! که همه دوخته وساخته گشت | خلعت لشکر وگردید بیکجای[۱۳] انبار
خیز شاها! که بدیدار تو فرزند عزیز | بشتاب آمد بنمای مر اورا دیدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا | خفتی آن خفتن[۱۴] کز بانگ نگردی بیدار ۱۷۳۵

۱ـ ن،د: شده نابرخوردار. ۲ـ ج: هرکس نتواند دید؛ د: هرکس نتوان دیدن. متن از نج است.
۳ـ نج: بهار. ۴ـ ج: وای وددردا. ۵ـ ج: تکاپوی و. ۶ـ نج: باز سازند بتانرا دگر از نو تیمار. ۷ـ ج: زاری. ۸ـ د: جز این نیست. ۹ـ ج: دیر برخاست. متن از نج است. ۱۰ـ نج: دهل وکاسه؛ ند: کوس نوبتش. ۱۱ـ د: به نثار. ۱۲ـ د: در بر. ۱۳ـ ج: کردند بیکجا. ۱۴ـ د: خفتنی خفتی.

گرچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست / ای خداوند! جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود / هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام / بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
در سفر بودی تا بودی و در کار سفر / تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
۱۷۴۰ سفری کانرا باز آمدن امید بود / غم او کم بود، ارچند که باشد دشوار
سفری داری امسال شها[1] اندر پیش / که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار
یک دمک باری در خانه ببایست نشست / تا بدیدندی روی تو عزیزان وتبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها / چه شتابست که امسال[2] برفتی ببهار
چون کنی صبر وجدا چند توانی بودن[3] / زان برادر که بپروردی[4] اورا بکنار
۱۷۴۵ تن او ازغم وتیمار تو چون موی شدست / رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار
از فراوان که بگرید بسر گور[5] تو شاه / آب دیده بشخوده‌ست مر اورا رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز از آن[6] / برساند بسوی گنبد افلاک[7] شرار
گر برادر غم تو خورد شها[8] نیست عجب / دشمنت بیغم تو نیست به لیل وبه نهار
مرغ وماهی چو زنان برتو همی نوحه کنند / همه با ما شده اندر غم واندوه تو یار
۱۷۵۰ روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو / کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان / تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار؟
تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی[9] / چون گرفتستی درجایگهی[10] تنگ قرار؟
نه همانا که جهان قدر تو دانست همی[11] / لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت و قیمت ومقدار، جهان را بتو بود / تا تو رفتی زجهان این سه برونشد یکبار[12]
۱۷۵۵ شعرا را بتو بازار بر افروخته بود / رفتی و با تو بیکبار شکست[13] آن بازار
ای امیری که وطن داشت بنزدیک تو فخر / ای امیری که نگشته است بدرگاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود / رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار[14]
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز / زلّتی راکه نکردی تو بدان استغفار

---

۱ – چ : دراز . ۲- چ : چه‌شتاب آمد کامسال . ۳- چ :چندین چون بودتوان . ٤- چ : بپروردهٔ .
٥- چ: کوی . متن‌از نچ‌است . ٦- چ : روان . ۷- چ: بسوی چرخ برافکنده ازآن دود. متن از نچ است و نسخهٔ دیگر نچ چنین‌است : بسوی‌زهره ومه‌در فکندودوشرار . ۸- نچ:خوردوخورد . ۹- نچ: تنگدل میشدی اردبر بماندی درباغ . ۱۰- چ :جایگه . ۱۱- د: شها. ۱۲- چ:عمر خویش‌ازچه قبل برتو نبرده‌است بکار . ۱۳- چ: برفت . ١٤ - د:نهمار .

زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام ای شه نیکدل نیکخوی نیکو کار
دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد این برادر که زدردتو زد اندر دل[1] نار ۱۷۶۰
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد ببهشت و بثواب و بفراوان کردار

۴۲

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین گوید[2]

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست، ولیکن کجا یکیست، ز ده جا ده دل بینی بدو[3] نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من چون دگران نیست نا مساعد و مکار[4]
چرب زبانست و خوب‌خوی[5] و وفاجوی سخت بدیعست و خوبروی و وفادار ۱۷۶۵
باده‌دهد ، چون مرا بباده بود میل بوسه دهد ، چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبّت گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشك فروشد لاله فروشست دلبر من و عطّار
مشك فروشد مرا ز نافهٔ دو زلف لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دورخسار او خوشست ولیکن خوشتر از آن باغ، خوی شاه جهان دار[6] ۱۷۷۰
قطب معالی ملك محمّد محمود ناصر دین و معین ملّت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را ازو فزون شده[7] قوّت علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ‌دارد و نشگفت این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر شناس[8] نداند اهل ادب را ادیب داند مقدار ۱۷۷۵
چشم بدان دور باد از آن‌شه[9] کان شه سخت ادب پرورست و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس سجده گه‌خسروان و قبلهٔ[10] احرار
ای بسیاست فرو برندهٔ اعدا ای بسخاوت برآورندهٔ زوّار[11]

۱- چ : که زد اندر دل از دردتو نار. ۲- عنوان از چ است ۳- ن ، نچ : ازو. ٤ - د: د، یار.
٥-ن: گوی. ٦-نچ: مدح خسروصدبار ۷- چ :شد.. ؛ ند: شدقیمت. ۸- چ: فروش . ۹- د : ازوی .
۱۰- نچ :کعبه . ۱۱- د :ابرار.

کیست که از بخشش تو نیست گران‌دخل / کیست که از منّت تو نیست گرانبار[1]

۱۷۸۰ خدمت تو خادمانت را گه تعریف / فارغ دارد به نیك داشت ز گفتار[2]

هر چه کسی بی نیاز بینی امسال / خدمت فرخندهٔ تو کرده بود[3] پار

گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر / هر ملکی را بخدمت آمده انگار

قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس / هرقل در خدمت تو درّد[4] زنّار

فرّهٔ شاهی خدای جمله ترا داد / وانکه بر چهرهٔ تو هست[5] پدیدار

۱۷۸۵ شاه جهان خسرو زمان پدر تو / کرد گه کین چو زرّ تیغ تومعیار[6]

صدر مظالم بتو ندادی بر خیر / گر تو نبودی بصدر ملك سزاوار

با تو امیرا برابری نتوان کرد / وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار

از ملکان[7] آن بزرگ تر که تو او را / از پی خدمت بروز بار دهی بار

زیر خلاف تو جای مار شکنجست / مرد که عاقل بود حذر کند از مار

۱۷۹۰ عار ز بهر مخالفان تو زنده است / ورنه بکندی مفاخر تو سر عار

هر که ز بیم سیاست تو فروخفت / محشر برخیزد و نگردد بیدار[8]

فخر کند چوب و سر فرازد بر[9] عود / زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار

ای بتو آباد عدل عمّر خطّاب / وی ز تو بر پای علم حیدر کرّار

با سخن تو همه سخن ها ناقص[10] / با هنر تو همه هنر ها بیکار

۱۷۹۵ بیگنهی کس بر تو خوار نگردد / زر ز چه خواری کشد چو نیست گنهکار؟

آنکه مر او را عزیز کرد خداوند / از چه قبل نزد تو ذلیل شد وخوار؟

آز همی گرد زر گذشت نیارد / تا ببریدی سر سؤال به ده دینار

بارخدایا! خدایگانا! شاها! / شعر مرا سهل برگذاره کن این بار

زانکه مرا رنج و خستگی[11] ره قنّوج / کوفته کرده است وخیره مغز وسبکسار.

---

۱ - نچ : هست سبکبار . ۲- چ: ز ننگ عادت . متن از نچ است . ۳- چ بیدی ٤- د: برد . ۵- د: گشت. ٦- چ : آنرا کابین بتیغ کردچومعیار ؛ متن از نچ است ودر حاشیهٔ چ احتمال داده (... بتیغ زر تو معیار) باشد. وبیت در «چ» یك سطر بالاتر است ۷- چ: ازملکا . ۸- نچ: در بگردد . ۹- نچ: سرفراز بود. ۱۰- نچ: باداست ؛ نچ دیگر: یان است ۱۱- د: رنج خشکی.

من که ترا شعر گویم از پس این شعر … جهد کنم تا بدیع گویم هموار (۱۸۰۰)

مدح تو و بیت آن چو[۱] درج معانی … شعر من و لفظ آن چو[۲] لؤلؤ شهوار

تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد … تا رخ دلبر کند حدیث[۳] گل نار

برگ گل نار باد و برگ گل زرد … قسم تو و قسم دشمنان تو از خار[۴]

تا که چو[۵] غمگین بگرید و بخروشد … ابر به اردیبهشت و رعد به آزار

دشمن تو رعدوار باد همیشه … جفت خروشیدن و گریستن زار (۱۸۰۵)

تا به در خانهٔ تو برگه نوبت … سیمین شندف زنند و زرّین مسمار[۶]

عیدت فرخنده باد و روزت مسعود … وز همه بدها ترا خدای نگهدار

۴۳

درمدح امیر محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید[۷]

ای زینهار خوار بدین روزگار … از یار خویشتن که خورد زینهار

یك دل همی چرند کنون آهوان … با شیر و با پلنگ بیك مرغزار

وقتیکه چون دو عارض رخسار[۸] تو … در باغ گل همی شکفد صدهزار (۱۸۱۰)

هر شب همی درخشد در گلستان[۹] … چون شعله های آذر گلهای نار

وقتیکه چون موشّح گردد زمین[۱۰] … وَشی و[۱۱] پرنیان همه کوه و قِفار

گردد ز چشم دیده وران ناپدید … اندر میان سبزه بصحرا سوار

وقتی که چون سرودسرایی بباغ … یا در چمن چغانه[۱۲] نهی بر کنار

بلبل سرود راست کند برسمن … صلصل قصیده نظم[۱۳] کند بر چنار (۱۸۱۵)

وقتی که عاشقان و جوانان بهم … در باغ می خورند بدیدار یار

این برچمن[۱۴] نشسته و پر می قدح … و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار

زیر گل شکفته بخواهد گشاد … نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار

۱- د: مدح ترا پر کند ز. ۲- د: شعر من و لفظ من ز. ۳- د: تا خد دلبر دهد نشان ز. ۴- د: قسم تو و قسم دوستان ترا خار. ۵- د: تا چون. ۶- در حاشیهٔ چ احتمال داده شده است که «مزمار» باشد. ۷- عنوان از چ است. ۸- نچ: وزلفین. ۹- د: بوستان. ۱۰- نچ: همی متن از نچ است. ۱۱- چ: دشت وچو. متن از نچ است. ۱۲- نچ: چمانه. ۱۳- ند: نوای نرم. ۱۴- نچ: سمن.

ازمن همی جدا شوی ای‌ماه‌روی | نامهربان نگاری و ناسازگار
۱۸۲۰ بیدوست‌چون‌بوم[1] بچنین‌ماه‌وروز | بی‌یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی | گویی ز تو[2] بهار به آید بکار
وآنگاه[3]چون بهار به‌آید ز تو | گردی‌بچشم عاشق بیقدر وخوار
تو زین قبل‌اگر[4] روی‌ای‌جان‌مرو | ور انده تو زینست انده مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو | روی تو از بهار به، ای غمگسار
۱۸۲۵ اینك بهار و اینك رخسار تو | بنگر بروی خویش وبروی بهار
ور بی بهانه رفتن خواهی همی | بیمهر گشت خواهی وزنهارخوار
شاخ بنفشه بخش مرازان‌دوزلف | تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون توشدی دلم شد وفردا مرا | از بهر مدح میر دل‌آید بکار
بنیاد حمد میر محمّد کز وست | شاهی‌وملك ودولت‌ودین استوار
۱۸۳۰ نزد پدر ستوده و نزد خدای | اندر همه مقامی و اندرهمه تبار
هم شهرگیر و هم پسرشهرگیر[5] | هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر وجاه و عزّ وشرف یافته | تاج وکلاه وتیغ ونگین‌هرچهار
اسلام را بمنزلت حیدر است | شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مردگیر[6] و شیران نر، | روز نبردکردن و روز شکار،
۱۸۳۵ در نزد او سراسر در بندگی | در پیش او تمامی در زینهار
رایش بوقت حزم حصارقویست | تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم نایبانند او را جبال | در جود چاکرانند اورا بحار
جایی که‌جودباید جود وسخاست | جایی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نیارد گذشت | اندر همه ولایت او اضطرار
۱۸۴۰ باسهم او دلیر ترین پیلی[7] | از سر برون نیارد کردن فسار
از بیم او نکوخو و بخرد شدند | دیوانگان گشته خلیع العذار
فرزند آن شهست که ازبیم او | بیرون‌نیارست[8] آمد ثعبان ز غار

۱ ــ د: زیم ۲ ــ د: ترا. ۳ ــ : نچ: دانی که. ۴ ــ نچ: همی. ۵ ــ د:... شهریار؛ ن: شهریارگیر. ۶ــچ: گیرد. ۷ ــ چ: جاهلی. ۸ ــ چ: نیارد.

ای عدل ورادمردی[1] را درجهان … نوشیروان دیگر و اسفندیـار

آنکو شمـار ریگ بداند گرفت … فضل تراگرفت نداند شمار

برتر ز چیزها خردست و هنـر … مردم بی‌این‌دوچیز نیـاید بکار ۱۸۴۵

وین هردورا امید بتست ازجهان … زینی بهر امیدی امیّـد وار

عزّه نئی بدیـن هنر و نیکویـی … از فرّ شاه بینی و ازکردگار

سلطان ترابچرخ برین برکشید[2] … وآخربدین همی نکند اختصار

جایی رساندت کـه بدرگـاه تو … از روم هدیه آرند، از چین نثار

بخت موالی[3] تو سوی ارتفـاع … بخت مخالف تو سوی انحـدار ۱۸۵۰

فرمانبران تو شده‌انـد ای امیر … فرمان دهندگان صغار و کبار

اندردوچشم‌خویش‌زندخارخشك[4] … هر دشمنی که باتوکندچارچار[5]

درهردلی‌هوای‌تو بیخی زده‌است … بیخی که شاخ دارد وبرشاخ بار

گیتی گرفت[6] باتو امیرا سکون … دل ها گرفت با تو امیرا قرار

وآندل که رفته بود بجای دگر … از بهر بازگشتن بر بست بار ۱۸۵۵

ای درگه تو جایگه قدر وجاه[7] … ای خدمت تو مایهٔ عزّ و فخار

«نیك‌اختیار»باشدهرکس که کرد … درگاه تو و خدمت تو اختیار

فخریست‌خدمت‌تو که‌تاروزحشر … اورانه‌ننگ‌خواهد دیدن نه‌عار[8]

شادی، بخدمت تو کند پیش بین … خدمت، بدرگه تو کند هوشیار

آنجـاست ایمنی و دگرجای‌بیم … آنجایگه گلست‌ودگرجای‌خار ۱۸۶۰

ای از تو یافته دل و فربی شده … فرهنگ دل‌شکسته و جودنزار

ای از تو یافته دل و فرّخ شده … غمگین‌ودلشکستهٔ‌چون‌فرخی‌هزار

سال نوست و ماه نو و روز نو … وقت بهار و وقت گل کامگـار

شادی و خرّمی را نوکن بسیج … دلرا بخرّمی و بشادی سپار

---

۱ ـ چ: دادومردی. ۲ ـ د: برکشد. ۳ ـ د: مؤالف. ٤ ـ د: وخسك. ٥ ـ اصل: خارخار. متن احتمالی است که در حاشیهٔ چ داده شده است. ٦ ـ چ: گرفته. ۷ ـ د: جای‌وقار وشرف. ۸ ـ د: دید ونه‌عار.

۱۸۶۵ بوبکر عندلیب نوا را بخوان — گو قوم خویش‌را چو بیایی بیار

وز هر یکی جدا غزلی نو شنو — شاهانه شادمانه زی وشاد خوار

نو روز و نو بهار دلارام را — با دوستان خویش بشادی گذار

تا فعل ابر پاك نیاید ز خاك — تا طبع خاك خشك نگیرد بخار

پاینده باش تا بمراد و بکام — از دشمنان خویش بر آری دمار

۱۸۷۰ امروز تو همیشه نکو تر ز دی — امسال تو هماره نکو تر ز پار

همواره یُمن باد ترا بر یمین — پیوسته یُسر باد ترا بریسار

۴۴

در عذر لاغری معشوق

و توصیف لاغری ومدح امیر محمدبن محمود گوید[1]

دل من لاغرکی دارد شاهد کردار — لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار

لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی — کو[2] چو من دایم با لاغرکان دارد کار

دوست،ازلاغری خویش،خجل گشت‌زمن — گفت:مسکین‌تن من گوشت‌نگیرد‌هموار

۱۸۷۵ گفتم ایجان نه مرا ازتوهمی‌باید خورد؟ — خوردن‌من زتو:بوس‌است‌و‌کنار وديدار

عذرخواهی‌چه کنی‌گرتو[3]نزاری و نحیف — من ترا عاشق ازآنم که نحیفی و نزار[4]

یار لاغر نه سبك باشد و فربه نه گران — سبکی به ز گرانی بهمه روی و شمار[5]

شوشهٔ سیم نکوتر برتو، یا گه[6] سیم؟ — شاخ بادام بآیین تر، یا شاخ چنار؟

مثل لاغر و فربی مثل روح و تنست — روح باید، تن بیروح ندارد مقدار

۱۸۸۰ مردم فربی درخانه نگنجد بمثل — لاغرآگاه نگردی که درآید[7] بکنار

فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم — دل من خُردست،اندرخورخود یابد یار[8]

دلِ خود رای مرا لاغر کانند مطیع — من ندانم چکنم با دل، یا رب زنهار

دل پسِ تن رود و تن پسِ دل باید رفت — ایدل! اینك تن من را بره خویش بیار

هرچه خواهی‌کن با تن‌که تو سالار تنی — لیکن[9] او را ز پرستیدن شه باز مدار

---

۱ – عنوان ازچ‌است . ۲– چ :که . ۳–چ : عذرخودپیش منه زانکه... متن ازنچ است؛ نچ‌دیگر: ... چه بود.... وضعیف. ٤ – نچ: ضعیفی ونزار . ٥ – چ : زهمه‌روی شمار. ٦– چ :که.گه = بوته زرگران . ۷ – چ : نبودی‌که درآمد . متن از نچ است. ۸ – چ :... بایدیار؛ نچ : اندك توبرتا بدبار ؛ نه :... خواهد یار . ۹ – چ : لیك .

از پرستیدن آن شاه، که میران[1] جهان — بر در خانهٔ او رفت نیارند سوار ۱۸۸۵

از پرستیدن آن شاه، که دست ودل اوست — جود را پشت وپناه وامن را یُسر و یسار

از پرستیدن آن شاه، که در ایران شهر — گردنی نی که نه از منّت او دارد بار

از پرستیدن آن شاه؟ که خالی نبود — ساعتی زاهل ادب مجلس او وز زوّار[2]

از پرستیدن آن شه، که ز شاهان بشرف — برتر آنست که بر درگه او[3] یابد بار

میر ابواحمد، محمود که میران[1] جهان — بندگانند مر او را همه فرمانبردار ۱۸۹۰

پادشه زاده محمّد، که ازو نام گرفت — پادشاهی، چو ز تیغ پدرش ملک[4] شعار

شاهی او را بپرستد به زمانی صد راه[5] — دولت اورا بپرستد بزمانی صد بار

زو هنریافت بزرگی نشود هرگز پست — زو ادب گشت گرامی، نشود هرگزخوار

پشت اهل ادبست او و خریدار ادب — زین[6] همی تیز شود اهل ادب را بازار

خوار تر چیزی علم و ادبستی بجهان — گر نه او چنگ زدستی برایشان هموار[7] ۱۸۹۵

میل شاهان بشرابست و برود و بسرود — میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار

همه جودست وسخاوت، همه فضلست وکرم — همه عدلست وکفایت، همه حلمست ووقار

ای برون برده بجود از دل خلق آز ونیاز — ای برآورده برادی ز سر[8] بخل دمار

زایران تو ندانند چه چیزست درم — از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار

زایران دگران باز بامیّد کنند — از پی دیدن دیناری دو چشم چهار ۱۹۰۰

چاکران تو ندانند کرا باید خواند — نه زتنهایی، لیکن ز غلام بسیار

چاکران دگران زآرزوی بنده کنند — نام فرزندان تکسین[9] و تکین و دینار

مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند — تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار

هر که کرداری کرده است بگفتست نخست — هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار

نه ازآنرو که بگفتار نیرزد صد ازآن[10] — که ز گفتارت شرم آید و ننگ آید وعار ۱۹۰۵

پیش گفتار بکردار شوی وین عجبست — پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم — بنماز اندر دارند گرفته معیار

بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز — که‌همیگویند: ای شاگرد! آن بدره‌بیار

---

۱ ــ د : شاهان . ۲ ــ د : ابرار . ۳ ــ چ : هردم بدرش . ٤ ــ د : نام پدرش شرع . ٥ ــ چ : ره . ٦ ــ د : زو . ۷ ــ د : گر نه او برزده چنگست بدیشان هموار؛ ند : گر نه آن هردو زدی چنگک بدین شه هموار. ۸ــ د: تن. ۹ــ د: تسکین. ۱۰ ــ د: نه‌ازیرا که...؛ ند: نه‌ازآنی که بگفتار نیرزدچه‌ازآن.

این بر این گوشه همیگوید: کای[1] شاعر! گیر — وآن بر آن گوشه همیگوید: کای[1] زائر! دار

۱۹۱۰ چه صلتهایی، کز قدر ستاننده فزون[2] — یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار

مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو — از طرب روی برافروخته چون شعلهٔ نار

این همی گوید گشتم بغلام و بستور — وآن همی گوید گشتم بضیاع و بعقار

آن بدین گوید: باری من ازین سیم، کنم — خانهٔ خویشتن از لعبت نیکو چو بهار

وین بدان گوید: باری من ازین زر کنمی — ماهرویان را، از گوهر، خلخال و سوار

۱۹۱۵ کس بود آنکه در آنوقت بنزد تو رسد[3] — بمثل عاریتی داشت بسر بر دستار

وقت آن کز تو سوی خانه همی بازشود — مرکبانش همه ز ابریشم دارند افسار

نام و بانگ تو رسیده است بهر شاه و ملک — زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار

بس نمانده است که شاهان زپی فخر کنند — صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار

هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا — نگرفتی ملکا بر[4] لقبی نوز قرار

۱۹۲۰ پار خواندند همی قطب معالیت بشعر — شعر بر قطب معالیت همی گفتم پار

شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال[5] — زآنکه هر روز فزایی[6] چو شکوفه ببهار

لقب آن به که بماند بخداوند لقب — سخت نیکوست ترا این لقب معنی دار

ای امیر هنری، وی[7] ملك روز افزون — ای بفرهنگ و هنر برهمه شاهان سالار

تا بیاقوت تنك رنگ بماند گل سرخ — تا بیبجادهٔ گل رنگ[8] بماند گل نار

۱۹۲۵ تا دل تازه جوانان[9] بجهان شاد بود — شادبادی ز جوانی و[10] جهان برخوردار

سائلان را زتو سیم آید و زائر را زر — دوستان را زتو تخت آید و دشمن را دار[11]

۴۵

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی[12]

دی زلشکرگه آمد[13] آن دلبر — صد رهٔ سبز بازکرد[14] از بر

راست گفتی برآمد اندر باغ — سوسنی از میان سیسنبر

گرد لشکر فرو فشاند همی — زآن سمن زلفکان لاله سپر[15]

۱ــ چ: ای. ۲ــ چ: چه صلتهای گران قدر ستاننده فزون. متن ازنچ است. ۳ــ د: رسید. ٤ــ چ: ملکانرا. ۵ــ د: افزونت خوانندهمی باز...؛ ند: خوانندت امسال همی. ٦ــ چ: فزونی. ۷ــ چ: هنرو ای. ۸ــ د: خوشرنگ. ۹ــ چ: هرکه جوانی. متن ازنچ است. ۱۰ــ د: بجوانی ز جهان. ۱۱ــ چ:.... سیم وزائران را ز توزر... و دشمنان را ز تودار. ۱۲ــ عنوان از چ است. ۱۳ــ چ: اندر. ۱٤ــ د: سبز تازه کرده. ۱۵ــ نچ: سمن بوی زلف لاله سپر.

راست گفتی که بر گذرگه باد   نافه ها را همی گشاید سر   ۱۹۳۰

باد، زلف سیاه او بر داشت   تاب او بازکرد یك ز دگر

راست گفتی زمشك بر کافور   لعبتانند گشته بازیگر

چون مرادید پیش من بگریخت   آن، سرا پای سیم ساده پسر

راست گفتی یکی شکاری بود   پیش یوز امیر شیر شکر

میر ابو احمد آنکه حشر نمود   مر ددانرا بصیدگاه اندر   ۱۹۳۵

راست گفتی که صیدگاهش بود   اندر آنروز نایب محشر

بکمرهای کوه، مردان تاخت   تا بتازند رنگ را ز کمر

راست گفتی که رنگ تازانرا   اندر آن تاختن برآمد پر

بانك برخاست ازچپ وازراست   کوه لرزید[1] وگشت زیر و زبر

راست گفتی بهم همی بکفد[2]   سنگ خارا[3] بصد هزار تبر   ۱۹۴۰

تازیان اندر آمدند زکوه   رنگ وجز رنگ[4] بیکرانه ومر

راست گفتی وصیفتانندی   روی داده سوی وصیفت خر

حلقه‌ای ساخت پادشاه جهان   گرد ایشان ز لعبتان خزر

راست گفتی که دشت باغی گشت   گرد او سرو رُست سرتاسر

همه گمگشتگان همی گشتند   اندر آن دشت عاجز و مضطر   ۱۹۴۵

راست گفتی هزیمتی سپهند[7]   خسته و جسته وفکنده سپر

پیش خسرو، بتان آهو چشم   یك بیك را[8] بدوختند جگر

راست گفتی مخالفان بودند   پیش گردنکشان این لشکر

هر که را میر خسته کرد بتیر   زآنجهان نزد او رسید خبر

راست گفتی که[9] تیر شاه گشاد   زینجهان سوی آنجهان ره ودر[10]   ۱۹۵۰

وز دگر سو درآمدند بکار   شرزه یوزان چوشیر شرزهٔ نر

۱ـ نج : لرزنده ۲ـ ج: شکنند . ۳ ـ نج: سنگهاهارا . ۴ ـ ج : وجزریگ. ۵ ـ نج: کشمر.
۶ ـ نج : همچو . ۷ ـ ج : شهند . ۸ ـ نج : آهوانرا . ۹ ـ د : ز. ۱۰ـ نج:... جهان‌ده‌در؛
ج : زین جهان اندرآن جهان ره در

راست گفتی مبارزان بودند | هر یکی جوشنی سیاه ببر
رنج نادیده کامگار شدند | هر یکی بریکی بنیك اختر
راست گفتی که عاشقانندی | نیکوانرا گرفته اندر بر
۱۹۵۵ همه‌هامون‌زخون ایشان گشت | لعل چون روی[۱] آن بت دلبر
راست گفتی بفرّ دولت میر | سنگ آندشت گشت سرخ گهر
پس بفرمود شاه تا همه را | گرد کردند پیش اویکسر
راست گفتی سپاه دارا بود | کشته[۲] پیش مصاف اسکندر
بنهادندشان قطار قطار | گرهی مهتر و صفی کهتر
۱۹۶۰ راست گفتی که خفته مستانند | جامه‌هاشان ز لعل سیکی تر
چون ملکشان بدید، از آن سه یکی | بحشم داد و مابقی بحشر
راست گفتی زبهر ایشان بود[۴] | آن شکار گرفته گرد مگر[۵]
شادمان روی سوی خیمه نهاد | آن‌شه خوب روی نیك سیر
راست گفتی نبرده حیدر بود | باز گشته بنصرت از خیبر
۱۹۶۵ شاد باد آن سوار سرخ قبای | که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی | بجهان‌گستر انده[۶] تابش و فر

۴۶

در مدح میر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین و وصف شکارگاه[۷]

چهار چیز گزین بود خسروان را کار | نشاط کردن وچوگان ورزم وبزم وشکار
ملك محمّد محمود آمد و بفزود | بر این چهار بتوفیق کردگار چهار :
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق | بزرگ داشتن دین و راستی گفتار[۸]
۱۹۷۰ جز این چهار هنر، صد هنر فزون دارد | کزین[۹] چهارهنر، هر یکی فزون صدبار
چو داد دادن نیکو، چوعلم گفتن خوب | چو عفو کردن مجرم، چو بخشش دینار

۱ـ نچ : سرخ چون لعل. ۲ ـ چ : گشته . (تصحیح استاد دهخدا) . ۳ـ نچ: نیمی. ٤ـد: کرد.
٥ ـ نچ : شگفت شاه مگر. ٦ ـ نچ : گستریده . ۷ ـ عنوان ازچ‌است. ۸ـ د : کردار. ۹ ـ چ: از این .

هنر فراوان دارد ملک، خدای کناد　　　که باشد از هنر و عمر[1] خویش برخوردار

چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش　　　همه ملوک سپاهند و او سپهسالار

ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد　　　هزار یک زان کان شهریار گیتی دار

بیک شکارگه اندر، من آنچه زو دیدم　　　ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار　　۱۹۷۵

بدشت برشد روزی بصید کردن و من　　　ز پس برفتم با چاکران و با نظّار

ز دور دیدم گردی برآمده بفلک　　　میان گرد مصافی چو[2] آهنین دیوار

امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش[3]　　　بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار

همی فکند بتیر و همی گرفت بیوز　　　چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار

بیکزمان همه بفکند و[4] پس بحاجب گفت　　　که هرچه کشتهٔ تیر منست پیش من آر　　۱۹۸۰

ز بامدادان تا نیمروز حاجب او　　　میان دشت همی گشت با هزار سوار

بر استران[5] سبک پی همی نهاد سبک　　　شکارها که برو تیر برده بود بکار

بماند مرکبش و استران[6] بمانده شدند　　　ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار

هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود　　　از آن شکار که از تیر میر شد کشتار

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر[7]　　　فراخ دشتی چون روی آینه هموار　　۱۹۸۵

ز چشم آهو چون[8] چشم دوست شد همه دشت　　　ز شاخ آهو چون[8] زلف تابدادهٔ یار

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد　　　فرو نشستم و بگریستم بزاری زار

در آرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش　　　چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار

ز چاکران ملک چاکری بدید مرا　　　همی ندانم بو نصر بود یا کشوار[9]

برفت و گفت ملک را که فرّخی بگریست　　　بصیدگاه تو بر چشم آهویی[10] بسیار　　۱۹۹۰

چو بازگشت همیبرد سوی خیمهٔ خویش　　　ز خون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار

مگر که آهو چشمست یار او که شده است　　　بچشم آهو بر چشمهاش باران بار

ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید　　　ز آهوان[12] چونگاری ز بتکدهٔ فرخار

دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین　　　سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار

۱ – د: علم ۲ – چ: چون. ۳ – چ: ... شکاری اندر پس؛ د: بود وشکاری گروهی اندر پیش. متن تصحیح قیاسی است. ۴ – در اصل بی‌واو. ۵ – د: اشتران. ۶ – د: اشتران... ؛ ند: استرانش مانده. ۷ – چ: ملک. ۸ – د: پر. ۹ – نچ: نشوار. ۱۰ – د: آهوان. ۱۱ – نچ: روی سوی خیمه نهاد. ۱۲ – د: ز آهوی.

۱۹۹۵ بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی   بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحّار

بمن فرستاد آنرا ومعنی آن بوده است   که‌شادمان‌شو‌و‌اندوه‌دل‌بر‌این‌بگسار

بدین کریمی و آزادگی که داند بود[1]   مگر امیر نکو سیرت نکو کردار

چه‌جایگاه شگفتست[2] و کیست‌از‌امرا   سزای‌ملك‌جز[3] آن آفتاب فخر[4] تبار

درآنچه‌خواهد‌دادن‌خدای عرش بدو   چنین هزار جوانرا کرا[5] بود مقدار

۲۰۰۰ همی‌ندانی کاین‌دولتی‌چگونه‌قویست   تواین‌حدیث که گویم، نگر[6] نداری‌خوار

رسد بجایی ملك محمّد محمود   که‌کس بنشنید ازملك احمد مختار[7]

یکان یکان همه فردا ترا پدید آید   تو گوش دار و ببین‌تاچگونه گردد کار

هنوز خاقان درخدمتش نبسته‌کمر   هنوز قیصر بر درگهش نکرده نثار[8]

هنوزنامهٔ اوخوانده نیست برفغفور   هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار

۲۰۰۵ هنوز نایب او با دبیر و مستوفی   خراج مغرب‌را برگرفته نیست شمار

هنوز پیشرو روسیان بطبع[9] نکرد   رکاب‌اوزانیکو بدست خویش‌بشار[10]

هنوز رود سرایان نساختند بروم   ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار

هنوزطوف نکردست وسر‌بسر بنگشت   چنانکه باید گرد جهان سکندروار

بسی نمانده که کار جهان چنین گردد   بکام خویش رسیده من وهمه احرار

۲۰۱۰ همیشه تا نبود گل بروزگار خزان   چنانکه‌میوه نباشد بروزگار بهار

خدای ناصر او باد و روزگار بکام   فلك مساعد و گیتی برو گرفته قرار

۴۷

درتهنیت عید فطر ومدح امیرمحمدبن محمود گوید[11]

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر   خنك آنکو رمضان را بسزا برد بسر

بس‌گرامی بود این ماه ولیکن چکنم   رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

۱ـ نچ : چنین... کرد. ۲ـ درج واو عطف نیست. ۳ـ نچ : هنروری بجز. ٤ـ چ : آفتاب‌فخرو. ۵ـن: جهانرا. و بیت درج نیست . ٦ ـ پی : گفتم همی. ۷ـ نچ: رسیده است بجائی محمدمحمود ـ که کس‌خبر نشنید از محمد مختار؛ چ:.. ـ که کس چو بشنید ... متن‌تصحیح استاد دهخداست. ۸ـ د : نخواسته بار . ۹ ـ نچ : بطوع . ۱۰ـ نچ : فشار؛ چ : سیار و در حاشیه بنقل‌ازجهانگیری بشار بفتح باء گفته است . متن‌تصحیح استاددهخداست و کلمه‌معنی‌سیم کوفت‌دارد. ۱۱ـ عنوان‌ازچ‌است .

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت — تا نگویند فرو هشت[1] بر ما لنگر
رمضان پیری بس چابك و بس با خردست — کار بخرد همه زیبا بود و اندرخور ۲۰۱۵
او شنیده است که بسیار نشین را گویند — دیر بنشست برما و همی خورد جگر
چکنم قصّه دراز، این بچه کارست مرا — سخنی باید گفتن که بده[2] دارد در
رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید — عید فرخنده ز ماه رمضان فرّخ تر[3]
گاه آن آمد کز شادی پر گردد[4] دل — وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت — مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر ۲۰۲۰
بادهٔ صافی و پالوده[5] و روشن چو گلاب — ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر
اثر غالیهٔ عیدی تا رفته هنوز — زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر
دست ها کرده برنگ نو وپا کرده ببند[6] — زانکه چون چشم نگارست وچوزلف دلبر
هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نقل[7] — فرّخی تا بتوانی بجز این نقل[8] مخور
اینهمه دارم و زین بیش بفرّ ملکی — که امام ملکانست بفضل و بهنر ۲۰۲۵
پس چرا باشم غافل بنشینم برخیر[9] — ساقیا باده فراز آر و بنه شغل دگر[10]
من ومعشوق ومی ورود وسر کوی سرود — بر سر کوی سرودست مرا گم شده خر[11]
ای خوشا بامی و معشوق سرودی که دران — نعت آن قدّ بلند آید و آن سیمین بر
خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود — مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر
مطربا ! آن غزل نغز دلاویز بیار — ور ندانی[12] بشنو تا غزلی گویم تر ۲۰۳۰

۴۸

تجدید مطلع[13]

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت گرامی و دلی[14] دیگر یافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسان را بازار کجاست — تا دلی یابم از یشان چو دل خویش مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست — ور بود نیز همانا نفروشند بزر

۱ــ د : فروهشته. ۲ــ چ : بره . متن تصحیح استاددهخداست. ۳ــ نچ : نیکوتر. ٤ــ نچ: بر پرد. ٥ ــ د: آموده ؛چ : آسوده. متن تصحیح قیاسیست . ٦ ــ چ:... بلند؛ نچ: توده‌ها کرده بلند. ۷ ــ د: بکارست . ۸ ــ چ : باده . ۹ ــ چ : غافل باشم که نشینم ؛ ند : غافل چندین بنشینم بر خیر . ۱۰ ــ چ : همه‌شغل ببر. متن از نچ است . ۱۱ــ د : کم‌شده‌فر. ۱۲ــ چ: ندانی . متن تصحیح استاد دهخداست. ۱۳ــعنوان ازچ است . ١٤ــ چ : دل.

۲۰۳۵ هر که او گرد بتان گشت چومن بیدل شد حال از ینگونه ست اینجا، حذر ایقوم حذر

تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر

میر ابو احمد بن محمود آن شیرشکار میر ابو احمد بن محمود آن شیرشکر

آنکه از شاهان بیشست بعلم و بادب آنکه از میران بیشست بفضل و بهنر[۱]

بنهاد و خو و صورت[۲] بپدر ماند راست پسر آنست پدر را که بماند بپدر

۲۰۴۰ تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان پدری را که چنین داد خداوند پسر

شکر باید کند ایزد را سلطان که کند[۳] بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر

گر هنر باید، هست، ار که سخا باید هست بقیاس عدد قطرهٔ باران بشمر

ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دور کناد خاصه امروز که امروز فزون دارد فرّ

ای سپندی، منشین، خیز سپند آر سپند تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر

۲۰۴۵ ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست ز آتش هیبت آن شه بفروزان[۴] اخگر

چشم بد را ز چنان شاه بگردان بسپند کآفرین باد بر آنصورت نیکو منظر

نه شگفتست که از دیدن آن بارخدای مردکم بین را بفزاید در دیده بصر

دیدی امروز ملك را تو بآن دشت فراخ پیش آن موکب و آن رایت فرخ[۵] پیکر

تو بگفتی بچه[۶] ماند، که من ایدون گفتم که بمه ماند و مه را زستاره لشکر

۲۰۵۰ ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر

مگرش دیدی شاهانه کمربسته گهی[۷] دیده‌ای هیچ‌شهی بسته بدین زیب کمر؟

هر که شاهنشهی و ملك همیخواهد جست گو چو او باش وگرنه بشوو[۸] رنج مبر

ملك آن باشد کاو را بسخن باشد دست ملك آن باشد[۹] کورا بهنر باشد کر[۱۰]

او هنر دارد بایسته[۱۱] چو بایسته روان او سخن راند پیوسته[۱۲] چو پیوسته دُرر

۲۰۵۵ همه شاهان جهانرا چو همی درنگرم بندگی باید کرد از بن دندان ایدر

۱ــ نچ : باصل و بگهر. ۲ــ نچ : خرد ودل. ۳ــ د : شکر ایزد را سلطان کند و باید کرد. ٤ــ ند : همه بفروز ٥ ــ نچ : پروین. ۲ــ ند : توچو گفتی؛ د: تو نگفتی بچه. ۷ــ چ: کمرش... همی؛ نچ:... ببین. متن تصحیح استاد دهخداست. ۸ــ د : بشنو. ۹ــ نچ: آنست. ۱۰ــ د :فر. ۱۱- د : پیوسته. ۱۲ ــ د : بایسته.

ایدر ست آنکه همی داشتی[1] جم پنهان ایدرست آنکه همی جست بجهد اسکندر
ایدر ست آنکه همی خوانند او را طوبی ایدرست آنکه همی خوانند او را کوثر
شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم که شهان همه گیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه و[2] شعر و بپایان نرسد گر بگویم که چه کرد او ببت کالنجر
تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون[3] تا نباشد چو گل‌نار گل نیلوفر ۲۰۶۰
تا نماید بگلاب آن عرق مرزنگوش تا نماند بمی قطربلی[4] سیسنبر
شادمان باد و بهر کام که دارد برساد آن نکوخویِ نکو منظرِ نیکو مخبر
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل بخت او روزبه و بخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار در جهانداری و در دولت پیروز اختر

۴۹

در وصف بهار و مدح ابو احمد محمد بن محمود بن سبکتگین[5]

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار از در نو شاد رفتی یا ز باغ نو بهار[6] ۲۰۶۵
ای خوشا آن نوبهار خرّم نوشاد بلخ خاصه اکنون کزدر بلخ اندرون آمد بهار
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید پرنیان خُرد نقش سبز بوم لعل کار
ارغوان بینی چودست نیکوان پردستبند شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار
باغ گردد گل‌پرست[7] وراغ گردد لاله گون باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
باغبانِ برگرفته دل بماه دی زگل پر کند هر بامدادی ازگل سوری کنار ۲۰۷۰
بلخ بس خُوشست، لیکن بلخیانرا بادبلخ مرمرا با شهرهای کوزکانانست[8] کار
نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند تا بهار کوزکانان پیش من بگشود بار
باغ وراغ و کوه ودشت کوزکانان سربسر حلّهٔ دو روی را[9] ماند ز بس نقش ونگار

---

۱ – چ : داشتستی ؛ د : داشتی آن . متن تصحیح استاد دهخداست. ۲ – نچ : نرسد قافیه ؛ چ : برسد قافیهٔ شعر . ۳ – د . آذریون . ٤ – چ : سمن بوی وبر . متن ازنچ است . ۵ – عنوان از چ است . ٦ – نچ : ... قندهار ؛ د : تا بباغ... ؛ ند : تازباغ ... ۷ – د : بدست . ۸ – د : کوزکانان باد . ۹ – نچ: صفحهٔ نقاش‌را .

هر چه زیور بود نوروز نو آیین آنهمه — برد بر گلهای باغ و راغ نوروزی بکار

۲۰۷۵ از درون رشنه(؟) تا کهپایه‌های کرزوان[1] — سبزه از سبزه نبرّد، لاله زار از لاله زار

بیشه های کرزوان[1] از لاله‌زار و شنبلید — گاه چون بیجاده گردد، گاه چون زرّ عیار

از فراوان گل که برشاخ درختان بشکفد — راست پنداری درختان گوهر آوردند بار

بامدادان بوی فردوس برین آید همی — از در باغ و در راغ و زکوه و جویبار

گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ — زین بهار سبز پوش تازه روی آبدار

۲۰۸۰ خوبتر زین کوزکانان رابهاری دیگرست — وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار

میر ابو احمد محمّد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار

آنکه دنیارا جمالست آنکه دینرا قوّتست — آنکه دولت راثیابست[2] آنکه شاهی راشعار

در بزرگی باتواضع، در سیاست با سکون — در سخا با تازه رویی، درجوانی باوقار

پر دل پردل ولیکن مهربان مهربان — قادر قادر ولیکن بردبار بردبار[3]

۲۰۸۵ خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند — ناوك او کنگره بربايد از برج[4] حصار

همچنان ترسند چون کبکان ترسنده[5] زباز — پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روز شکار

ابر گوهر بار زرّین کلّه بندد در هوا — گر ز دریای کفش خورشید برگیرد بخار

مرد را اوّل بزرگی نفس باید پس نسب — هست اندر ذات او این هر دو معنی[6] آشکار

آن همای[7] رایت فرخندهٔ او[8] خفته نیست — آخر او خواهد بنای مملکت کرد استوار

۲۰۹۰ بس نپاید کو بپرواز اندر آید نرم[9] وخوش — گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار

بر در بغداد خواهم دیدن اورا تانه دیر[10] — گرد بر گردش غلامان سرایی صد هزار

دولت سلطان قوی باد وسر تو سبز باد — کاینجهان بادولت و تیغ شما خوارست خوار

خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو — خفته هرشب شهریاران جهانرا بنده وار

تا همی پیدا بود نیك از بدو نرم از درشت — همچو سنگ خاره از بیجاده ولیل از نهار

۲۰۹۵ تا نباشد چون ستاك نسترن شاخ بهی — تا نباشد چون شکوفهٔ ارغوان شاخ چنار

---

۱ ـ اصل: کوروان. تصحیح قیاسیست. ۲ ـ نج: آنکه دولت راثباتست. ودرحاشیهٔ چ آمده : ظ: دثاراست.
۳ ـ چ: پردلی پردل... مهربانی مهربان. قادری قادر... بردباری بردبار. ٤ ـ د : نیلی : ٥ ـ د: ترسیده.
٦ ـ چ : مردمان را پس نشان چند گردد . ۷ ـ مج ا : هوائی. ۸ ـ چ : تو. ۹ ـ چ : گرم .
۱۰ ـ د : تا بدیر ؛ ند : اورا عنقریب .

نیك بادت سال وماه و نیك بادت روزوشب   نیك بادت وقت وساعت، نیك بادت روزگار
رنج ومکروه از تو دور و عدل وانصاف از تو شاد   دین ودنیا با تو جفت و بخت ودولت با تو یار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چند گاه   شاه چین آید پیاده، شاه روم آید سوار
برخوراز نوروز خرّم، برخوراز بخت جوان   برخوراز عمر گرامی، برخوراز روی نگار[1]
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن   دوستانت شادمان وشادکام و شادخوار ۲۱۰۰

۵۰

در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی گوید[2]

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار   خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ[3] یار
شبی که اول آن شب شراب بود وسرود[4]   میانه مستی و آخر[5] امید بوس وکنار
نه شرم[6] آنکه ز اول بکف نیاید دوست   نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار
میی بدست من اندر، چو مشکبوی گلاب   بتی بپیش من اندر، چو تازه روی بهار
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود   شگفت، از یراکز بت کنند خانه بهار ۲۱۰۵
بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره   بجای هرگره او شکنج و[7] حلقه هزار
بتی که چشم من از بس نگار[8] چهرهٔ او   نگار خانه شد، ار چه پدید نیست نگار
ز حلقه های سیه زلفش ار بخواستمی   نماز بام[9] زره کرده بودمی بسیار
برابر دو رخ او بداشتم می سرخ   ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار
چوشب دو بهره گذشت، ازدو گونه مست شدم[10]   یکی ز باده و دیگر زعشق باده گسار ۲۱۱۰
نشان مستی در من پدید[11] بود و بتم   همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چومست گشتم ولختی دوچشم من بغنود   ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
بنرم نرم همی گفت روز روشن شد   اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار
بشادکامی شب را گذاشتی برخیز   بخدمت ملك شرق روز را بگذار
مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست   که گویدم که تو اورا[12] مخواه و دوست مدار؟ ۲۱۱۵
بروی ماند گفتار خوب آن مهروی   فریش روی[13] بدان خوبی و بدان گفتار

۱ــ د: برخور از عمر دراز و برخوراز خیل وتبار. ۲ــ عنوان از «چ» است. ۳ــ د: لب. ٤ــ نچ: ... ونشاط؛ چ: سماع بود ونشاط. ۵ــ نچ: شبی که آخر آن شب. ٦ــ چ در حاشیه احتمال داده است: نه ترس آنکه. ۷ــ نچ: هر گرهی دردوزلف. ۸ــ چ: هر نگاه. ۹ــ چ شام. ۱۰ــ د: شدیم. ۱۱ــ نچ: ندیده. ۱۲ــ نچ: که چنین بت. ۱۳ــ چ: فرشته خوی. متن از نچ است.

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست — کجا چنان بت باشد؟ که را بود بازار؟

گر او عزیزتر از دیده نیست در دل من[1] — نعوذ بالله نزدیك میر بادم خوار

امیر عادل باذل، محمّد محمود — که حمد و محمدت آنجاست کو بود هموار

۲۱۲۰ بلند نام همام[2] از بلند نام گهر — بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس — فضایل و هنرش را پدید نیست شمار

ز نامور پدر آموختست فضل و هنر — چنانکه از گهر آموختست شیر شکار

کند بنوك سنان بندِ ملكِ دشمن سست — کند بنوكِ قلم سدّ مملکت ستوار

نظام مملکت آید ز جنبش قلمش — چنانکه دایره خیزد زگردش پرگار

۲۱۲۵ گر از کفایت گویی؟ چنو که هست؟ بگو؟ — ور ازسخاوت گویی؟ چنو کجاست؟ بیار؟

میان بخل و میان کف گشادهٔ او — چو کوهِ روی کشیده است جود او دیوار

شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر — شتاب میر بخشنود کردن زوّار

شهان خزانه نهند، او خزانه پردازد — نه زانکه دستگهش لاغرست و دخل[3] نزار

ولیك آنچه درآرد ببخشد و بدهد — سخاوت اینسان دارد، کفایت اینمقدار

۲۱۳۰ اگر همی رسدی دست او بهمّت او — کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار

بکام و همّت و نهمت رسیده گیرش دست — بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون — امید خلق همیدون بدو گرفته قرار

بچشم هرکس او را بزرگی و حشمت — بجای هرکس او را ایادی و کردار

چو روزگار بود کار چون نگار کند — بروزگار توان کرد کارها چو نگار

۲۱۳۵ سیاه سنگی اندر میان دشت گهی[4] — بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار

خدایگان جهان را ببر کشیدن او — عنایتیست که او را پدید نیست کنار

فزود شاه جهاندار در ولایت او — دو سه ولایت و هریك توابعش بسیار[5]

ترا نمایم سال دگر دگر شده حال — چنانکه گویی: احسنت! راست گفتی پار

امیر شاد و بدو بندگان او همه[6] شاد — مخالفان همه با گرم و انده و تیمار

۱ــ نچ: بردل من؛ چ: نزددلم. ۲ــ د: گهر...؛ ند: بدهر...؛ مج۱: بمان از بلند نام که هست. ۳ــ د: ... مال؛ چ درحاشیه احتمال داده: فربه است و... ۴ــ د: سنگ کهی؛ مج۱: دستگهی: ۵ــ نچ: چنین که هست سه بار. ۶ــ چ: هم.

من ایستاده و شعری همی سرایم خوب ‌ ‌ چنانکه کرد نباید بآخر استغفار ۲۱۴۰

وگر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما[1] ‌ ‌ من آن کنم[2] که در او راست گفته‌ام اشعار

دروغ گفتم لیکن نه[3] ناتوانی بود ‌ ‌ که در نمایش فضلش نداشتم دیدار

چنانکه هست ندانستمش تمام ستود ‌ ‌ جز این نبود مرا در دروغ دستگزار

دروغ گوید هر کس که گوید اندرفضل ‌ ‌ چو شاه شرق وچنو خلق باشد ازدّ یار[4]

بروز معرکه زین[5] پردلی وپرجگریست ‌ ‌ که یك سواره شود پیش لشکری جرّار ۲۱۴۵

بتیر در بر شیران ره پیاده کند ‌ ‌ چنانکه در دل پیلان بنیزه راه سوار

همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست ‌ ‌ چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار

امیر عالم عادل بکام خویش زیاد ‌ ‌ ز بخت شاد و ز ملك و زعمر برخوردار

گهی بتیغ ستانندهٔ فراخ جهان ‌ ‌ گهی بتیر گشایندهٔ بلند حصار

نصیب او طرب و عیش[6] زین مبارك عید ‌ ‌ نصیب دشمن او: ویل و وای و نالهٔ زار ۲۱۵۰

۵۱

درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی گوید[7]

ایدل تو چه گویی که زمن یاد کند یار ‌ ‌ پرسد که چگونه است کنون یار[8] مرا کار

گوید که مرا چاکرکی بودوفا جوی ‌ ‌ گوید که مرا بندگکی[9] بود وفادار

اندوه خورد، کو غم من خورد همی دی ‌ ‌ اندیشه برد، کو بر من بود همی پار

نی نی که من او را دلکی نازك دیدم ‌ ‌ از بهر من او[10] بر دل نازك ننهد بار

او را نتوان گفت که تو انده من[11] خور ‌ ‌ کان رامش دل نیست باندوه سزاوار ۲۱۵۵

عاشق منم اندوه مرا باید خوردن ‌ ‌ ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار[12]

با این همه درد دل و اندوه چه بودی ‌ ‌ گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار

تاچشم من از دیدن آن ماه جدا شد ‌ ‌ اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار ازغم هجرش ‌ ‌ از من چه عجب داری گر ناله کنم زار

حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست[13] ‌ ‌ در مدح امیر انده دل گفتن بسیار ۲۱۶۰

۱- نچ : ایزد به. ۲- چ : من آن کسم. ۳- چ : ز. ٤- نچ : یکی شاه باشد...؛ د :... از دیدار.
۵- چ : این. ٦ - نچ : لهو. ۷ - عنوان ازچ است . ۸ - د: باز. ۹- چ: بندهٔکی. ۱۰-د : مرا.
۱۱-د: اندوه مرا . ۱۲- نچ: همه دردوهمه انده وتیمار. ۱۳- چ : که نکو نیست. متن از نچ است .

شهزاده محمد ملك عالم عادل | بو احمد بن محمود آن علم خریدار[۱]
آن بر همه شاهان بشرف سیّد و سرور | آن بر همه میران بهنر مهتر[۲] و سالار
برنا و به برنایی اندر هنر وی | عاجز شده پیران جهاندیدهٔ بیدار
پیری که بسالی سخنی خام نگوید | باشد بر او خام و سبك سنگ وسبکسار
۲۱۶۵ در علم چنانست که او داند و ایزد | در جود چنانست که من دانم و زوّار
زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را | زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
صد نکته مثل در دو سخن با تو بگوید | وین معجزه زو دیدم ،صد بار ، نه یکبار
با اینهمه فضل و هنر و مملکت و عزّ | همچون ملکان نیست پر از کینه و جبّار[۳]
هرچند جهان سخت فراخست و بزرگست[۴] | پیش دل او تنگ تر از نقطهٔ پرگار
۲۱۷۰ یارب چه دلست آنکه در او گم شدو ناچیز | چیزیکه بشش روز نهاد ایزد دادار
داند همه چیزی جز از آنچیز که راهش | یکسو بود از ملّت پیغمبر مختار
حقّا که ندارد بر او دنیا قیمت | والله که ندارد بر او گیتی مقدار
منّت ننهد بر تو بکردار فراوان | داند که ز منّت بشود رونق کردار
گر مملکت خویش بتو بخشد گوید | تقصیر همی باشد معذور همی دار
۲۱۷۵ چون شاکری از نعمت او شکر گزارد | از شرم دو رخسار کند همچو گل نار
در تخته[۵] بنام ادبا دارد اثواب | در بدره بنام شعرا دارد دینار
اندر خور آن همت و آن نهمت و آن بذل[۶] | طاقت جز از این باید یا رب تو پدیدآر
او نام نکو جسته برنج از دل نازك | والله که بود نام نکو جستن دشوار
از بهر نکو نامی گفتار من و تو | بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
۲۱۸۰ آنکو طلبد نام نکو باید کردن | با دیو بروز اندر سیصد ره پیکار
بر بیهده[۷] کس را نستایند و مر او را | از ریگ ، ستاینده فزون بینم هموار
اندر خوی او گر خللی بودی، بیشك | پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار

۱ـ د : جوانبخت جهاندار. ۲ ـ چ : سرور. ۳ـ نچ : ملکات براز گنبد دوار. ٤ـ بگمان استاد دهخدا : ولی هست؟ باید باشد. ۵ ـ چ : تخت. ٦ـ چ : دل . ۷ ـ د : خیره .

چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار
نظّاره گر آنچیز بگوید که ببیند از میر همه فضل و هنر گوید نظّار
ای شمسهٔ ملك پدر و زینت عالم ای نعمت اهل ادب و دولت احرار ۲۱۸۵
آیین همه چیز تو داری و تو دانی آیین مه مهر نگهدار و بمگذار
آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال خز پوش و بکاشانه رو وصفّه فرود آر
فرمای که پیش تو بسازند حصاری از آهن و پولاد مراورا[1] در و دیوار
آتش بدو اندر فکن و عود فرو ریز تا عود بگویم که چه گفته است[2] ببازار
از خانه ببازار همی گشتم یك روز ناگاه فتادم به یکی کلبهٔ عطار ۲۱۹۰
عطار بکلبه در، با عود همی گفت کاصل تو چه چیزست وچه چیزی زبن و بار[3]
گفتم بگو ای عود که یك ذرّه ز عنبر به باشد و خوشتر بود از عود بخروار
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن گفتی و خطا گفتی عذر آر و ستغفار
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی ای مال تو بر چشم[4] تو چون دشمن تو خوار
از عود گنهکارتر امروز بر من آنست که شك دارد در هستی جبّار ۲۱۹۵
زآتش بکن ای شاه مکافات گناهش آتش بود ای شاه مکافات گنهکار
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ تا وقت صبا(؟) سبز بود باغ[5] چو زنگار
تا کوه چو مصمت[6] بود اندر مه آذر تا دشت چو وشی بود اندر مه آزار
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز هر روز یکی نزهت و هر روز یکی یار[7] ۲۲۰۰
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

۵۲

در مدح امیر محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید[8]

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار چه دور باید بودن همی ز روی نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو برابر آید[9] بر من کنون خزان و بهار

۱- ج: آنرا. ۲- نج: کرده است. ۳- نج:... بکن اظهار؛ د: چه چیز ستی ازین نار.
۴- ج: نزدیك. وجای بیت درج دوسطر پایین ترست. ۵- د: شود داغ. ۶- نج: زمرد. ۷- ج:
بار. ۸- عنوان ازج است. ۹- د: آمد.

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند ازیار

٢٢٠٥ ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت
که من بروی نگارین آن بت فرخار

خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار

خدای داند کاندر درختها نگرم
زدرد خون خورم و چون[1] زنان بگریم زار

کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت: خانه بساز
که باغ تیره شد وزرد روی و بی دیدار

٢٢١٠ جواب دادم و گفتم درخت همچو منست
مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار

من و درخت کنون هر دوان بیك صفتیم
منم زیار جدا مانده و درخت از بار

نگار یار من و دوست غمگسار شود
بفرّ[2] خدمت درگاه میر شیر شکار

امیر عالم عادل محمّد محمود
قوام دولت و دین محمد مختار

ستودهٔ پدر خویش و شمع گوهر خویش
بلند نام و سرافراز در میان تبار

٢٢١٥ همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر
چو من ستایش او را همی کند تکرار

هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار

پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
بخاصه از پدر پیش بین دولت یار

امیر عادل ، دانا ترین خداوندست
بزرگوارترین مهتر و مهین سالار

نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر
نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار

٢٢٢٠ کسی که ره برد اندر حدیث های بزرگ
در این حدیث مر اورا سخن بود بسیار

خدایگان جهان رادرین سخن غرضست
تو این سخن را زنهار تا نداری خوار

من این غرض بتوانم شناخت نیك، ولی
دراز کردن قصّه بهر سخن بچه کار

هر آن حدیث که من گفته ام بچندین شعر
پدید خواهد شد مر خلق را[3] همی هموار

بسی نمانده که شاه جهان بیاراید
مصاف و موکب او را بصد هزار سوار

٢٢٢٥ نگر شگفت نیاید[4] ترا ازین سخنان
برین هزار دلیلست بل هزار هزار[5]

ملك نهاد و ملك همت و ملك طاعت
چنو کجاست یکی از همه ملوك بیار

اگر کسی بهنر یا بفضل یا بنسب
خدایگانی یابد امیر دارد کار

---

۱ ـ د: زدرد و غم که خورم...؛ ند: زدرد و از غم همچون. ۲ ـ د: زیمن. ۳ ـ چ: شد خلق را. ٤ ـ چ: وگر شگفت بیاید. ٥ ـ جای این بیت و بیت فوق در چ دو سطر پایین ترست.

نکو دلست و نکو سیرت و نکومذهب — نکو نهاد[۱] و نکو طلعت و نکو کردار
دل و زبان و کف او موافقند بهم — گه وفا و گه بخشش و گه گفتار
کنار باشد باران نوبهاری را — فضایل و هنرش را پدید نیست کنار ۲۲۳۰
بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او — چنانکه من بتوانایی و بدستگزار
چنان شدم ز عطاهای او که خانهٔ من — تهی نباشد روزی ز سایل و زوّار
چه چیز دانم کرد و چه شکر دانم گفت — زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
ازان عطا که بمن داد اگر بمانده بُدی — بسیم ساده بر آوردمی[۲] در و دیوار
بوقت بازی، اندر سرای، کودك من — بسان خشت همی باز گسترد دینار ۲۲۳۵
بشکر او نتوانم رسید پس چکنم — ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار
همیشه تا نشود خاك عنبر اشهب — همیشه تا نشود سنگ، لؤلؤ شهوار
همیشه تا ندمد درمیان سوری مورد[۳] — همیشه تا ندمد بر کنار نرگس خار
عزیز باد و برو اینجهان گرفته سکون — امیر باد و بدو[٤] مملکت گرفته قرار
کجا موافق اورا نشست باشد تخت — کجا مخالف او را قرار باشد دار ۲۲٤۰
فلك مساعد و باز و قوی و تیغش تیز — خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار

۵۳

در صفت شکارجرگه میرابواحمد محمد بن محمود گوید[۵]

با من امروز که بوده است بدین دشت اندر — تا ببینند[٦] که چه کرد آن ملك شیر شکر
هر که او صید گه شاه ندید ست امروز — بندانند بخبر[۷] تاش نگویی بخبر
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود — آن خداوند سخا پرور[۸] بسیار هنر
که توانستی آن صید بسر برد جز او — که توانستی آن شغل جز او برد بسر ۲۲٤۵
هیچ خاطر نتوان کرد مر اینحال صفت — کی بود[۹] خاطر کس را بچنین جای خطر
صید گاه ملك دادگر عادل[۱۰] را — باز نشناختم امروز همی از محشر

---

۱ ـ د: خصال. ۲ ـ چ: در. ۳ ـ چ: سوسن موی. ٤ ـ چ: براو. ۵ ـ عنوان از چاست.
٦ ـ این کلمه بزعم استاد دهخدا: بگوید؛ است. ۷ ـ د: بعیان. ۸ ـ د: سخا گستر. ۹ ـ د: نه بود.
۱۰ ـ د: عالم.

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد — گرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ بپر

از دد و دام همه‌دشت چنان گشت روان — که همی تیره شد ازدیدن آن دشت بصر

۲۲۵۰ مرغ از آن پرّه برون رفت ندانست همی — ز استواری که‌همی پرّه‌زدند آن لشکر

ملك عالم عادل پسر شاه جهان — میر ابو احمد محمود سر افراز گهر

در میان پره درتاخت، کمان کرده[۱] بزه — جفت با عزّت و با دولت و با فتح و ظفر

از چپ و راست شکاری همی‌افکند بتیر — تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر

ناوك او چو برون جستی از پهلوی رنگ — سفری کردی چندان که کند چشم سفر

۲۲۵۵ غرم دیدم چو خسك کرده، زبس پیکان، پشت — کرگ دیدم چو سُغر کرده، زبس ناوك، بر

این همی رفت و همه[۲] روی پر از خون دو چشم — وان همی کفت و همه[۳] سینه پر از خون جگر

راست گفتی که شکسته سپه خانندی — پیش محمود شه ایران در دشت کتر

گور خر[۴] بود همه دشت در افکنده بهم — همه را دوخته پهلو و سر و سینه و بر

هیچ شه را بجهان صید گهی بود چنین؟ — هیچ شه کرد چنین صید بآفاق اندر؟

۲۲۶۰ راست گفتی که بدینروز همی در نگرم — کو بر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر

همچنان کاین گلهٔ گور درین دشت فراخ — لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر[۵]

این ز کوپال گران خوردن، مغفر همه پست — وان زخون دل واز خون جگر جوشن تر

در[۶] دل هر یك، از ناوك او سیصد راه — در بر هر یك، از نیزهٔ او سیصد در

لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او — لب پر از خنده ودل‌ها همه پر ناز و بطر

۲۲۶۵ من در آن فتح یکی مدح برو خوانده بدیع — مدح او خوانده وزو یافته بسیاری زر

فال نیکو زدم، ارجو که چنین باشد راست — تا زنم او را هر روز[۷] یکی فال دگر

تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ — تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر

۱ـ چ : کرد. ۲ـ د: سر. ۳ـ چ : همی . ٤ـ چ :گوره خر. ٥ـ چ : ... جگر؛ د : آهخته بر افکنده سپر . ٦ـچ : بر. ۷ـ د: تاز نم اورا هرروزه ؛ چ :تاز نم زینسان هر روزه .

تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل — تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر
کامران باش و بنهمت رس و بی‌انده زی — شادمان باش وزجان و زجوانی برخور

۵۴

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود گوید[1]

بنود عاشقی امسال مر[2] مرا در خور — کنون که آمد بر خط نهاد باید سر ۲۲۷۰
مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی — کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
اگر بدست منستی حذر، چنان کنمی — که رفته بودمی از دست او بروم و خزر
بر آسمان زغم عاشقیست اختر من — بر آن گری که مر اورا چنین بود اختر
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده‌است — نه جایگاه که لشکر گهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود — که عشق تازه بدر باز کوفت حلقهٔ در ۲۲۷۵
خدای جز دل من[3] عشق را پدید کناد — دری، اگر بجهان اندرون دریست دگر
اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق — ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب‌وروز — ز مدح خسرو جزوی نکردمی از بر[4]
امیر عالم عادل محمّد محمود — که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز — چو او و چون پدر او ملك نبود دگر ۲۲۸۰
چو علم خواهد[5] گفتن سپند باید سوخت — که بیم چشم َبدان دور باد از آن مهتر
بخوب سیرتیش گر بخواهدی، کندی — مصنّفی بزمانی دو صد کتاب سیر
خدای در سر او همّتی نهاد بزرگ — چنانکه گنج برنجست از آن ودل بفکر
هر آنکه همت‌داده است طاقتی بدهاد — چنانکه باشد با همتی چنان در خور
بیابد آخر سلطان زیاد او[6] نظرش — بکام خویش رسد میر و ما همه یکسر ۲۲۸۵

۱ــ عنوان از چ است ۲.ــ نج : کر. ۳ــ د: دردل. ۴ــ نج: نه‌مدح خسرو غازی فکند می‌دربر.
۵ــ د: باید. ۶ــ نج:زبادی؛ د : زیاد ...

یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید — برین حدیث گواهی دهد دوات گهر
ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون — ایا بمنزلت و نام نیك[1] اسکندر
چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو — در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندرو قلمست — قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
۲۲۹۰ نیاید، آنچه ز نوك قلم پدید آید[2] — ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر[3]
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد — که عاجز آید از آن کار ها قضا وقدر
قلم بود که ز جایی بتو سخن گوید — که مرغ اگر زسرش[4] بگذرد بریزد پر
ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش — قلم بمنزلت لشکری بود بیمر
بسا سپاه گرانا که پی سپار[5] شدند — ز جنبش[6] قلمی تار و مار وزیر و زبر
۲۲۹۵ ملوك را قلم و تیغ برترین سپهی است — بترسد از قلم و تیغ[7] شیر شرزهٔ نر
بنای ملك بتیغ و قلم کنند قوی — بدین دو چیز بود ملك را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان — بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر
گهی ز نوك قلم، گنج کن ز خواسته پر — گهی بتیغ، زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرضی بود و همچنین غرضست — در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر
۲۳۰۰ ترا گهر نه زبهر توانگری داده است — خدایگانرا رازیست اندرآن مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود — گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
مرادش آنکه تو بی عیب و پاك چون گهری — دگر که از تو برافروخته است روی گهر
سدیگر آنکه مرا ازتوهیچ نیست دریغ — زگنج وگوهر و پیل وسپاه وتاج و کمر
عزیز ترزتو برمن دراینجهان کس نیست — عزیز بادی و خصم توخوار وخسته‌جگر
۲۳۰۵ بگنج ها گهر و[8] سیم و زر نهادستم — همه‌برای تو، بردار و از جهان بر خور
عنایتیست بکار تو شاه مشرق را — چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
همه سکالد کز نام تو بلند کند — جمال و زینت دینار و رتبت منبر

۱ــ د: نام و ننگ. ۲ــ د: نیامد ... آمد. ۳ــ نچ: زذوالفقار علی وزتیغ رستم‌زر. ٤ــ د: برش. ٥ــ چ: بی‌سپاه. ٦ــ چ: بجنبش. ۷ــ چ: تیر. ۸ــ چ: بگنجهای گهر.

همی سزد بهمه رویها که در نگری | از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا نجهد ز آهنینه مرزنجوش | همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر
همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون[۱] | همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر ۲۳۱۰
بتندرستی و شاهنشهی و روزبهی | همی گذار جهان را بکام و در مگذر[۲]

۵۵

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید[۳]

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر | آن روی، کز و رنگ رباید[۴] گل بربار
تاکی تو ز من[۵] دور و ز اندیشهٔ دوری | من با دل پر حسرت و با دیدهٔ خونبار
دوری تو[۶] و از دوری تو سخت برنجم | امید بهی نیست چو زینگونه بود کار
اول دل من گرم همیداشتی و من | دل بر تو فرو بسته بدان شیرین[۷] گفتار ۲۳۱۵
روزی که جدا ماندمی از تو ز پی من | صد راه رسول[۸] آمده بودی و طلبکار
کردار همی کردی تا دل بتو دادم | چون دل بشد از دست ببستی در کردار
آن خوشخویی و خوش سخنی بد که دلم را | در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست | گر هیچکسی شاد شدست از تو بدیدار
خوارم بر تو، خوار چه داری تو رهی را | من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار ۲۳۲۰
میر همه میران پسر خسرو ایران | بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود | محتاج شد این لفظ که گفتم بستغفار
چون من بجهان هیچکسی[۹] ابر درم خواند | آنرا که همی بارد روز و شب دینار
آری ره و رسم پدر خویش گرفته است | کایزدش معین باد همه وقت[۱۰] و نگهدار
محمود و محمّد ملکانند و شهانند | این خوی چنین را بدل و دیده خریدار ۲۳۲۵
امروز که دانی ز امیران[۱۱] جز از ایشان | شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
گر نام نکو باید و کردار نو آیین | دارند بحمدالله و هستند سزاوار

۱ ــ د : آذریون . ۲ ــ چ : خود مگذر ؛ د : تو مگذر . ۳ ــ عنوان از چ است . ٤ ــ د : نور ستاند . ۵ ــ چ : ز تو من . ٦ ــ چ : تو دوری . ۷ ــ د : بشیرینی . ۸ ــد : بار دوان . ۹ــ نچ : هیچکس . ۱۰ ــ چ : و همه وقت . ۱۱ ــ چ : از امیران .

جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد — تا کور شود دیدهٔ بدخواه[1] نگونسار

تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد — دشمن چه خورد، جز غم و اندیشه و تیمار

۲۳۳۰ با نیّت نیکست و دل و مذهب پاکست[2] — وایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار

ای با پدر خویش موافق بهمه چیز — وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار

این سیرت و این عادت و این خو که تو داری — کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار

مردم[3] بخرد هرچه بخواهد بکف آرد — چیزی ندهد جز بخرد[4] ایزد دادار

فردوس بیابند بتوحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار

۲۳۳۵ چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را[5] — ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار

آگاه شده است از خرد تو پدر تو — زینروی بتو داد دل و گوش[6] بیکبار

بر خیره نکرده است بنام تو سراسر — این ملک بی اندازه و این لشکر جرّار

تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی — کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار

شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز — از آرزوی خدمت او باشی بیدار

۲۳۴۰ آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن — اورا[7] بر تو تیزتر ست از همه بازار

آن کیست که این لفظ همی گوید با تو — جز من که بهر شعر همی گویم هموار

تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب — تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار

تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری — از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار

دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب — بر کام و هوای دل و بر دشمن غدّار

۲۳۴۵ از روی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی — وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطّار

عید تو همه فرّخ و روز تو همه عید — وز دیدن تو فرّخ روز همه احرار

۵۶

در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید[8]

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر — شکر از هند[9] نیارند ز تو شیرین تر

---

۱ ــ چ : دشمن بد بخت . ۲ ــ چ : بینی نیت نیك و دل ومذهب پــاكش ؛ نچ : اینجا نیت نیك و دل و مذهب پاكست ؛ ن : آنجــا نیت نیك... ۳ ــ نچ : مرد . ٤ ــ چ : جز كه خرد ؛ ند : به زخرد . ٥ــ نچ :...خرد... مر او را ؛ د : خرد و فضل... و اورا . ٦ ــ د : هوش . ۷ ــ چ: آنرا . ۸ ــ عنوان از چ است. ۹ ــ نچ : شكر از ترك؛ د : از حد ترك؛ چ: شكر از تنگ.

لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر
بوسهٔ زان لب شیرین بدلی یافته ام هر کجا بوس[1] تو آید دل و جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن تو دلم بردی و دانم که[2] ترا نیست خبر ۲۳۵۰
یا تو از جملهٔ بت رویان چیز دگری یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر
من همه ساله دل از عشق[3] نگه داشتمی بحذر بودمی از عشق و پس[4] و پیش نگر
تا ترا دیده ام ای ماه دگرسان شده‌ام با خلل گشت همی حال من و حال حذر
جای شکرست نگارا که تو در پیش منی ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر
عشق و جز عشق، مرا بد نتوانند نمود دولت میر نگهبان منست ای دلبر ۲۳۵۵
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای که چو خورشید برافروخته زو[5] روی گهر
آن پسندیده به رادی و به حرّی معروف آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکوخویی و نیکدلی بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادره ها نادره است پسری با پدر خویش موافق به سیر
این پسر چون[6] پدر آمد بسرشت و بنهاد تخم چون نیک بود، نیک پدید آرد بر ۲۳۶۰
پدر از مردی، از شیر برد[7] هر دم دست پسر از مردی با پیل زند هزمان بر*
پدر از ملك زمین بیشترین یافته بهر پسر از کتب جهان[8] بیشترین کرده ز بر
پدر آنجا که سخن خواهد[9] بشکافد موی پسر آنجا که سخن گوید[10] بفشاند زر
آن سخن خواهد[9] پاکیزه چو در بافته دُر وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته دُرر
سخن آرایان آنجا که سخن راند میر خیره مانند و ندانند سخن برد بسر ۲۳۶۵
سخن آموزد ازو هر که سخنگوی ترست وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر
این هم از بخت بلندست و هم از اختر نیك شادباش ای ملك نیکخوی نیك اختر
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند چه کنند و چه نمایند به ایّام اندر
کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد گنجهای ملکانست و ولایت یکسر

۱ــ چ : بوی. ۲ــ چ: ایماه و. متن از نچ است . ۳ــ نچ : من همی ساده دل خویش. ٤ــ چ: بخدا... از عشق پس... متن از نچ است . ٥ ــ چ : افروخت بدو. ٦ ــ ند : پسری...؛د : پور همچون . ۷ ــ چ : در شیر زند . متن تصحیح استاد دهخدا ست . ۸ ــ د : علم زمان . ۹ــ چ : خوانــد . ۱۰ــ د : سخارا ند .

* فرخی در همین مضمون گوید : زشاهان گوی برده وقت بخشش ز شیران دست برده وقت پیکار . (از افادات استاد دهخدا) .

۲۳۷۰ میر محمود بشادیّ و بشاهی بزیاد — تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر

دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل — دولت عالی با همّت عالی همبر

آخر آن دولت و آن همت کاری بکند — اینسخن راکه همی گویم بازی مشمر

باش تا شاه جهان میر مرا امر کند — که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر

دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای[۱] — پس بپیروزی برگرد و بشادی و ظفر

۲۳۷۵ آن نماید ز هنر وان کند آن شیر نژاد — که نکرده‌است مگر صد یك آن رستم زر

بسوی غزنین با مال گران حمل کند — بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان تتر[۲]

تا نباشد چو سپیده دم ، هنگام زوال — تا نباشد چو نماز دگری ، وقت سحر

شادمان باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت — خانمان عدوی دولت او زیر و زبر

عید او فرّخ و فرخنده و او فرّخ روز — روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

۵۷

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید[۳]

۲۳۸۰ ای دل ناشکیب مژده بیار — کامد آن شمسهٔ بتان تتار[۴]

آمد آن سرو جلوه کرده بناز[۵] — آمد آن گلبن خمیده ز بار

آمد آن بلبل چمیده[۶] بباغ — آمد آن آهوی چریده بهار

آمد آن غمگسار جان و روان — آمد آن آشنای بوس و کنار

آمد آن ماه با هزار ادب — آمد آن روی با هزار نگار

۲۳۸۵ آمد آن مشکبوی مشکین مو — آمد آن خوبروی ماه عذار[۷]

گر نژند از فراق بودی تو — خویشتن را کنون نژند مدار

زین بهنگام تر نباشد وقت — زین دلارام تر نباشد یار

عشق را باز تازه باید کرد — عاشقی را بساز دیگر بار

اندراین عشق نو غزلها گوی — پس بگوش خدایگان بگذار

۲۳۹۰ آفتاب خدایگان که بدوی[۸] — چون گل افروخته‌است روی تبار[۹]

میر عادل محمّد محمود — پشت دین محمد مختار

۱ـ چ ، بگشا . ۲ ـ د : خزر. ۳- عنوان ازچ است . ٤ ـ د : بهار. ٥ ـ چ : بماه . متن از نچ است . ٦ـ د : چمنده . ۷ـ نچ : خوب شعار. ۸ ـ نچ : بود . ۹ـ نچ: دشمن دولتش چو ذره نزار.

آنکه گیتی بروی او بیند ... خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع ... خدمت او کند بلیل و نهار
بهتر از خدمت مبارك او ... نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار ترست ... از دعا های عابدان بسیار ۲۳۹۵
هرچه باید ز آلت ملکان[١] ... همه دادستش ایزد دادار
گر که سرمایهٔ مهی هنر ست ... هنرش را پدید نیست شمار[٢]
ور بزرگی بفضل خواهد بود ... فضل او را پدید نیست کنار[٣]
روز چوگان زدن ستاره شود ... گوی او بر سپهر دایره وار
واندر آماجگاه راه کند ... تیر او اندر آهنین دیوار ۲۴۰۰
نامهٔ نا نوشته بر خواند ... خاطر پاك او بروز هزار
گویی آن خاطر زدودهٔ او ... یابد اندر ضمیر هر کس بار
زانچه امسال کرد خواهی تو[٤] ... رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه بر عالمان بود مشکل ... زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او برو بر آسان کرد ... هرچه بر مردمان بود دشوار ۲۴۰۵
گویی او از کتاب های جهان ... بر گزیده است نکتهٔ اسرار
چون نسیم از[٥] سر زبان دارد ... فقه و تفسیر و مسند و اخبار[٦]
گرچه[٧] گیتی بجمله در کف اوست ... ورچه آکنده گنجهاش بمار[٨]
همتش برتر از توانااییست ... دادنش بیشتر ز دستگزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع ... دستش از هر دو ننگ دارد و عار ۲۴۱۰
درخزان از رزان نریزد برگ ... نیم از آن، کز دو دست او دینار
پادشه اینچنین سزد که دهند ... پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملك چنین باید ... تا بود کار ملك راست چو تار
آفرین بر یمین دولت باد ... آن بلند اختر بزرگ[٩] آثار

١ــ چ : امکان . ٢ــ چ : کنار ٣ ــ چ : شمار. ٤ــ د : خواهد خصم. ٥ــ نچ: چون سخن بر؛ د : همه را بر ؛ مج ٢ : چون بسم بر؛ مج١ : چون نسم بر. ٦ــ چ : مسند اخبار . ٧ــ چ: هرچه. ٨ــ ن : چومار. ٩ــ د : بلند؛ ند: نکو

۲٤۱۵ کزهمه خسروان عصر[1] جزاو — کس ندارد پسر بدین کردار

ای ملك زادهٔ فریشته خو — ای بتو شادمان دل احرار

گفتگوی تو بر زبان دارند — پیش بینان زیرك و هشیار

هرکه فردای خویش را نگرید — چنگ‌در[2] دامن‌تو زد ستوار

فرّ شاهی خدای ما بتو داد — که ز مردم بداند این[3] مقدار

۲٤۲۰ ماه و خورشید را قران باشد — هرگهی با پدر کنی دیدار

همچنین باش سالهای دراز — دل سلطان گرفته بر[4] تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال — وزتن وجان‌خویش برخوردار

دیدن شاه بر تو فرّخ باد — همچو بر شاه دیدنت هموار

۵۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار[5]

دوش متوار یك بوقت سحر — اندر آمد بخیمه آن دلبر

۲٤۲۵ راست گفتی شده‌است خیمهٔ من — میغ و او در میان میغ قمر

چنگ‌در بر گرفت وخوش بنواخت — وز دو بسّد[6] فرو فشاند شکر

راست گفتی به بتکده‌است درون — بتی و بت پرستی اندر بر

پنج‌شش‌می کشید[7] و پر گل گشت — روی آن روی نیکوان یکسر

راست گفتی رخش گلستان بود — می سوری بهار گل پرور[8]

۲٤۳۰ مست گشت وز بهر خفتن ساخت — خویش را ازکنار من بستر

راست گفتی کنار من صدفست — کاندروجای‌خویش‌ساخت[9] گهر

زلف مشکین بروی بر پوشید — روی خود زیر کرد و زلف زبر

راست گفتی کسی نهان کرده‌ست — سمن تازه زیر سیسنبر

زلف او را بدست بگرفتم — زنخ گرد او بدست دگر

۱- چ : عهد . ۲- چ: بر. ۳- گر نه ...؛ ند : گرزمردم بداندرین. ٤-د: با. ۵- عنوان از چاست .
٦ - چ : پسته . متن‌ازنچ‌است . ۷ - چ : بخورد. ۸- چ: گل گستر. متن‌ازنچ‌است. ۹-نچ: کرد .

راست گفتی نشسته ام بر او[1] — گوی و چوگان شه بدست اندر ۲۴۳۵
پادشه زاده یوسف آنکه هنـر — جز بنـزدیك او نكرد مقـر
راست گفتی هنر یتیمی بـود — فرد مـانده ز مادر و ز پدر
پس بازی ّ گـوی شد خسرو[2] — بر یکی تـازی اسب ُکه پیکر
راست گفتی بباد بر، جم[3] بود — گـر بود باد را ستام به زر
خم چوگان بگوی بر زد و شد — گوی او با ستارگان همبر ۲۴۴۰
راست گفتی برابر خورشید — خواهد ازگوی ساختن[4] اختـر
از سر گوی زیر او بر خـاست — آن ُکه ُکه گذار بحر گذر
راست گفتی سپهر کانون گشت — و اختران اندر آن میان اخگر
زلزله در زمین فتـاد و خروش — از تکاپوی آن ُکه ره بـر
راست گفتی زمین بخودمیگشت[5] — زیر آن بادِ بیستون منظر ۲۴۴۵
کوه بر تافت این زمین و نتافت — بار آن کوه سنبِ کوه سپـر
راست گفتی جبال[6] حلم امیر — بار آن کوه پـاره بود مگر[7]
چون بر آیین نشسته بود برو — آن شه ُگرد بند شیرشکر
راست گفتی قضای نیکستی[8] — بـر نشسته مکابـره بقدر
دیدی او را بدین گران رتبت — کـه چسان گشت شیر شرزهٔ[9] نر ۲۴۵۰
راست گفتی که همچو[10] فرهادست — بیستون را همی َکند بـه تبر
گر بلاهور بودتی[11] دیدی — که چه کرد از دلیری و ز هنر
راست گفتی درخت ها بودند — بـارشان: تیر و نیزه و خنجر
رده گرد سپاه بگـرفتند — گیرها گیر شد همه ُکه و در[12]
راست گفتی سپاه یأجوجند[13] — که نه اندازه شان پدید و نه مر ۲۴۵۵
شاه ایران بتاختن شد تیـز — رفت و با شاه نی سپاه و حشر

۱ــ د: بدچاکر . ۲ــ نچ: بدگر گوی زدهمی خسرو . ۳ــ چ: پـرچم . ٤ــ نچ: باختن . ٥ــ نچ: سجودی..؛ چ . سخنور...٦ــ چ: خیال . ۷ــ نچ: تارآن باره بود و پودمگر . ۸ــ نچ: قضای بدگشتی؛ نیك استاین . ۹ــ چ: گرهمی شیر گشت شرزهٔ . ۱۰ــ نچ: نبرده . ۱۱ ــ اصل: بودئی . ۱۲ــ نچ که و کردر . ۱۳ــ نچ: ستارهٔ چرخند.

راست گفتی همی بمجلس رفت — یا از آن تاختن نداشت خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست — وز پس آن نشست[1] بی لشکر
راست گفتی که نرّه شیری بود — گلهٔ غرم و آهو اندر بر
۲٤٦۰ تیر او خورده بودی اندر دل — هر که ز ایشان فرو نهادی سر
راست گفتی جدای گشت بتیر — دل ایشان یکا یك از پیکر
روزی اندر حصار برهمنان — اوفتاد آن شه ستوده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند — خیبر ستی و میر ما حیدر
دی همی آمد از بر سلطان — آن نکو منظر نکو مخبر
۲٤٦۵ راست گفتی سفندیارستی — بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خُلق او سخن گویم — نوز نا برده این حدیث بسر
راست گفتی کسی بمن بربیخت[2] — نافهٔ مشك و بیضهٔ عنبر
جود او را[3] بخواب دیدم دوش — پیش او توده کرده زیور و زر[4]
راست گفتی یکی درختی بود — برگ او زرّ و بار او زیور
۲٤۷۰ شادمان باد ومی دهش[5] صنمی — که چنویی ندیده صورتگر
راست گفتی بدستش اندر گشت — جام با رنگ[6] شعلهٔ آذر
برکفش سال و ماه بادمیی — کز خمش چون بکند دهقان سر
راست گفتی بر آمد از سرخم — ماهی از آفتاب روشن تر
فرّخش باد عیدِ آنکه بعید — کارد بنهاد بر گلوی پسر*
۲٤۷۵ راست گفتی دو نیمه خواهد کرد — لالـه‌یی را ببرگ نیلو فر

۵۹

نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید[7]

سروی گر سرو ماه دارد برسر — ماهی گرماه مشك بارد[8] و عنبر

۱- نچ : وانسوی اندر نشست . ۲- نچ : بمن افشاند. ۳- د: خود مراورا . ٤- نچ پیش رو کرده بود زیور وزر . ۵- د: همدمش . ٦- چ :رنگ و. ۷- عنوان ازچ است. ۸-د: دارد.

* مراد عیدقربان یاعید گوسفند کشان وذبح کردن ابراهیم است اسماعیل را.

ماهت با مشك سیم دارد همبر — سروت برمه زلاله دارد زیور

شکر داری، چنانکه داری لؤلؤ — روزی بر من ببوسه[1] باری شکر

یکچند از درد عشق زاری کردم[2] — زاری دیدم چنانکه خواری[3] بیمر

من بسیاری هم تو خوردم جانا — زینروی ای بت بروی گشتم چون زر[4] ۲۴۸۰

دارم بر رخ ز اشك جویی جاری — رویم زرد ست و تن چو مویی لاغر

گر من از بزم میر بویی یابم — گردد کارم ز بخت روزی بهتر

خسرو یوسف[5] که از یلان کین جوید — باشد دادش همیشه بادین[6] همبر

از دل دریاست میر و از کف جیحون — در صدر او حاتمست و بر زین حیدر

از خون دشت فراخ گردد جیحون — چون کرد[7] او از نیام بیرون خنجر ۲۴۸۵

احسنت ای خسرو یکه راندی لشکر[8] — رادی کردی بسی و دادی گوهر

هرگز بیتو مباد شادی روزی — دایم چونین امیر بادی و سرور

تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد — نبود با ناوك تو آهن منکر

گردون میدان شود، چو بازی چوگان — دریا صحرا شود، چو سازی لشکر

گیتی زرّین شود، چو آیی زی بزم[9] — خارا پر خون شود، چو تازی اشقر ۲۴۹۰

ماهی، گر ماه جام دارد و ساغر — شیری، گر شیر مُلك[10] دارد و افسر

ببری، گر ببر[11] درع دارد و مغفر — ابری، گر ابر تخت[12] دارد و افسر

فرّخ شاهی، خجسته داری اختر — بر هر گردن ز شکر داری چنبر

دشمن را در دو دیده داری اخگر — گویی در آب تیغ داری آذر

گردون سازد همیشه کارت نیکو — زیرا چون تو ندید شاهی صفدر ۲۴۹۵

فارغ نبوی زجنگ ماهی[13] هرگز — گاهی ملحد کشی و گاهی کافر

گویی کز روی خویش داری مخبر — گویی کز خوی[14] خویش داری منظر

گویی کز فضل خویش داری گوهر — گویی کز دست خویش داری کوثر[15]

یابند از خدمت تو نعمت اخوان — نعمت باشد جزای خدمت درخور

۱ــ د: ز بوسه. ۲ــ نچ: داغ ... کردم. ۳ــ د: خواری... خواهی. ۴ــ مج ا: بروی زردم بنگر. ۵ــ د: گیتی. ۶ــ د: دارش ... با کین. ۷ــ د: کند. ۸ــ چ: رادی کردی. ۹ــ د...: در بزم، ند: چو آغازی بزم. ۱۰ــ نچ: ببر. ۱۱ــ د: مهری گر مهر. ۱۲ــ چ: تاج. ۱۳ــ چ: گاهی. ۱۴ــ چ: خلق. ۱۵ــ این بیت در چ نیست و با توجه به نسخ مج ۱ و مج ۲ محتمل است که تحریف گونهٔ بیت فوق باشد.

۲۵۰۰ دولت با تو گرفت صحبت دایم — کرده است از تو همیشه دولت مفخر

صفدر چون تو نبود رستم یا سام — مهتر چون[1] تو نبود جم یا نوذر

تا نبود همچو ماه پروین تابان — تا نبود لاله، همچو نسرین پرپر[2]

شادان بادی مدام و غمگین دشمن — در تن پیکان تو و زوبین بر سر

۶۰

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف و تهنیت ولادت پسری از وی[3]

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر — بت من آن صنم ماهروی سیمین بر[4]

۲۵۰۵ نخست گفت که جانا تراچه شد که چنین — شکسته گونه‌ای و کار بر تو گشته عبر[5]

چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی — مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر

مگر دل تو بجای دگر فریفته شد — مگر ز عشق کسی[6] پرخمار داری سر

مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی — مگر مخاطره‌ای کرده‌ای بجای خطر

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید — مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر

۲۵۱۰ مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین — مگر ز کژدم جرّاره داشتی بستر

مگر هوای دلی از تو بستدند بقهر[7] — مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی — نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر

مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب — چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر

سه ماه بودم دور از در سرای امیر — مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور

۲۵۱۵ کنون که باز رسیدم بدین مظفّر شاه — کنون که چشم فکندم بدین مبارک در

قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط — دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

بوقتی آمدم اینجا[8] که در گهر بفزود — یکی فریشته[9] زین خسرو فریشته فر

یکی فریشته آمد بخوشترین هنگام — یکی فریشته آمد ببهترین[10] اختر

بطالعی که امارت همی فزود شرف — بساعتی که سعادت همی نمود اثر

۱ـ د: از. ۲ـ چ: همچو لاله... پر بر. ۳ـ عنوان از چ است. ٤ـ در «ن» ترتیب دو مصراع معکوس است. ٥ـ چ: ...عبر؛ د: بر تو کار کرده...؛ ند: ... بصر. ٦ـ د: بتی. ٧ـ چ: هوای دل از تو سترده‌اند بقهر. متن از نچ است. ٨ـ چ: آنجا. ٩ـ چ: فرشته. ١٠ـ د: بخوشترین.

اگر همی بپسر تهنیت شود واجب — بدین پسر که ملك یافته است واجب تر

که این خجسته پسر،وین بزرگوار خلف — ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر ۲۰۲۰

سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او — همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر

بنیکویی پدرش را امیدهاست درو — وفا کناد خدای اندرو امید پدر

امیر یوسف را اندر اینجهان[1] شجریست — که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر

گمان برم که من اندر زمین همان شجرم — شجر که دید ثنا گستر[2] وستایش گر؟

شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای — ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر[3] ۲۰۲۵

که تا بخدمت او اندرم همی نرسم — ز شغل تهنیت او بشغلهای دگر

گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام — گهی بحاجب شایسته و گهی بپسر

همیشه حال چنین باد و روزگار چنین — امیر شاد و بدو شاد کهتر و مهتر

بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش[4] — ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر

چگونه کاخی، کاخی چو گنبد هرمان — زپای تا سر،چون مصحفی نبشته بزر ۲۰۳۰

چهار صفّه و از هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری ازو سوی باغ ودری ازوسوی راغ — دری ازو سوی بحرو دری از و سوی بر

سپید کرده بکافور سوده و بگلاب — بکار برده درو یشم ترکی[5] و مرمر

بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق — بجای ساروج اندر ستامهاش[6] دُرر

بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ — بخاکش اندر مشك سیاه و عنبر تر ۲۰۳۵

چو بخت[7] میر بلند و چوعزم[8] میر قوی — چو خوی میر بدیع و چولفظ او درخور

ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین — ز بام او بتوان دید سدّ اسکندر

اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلکست — برابر سر دیوار اوست سیر قمر

ز بس بلندی بالای او، نداند کرد — شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه درو شکل و تندس[9] دلبر ۲۰۴۰

ز لاله های مخالف میانش چون فرخار — ز سرو های مرادف[10] کرانش چو کشمر

۱ــ د: آسمان . ۲ــ ند: نیایش بر . ۳ــ د: ... میر که خدای ــ نیافریدمرا جز که تهنیت گستر؛ چ : ...ـ...شجر. ٤ــ نچ: همی ٥. نچ : صافی؛ د: روشن . ٦ــ چ: ستانهاش ؛ ند .ستونهاش .
۷ــ چ : رای. ۸- چ :حزم. ۹ــ نچ: نقشبندی ؛ ند : شکل دلکش؛ن : نقش دلکش. ۱۰- چ: نونده .

هزاردستان برشاخ سرو او بخروش ... چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر

چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش ... چو خطّ خوبان بر مرزهاش[۱] سیسنبر

سپهر برده ازین کاخ و بوستان خجلت ... خدایگانا! زین کاخ و بوستان بر خور

۲۰۴۵ خجسته ای زهمه خسروان بفضل و هنر ... بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر

بروز بزم[۲] حدیثی ز تو و صد بدره ... به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر

ستوده ای بکمال و ستوده‌ای بجمال[۳] ... ستوده ای بنوال وستوده ای به سیر

مقدمی بعلوم و مقدمی بادب ... مقدمی بسخا و مقدمی بهنر

بسا کسا که نه چون منظرست مخبر او ... تراست منظر زیبا موافق مخبر

۲۰۵۰ زمردی[۴] آنچه تو کردی همی باندك سال ... بسال های فراوان نکرد رستم زر

گر او بصید گه اندر غزال و گور فکند ... توشیر شرزه فکندی و کرگ شیرشکر

وگر که رستم پیلی بکشت در خردی ... هزار پیل دمان کشته ای تو در بربر[۵]

نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت ... نکوخویی و نکومخبر و نکومنظر

همیشه ازپی کین خواستن ز دشمن‌دین ... قبای تو زره است و کلاه تو مغفر

۲۰۵۵ همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز ... ز ناوك تو بترسد همی قضا و قدر

چه ابر باکف دینار بار تو و چه گرد ... چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر

کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو ... زمانه بندهٔ او باشد و فلك چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد ... کسی که او ز قضای خدای کرد حذر

همیشه تا نبود نزد مردم بخرد ... گمان بجای یقین و عیان بجای خبر

۲۰۶۰ امیر باش و خداوند و پادشاه جهان ... زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

نهادهٔ ملکان را بکام خود برگیر ... خنیدهٔ ملکان را بایمنی برخور[۶]

۱- نچ: موژهاش. ۲- چ: رزم. ۳- چ: خصال. ٤- چ: بمردی. ٥- ن، چ: ورا و بجنگ زخردی دو پیل کشت به تیغ - بتیر بیله ز پیلی تو کرده‌ای دو تبر. و مصراع اول این ضبط با مصراع دوم بیت متن بصورت بیتی جداگانه آمده‌است و مصراع دوم این ضبط با مصراع اول بیت متن بصورت بیتی دیگر با فاصلهٔ چهارسطر. ٦- د: چمیدهٔ ملکان را بایمنی تو بچر.

۶۱

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود[۱]

خیز تا هر دو بنظّاره شویم ای دلبر بدر خانهٔ میر، آن ملك شیر شکر

میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوك میر یوسف که همی زنده کند اسم[۲] پدر

بدر خانهٔ آن بار خدای ملکان کاخهاییست بر آورده بدیع و درخور[۳]

کاخهایی که سپهریست بهر کاخی در[۴] کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در[۵] ۲۵۶۵

هر یك از خوبی چون باغ بهنگام بهار وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر

هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی وز بر حلّه فرو پوشد دیبای بزر

خاصه آن کاخ که بردرگه او ساخته‌اند آن نه کاخست سپهریست پر از شمس وقمر

بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن بدل کنگره بر برجش زرّین مغفر

بزمگاهست وچو از دور بدو درنگری رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر ۲۵۷۰

سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر همچو سیمرغی افکنده بپای اندر[۶] پر

بندگان و رهیان ملك اندر آن کاخ دست برده بنشاط ودل پر ناز وبطر[۷]

این بدستی درمی کرده و دستی دینار آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر

پس هر پنجره بنهاده برافشاندن را بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر

مطربان رود نواز و رهیان زر افشان[۸] دوستداران همه می خوار و مخالف[۹] غمخور ۲۵۷۵

زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی[۱۰] دستشان زرّ سپار و پایشان سیم سپر

این همی گوید: بخش تو چه آمد؟ بنمای! وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!

راه چون پشت پلنگ وخاك چون ناف غزال آن ز دینار[۱۱] درست واین زمشك اذفر

نه همانا که چنین داشته بود افریدون نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر

توچگویی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت؟[۱۲] وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندربر؟ ۲۵۸۰

۱ــ عنوان از چ است . ۲ــ د: نام . ۳ــ نچ :شگفت اندرخور . ٤ــ چ، ند : بر. ٥ــ ن : کاخ اندر . و جای بیت در چ یك سطر پائین تراست . ٦ــ نچ: سیمرغ بر افکنده بپا اندرسر . ۷- د: و بسرور بی‌مر . ۸ ــ ند : بسرود اندرگرم . ۸ ــ چ : دوستداران می خوار و بدسگالان . ۱۰- چ: گویی. متن از نچ است. ۱۱ــچ: بدینار. ۱۲ــنچ : ...ازبهرچه خواست ؛ ند ، کاخ از بهر ..

از پی حاجب طغرل که زشاهان جهان | حاجبی نیست چنو[1] هیچکسی رادیگر
بپسند دل خویش از پی او خواست[2] زنی | زتباری که ستوده است باصل و بگهر
هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد | کار او کرد تمام و شغل او بردبسر
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش | نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
۲۵۸۵ آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند | سر بعیّوق بر آورد و بخندید از بر[3]
خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل | خدمت او کند امروز هر آنکو برتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیك امیر | لاجرم میر کله داد مراو را و کمر
اینت آزادگی و بار خدایی و کرم | اینت احسانی کانرا نه کرانست[4] و نه مر
ازخداوندی وازفضل چه دانی که چه کرد | آن ملك زادهٔ آزادهٔ کهتر پرور
۲۵۹۰ خادمی کورا مخدوم چنین[5] شاید بود | بس عجب نیست اگر مه بود ازهرمهتر
خنك آنان که خداوند چنین یافته[6] اند | برد بار وسخی وخوب خوی وخوب سیر
هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال | هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر
چون قدح گیرد، خورشید هزاران مجلس | چون عنان گیرد جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام وتیرا و چیست بفعل | تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
۲۵۹۵ او یقینست و جز اوهرچه ببینی توگمان | او عیانست و جز او هرچه ببینی تو خبر
گر خطر خواهی از درگه او دورمشو | ور شرف خواهی از خدمت اودرمگذر
زین شرف یابی و چیزی نبود به زشرف | زان خطریابی وچیزی نبود به ز خطر
تا ز الماس بآذر ندمد مر زنگوش | تا زپولاد به دی مه ندمد سیسنبر
کامران باد بجنگ اندر با زور علی | پادشا باد بملك اندر با عدل عمر

۶۲

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار گوید[8]

۲۶۰۰ هر که رامهتریست اندر[9] سر | گو بدرگاه[10] میر ما بگذر

۱- چ: چو او. ۲- نچ: اورا درخواست . ۳-د. بچیدندثمر ! احتمال استاددهخدا:«ازو چیدثمر؟»است ؛ مج۱ ومج۲ :...زبر. ٤- چ :کنارست .متن ازنچ است .٥- چ :همی. ٦- نچ : خنکاما .. یافته‌ایم.۷- د: فر. ۸- عنوان ازچ‌است. ۹- د: مهتری بود در.۱۰- نچ : کوزدرگاه میر ما مگذر.

در جهان خدمت امیر منست خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهدی که بر در او یابدی جای کهترین چاکر
من نه برخیره ایدر آمده ام مرمرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید هیچ درگاه ازین مبارك تر
آمد و مرمرا اشارت کرد که بنه دل برین مبارك در ۲۶۰۵
گر ترا مهتریست اندر دل ورترا خواجگیست اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین درمدام خدمت کن تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت من رهبری خجسته پی است کس ندارد چو بخت من رهبر
مرمرا ره بدرگهی برده است که مثل هست با فلك همبر ۲۶۱۰
درگه پادشاه روز افزون درگـه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حملهٔ او بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او خف کند بر سر عدو مغفر
پیش تیغش[1] عدو برهنه بود ورچه دارد زکوه قاف سپر ۲۶۱۵
خنجر او ز بس جگر که شکافت گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزهٔ او دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه یی کو[2] بچنگ او آید بارهٔ او[3] چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد از نهیب[4] اندرون شود بسقر
آن هراسد بجنگ او که ازو[5] بهراس است[6] شیر شرزهٔ نر ۲۶۲۰
نیزه یی سازد او زده ره تیر[7] از یك اندرنشاختن بدگر
گر بخواهد ززخم گر زکند کوه را خُردو مُرد وزیر وزبر
تیغ او ترجمان فیروزیست نوك پیکان او زبان ظفر

۱ــ د: تیرش. ۲ــچ: کان. ۳ــچ: آن. ٤ــنچ: بهشت. ٥- نچ: بجنگ. ٦ــنچ: نهراسدز.
۷ــ چ: دهره. متن از نچ است.

هر سلاحی که برگرفت بود	باکفش سازگار و اندر خور
۲۶۲۵ چشم بد دور باد ازو که ازو	زنده شد نام نیك و نام هنر
همچنان چون دل برادر او	شادمانست ازو روان پدر
هر کجا زان‌ملك سخن گویی	نکند کس حدیث رستم‌زر
بتوان دید ازو برأی‌العین	آنچه یابی ز رو ستم بخبر
رادی آمیختست با کف او	همچو با دیدهٔ بصیر بصر
۲۶۳۰ من یقینم که تا جهان باشد	زو سخی‌تر نزاید از مادر
اینجهان گر بدست او بودی	داد بودی هزار بار دگر[۱]
چون[۲] قدح برگرفت وساغرخواست	اینجهانرا بچشم او چه خطر
ازحقیری که‌سیم وزر براوست	ننهد سیم و زر بگنج اندر
که‌دهد،جزهمو،بشاعرخویش	زین شاهانه و ستام بزر
۲۶۳۵ ای ترا بر همه مهان منّت	ای ترا بر همه شهان مفخر
بر کشیدی مرا بچرخ برین	قدر من بر گذاشتی ز قمر
زینت وساز[۳] اسب من کردی	زانچه‌شاهان از آن کنند افسر
کامهایی ز درد کردی خشك	چشمهایی ز گریه کردی‌تر
جاه من بردی ای امیر با بر	کارمن کردی ای ملك بگهر
۲۶٤۰ خلعت تو مرا بزرگی داد	وین بزرگی بماند تامحشر
زن کنم تا مرا پسر باشد	وین بماند زمن بدست پسر
میر محمود کاسب داد مرا	وزعطاکردکام[٤] من‌چوشکر
از پی خدمت شریف تو داد	تا روم با تو ساخته بسفر
توچنان کزمروّت تو سزید	کار هایی گرفتی اندر بر
۲٦٤۵ اسب را باستام وزین کردی	مرمرا با نشاط و عیش وبطر
شاد باش ای کریم بی همتا	ای نکو منظر و نکو مخبر

۱ــ نچ : مگر . ۲ــ د: گر. ۳ــ چ : سازو . ٤ــ نچ : عیش .

بهمه کامهای خویش برس — وزتن وجان‌و ازجهان‌برخور
بندگان تو با عماری ومهد — خادمان تو با کلاه و کمر

۶۳

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود[۱]

این هوای‌خوش واین دشت دلارام‌نگر — وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
ای بهار در گرگان! نه بهاری، که بهشت — کس بهاری نشنیده است ز تو خرّم تر ۲۶۵۰
باغها کردی چون‌روی بتان از گل سرخ — راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
از تولشکرگه‌ما مجلس[۲] آراسته گشت — مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
ما درین مجلس آراسته چندانکه‌توان — می‌گساریم بیاد ملك شیر شکر
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه — روی شاهان و سرافراز بزرگان زگهر
آنکه زیبا تر و درخورتر و نیکوترازو — هیچ سالار و سپهدار نبستست کمر ۲۶۵۵
صورتی داردنیکوچوسخن گفتن‌خوب[۳] — عادتی دارد باصورت خویش اندرخور
بیست‌چندانکه درین‌شهر نباتست‌ودرخت — اندرآن خلقت فضلست‌ودرآن‌صورت‌فر
هرکه از دور بدو در نگرد خیره شود — گویداینصورت و این‌طلعت شاهانه نگر
عادت وسیرت‌او خوبتر از صورت اوست — گرچه‌درگیتی چون‌صورت‌او نیست دگر
درجهان‌هردوتنی راسخن از منظراوست — منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر ۲۶۶۰
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی — میر هم مخبر دارد بسزا، هم منظر
ببزرگی چو سپهر ست وبپاکی چو هوا — بسخاوت چوبرادر، بدیانت چو پدر
سیم وزر هردو عزیزند وحریصست امیر — ببر انداختن سیم و ببخشیدن زر
خواسته‌گرچه عزیز ست و خطرمند بود — بر آن خواسته‌ده،خواسته رانیست خطر
بازگنجی بدهد چون قدحی باده خورد — بدل خرّم ورری خوش و لفظ چو شکر ۲۶۶۵
باده‌خوردن،زهمه‌خلق مراوراست‌حلال[۵] — کس مبادا که باوگوید توباده مخور

۱ــ عنوان ازج است . ۲ــ ج : زتواین مجلس ماجملگی ۳ــ ج : او . ۴ــ ج :هست.
۵ــ د : روا .

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند / که بدیشان بطرازند مدیحی چو دُرر
او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود / که مرا مدحت او گشته نبود اندرسر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش / کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر
۲۶۷۰ از پس خلعت شایسته بآیین صلتی / بدرخشانی چون شمس و بخوبی چوقمر[1]
صلتی چون[2] سپری بود که گر خواهم ازو / پر توان کرد ز دینار مدوّر دوسپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال / صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او / نیکویی کرد فزون از حد و اندازه و مر
فرّخی زیبد و واجب بود و هست سزا / که همه سال بدین شکر زبان‌داری تر
۲۶۷۵ میر با تو ز خوی نیك بدل گرمی کرد / گرچه در سرما بامیر برفتی[3] بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن / عیسی مریم گشتی تو بدینحال اندر
چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط / این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر
هم شتر یابی ازین و هم شتریابی از آن / گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر[4] شتر
تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان / تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
۲۶۸۰ شادمان باد و جوانبخت و جهاندار ملك / کامران باد و قوی دولت و محموداثر
فرّخش باد سر ماه و سر سال عجم / دولتش باد و بهر کار[5] ز یزدانش نظر

۶۴

نیز در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود گوید.[6]

همی نسیم گل آرد بباغ بوی[7] بهار / بهار چهر منا! خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر / حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای، نعمت، ما را زبهر خوردن داد / بیا و نعمت او را زما دریغ مدار
۲۶۸۵ چه نعمتست به از باده باده خواران را / همین بسست و گرچند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله[8] دمید / زلاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

۱– د: بدرفشانی ...؛ نچ: ... بگردی چو قمر. ۲– چ: چون. ۳– چ: نرفتی. ۴– چ: ترتیب. ۵– د: بهـ کام و. ۶– عنوان از چ است با اصلاح. ۷– د: باد. ۸– د: سبزه.

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ … که میر پرّه[1] زدستی بدشت بهرشکار

امیر ما عضد دولت و مؤید دین … در امید بزرگان و قبلهٔ احرار

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش … پدیدتر ز علم در میان صفّ سوار

مبارزی که بمردی وچیره دستی ورنگ[2] … چنو یکی نبود در میان بیست هزار (۲۶۹۰)

دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد … در آن حصار که اویك دوتیر برد بکار

بروی باره اگر برزند ببازی تیر … زسوی دیگر تیرش برون شود[3] زحصار

سلاح درخور قوّت هزار من کندی[4] … اگر بیابد اورا ز بهر یاری بار[5] (؟)

کمان او را بینی فتاده[6] پنداری … مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار[7]

چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم … اگر چه باشدصورتگری بدیع نگار (۲۶۹۵)

ز دورهر که مراورا بدید یکره گفت … زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار

زخوب طلعتی و ازنکوسواری کوست … ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظّار

نکو لقا و نکو عادت ونکوسخنست … نکو خصال ونکومذهب ونکو کردار

درم کشست وکریمی[8] که درخزانهٔاو … درم نیابد[9] چندانکه برکشد زوّار

درم که برهمه شاهان بزرگ داردقدر … بر امیر ندارد بذرهٔی مقدار (۲۷۰۰)

اگر بیابد روزی هزار تنگ[10] درم … هزاروصدبدهد کارش این بود هموار

مراغم آید اگر چه مرا دلیست فراخ … زمال دادن و بخشیدن بدان کردار

چنان ملك را باید که باشدی هرروز … خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار

چوخرج خویش[11] فزونتر زدخل خویش کند … ز زرّ و سیم خزانه تهی شود ناچار

دگر که نام نکویافته است، ونام نکو … نکوتر از گهر نابسوده صد خروار

شریفتر زان چیزی بود که محتشمان … همی کنند بهر جای فضل او تکرار (۲۷۰۵)

بزرگترزان چیزی کجابود[12] که ازو … همی رسد زدل ودست او بدستگزار

۱- نج: پرده. ۲- د: دل. ۳- نج: جهد. ٤- د: سلاح‌دارش....؛ مج ۱ : ... کردی. ٥ -ن : اگر بیابدی‌اورا ز بهر بازی یار؛مج ۱ : اگر نباید اورا زبهر بازی یار؛ مج ۲ : اگر نبایدی او را ز بهر بازی بار . ٦- چ : نهاده. ۷ - چ: شاخ فتاده است. متن ازنج است. ۸- د : امیری. ۹- نج: نیابد؛ د: نپاید. ۱۰- چ: سنگ. ۱۱- چ: را بفزونتر. ۱۲- چ : بود کجا.

هر آنچه من زکریمی وفضل او گویم — کنند باور و بر من نباید [1] استغفار
رسد زخدمت او بیخطر بجاه وخطر — کنند ز خدمت [2] او بی یسار ملک ویسار
۲۷۱۰ مرا بخدمتش امروز بهترست ازدی — مرا بدولتش امسال خوشترست ازپار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملک — عزیز بادوعدورا ذلیل کرده و خوار
خجسته بادش نوروزوهمچنان همه روز — بشاد کامی برکف گرفته جام عقار
همیشه دربراو کودکی چولعبت چین — همیشه مونس اولعبتی چو نقش بهار

۶۵

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید [3]

کاشکی کردمی از عشق حذر — یا [4] کنون دارمی از دوست خبر
۲۷۱۵ ای دریغا که من از دست شدم — نو ز نا خورده تمام از دل بر [5]
چون توان بود برین درد صبور — چون توان برد چنین روز بسر
عشق با من سفری گشت و بماند — مونس من بحضر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی، غمیست — هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیك غزنین نرسیده است که من — خبری یابم از دوست مگر
۲۷۲۰ سفر از دوست جدا کرد مرا — گم شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میر [6] — تا مرا دست بدارد زحضر(؟)
میر یوسف پسر ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکر
چون شه ایران والا بنسب — با شه ایران همتا بگهر
آنکه بر درگه [7] سلطان جهان — جای او پیشتر از جای پسر
۲۷۲۵ همه نازیدن میر از ملك است — زین [8] ستوده است بر اهل هنر
همچنان درخور از روی قیاس — کان ملك شمسست این میر قمر
ملك او را بسزا دارد از آنك — یادگارست ملك را ز پدر
لاجرم میر گرفته است مدام — خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق زبان — بثنا گفتن او دارد تر
۲۷۳۰ همه از دولت او جوید نام — همه در خدمت او دارد سر

۱– چ : نیاید. ۲– د: بنعمت. ۳– عنوان ازچ است. ۴– د: تا. ۵– چ : دلبر. ۶– د: سفارش.. بمیر ۷– چ : اندرگه. ۸– چ: وین.

تا ثنای ملك شرق بود   بثنای دگـران رنج مبر

این هم از خدمت باشد که زمن   بخرد مدح شه شرق بزر

دوستانرا دل از اینگونه بود   دوستارانرا زین نیست گذر[1]

شادباد آن هنری میرکه هست   پادشاهی و شهی را در خور

آن نکو سیرت و نیکو مذهب   آن نکو منظر و نیکو مخبر ۲۷۳۵

آنکه اندر سپه شاه کسی   پیش او نام نگیرد ز هنر

چون عطا بخشد اقرار کنی   که جهانرا بر او نیست خطر

چون بجنگ آید گویی که مگر[2]   نرسیده است بدو نام حذر

از حریصی که بجنگست مثل   جنگ را بندد هر روز کمر

دشمنانرا چو کمان خواهد میر   هیچ امّید نماند بسپر ۲۷٤۰

همه کتب عرب و کتب عجم   بر تو برخواند چون آب زبر[3]

سخنانش همه یکسر نکتست   چون[4] سخن گوید تو نکته شمر

تا همی سرخ بود آذرگون   تا همی سبز بود سیسنبر

تا بود لعلی نعت گل نار   چون[5] کبودی صفت نیلوفر

شادمان باد و بکام دل خویش   آن پسندیده خوی خوب سیر ۲۷٤۵

نیکوانی چو نگار اندر پیش   دلبرانی چو بهار اندر بر

همچو این عید بشادی و خوشی   بگذاراد[6] و هزاران دگر

٦٦

در مدح امیر یوسف سپاهسالار[7]

ای پسر! جنگ بنه، بوسه بیار   اینهمه جنگ و درشتی بچه کار[8]

جنگ یکسو نه و دلشاد بزی   خویشتن‌را و مرا رنجه مدار

هر دو روزی سخنی پیش مگیر   هر زمان تازه خویی پیش میار ۲۷۵۰

دل نگارا ز جفا سیر شود   بس عزیزا که ازین گردد خوار

نه من ایدوست ترا دیدم و بس   من ببند[9] آمده‌ام چندین بار

۱ــ نج: دوستانرا نه ازینست گذر؛ چ دوستداریرا زین نیست گذر. ۲ــ د: هرگز. ۳ــ چ:از بر. ٤ــ چ: گر. ٥ــ د: تا. ٦ــ د: بگذراناد. ۷ــ عنوان ازچاست. ۸ــ چ:بگذار. ۹ــ د: بصید.

چو من ایدوست ترا دارم دوست — تو حق دوستی من بگزار
یار کی یافته‌ای در خور خویش — جهد آن کن که نکو داری یار
۲۷۵۵ تو چو من یار نیابی بجهان — من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر — کودکانی خرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکار
آن نکو طلعت و فرخنده امیر — آن بآیین و پسندیده سوار
آن سرافراز و گرانمایه هنر — آن گرانمایهٔ پر مایه تبار
۲۷۶۰ جنگها کرده فراوان و بجنگ — از بد اندیش [۱] بر آورده دمار
مرد جنگست چو پیش آید جنگ — مرد کارست چو پیش آید کار
روز جنگ و شغب از شادی جنگ — بر فروزد دو رخان چون گلنار
بچنین روز بگوشش غو کرس — زار غنون خوشتر و از موسیقار
همه دم جنگست [۲] اندیشهٔ او — گرچه خفته است و گرچه بیدار
۲۷۶۵ نبرد حمله بهنگام نبرد — جز بر آنسو که مبارز بسیار
هر مبارز که برو روی نهاد — خورد بر جان گرامی زنهار
تیغش از کوهی دو کوه کند — چون خدنگش ز چناری دو چنار
هیچ تیری نزد او برتن [۳] خصم — که نه از پشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبك سنگ بود — کنگره بفکند از برج [۴] حصار
۲۷۷۰ جز ملك محمود که [۵] داند کرد — نرّه [۶] شیری بخدنگی اشکار
بگسلاند سر شیر از تن شیر — هم بدانسان که کسی میوه ز دار [۷]
لشکری را که چنو پشت بود — از همه خلق نباشد تیمار
در جوانمردی جاییست که نیست — وهم را از بر او جای گذار
هیچ شب نیست که از مجلس او — نبرد زایر او زر بکنار

۱ــ چ: ازسر گرد؛ د: ازسر بر. ۲ــ د: جنگ شد. ۳ــد: دل. ٤ــ چ: گرد. ٥ــچ: کو. ٦ــچ: دوشکار. ٧ــ د: مهره زمار ؛ چ: میوه ز بار. متن احتمال چ درحاشیه است.

از پس سلطان امروز جز او — که دهد بخشش پانصد دینار ۲۷۷۵

لاجرم بر در او چون ملکان — چاکرانند بملك و به یسار [۱]

شادمان باد و بهمت برساد — آن نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان نیرومند [۲] — وز تن و جان بجهان بر خوردار

لهو را با دل او باد سکون — بخت را بر در او باد قرار

تا بر آیین بزرگان عجم — بزم سازد بخزان و ببهار ۲۷۸۰

همچنین مهر [۳] بشادی و طرب — بگذارد [٤] صد دیگر بشمار

۶۷

درمدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید [٥]

ترك مه‌روی [٦] من ازخواب گران دارد سر — دوش می داده است از اول شب تابسحر

من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب — او همی گفت: بهل [۷] تا برم این دور بسر

شب بسر برد بمی دادن وننشست [۸] و نخفت — دل من خست که ننشست [۸] و نخفت آن دلبر

او بمی دادن جادوست، بدل بردن چیر [۹] — چیز ها داند کردن بچنین باب اندر ۲۷۸۵

حیله سازد که می افزون دهد [۱۰] از نوبت خویش — ور تواند بخورد نوبت یاران دگر

کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست — کیست آنکونکشد بار [۱۱] چنین خدمتگر

هر که این خدمت از آنماه بیاموخت شود — خدمت درگه سلطان جهانرا درخور

ملك عالم تاج عرب و فخر عجم — سیّد شاهان مسعود ولیعهد پدر

آن [۱۲] بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد — وان بملك اندر بایسته چو در دیده بصر ۲۷۹۰

جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها — خشك برجای بمانند چو بر تخته صور

خویشتن را بمیان سپه اندر فکند — نه زانبوهیش [۱۳] اندیشه نه ازخصم حذر

در دلیران بگه معرکه ز انسان نگرد — که دلیران بگه معرکه در مرد حشر

تیرش اندرسپر آسان گذرد چون زپرند [۱٤] — چون [۱٥] کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر

آنچه او با [۱٦] سپر کرگ بشمشیر کند — نتوان کردن با [۱٦] شیشهٔ نازك بتبر ۲۷۹۵

---

۱ ـ د: بملك بسیار؛ چ: و به‌تبار. متن تصحیح استاد دهخداست. ۲ ـ د: شادجهان روز بمند. ۳ ـ د: عید. ٤ ـ د: بگذارو. ٥ ـ عنوان ازچ است. ٦ ـ نچ: بت روی؛ بدخوی. ۷ ـ چ: بسر. ۸ ـ چ: بنشست. ۹ ـ نچ: او بدان حسن که جادوست بدل بردن خلق. ۱۰ ـ د: خورد. ۱۱ ـ د: ناز. ۱۲ ـ چ: او. ۱۳ ـ چ: انبوهش. ۱٤ ـ چ: تیر اندرسپر آسان گذراندچوزند. ۱٥ ـ د: گر؛ن: چو. ۱٦ ـ چ: بر.

خنجر هشت منی گرزهٔ هشتاد[1] منی — کس چنو کار نبستست جز از[2] رستم زر
آفرین بادبر آن گرز که هرزخمی از آن — سر سالاری چون سرمه کند با مغفر
پادشاهان همه برخدمت اوشیفته‌اند — چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند — نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
۲۸۰۰ ایستادن ملکانرا بدر خانهٔ او — به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر
ای‌خنك ما که‌چنو کشور ما را ملکست — ای‌خنك‌ما که‌چنوخاست ملك زین کشور
ملك ما بشکار ملکان تاخته بود — ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز — آستین بود ز خون مژه همچون فرغر
آن‌همی گفت خدایا تو‌بدین ملك رسان — آن ملك راکه فزون از ملکان دارد فرّ
۲۸۰۵ این همی گفت خدایا دل من شادان‌کن — بملك زادهٔ ایران ملك شیر شکر
حشم و لشکر ، بیدل شده بودند همه — از غم و انده دیر آمدن او ز سفر
شکر ایزد راکان انده و آن غم بگذشت — کارچون‌چنگ‌شدوانده‌چون کوه‌چوذر[3]
چشم ما زاشك بیاسود و بیکره بنشست — آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر
خسرو از راه دراز آمد با همت وکام — ملك از جنگ عراق آمد با فتح وظفر
۲۸۱۰ تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت — مملکت را ملکی آمد زیب افسر[4]
قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه — جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
بیشه ها یکسره پرداخته از شیر وزببر[5] — قلعه ها از درم بسته و صندوق گهر[6]
سهمش افکنده بروم اندر فریادوخروش — هیبتش دود بر آورده ز روم[7] و ز خزر
عالمی ز آمدنش روی باقبال نهاد — که همی‌خواست‌شدن‌بادوسه‌تن[8] زیروزبر
۲۸۱۵ مرغزاری‌که بیکچند تهی بود ز شیر — شیر بیگانه دروکرد همی خواست[9] گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند — همه را هیبت او خشك فرو بست ز فر
آنکه زین پیش درین ملك‌طمع کردهمی — تا نه دیر آمد باطاعت و فرمان ایدر
رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك — پیش ازین کار چنان‌دیدی، اکنون بنگر

۱ـ چ: بیست ... هفتاد. متن از نچ است. ۲ـ چ: بجز؛ د: مگر. ۳ـ نچ: کوه . . . وانده همچون آذر؛ چ: ...همچون آذر. ۴ـ نچ: چو بهشتی که‌خورد شادی‌ازو دایم بر. وجای بیت درچ یك‌سطر بالاتر است ۵ـ د: شهرها .. از میر ودبیر. ۶ـ د:... یکسره پرداخته از گنج و گهر. ۷ـ د: روس. ۸ـ د تا دوسه دم. ۹ـ چ: خواست همی کرد.

گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد — عدل و انصاف ملك مسعود از عدل عمر

نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست — نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر ۲۸۲۰

مهر و کینش دو گره را سبب مزد بریست[1] — این شود زین ببهشت، آن شود از آن بسقر

دوستی او ز سپاه و ز حشم نادره ایست[2] — وز رعیّت که خراجش بدهد نادره تر[3]

وز رعیّت نه عجب، نیز کزین دور نینند — مرغ و ماهی چه ببحر اندر وچه اندر بر[4]

ای خداوند خداوندان شاه ملکان — ای ستوده بخصال و بفعال و بسیر

گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار[5] — ورچه درجنگ بدین هر سه نشانی و سمر ۲۸۲۵

دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ — بکند کار تو زان به که کند صد لشکر

هر سپاهی که کند جنگ، ترا باشد فتح — هر امیری که برد رنج، ترا باشد[6] بر

در جهان از شُکه[7] عدل تو بنشیند شور — وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر

ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو — جمع گردند چنان چون بدر اسکندر

قیصر رومی پیش تو درآید بسلام — قلعهٔ رومیه را پیش تو بگشاید در ۲۸۳۰

شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو — گاه خود خسبد چون نوبتیان، گاه پسر

هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود — تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر

ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد — بر تو ای نیك دل نیك خوی نیك سیر

۶۸

نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[8]

مرا این[9] عاشقی خوش بود هموار — کنون خوشتر، که در خور یافتم یار

کنون خوشتر، که ناگاهان برآورد — مه دو هفتهٔ من سر ز کهسار ۲۸۳۵

کنون خوشتر، که با او بوده ام دی[10] — که بودم بی‌رخش افکار بسیار

کنون خوشتر، که با وی خفته ام دوش — که بودم در غمش بسیار بیدار

کنون خوشتر، که با وی کرده ام خوش — که دیدم در غمش بسیار آزار

شب دوشین، شبی بوده است بس خوش — بجان بودم من آنشب را خریدار

۱- د: راهبریست. ۲- نج: نادریافت؛ چ: نادره است. ۳- چ: از رعیت که همی مال دهد ...؛ نج: از رعیت که همی مال دهد نادرتر. ۴- نج:... درهستند شاداز او ماهی و وحشی چه ببحر و چه به بر. ۵- د: راد. ۶- د: تو برداری. ۷- چ: نظر. ۸- عنوان زچ است. ۹- چ: مرا با. ۱۰- د: دوش.

نگار خویش را در بر گرفتم | خزینهٔ بوسهٔ او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست | سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم‌زان دو عارض | گهی گل‌توده‌کردم زان‌دورخسار
بدین شادی درستم دوش و امروز | در ین اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی | فراوان بهترم امسال از پار
۲۸۴۵ وزین خوشتر بودهرروز[1] وهرسال | بفرّ دولت شاه جهاندار
ملك مسعود محمود آنکه ایّام | بدو محمود و مسعودست هموار
خداوندی که چون زو یادکردی | زمین و آسمان آید بگفتار
یکی گوید: ز شاهی نام بردی | که رادی را بدو بفزوده[2] بازار
عطای او و از آن بگذشت کانرا | توان سختن بشاهین وبقنطار[3]
۲۸۵۰ جزاوازخسروان‌هرگز که‌داده‌است | بیکره پنج اشتروار دینار
اگرچه می‌همیخورده‌است بوده‌است | بآنگه‌کان عطا داده است هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند | پسندیده بگفتار و بکردار
ز شاهان‌گوی برده وقت بخشش | ز شیران دست برده گاه پیکار*
ز گلنار عدو کرده گل زرد | ز روز دشمنان‌کرده شب تار
۲۸۵۵ بلندی یافته زو نام شاهی | قوی گشته بدو امید احرار
گه اندر جنگ باشمشیر همدست | گه اندر بیشه‌ها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی | بسوراخ اندرون رفته چوکفتار
کسی‌کز پیش او گیرد هزیمت | نترسدگر شود در سلّه با مار
امیری یافت‌گیتی در خور خویش | کنون‌گو جهد کن او را نگهدار
۲۸۶۰ بدست از دامن او اندر آویز | حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند | که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بی[4] نیروی لشکر | جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر در ری | بروی لشکر غدّار و مکّار

۱ــ د: ماه. ۲ــ بزعم استاد دهخدا این کلمه «بفروخت» است. ۳ــ چ: بطیار. ۴ــ د: از.

* ــ رجوع به بیت ۲۳۶۱ شود.

سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد — غرضها بود سلطانرا در این کار

نه از خواری چنان بگذاشت او را — ندارد کس چنو[1] فرزند راخوار ۲۸۶۵

ولیکن خواست تا شاهان بدانند — که او بیکس هنر آرد[2] پدیدار

همی دانست کو بی ساز و لشکر[3] — ب. آید با همه گیتی بپیکار[4]

چنان بوده است کاندیشید سلطان — بپرس از لشکر و اسپاهسالار

ز بسیار اندکی او را نموده‌است — دلیلست اندکی او را ز بسیار

بقا باد آن ملك را کز بد خویش — نباید هیچ کردستی[5] ستغفار ۲۸۷۰

کسی کو را نکوخواهست، بر تخت — کسی کورا ندارد دوست، بر دار

بدین عید مبارك شادمان باد — بداندیشان او غمناك و غمخوار

۶۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید[6]

بدین خرّمی جهان، بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب، بدین نیکویی نگار

یکی چون بهشت عدن، یکی چون هوای دوست — یکی چون گلاب بلخ[7] یکی چون بت بهار

زمین از سرشك ابر، هوا از نسیم گل — درخت ازجمال برگ، سر کُه ز لاله‌زار ۲۸۷۵

یکی چون پرندسبز، یکی چون عبیرخوش — یکی چون عروس خوب، یکی چون رخان یار

تذرو عقیق روی، کلنگ سپید رخ — گوزن سیاه چشم، پلنگ ستیزه کار

یکی خفته بر پرند، یکی خفته برحریر — یکی رسته ازنهفت[8] یکی جسته‌از حصار

ز بلبل سرود خوش، زصلصل نوای نغز — ز ساری حدیث خوب، زقمری خروش زار

یکی بر کنار گل، یکی درمیان بید[9] — یکی زیر شاخ سرو، یکی بر سر چنار ۲۸۸۰

هوا خرّم ازنسیم، زمین خرّم از لباس — جهان خرّم ازجمال، ملك خرّم از شکار

یکی مشك دردهان، یکی حله بر کتف — یکی آرزوبدست، یکی دوست در کنار

زمانه شده مطیع، سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته‌شاد، جهان خوش بشهریار

یکی را بدو نیاز، یکی را بدو شرف — یکی را بدو امید، یکی را بدو فخار

۱- چ: چنان. ۲- نچ: که در گیتی چه‌مرد آید. ۳- بجزمج ۲، ن: بی‌ساز لشکر. ۴- د: بیك بار. ۵- چ: نبایدهیچ مستی را؛ نچ: نبایدهیچ هستی‌را.. ۶- عنوان ازچ است. ۷- م، نچ: تلخ. ۸- ند: نهیب. ۹- ن، نچ: برفراز گل یکی در برسمن؛ م... بید... گل.

۲۸۸۵ از آن عادت شریف، از آن دست گنج[۱] بخش — از آن رای[۲] تیز بین، از آن گرز گاو سار

یکی خرّم و بکام، یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز، یکی خسته و فکار

مصافش بروز جنگ[۳] سپاهش بروز عرض — بساطش بروز بزم، سرایش بروز بار

یکی کوه پر پلنگ، یکی بیشه پر هزبر[۴] — یکی چرخ پر نجوم، یکی باغ پر نگار[۵]

امیران کامران، دلیران کامجوی — هزبران[۴] تیز چنگ، سواران کامگار

۲۸۹۰ یکی پیش او بپای، یکی در جهان جهان — یکی چون شکال نرم، یکی چون پیاده خوار

کمند بلند او، سنان[۶] دراز او — سبک سنگ تیر او، گران گرز هر چهار

یکی پشت نصرتست، یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا، یکی دست روزگار[۷]

بماهی[۸] چهار میر، بماهی چهار شاه — بماهی[۸] چهار شهر، بکند از بن و زبار

یکی را بکوه سر، یکی را بکوه شیر — یکی را بدشت گنج[۹]، یکی را برود بار[۱۰]

۲۸۹۵ ازین پس علی تکین، دگر ارسلان تکین — سه دیگر طغان تکین، قدر خان بادسار

یکی گم شود بخاك، یکی گم شود بگور[۱۱] — یکی در فتد بچاه، یکی بر شود بدار

ملك باده‌ای بدست، سماعی نهاده پیش — یکی طرفه بریمین، یکی طرفه بریسار

یکی چون عقیق سرخ، یکی چون حدیث دوست — یکی چون مه درست، یکی چون گل ببار

بهارش خجسته باد، دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون، بدو ملك را[۱۲] قرار

۲۹۰۰ یکی را مباد عزل، یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال، یکی باد بیکنار

بد اندیش او بجان، بدی خواه او بتن — نکوخواه او ز یسر، نصیحتگر از یسار

یکی مستمند باد، یکی باد دردناك — یکی باد شاد کام، یکی باد شاد خوار

سرایش ز روی خوب، ولایت ز عدل و داد — بساط از لب ملوك، در خانه از سوار

یکی گشته چون بهار، یکی گشته چون بهشت — یکی گشته پر نگار، یکی گشته استوار

۷۰

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[۱۳]

۲۹۰۵ زبس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر[۱۴] — گهی همچو چوگان شود، گاه چنبر

۱– م: زر. ۲– بجز «م»: روی. ۳– م: رزم. ٤– بجز «م»: هژبر. ٥– د: بهار. ٦– نچ، د: کمان...؛ ن: کمان بلند او کمند؛ م: کمند... کمند. ۷– د: یکی قهر کردگار. ۸– ن: بجایی ۹– د: گنج دست. ۱۰– این بیت و بیت بعد در م نیست. ۱۱– م، د: کم شود... کم شود به تیغ. ۱۲– د: فلك را بدو. ۱۳– عنوان از چ است. ۱٤– نچ: ...تاب است و خم...؛ چ: پیچ و چین است و خم...؛ م: پیچ و چین و خم آن زلف دلبر.

گهی لاله را سایه سازد ز سنبل — گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی گردد[1] از عود هندی — گهی پیکری گردد از مشك اذفر
که دیده است بر سوسن ازعود صورت — که دیده است بر لاله از مشك پیکر
برخ بر همی جوشد آن زلف و نشگفت — ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین — فری آن فروزنده رخسار دلبر ۲۹۱۰
یکی چون بنفشه فرو کرده برگل — یکی چون گل نا فرو کرده از بر
ستاره[2] وصنوبر همی خواندم او را — برخسار و بالای زیبا و در خور
همی گشت زان فخر وزان شادمانی — صنوبر بلند و ستاره منوّر
برمزاین مرا گفت[3] آن شکرین لب — که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی — بقدّ و برخ با ستاره برابر ۲۹۱۵
چه ماند برخسار خوبم ستاره — چه ماند بقدّ بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین[4] — صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرازین سپس چون صفت کرد خواهی — بچیزی صفت کن که از من نکو تر
بگفت این وبگذشت واندر گذشتن — همی گفت نرمك بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده است بر رخ؟ — صنوبر چو من مه نهاده است برسر؟ ۲۹۲۰
من از گفتهٔ خویشتن خیره گشتم — طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم اورا و زانروی خواندم — که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد — که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی — پری مر مرا پیشکار ست و چاکر
پری کی بود رود ساز و غزلخوان — کمند افکن و اسب تاز و کمان ور ۲۹۲۵
پری هر زمان پیش تو بر نخواند — ز دیوان تو مدح شاه مظفّر
ملك بن سعید آفتاب سعادت — جهاندار و دین پرور و دادگستر
ملك زاده مسعود محمود غازی — که بختش جوان باد و یزدانش یاور

---

۱ ـ د: بندد . ۲ ـ ند: بماه . ۳ ـ چ : هوازی مرا گوید . ۴ ـ م: آوین (و بالای سطر نوشته : آوین یعنی آونگی که خوشه باشد) .

بنیزه گـذارنـدهٔ[1] کوه آهن — بحمله ربایندهٔ بـاد صرصر

۲۹۳۰ همه اختران رای او را متابع — همه خسروان حکم او را مسخّر

کریمی باخلاقش اندر مـرکب — بزرگی بدرگاه او در[2] مجاور

دلش مر خرد را سپهری مهیا[3] — کفش مر سخا را جهانی مصوّر

ایا مر ترا کرده از بهر شاهی — خدای از همه تاجداران مخیّر

بتو زنده و تازه شد تا قیامت — نکو رسم و آیین بوبکـر و عمّر

۲۹۳۵ چه تو و چه حیدر بزور وبنیرو — چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر

ز گهواره چون پای بیرون نهادی — کمان برگرفتی و زوبین و خنجر

تو از کودکی جنگ کردن گرفتی — ز دست و بر و بازوی پیل پیکـر

همه مردی آموختی و شجاعت — جهان گشتن و تاختن چون سکندر

هم از کودکی با پدر پیشه کردی — بجنگ معادی زکشور بکشور

۲۹۴۰ بجای قبا درع بستی و جوشن — بجای کله خُود جستی و مغفر[4]

بهر جنگ اندر نخستین تو کردی — زمین را زخون معادی معصفر

بسا تیغ هندی کـه تو لعل کردی — بهندوستان اندر از خون کافر

ز تیری ببالا فزون تر[5] نبـودی — که تیرت همی خورد خون غضنفر

زهی با خطر پادشاهی موّفق — زهی پر هنـر شهریـاری مشهّر

۲۹۴۵ چو روشن ستاره همی ره سپارد — سنان تو انـدر سپهر مدوّر

تو خورشیدی از بهر تو بر بگـردون — گران گُرز که گذارد ز بالای محور

سلاح یلی باز کردی و بستی — بسام یل و زال زر دوك و چادر

مخـوان قصهٔ رستم زاولی را — ازین پس دگر، کان حدیثیست منکر

ازین بیش بوده است زاولستانرا — بسام یل و رستم زال مفخـر

۲۹۵۰ ولیکن کنون عار دارد ز رستم — که دارد چو تو شهریاری دلاور

ز جایی که چون تو ملك مرد خیزد — کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟[7]

۱ـ چ: گداز نده. متن از نچ است. و «م» ازاین پس جز بیت آخر را ندارد. ۲ـ چ: بر. ۳ـ ند: ...مهنا؛ چ: سپهر ... ٤ـ چ: جهان. ٥ـ جای بیت درچ یك سطر بالاتر بود. ٦ـ چ: فزونتر ببالا. متن ازنچ است. ۷ـ جای بیت درچ دوسطر بالاتراست.

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی　　بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
ادب نیست کان مر ترا نیست جمله　　هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی　　فلک را زگوی اخترانیست بیمر
ز میدان بچوگان همی بر فرستی　　بگردون گوی آخته همچو اختر　　۲۹۵۵
شد اندر فلک تنگ جای ستاره　　ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
ترا شیر خواندم همی تا بکشتی　　بیک زخم شیری به‌ولوالج اندر
کنون خسرو شیرکش خوانمت من[۱]　　که این نام بر تو نباشد مزوّر
هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد　　سیه کرد بر سوك او جامه مادر
تو ای شاه اینجا و سهم سنانت　　ز دشمن همی جان ستاند بخاور　　۲۹۶۰
عدو را بتیغ آتشی و ولی را　　بدست و سخن آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها　　کز و مرد درویش گردد توانگر
تو آن پادشاهی که بر درگه تو　　ملوك جهان پیشکارند و چاکر
بچین شاه چین از پی خطبهٔ تو　　زگوهر خطیب ترا ساخت منبر
بروم از پی خدمت تست شاها　　همه شهر دیبا برافکنده[۲] قیصر　　۲۹۶۵
ز روزی که تو کفّ خود برگشادی　　همه شهر دینار گشته است یکسر[۳]
همی تا برآید فروزنده هر شب،　　برین آبگون روی گردون[۴] اخضر،
چو سیمین زنخدان معشوق، زهره　　چو رخشنده رخسارگانش دو پیکر
همی تاکند شاعر اندر ستایش　　لب دوست را نام یاقوت و شکر
ملك باش و آبادکن مملکت را　　وز آباد ملك، ای‌ملك زاده! برخور　　۲۹۷۰
همیشه بدیدار تو شاد سلطان　　چو حیدر بدیدار شبّیر و شبّر[۵]
همایونت باد ای امیر همایون　　همایون مه و روز عید پیمبر

۷۱

نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[۶]

آن دو هفته مه من[۷] برد مه روزه بسر　　بامداد آمد و از عید مرا داد خبر

۱ـ نچ : خواندت خواهم . ۲ ـ چ : فکنده است . متن تصحیح استاد دهخداست. ۳ـ جای بیت در چ سه سطر بالاتر است . ٤ ـ د : دریای . ٥ ـ د : چو بلبل بدیدار گلبرگ احمر . ٦ـ عنوان ازچ است . ۷ ـ ن ، نچ ،م: ماه دوهفتهٔ من .

مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید[1] که[2] گمان برد که من غافلم از عید مگر

۲۹۷۵ او مگر تهنیت عید همی‌خواست بدین هیچ‌شك نیست همین‌خواست بدین آن دلبر

من ازین شادی برجستم ودوچنگ زدم اندر آن زلف که با مشك زند بویش بر

بر زبان داشت ز مه آن‌مه دو هفته‌سخن از لب او لب من یافت بخروار شکر

بوسهٔ یك مهه گرد آمده بودم بر دوست[3] نیمه ای داد و همی‌خواهم یك نیم دگر

نیم دیگر بتفاریق همی‌خواهم خواست تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر

۲۹۸۰ چه حدیثست ،من‌این بوسه‌شماری بنهم بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر

عاشقان بوسه شمرده بمه روزه دهند زانکه وقتش زگه شام بود تا بسحر

در مه شوّال این‌تنگی و تاریکی نیست تو بچشم دگر اندر مه شوّال نگر

خطر روزه بزرگست ومه روزه شریف، از مه روزه گشاده‌است بخلد اندر در،

لیکن اینماه که پیش آمد ماهیست که‌او[4] با طرب گردد[5] و با رامش و با رامشگر

۲۹۸۵ ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید طبع من باری با شوّال آمیخته‌تر

گر نه ماه طربست این زچه غرّید همی دوش هر پاسی کوس ملك شیر شکر

خسرو مشرق ومغرب ملك روی زمین شاه مسعود مبارك پی مسعود اختر

آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد آب سام یل و قدر و خطر رستم زر

زخم تیر ملکان دید و ندید آنِ ملك آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر

۲۹۹۰ گر ملك تیر وکمان درخور بازو کندی برسر که بردی[6] ترکش او ترکش گر(؟)

از برو بازوی او[7] چشم همی خیره شود چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر

جنگجو هست[8] ولیکن بجهان‌نیست کسی که بجنگش بتواند بست امروز کمر

او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر

ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش کاینجهان جمله ترا[9] دادم ، بنشین و بخور

۲۹۹۵ آنچه میران مبارز نگرفتند[10] بگیر آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر[11]

مهر از آنکس که بمهر توگرونیست ببر دولت از خانهٔ آنکس که ترانیست ببر

---

۱ ــ د : ماه من دوش خبر یافته بود ازمه عید . ۲ ــ د : چه . ۳ ــ نچ : بوسهٔ یك مه... براو؛ چ : بوسهٔ یك مه گرد آمده بوده است براو . ٤ ــ ن ، نچ : لیکن این ماه طرب دوست همیشه آرام . ٥ ــ نچ : گیرد . ٦ ــ م : برسپرسردی بر . ۷ ــ چ : در ... ؛ ن :... وساعد او. ۸ــ چ : جنگجو یست. ۹ــ چ،م : بتودادمو. ۱۰ــم: بگرفتند. ۱۱ ــ ن ، د : نچریدند بچر ؛م: بخریدند بخر .

بتن آسانی بر بالش دولت بنشین چکنی تاختن و تافتن[1] رنج سفر
بندگان دادم[2] اندر خور تو کار ترا که بکام تو ازیشان همه خیر آید و شر
کار در گردن ایشان کن تا من بکنم[3] نا رسانیده بیك بندهٔ تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی با سپاهی که مر آن را نه‌قیاسست و نه‌مر ۳۰۰۰
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
اندر این مدت یکسال دراقصای جهان همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه چون ره مورچگانست همه راهگذر
هر زمان مژده[4] بر آید که فلان بندهٔ او بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم آلت و ساز فلان شاه فرستاد[5] ایدر ۳۰۰۵
مژده[4] آن مژده[4] بود کز پس این خواهدخاست باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
بندگانند ملك را که چنین کار کنند با دل و دولت او کار چنین را چه خطر
کار فرمای همی داند فرمودن کار لاجرم کارگر از کار همی یابد[6] بر
حشمت و سایهٔ او لشکر اورا مددست که نبرّد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایهٔ مسعود مدد[7] پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر ۳۰۱۰
دایم این حشمت واین سایه همی باد بجای وندر اینخانه همی بادا ایندولت و فر
ای بمردی و کف راد و مروّت چو[8] علی وی بانصاف و دل پاك و عدالت چو[8] عمر
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری وشاهی بتو داد گفت من یافتم اینك ز خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهانداری تو بر خور ای شه بمراد دل و از او برخور ۳۰۱۵
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال وماه تو و ایّام توچون نام تو باد عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سرسال نو است هر دو فرخنده کناد ای ملك ایزد بتوبر

۱ ـ د : یافتن ؛ ن ، مج ۲ : ساختن . ۲ ـ چ ،م: داده‌ام . ۳ ـ م: نکنم. ۴ـ چ،م: نعره. ۵ ـ چ: فرستادفلان شاه . ۶ـ چ : آید . ۷ ـ م، چ : بدو ؛ ن : بدر. ۸ـ م : ولیعهد .

۷۲

در ستایش سلطان محمود غزنوی گوید[1]

بدین خرّمی و خوشی روزگار — بدین خوبی و فرّخی شهریار
۳۰۲۰ چنان گشت گیتی که ما خواستیم — خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما بر[2] جهان فرّخست — که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بُست و هری — بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه — بفصل زمستان گل کامگار
بدیدار شاه جهان بوسعید — عجب نیست گر گل بخندد زخار[3]
۳۰۲۵ اگر چه نکوهیده باشد حسد — وزو بر دل وجان بود رنج و بار
حسدبر، بر آنکس که اورا بود — بنزدیك او[4] بار، هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند[5] — که با او سخن گفت خسرو دوبار
شه روم خواهد که او همچو من — نهد پیش او بر بطی در[6] کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی — بر آن عادت وخوی آزاده وار
۳۰۳۰ همه کار او درخور خوی اوست — ملك را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد — همه شیر گیرد بروز شکار
بجایی که از شیر یابد خبر — ز شادی نگیرد دل او قرار
نه یکجایگه دیدم اورا چنین — چنین دیدم او را بجایی هزار
شنیدی که اکنون بغزنین[7] چه کرد — سر خسروان خسرو نامدار
۳۰۳۵ ز پهلوی ره شیری آمد پدید — غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند — که از بیم او پیل کردی فرار[8]
دل لشکر از بیم او خون گرفت — نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین — سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست[9] — بر آن پیلتن خنگ دریا گذار[10]
۳۰۴۰ سر شیر وحشی بیك زخم کرد — چو بر بار در تیر مه کفته نار

۱ـ عنوان ازج است . ۲ـ نج : خداوندگار . ۳ ـ م: بار . ٤ ـ د : شه . ٥ ـ ند : مهترند .
٦ـم،چ: بر. ۷ـم: بنو بین. ۸ـ م: گردد نزار. ۹ـنچ ، م ، ن : از ماده پیل و . . . ؛ د : از بارهٔ پیل زور. ۱۰ـ د: که‌ای پیلتن جنگ با ماگذار .

بیاورد بر زنده پیل[1] وچو کوه — بیفکند درپیش خیمه چو خار[2]

زهی خسروی کز همه خسروان — بمردی ترا نیست همتا و یـار

تو آن بختیاری که اندر جهان — نبود و نباشد چو تو بختیار

همیشه چنین بخت یار تو باد — جهان پیش کار تو چون پیشکار

وثاق تو از نیکوان چون بهشت — سرای تو از لعبتان قنـدهـار ۳۰۴۵

کنار تو از روی[3] معشوق خوش — دو دست تو اززلف بت مشکبار

سر[4] تو ز شادی همه ساله سبز[5] — سر دشمن تو ز غـم پر خمار

درین بزمگه بر تـو فرّخ کنـاد — ثنا گفتن فرّخـی کردگـار

۷۳

در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی[6]

یکروز مانده باز زماه بزرگوار — آیین مهرگان نتوان[7] کرد خواستار

آوازچنگ و بربط و بوی شراب خوش — با ماه روزه کی بود این هردوساز گار ۳۰۵۰

ورزانکه یادازو نکنی[8] تنگدل شود — پیغام من بدو بر و پیغام او بیار

گو پار نیز هم بمه روزه آمدی — سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟

چون کس بروزه‌درتو نیارد نگاه کرد — از روزه‌چون‌حذر نکنی ای‌سپید کار!

آری‌چووقت‌خویش‌ندانی‌وروزخویش — درچشم‌شاه‌خواری ودرچشم‌خواجه‌خوار

شمس‌الکفاة صاحب سیّد وزیر شاه — بوالقاسم‌احمد حسن آن‌حرّحقگزار ۳۰۵۵

آن‌خواجه‌یی که‌چشم‌همه خواجگان باوست — بوسیده هر یکی زمی[9] اوراهزار بار

دولت ز جملهٔ خدم خاندان اوست — دیرینه خدمتست مر اورا درین دیار

ز، دولتست اینکه بنوی بدو رسید — نه خدمتست‌اینکه بنوی شد اختیار

بر کاخهـای او اثـر دولت قدیـم — پیدا ترست از آتش بر تیغ کوهسار

دیوان شاعران مقدّم برین گواست — دیوان شاعران ثناگوی رو[10] بیار ۳۰۶۰

اندر تبار خواجه وجدّان او مدیح — مشت پراکه شعر پراکنده در بهار[11]

۱ــ ند : پیل . ۲ ــچ: خوار . ۳ ــ م،د : بوی . ٤ــ م،د : دل . ٥ ــ د : سیر؛ (حدس استاد دهخدا :پر) . ٦ ــ عنوان ازچ است . ۷ ــ چ : بتوان . ۸ ــ چ،م : ور زین سخن که یادکنی. ۹ ــچ،م: پرسیده هریکی ز من . ۱۰ــ ند : را..؛م:درنثار. ۱۱ــد : مشتی ممرکه شعر پراکنده دربهار . چ : منت بردکه شعرپراکنده درديار؛ ن : مشتی بسرکه شعرپراکنده در بهار.

شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود | بر طبع چیره باشد و بر شعر[1] کامگار
گرچه بمدح او کند از آسمان حدیث | باشد مر آنحدیث بر هر کس استوار
از بسکه راست یابد[2] نیکوتر از دروغ | در مدح او دروغ نبرده است کس بکار
٣٠٦٥ آری بمهره های سقط ننگرد کسی | کو را بتوده پیش بود در[3] شاهوار
فخرست شاعران عجم را بمدح او | بهرست شاعران عرب را ازین فخار[2]
اندر عرب مناقب و مدحش زبهر نام | کم زان نگفته اند که اینجا درین دیار
ای یادگار مانده جهانرا و ملك را | از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت وجاه تراکران | زیرا که نیست همت و فضل تراکنار
٣٠٧٠ این هر چهار یافته ایم و فزون ازین، | افزون ازین چه چیزست اقبال شهریار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی | آن نیکویی که کرد بجای تو کردگار
زر تو زایران تو آنسان که[4] میبرند | گویی نهاده اند بر تو بزینهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان | همچون یکی وکم زیکی نیز[5] در شمار
باغ شکفته‌ای، چو درآیی ببزمگاه | شیر دمنده‌ای، چو درآیی بکارزار
٣٠٧٥ دل باز خندد از طرب تو بروز رزم | چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیارتر امروز شاه نیست | کو از همه جهان چو تویی کرد اختیار
بر بالش وزارت او چون تویی نشست | بختش نگر که راه نمود اینت بختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان[6] | در هیچ فصل صاحب ری را نظیر و یار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو | روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
٣٠٨٠ چندین هزار نامه کزو یادگار ماند | وان کار های[7] طرفه کزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند | توقیع نامه های تو بر دیده ها نگار
جاوید باش و پشت قوی باش و تندرست | تو شادخوار و ما رهیان از تو شادخوار
روز تو نیك و سال تو نیك و مه تو نیك | تو تندرست و هر که نخواهد چنین فکار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو | این مهرگان فرخ واین روز و روزگار

١ ــ م،د : فهم ؛ ند : طبع . ٢ ــ چ : باشد . ٣ ــ د : بحار. ٤ـ م : همی. ٥ ــ اصل : نیست .
٦ــ د: هرزمان . ٧ ــ چ،م : نامه های .

من بنده را که خدمت من بیست ساله است — از فرّ خدمت تو پدید آمده یسار ۳۰۸۵

۷۴

نیز در مدح شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیر گوید[1]

تا خم می را بگشاد مه دوشین سر — زهد من نیست بشد و توبهٔ من زیرو زبر
همه روزه مرا توبه اگر[2] در خور بود — روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم — نبرم دست بمی تا نرود[3] روزه بسر
شب عید آمد و میخواهم بر بام جهم — گویم: از نو شدن ماه چه دارید خبر؟
تا[4] خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم — رخ کنم سرخ وفرود آیم با ناز و بطر ۳۰۹۰
چون فرود آیم، بنشینم و برگیرم چنگ — همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس می‌خورد و شاد زید — کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه همسایه (؟) و هم در گه خواب — شعرها دارند از گفتهٔ دستور از بر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفاة — آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغیست[5] بهارش همه نور — رای او ابری کان باغ همی دارد تر ۳۰۹۵
باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد — تازه تر باشد هرساعت و آراسته تر
خنك آن باغ که در سایهٔ آن ابر بود — گلبن او نه عجب گر بتموز آرد بر
دولت شاه جهانرا بجهان معجزه هاست — اولین معجزه‌ها[6] خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش بفلك خواهد برد — گوشهٔ تاجش و امروز پدیدست اثر
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان — نه عجب باشد گر سنگ سیه گردد زر ۳۱۰۰
شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه و بس — وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملك راعونی واندیشه و برتافته ایست[7] (؟) — که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
نگذرد شیر دژآگاه بصد عمر از بیم — اندر آن بیشه که یك چاکر او کرد گذر
تا بدیوان وزارت بنشست از فزعش — ملکانرا نه قرارست[8] و نه خوابست و نه خور

۱ــ عنوان ازج است . ۲ــ چ،م : گری . ۳ ــ نچ :... تا نبرم ؛ د،م : نکنم دست... ۴ــ د،م : گر .
۵ــ د : باغست و . ۶ ــ د : معجزه . ۷ ــ چ : اندیشه بوی یافته است ؛ نچ ، ن ... پرست؛م:... برتافته‌ای. ۸ ــ نچ ، ن : فراغست .

۳۱۰۵ از شهان و ماکان هر که قوی تر بسپاه — بدهد ملك بیك نامهٔ او بی لشکر

او همانست که محمود جهانرا بگشود — سبب او بود و بفرّخ پی او یافت ظفر

تا نصیحت گر او بود بر و بود پدید — چون نصیحت ببرید[1] آمد در کار غیر

او نصیحت نبرید[2] اما بدگوی لعین — در میان شور همیکرد سبب جستن شر

دایگان دست وزبان یافته بودند و شکم — کور کرده گرهی‌را و گروهی را کر

۳۱۱۰ دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست[3] — لاجرم شیر بچه کرد[4] بسرگین اندر

بد بدگویان بد گویان‌را کرد نگون — او برون آمداز آن تنگ[5] چو از ابر قمر

آنکه مرده‌است همی سوزد در آتش تیز — وانکه‌زنده‌است همی غلطددرخون‌جگر

شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد — بر دل ما ز طرب بازکند چونین در

بازگرداند با خواجه بشادی و نشاط — صد هزاران دل خسته ز در کالنجر

۳۱۱۵ در دل بار خدای همه شاهان فکند — تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر[6]

رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست — در[7] جهان عدل‌پدید آید وانصاف و نظر

ای بتو تازه کریمی و بتو تازه[8] سخا — کردمی دایم‌ازآنکس که‌جزاین‌بود حذر

در سرای پسران تو و در خدمت تو — پیرگشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آنستکه بنشینم در کوشککی — تا بی اندوه بپایان برم این‌عمر مگر

۳۱۲۰ شغلکی سازم بر دست که از موقف آن — هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر

بنده را بارگیی[9] ده که همه عمر ترا — دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو — بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

روز عید رمضانست و سر سال نو است — هر دو را ایزد فرخنده کنادا بتو بر[10]

۷۵

در مدح خواجه احمدبن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعداز عزل ۶ ساله[11]

ای ترك همی باز شود دل بسر کار — آن خو یله کردست که ورزید همی پار

۳۱۲۵ صد بار فزون گفت که تا کی‌خورم‌این‌غم — من زین دل بیچاره خجل گشتم صد بار

۱ ــ ن، چ: نشیند. ۲ ــ ن، چ: بشنید. ۳ ــ د: عاقبت از شیر بخست؛ ند.... بجست. ۴ ــ م،د: برد. ۵ ــ د: ننگ. ۶ ــ ند: تا برخواجه کندحمدجهان‌فرمان بر. ۷ ــ چ: وز. ۸ ــ د: زنده. ۹ ــ ند: مایگکی؛م: یاریکی. ۱۰ ــ این بیت‌درچ نیست. ۱۱ ــ عنوان ازچ‌است. ۱۲ ــ چ هر بار.

باریست گران بر دل از اندیشهٔ آن لب چون[1] آیدا گر بفکند آن‌لب زدل این بار
شش سال دمادم غم و تیمار تو خوردست وقتست که او را برهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن وین بار گران از دل غم کوفته بردار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید هم پیش تو نیکو کنم او را بستغفار
هم بشکنند این توبه ازینگونه که دیدم باری تو شکن تابتو نیکو بود[2] این کار ۳۱۳۰
امید چنانست بایزد که ببخشد ایزد بستغفار گناهان گنهکار
خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد در خدمت دستور ملك بودم هموار
دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد آن حمد و ثنا را بدل و دیده خریدار[3]
فرخنده‌ترین دولت و فرخنده ترین ملك وین هردو نشان آمده درهر دو پدیدار[4]
تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود دیدی که جهان برچه‌نمط بود وچه کردار ۳۱۳۵
بی سایه و بی‌حشمت او ملك جهان بود چون‌خانه که‌ریزان[5] شود آنرا درودیوار
لشکر بخروش آمده و ملك بجنبش وز روی دگر گشته خزانه همه آوار[6]
بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم اندر همه گیتی نه درم ماند ونه دینار
مالش همه لاشی شد وملکش همه‌ناچیز دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار
اکنون که بدین دولت باز[7] آمد بنگر تا چون شود این ملك فرو ریخته از بار ۳۱۴۰
هر چند که ویرانست امروز خراسان هرچند نمانده است درو مردم بسیار
سال دگر از دولت و از برکت[8] خواجه چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار
رای و نظر خواجه چو باران و بهار ست[9] این‌هردوچوپیوست بخندد گل گلزار[10]
عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدّار
دندان‌همه کند شدو چنگ همه سست گشتند چو کفتار کنون از پی‌مردار[11] ۳۱۴۵
شش سال بکام دل و آسانی خوردند باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد گه بیماری و لاغر شدن‌از نو[12] آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار

۱– چ: خون. ۲– د: شود. و بیت‌درج یك‌سطر بالاتر است ۳– نچ: آن احمد‌دیندار و دل و دیدهٔ احرار. ٤– چ: بدیدار. ۵–د: ویران ...؛ن. اورا. ٦–د: پی‌ادرار. ۷– م: و ناز. ۸–نچ: در گ.؛ ند: همت. ۹– م،چ: باران بهارست. ۱۰–چ: گل و گلزار. ۱۱–د: گردند. .؛ ند: کردند چو کردار کنون ازپس گفتار. ۱۲– چ: لاغر شد آن.؛ م: ...تو.

گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند — زان خواب گران گشتند ایدون همه بیدار[۱]
۳۱۵۰ هوش از سرشان برده همی مستی غفلت — وایدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
ای صدر وزارت، بتو باز آمد صاحب — رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عار
تو درخور او بودی و او در خور تو بود — ایزد برسانید سزا را بسزاوار *
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو — نو کردن عهد کهن و رامش احرار[۲]
دشوار جهان گشته برو یکسره آسان — و آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

۷۶

در مدح وزیرزادهٔ جلیل ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید[۳]

۳۱۵۵ برفت یار من و من نژند و شیفته وار — بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین دو گشته زخوبی[۴] چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من زمشک برده نسیم[۵] — دگر چو چشم بت من زمی گرفته خمار
۳۱۶۰ دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من — بجام و[۶] ساتگنی خورده بود می بسیار
خروش و ناله بمن درفتاد و رنگین گشت — ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری[۷] — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور — غم دو چشمش بر چشم های من بگمار[۸]
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند — بگوشم آمد بانگ و خروش و نالهٔ زار
۳۱۶۵ مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بمادو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم — بلند بود و ازو ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا — بپیش[۹] بهر ثنا گفتن شه ابرار[۱۰]،
وزیر زادهٔ سلطان و برکشیدهٔ او — بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
۳۱۷۰ جلیل عبد رزاق احمد آنکه فضل[۱۱] و هنر — بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار

---

۱ ـ در «م» این مصراع و مصراع اول بیت دوم نیست و مصراع دوم بیت دوم اینست: مرد آمد گر مست شود مردم هشیار. ۲ ـ این بیت در «م» نیست. ۳ ـ عنوان از چاست با تصرف، ۴ ـ د: بخوبی. ۵ ـ د: شمیم. ۶ ـ چ: بجام. ۷ ـ نچ، ن م: شد از دستت؛ نچ دیگر: بشد از دست. ۸ ـ م، نچ: بگسار. ۹ ـ چ: سده؛ م: شده ز. ۱۰ ـ م: احرار. ۱۱ ـ م: اصل

* این مصراع در دیوان منوچهری ص ۳۷ مصحح اینجانب نیز آمده و لامعی نیز آن را تضمین کرده است.

بیاد کردش بتوان زدود از دل غم   بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار

ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم   چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار

همیشه سیر کند نام نیک او بجهان   چو بر سپهر همارهٔ[1] ستارهٔ سیار

جهان همه چو یکی گلبنست و او چون گل   چو گل چدند[2] ز گلبن همی چه ماند؟ خار

بوقت خواستن آسان دهد بزایر زر   اگرچه هست فراز آوریدنش دشوار ۳۱۷۵

سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد   نهاد طبع چهار ست و آن خواجه چهار

سخا ز طاعت بیش و ز خشم حلم افزون   شرف ز کبر زیاده، هنر فزون ز شمار[3]

ایا سپهر کجا همت تو باشد، پست   ایا بهشت کجا مجلس تو باشد، خوار

ز چاکران تو گامی جدا نگردد فخر   ز دشمنان تو مویی جدا نباشد[4] عار

زخاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر   بیاد کردن نام تو به شود بیمار ۳۱۸۰

بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود   اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار

ز هیبت قلم تو عدو[5] بهفت اقلیم   بگونهٔ قلم تو شدست زار و نزار

سپهبدان سپه را پیادگان خواند   هر آنکسی که ترا روز رزم دید[6] سوار

چه مرکبیست بزیر تو آن مبارک خنگ   که نگذرد بگه تاختن ازو طیار

چو روز باد، روان پاره‌یی ز ابر سپید   تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار ۳۱۸۵

چو ابر باشد و از نعل او جهان پربرق[7]   اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار

نهنگ دریا خانه‌ست[8] و دیو دشت وطن   پلنگ کوه‌پناهست و شیر بیشه‌حصار

نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیر مخوان[9]   که ناپسند بود نزد مردم هشیار

نهنگ ازو بخروشست و دیو ازو بفغان   پلنگ ازو بنهیب است و شیر ازو بفرار[10]

ایا ز کینه‌وران همچو رستم دستان   ایا ز ناموران همچو حیدر کرّار ۳۱۹۰

شب سده است یکی آتش بلند افروز   حقست مرسده را بر تو، حق آن بگزار

همیشه تا که بود زیر ما[11] زمین گردان   چنانکه بر زبر ماست[12] گنبد دوّار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم   ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن[13] دار

۱- د. کیانی . ۲- د: چنند. و بیت درج یك سطر بالاترست . ۳- نج: فزون ز افکار ؛ چ،م : از کار؛ د: برون... ۴- م، د: نگردد. ۵- د: ز هیبت توعدوی ملك. ۶- ند: دیده. ۷- چ: برقست؛ م، د: شده برق. متن تصحیح استاد دهخداست . ۸- چ : دریا جایست . ۹- چ : مدان . ۱۰- نج: بنهاز؛ د: درز نهار . ۱۱- چ،م: پا. ۱۲- چ. از برچرخست . ۱۳ - ند: حاسد .

۷۷

در تهنیت عید فطر و مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید[۱]

حدیث نو شدن مه شنیده ای بخبر / بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر

۳۱۹۵ مرا ز نوشدن مه غرض مبارکیست[۲] / چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر

بدان شتاب که من خواهم ار ندانی[۳] تاخت / میان تاختن آوازه ده که باده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم / فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر

مهی گذشت که بر دست من نیامد می / چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر

دلم ز روزه بپوسید و هم ز[۴] توبه گرفت / چنین همی نتوان برد روزگار بسر

۳۲۰۰ ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت / برو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر

اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه / که این معامله را او کند ز تو بهتر

حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده ام / بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر

جلیل خواجهٔ آفاق احمد آنکه بود / بزرگوار بفضل و بدانش و بهنر

بزرگوار جهان خواجهٔ بلند[۵] نسب / خنك روان پدر زین حلال زاده پسر

۳۲۰۵ اگرچه گوهرش از گوهر شریف ویست / چنین شریف نبود اندرین شریف گهر

ز جاه و حشمت او درتبار و گوهر او / همی فزاید جاه و جمال[۶] و قدر و خطر

فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد / شماره کرد نداند همی ستاره شمر

گر از کفایت گویند با کفایت او / همه کفایت صاحب شود هبا و هدر

ور از مروّت گویند با مروّت او / همه مروّت آل برامکه است ابتر

۳۲۱۰ سخای او را روز عطا وفا نکند / سرشك ابر و نبات زمین و برگ شجر

درسرای گشاده است بر وضیع و شریف / نهاده روی جهانی بدان[۷] مبارك در

سرا و مجلس پر مردم و دو رویه بپای / غلام و چاکر هریك بخدمت اندر خور

یکی برون نشود تا درون نیاید ده[۸] / چنین سرای که بیند[۹] بدین جهان اندر

وگر زمانی خالی شود ز خلق، سرای / بجستجوی فرستد بهرسویی[۱۰] چاکر

۳۲۱۵ بزرگوار دلا کو[۱۱] چنین تواند کرد / نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر[۱۲]

۱ــ عنوان از چ است با اصلاح. ۲ــ د: همه گنه است؛ ند: همه این بود؛ چ: مه عیدی است. ۳ــچ: بدانی. متن تصحیح استاد دهخداست. ۴ــ چ: پیوسته روز. متن از نچ است. ۵ــ م،د: بزرگ. ۶ــ ند: کمال. ۷ــ چ: بدین. ۸ــ نچ: نیابد ره. ۹ــ د: دیده. ۱۰ــچ: طرف. ۱۱ــ چ: دلی کش؛ م:... کس. ۱۲ ــ م، نچ: اختر.

دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود ‌‌ دلش همی نشود سیر از ربیع ومضر

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ ‌‌ نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر[1]

بفضل وخوی پسندیده جست باید نام ‌‌ دگر بدادن مال[2] و ببذل کردن زر

هر آنچه بایداز ین باب کرد و خواهد کرد ‌‌ چو تخم نیك فکندست ، نیك یابد بر

نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد ‌‌ نه خیر خیر ثنا گوی او شد آن لشکر ۳۲۲۰

چرا جز اورا آواز نام نیك[3] نخاست ‌‌ ازین سران و بزرگان که حاضر ندایدر

اگر چنو دگرستی بمردمی و بفضل ‌‌ چنو شدستی معروف و گستریده[4] اثر

بقاش باد و بکام و مراد دل برساد ‌‌ مباد خانهٔ او خالی از سعادت و فر

همیشه یافته از دوستان خویش مراد ‌‌ همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان ‌‌ خجسته باد بر آن میر فر[5] خجسته اثر ۳۲۲۵

۷۸

در مدح امیر ایاز اویماق منظور ومحبوب سلطان محمود گوید[6]

غم نادیدن آن ماه دیدار[7] ‌‌ مرا درخوابگه ریزد همی خار

شب تاری همه کس خواب یابد[8] ‌‌ من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم: رخت[9] کی بینم ایدوست! ‌‌ گهی گویم: لبت کی بوسم ای یار!

ز گریانی که هستم ، مرغ و ماهی ‌‌ همی گریند برمن همچو من زار

مرا گویی چرا گریی ز اندوه ‌‌ مرا گویی چرا نالی ز تیمار ۳۲۳۰

نه وقت باز گشتن سوی معشوق ‌‌ نه جز با راز داران روی گفتار

هر آن کامسال آمد پیش من گفت ‌‌ نه آنی خودکه من دیدم ترا پار

ز کوژی پشت من چون پشت پیران ‌‌ ز سستی پای من چون پای بیمار

خروشم چون خروش رعد بهمن ‌‌ سرشکم چون سرشك ابر آزار

تن مسکین من بگداخت چون موم ‌‌ دل غمگین من بشکافت چون نار ۳۲۳۵

تن چون موی من چون تابد اینرنج ‌‌ دل بیچاره چون بردارد این بار[10]

زدل برداشت خواهم بار اندوه ‌‌ چو نزد میر میران[11] یافتم بار

۱– نج : فکنده درمعبر؛ ند: پای سپهرم؛ م: فکنده پای زسر. ۲–م: نان. ۳–م : بازار...؛ د:... نام و ننگ.
٤ – د : گسترنده. ٥– نج ؛م: مهتر. ٦ – عنوان ازچاست. ۷ –د : رخسار. ۸– م: ماند. ۹–م؛
د: ترا. ۱۰– بیت درچ یك سطر پائین تراست. ۱۱–م: سید.

امیر جنگجوی ایاز اویماق　　دل و بازوی خسرو روز پیکار

سواری[1] کز در میدان درآید　　بحیرت[2] در فتد دلهای نظّار

۳۲۴۰ یکی گوید که آن سرویست بر کوه　　دگر گوید گلی تازه است بر بار

زنان پارسا از شوی گردند[3]　　بکابین دیدن[4] او را خریدار

دلیران از نهیبش روز کوشش　　همی[5] لرزند چون برگ سپیدار

اگر بر سنگ خارا برزند تیر　　بسنگ اندر نشاند تا بسوفار

برون پرّاند[6] از نخجیر ناوك　　من این صدبار دیدستم نه‌یکبار

۳۲۴۵ نه بر خیره بدو دل داد محمود　　دل محمود را بازی مپندار

جز او در پیش سلطان نیز کس بود　　جز او سلطان غلامان داشت بسیار

اگرچون میر یکتن بود ازیشان[7]　　نه‌چندان[8] بد مر او را گرم[9] بازار

خداوند جهان مسعود محمود　　که او را زر همی بخشد بخروار

جز او را از همه میران کرا داد　　بیك بخشش چهل خروار دینار

۳۲۵۰ ندادندیش چندین گر نبودی　　بچندین و بصد چندین سزاوار

بجای قدر میر و همّت شاه　　تو اینرا خوار دار[10] واندك انگار

بجایی برد خواهد خسرو اورا　　که سالاران بدو گردند سالار

بدو بخشید[11] مال خطهٔ بست　　خراج خطّهٔ مکران و قزدار[12]

کجا گردد فراموش آنچه او کرد　　ز بهر خدمت شاه جهاندار

۳۲۵۵ میان لشکر عاصی نگه داشت[13]　　وفا و عهد آن خورشید احرار

بروز روشن از غزنین برون رفت　　همی زد با جهانی تا شب تار

نماز شام را چندان نخوابید[14]　　که دشت از کشته شد با پشته هموار

گروهی را از آن شیران جنگی　　بکشت و مابقی را داد زنهار

۱- چ : سواره . ۲- چ ،م: زپای اندر؛ نچ : چوماهی درفتد. ۳- م: کردند . ٤- د،م : گران .
٥- م: چنان. ٦- م: راندگه. ۷- د : آنجا ؛ م: اینجا. ۸ - م : نخسبیدی . ۹ - م ، نچ : تیز .
۱۰- م: دان. ۱۱ -د،م: بخشد چو. ۱۲-نچ : خروار. ۱۳-ن ، د : بنگذاشت. ۱٤- چ :چندان که خواندند؛ نچ: خندان نخوابید.

جز او هر گز که کرده است این بگیتی | بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدایا ناصر او باش و از قدر | سر رایاتش از خورشید بگذار ۳۲۶۰
جهان از بد سگالانش تهی کن | چنان کز شیخک[1] بی شرم طرّار

۷۹

در مدح خواجه عمید ابوالحسن منصور گوید[2]

شمار روزه همی بر گرفت روز شمار | تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست | که روزه رفت و خطا اندر کشید روز شمار[3]
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق | خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فزونست برلب تو مرا | تو وامدار منی خیز و وام من بگزار ۳۲۶۵
مرا دلیست من آن دل ندارم از تو دریغ | تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من[4] | بساط خواجه بدان بوسه داده‌ام بسیار
کدام خواجه؟ خداوند خلق عنبر بوی | کدام خواجه؟ خداوند دست گوهر بار
عمید خسرو منصور، ابوالحسن منصور | که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار
نه عمّرست و بماند بعمّر خطّاب | نه حیدر ست و بماند بحیدر کرّار ۳۲۷۰
مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ | ز سنگ خاست فغان و خروش و نالهٔ زار
به نیزه کنگره برباید از حصار عدو | چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غوّاص اگر ببحر شود | نخست دست رساند[1] به لؤلؤ شهوار
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او | نخست میتین بر زد بزرّ دست افشار[5]
غریب وار همی گشت جود گرد جهان | چو نزد خواجهٔ سیّد رسید کرد قرار ۳۲۷۵
سخای خواجه بهارست و مادرخت و درخت | جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان | چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوّار
بساکسا که بدینار بخشش تو ببرد | ز دل غم وز دو رخساره گونهٔ دینار
درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز | عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار

۱- د: دلقك. ۲- عنوان از چ است. ۳- نچ: گردشمار. ۴- د: ولی. ۵- نچ: مشت افشار. و این بیت در «د» نیست.

٣٢٨٠ ترا باصل بزرگک ای بزرگوار کریم زیادتیست بر آزادگان همه هموار

نه چون تو گردد اگرچند مال دارد کس بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار

نه عود گردد هرچوب کان بجهد و برنج بگل فرو کنی اندر[١] کنار دریا بار

تذرو هم نشود جغد گرچه گوناگون بپشت و سینهٔاو[٢] برکنند رنگ و نگار

بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود ز مجلس تو برون برد زر[٣] کنار کنار

٣٢٨٥ چنانکه بس کس کو ده درم ندید[٤] بهم ز برّ تو بعدد بریکی شمرد[٥] هزار

کسیکه خشم تو او را بژرف چاه افکند مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه برآر

چنانکه هر که مراورا کشنده[٦] مار گزید امید رستن خویش افکند بمهرهٔ مار

چنانکه عادت خوب تو شیرخورد ازفخر خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار

هرآنکسی که مراورا ز می خمار گرفت بمی رهد ز عذاب خمار و رنج خمار

٣٢٩٠ مگر که نارکفیده است چشم دشمن تو کزو مدام پریشان شدست دانهٔ نار

عدو که پیش تو آید گناه او تو مبخش[٧] وگرچه ایزد بخشد گنه باستغفار

ازآنکه هرکه عدوی تو گشت کافر گشت خدای تو به پذیرنده نیست ازکفّار

عدو پیاده بود[٨] خشم تو سوار دلیر پیاده را بتواند گرفت زود سوار

ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف ایا مروّت را گرد مجلس تو مدار

٣٢٩٥ نبید را چه فسون کرده‌ای که برتو نبید نکرد هرگز چون بر نبید خواران کار

فزون خوری ز همه مردمان نبیدوشوند بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار

همیشه تا بنماید مدار چرخ بما سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار

همیشه تا دو نکوهیده مدح باشدمان یکی دو چشم[٩] نژند و یکی میان نزار

نصیب تو ز جهان خرّمی و شادی باد نصیب دشمن تو رنج و شدّت و تیمار

٣٣٠٠ خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو بفال نیك بشیر همه صغار وکبار

---

١ – چ ، م : فرود کنی در . ٢ – چ: آن. ٣ –نج : تو برد زر کنون. ٤ – چ : ندیده. ٥ – چ :.. شمرده ؛م: بعدادیکی... ٦ –م: بسله. ٧ – چ : ببخش. ٨ –چ:شود. ٩ – د : زچشم.

۸۰

در مدح خواجهٔ سید منصور بن حسن میمندی[1]

ایدل ز تو بیزارم و ازخصم نه بیزار
کز خصم بآزار نیم وز تو بآزار

هر روز مرا از تو دگرگونه بلاییست
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار

امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی
امسال مرا از تو بلابیست نه چون پار

از عشق فکندستی درگردن من طوق
وز رنج نهادستی برگردن من بار

چون موی شدم لاغر و چون زر شده‌ام زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار ۳۳۰۵

عشقست بلای دل و تو شیفتهٔ عشق
سنگی تو مگر کانده برتو نکند کار

یك عشق بسر برده نباشی بتمامی
کاویخته باشی[2] بغم عشق دگر بار

از تو همه درد سر و از تو همه سختی
از تو همه اندیشه[3] و از تو همه تیمار

زینگونه که من گشته‌ام ازرنج تو ای دل
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج هنر وگنج خرد خواجهٔ سیّد[4]
منصور حسن بار خدای همه احرار ۳۳۱۰

هرکس بطلب کردن دینار برد رنج
او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار

اندك شمرد هرچه ببخشید اگر چند
نزد همه‌کس اندك او باشد بسیار

دینار بزایر دهد و شکر ستاند
وز شکر همی گنج نهد حاتم کردار

نشگفت گر از بخشش او زایر اورا
منسوج بود پرده و زرّین در و دیوار

دانا بر او سخت بزرگست و جهان خُرد
شاعر بر اوسخت عزیزست و درم خوار ۳۳۱۵

از بار خدایان و بزرگان جهان اوست
هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار

حرزیست قوی[5] نامش کز داشتن او
آزاد شود بنده و به گردد بیمار

گردون بلندست رواقش بگه بزم
دریای محیطست سرایش بگه بار

می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی
از بار خدایان همه اوراست سزاوار

هشیار بود گرچه فراوان بخورد می
زان پس که ز می مست شود مردم هشیار ۳۳۲۰

ای عادت تو خوبتر از صورت مردم
وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار

ای تو بحضر ساکن و نام تو مسافر
کردار تو با نام تو در هر سفری یار

نام تو چو خضرست بهرجای رسیده
ارجو که چنان باشی تو نیز بقا دار

۱- عنوان ازج است . ۲- چ ،م: گردی. ۳-ج: رنج دل. ۴- نج :. کنج گهر خواجهٔ بخرد؛ د: تاج گهر و گنج هنر... ۵- ج،م : حرزاست مگر.

از بوی و خصال تو زخاك وگل میمند — بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطّار

۳۳۲۵ میمند بصاحب شد و میمند بخواجه — بیصاحب و بیخواجه بود خلدبرین خوار

خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در — بستان نبود خرّم بی سبزه و اشجار

هم نیکوکرداری و هم نیکو سیرت — هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار[1]

گفتار تو با کردار آمیخته گشتست — از بسکه بگفتار بجای آری کردار[2]

بدخواه تو خواهد چوتو گردد ببزرگی[3] — هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار

۳۳۳۰ چون تو نشود هر که بشغل توزند دست — زن مرد نگردد بنکو بستن دستار

آنرا که بکین جستن تو دست همی سود[4] — سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار

بدخواه تو هرچند حقیر ست مر اورا — از تخت فرود آور و بر کن بسر دار

مارست عدوی توسرش خرد فرو کوب — فرضست فرو کوفتن ای خواجه سرمار

هر چند ترا عار ست ازکشتن آن دون — او را بکش و فخر[5] برابر کن با عار

۳۳۳۵ صاحب که بپرورد مر او را و بدو داد — بست خرم[6] خوب چوبتخانهٔ فرخار

پنداشت که اومردم طبعست وگران وقر[7] — نشناخت که اومردم پستست و سبکسار[8]

مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد — کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار

تاموسی را ایزد فرمود که او را — هنگام عذابست، عذابی کن دشوار

تا بر که و بر دشت بآزار[9] و بآذر — برسنگ سمن روید وخیری دمد ازخار

۳۳۴۰ تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران — تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار

دلشاد همی باش و می لعل همی خواه — از دست بتی با دو رخ[10] لعل چوگلنار

۸۱

درصفت بهار و مدح وزیر زاده ابی الحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید[11]

امسال تازه روی ترآمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب — بی فرش[12] وبی تجمل وبی رنگ وبی نگار

و امسال پیش از آنکه بده منزلی رسید[13] — اندر کشید حلّه بدشت و بکوهسار

۱ــ چ : هم نیکوکرداری وهم نیکوگفتاری وهم نیکوکردار. ۲ــ چ،ن: بکردار... گفتار. ۳ــ د : برگشت ؛ م: برکینت (ظاهرا : پرکسست . حدس استاد دهخدا) . ٤ــ چ : بود.
۵ــچ :مزد. ٦ــچ: بسته‌حرم؛ مج ؛ بستدحرم. ۷ــنچ : مردمطیع است... ؛ چ،مجا :... مدامی؛ ند :... بدامن. ۸ــ د : دونست و سبکبار ؛ ن :... سبکبار . ۹ــ د : بآبان. ۱۰ــچ: ماه‌رخ.
۱۱ــ عنوان ازچ است با اصلاح . ۱۲ــ چ : فروش. ۱۳ــ چ: رسد.

بر دست بید بست ز پیروزه دست بند — در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار ۳۳۴۵

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از پشته تا بپشته سمن زار و لاله زار

گویی که رشته‌های عقیقست ولاژورد — از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

از گل هزار گونه بت اندر پس بتست — وز لاله صد هزار سوار از پس سوار

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر — دامان گل بدشت همی گسترد بهار[۱]

این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت — امسال چون ز پار فزون ساخته نگار ۳۳۵۰

رازیست این میان بهار و میان من — خیزم بپیش خواجه کنم رازش آشکار

هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی — جایی نیافتی که در و یافتی[۲] قرار

بر سنگلاخ و سنگ[۳] فرود آمدی خجل — اندر میان خاره و اندر میان خار

پنداشتی که خوار شدستی میان خلق — بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار

امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت — مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار ۳۳۵۵

باغی ز بهر تو زنو افکنده چون بهشت — در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع — کاخی چو رای خویش مهیّا و استوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات — کاخی کزو کشیده بود پای[۴] روزگار

باغی چو نعمت ملکان نامدار[۵] و خوش — کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام — گر یك مهی تمام کنی اندر و گذار[۶] ۳۳۶۰

هر تخته‌ای ازو چو سپهر ست بیکران — هر دسته‌ای[۷] ازو چو بهشتست بی کنار

سیصد هزار گونه بتست اندرو بپای — هریك چنانکه خیره شود زو بت بهار

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن — وز سرو نورسیده و گلهای کامگار

بر جوی های او برده نو نهالها — گویی و صیفتانند[۸] استاده بر قطار

تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی — بر خویشتن بکار برد در شاهوار[۹] ۳۳۶۵

آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش — یاران مهربان و رفیقان غمگسار

۱- مج ۲: گل پرست... نثار. ؛ چ: باران گل بدشت همی گسترد بهار؛ نچ: باران و گل بدشت همی گسترند بار ؛ د: یاران گل بدست همی گسترند بار؛م: باران گل... گستریدبار. ۲- چ: یابدی. ۳- چ: دشت. متن از نچ است. ٤- چ: دست. ٥- د: پایدار. ٦- د: شکار. ۷- چ: دستهٔ. ۸- نچ: صففبتانند؛ د: وصیفکانند. ۹- د: گوهری هزار.

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم ‌ ‌ ‌ بر یـاد کرد خواجه و بردیدن بهار
گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد ‌ ‌ ‌ بر یاد کرد خـواجهٔ سید عجب مدار
دستور زادهٔ ملـك شرق بـوالحسن ‌ ‌ ‌ حجّاج سر فراز همه دوده و تبار
۳۳۷۰ بنیادِ فضل و بینشِ فضلست و پشتِ فضل ‌ ‌ ‌ وز پشت فضـل نزد[1] شه شرق یادگار
او را سزد بزرگی و اورا سزد شرف ‌ ‌ ‌ او را سزد منی و هم او را سزد فخار
کردار و برّ او بگذشت از حد صفت ‌ ‌ ‌ احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس ‌ ‌ ‌ زو برد بار تـر نبود هیچ بـردبار
کردار های خوبش بی هیچ خـدمتی ‌ ‌ ‌ بر من کنـد سلام بروزی هزار بار
۳۳۷۵ بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان ‌ ‌ ‌ از اینجهت[2] بخدمت او کردم اقتصار
بس کس که شد ز خدمت آنخواجه همچو من ‌ ‌ ‌ هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
چون عـاشقان بدوست، بنازند زو همی ‌ ‌ ‌ صدر و سریر و جام می و کار[3] هر چهار
با دولتیست باقی و با نعمتی تمام ‌ ‌ ‌ بـا همّتی که وهم نیارد برو گذار
آنکس که مشت خویش ندیده است پر درم ‌ ‌ ‌ گر خدمتش کند زگهر[4] پر کند کنـار
۳۳۸۰ زایر ز بس نوال کزو یابـد و صلت ‌ ‌ ‌ گوید مگر چو من نرسید اندرین دیار
پندارد آن[5] نواخت هم او یافتست و بس ‌ ‌ ‌ آنکو گمان برد بخـرد باشد[6] او نزار
این مهتر ست[7] بار خدایی که مال خویش ‌ ‌ ‌ بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت ‌ ‌ ‌ آری بزرگـواری دانـد بزرگوار
تاگل چو یاسمن نشود، بید چون بهی ‌ ‌ ‌ تا سرو نارون نشود، نـارون چنار
۳۳۸۵ تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ بیـد[8] ‌ ‌ ‌ تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
شادیش بـاد و دولت و پیروزی و ظفر ‌ ‌ ‌ همواره بر هوای دل خویش کامگار
بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند ‌ ‌ ‌ بد خواه او اسیر ونگونسار وخاکسار
هر روز شادی از تو ببیناد رامشی[9] ‌ ‌ ‌ زین باغ جنّت آیین، زین کاخ کرخ[10] وار

۱- چ : مانده. ۲- چ : ازاینهمه؛ مج۱ : تا اینجهت. ۳- د : کام. ٤- د : درم. ٥- چ : از.
٦- د: هست. ۷- چ : مهتراست و. ۸- د: سیب. ۹- م: شادی ز تو بیناد و رامشی. ۱۰- نچ: کوخ.

۸۲

در مدح عارض سپاه محمودی ابو سهل عمید الملك قهستانی[1]

پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار　　اشك من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار

هر زمان چشمم فشاند برگل زرد ارغوان　　هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار　　۳۳۹۰

همچو بر سیم زدوده جعد او بر روی او[2]　　حلقه ها دارد ز عنبر برسمن سیصد هزار

عذر من بپذیرد[3] اندر عشق آن بت هر که دید　　زیر آن خمیده زلف پرشکن سیمین عذار

اشك خونین من و نوشین لبش در چشم خلق　　نرخ وقدر گوهر کانی همیکرده است خوار

عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او　　کرده گیتی را ز روی خویش چون خرم بهار

آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود　　بینوا زو با نوا و ممتحن زو شادخوار　　۳۳۹۵

نیست دولت را چو او اندر جهان یك مستحق　　نیست خسرو را چو او اندر زمین یك دوستدار

صد نُکت برچیده اند زیك سخن[4] زو نکته جوی　　یك خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار

دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا　　اسب او با دیست اندر تاختن گاه شکار

جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود　　نزد هر کس چون بر مؤمن وثن[5] مذموم و خوار

آشکارا کرد دست راد خواجه جود را　　همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار[6]　　۳۴۰۰

از عطا و خلعت بسیار او با زایران　　باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار

گر چو خلق وخوی او بودی بهار اندر عدن　　عنبرین رُستی نبات اندر عدن وقت بهار

هر که اندر طعنهٔ او یك سخن گوید شود　　هر زمان اورا زبان اندر دهن سوزنده نار

باژگونه دشمنانش را ز بیم کلك او　　موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار[7]

از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او　　گر بپرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار[8]　　۳۴۰۵

تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع　　هر شب اندر باغ و در بستان بگلبن زار زار

ابر نوروزی بگرید وز سرشك چشم او　　گل زگلبن بازخندد در چمن معشوق وار

جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند　　دشمنش را جاودانه تخت گردد[9] چوب دار

۱- عنوان از چ است. ۲- چ: زلف او وجعد او؛ مج ۲: جمله او وزلف او. ۳- چ: بپذیر. ۴- نچ: نکته‌ای؛ د: یك نکت؛ چ: یکنظر متن حدس استاد دهخدا ست که با توجه بمصراع دوم صائب می نماید. ۵ - چ: کفاردین. متن از نچ است. ۶ - مج ۲: گاو شکار؛ ن: گرد کردن آشکار. ۷- جای بیت در چ یك سطر بالاتر است. ۸- نچ: درهوا گیرد حصار. ۹- چ: جاودان تخت ووطن.

۸۳

درمدح خواجه ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود[1]

ای با لب پرخنده و با شیرین گفتار — تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار

۳۴۱۰ تو خفته و من گوش بپیغام تو داده — تو آن ِ من و من بهوای تو گرفتار

آن منی و پیش منی گر که بخواهم — آن من و پیش من و من بر تو چنین زار

از چشم بد ای ترک همی بر تو بترسم — پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار

زان بیم که در خواب فراق تو ببینم — بر هم نزنم دیده و در دیده نهم خار

من دل بتو دادم که بزنهار بداری — زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار

۳۴۱۵ یاران تو همچون تو بیایند ولیکن — نزدیك من امروز تو داری همه بازار

پیش تو بپا ایستمی هرشب و[2] هرروز — گر هیچ توانستی پایم بکند[3] کار

صد بار نشانید[5] مرا خواجه بدین عذر — آنخواجه که در فضل ندارد بجهان یار

فخر ندمای ملك شرق ابوبکر — عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

بادی، که هر انگشتی[4] از و پنهان ابریست — ابری، که همه روزه درم بارد و دینار

۳۴۲۰ کس نیست درین دولت و کس نیست درین عصر — نابرده بدو حاجت و نایافته زو بار[6]

در خانهٔ او وقت زوال آب(؟) نماند — گر وقت سحر زر[7] بدر آرند بخروار

از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت — بدهد همه جز ما حرم الله بزوّار

آن مال که امسال بدو خواهند آورد — چون نیك نگه کردی بخشیده بود پار

گر خفته بود بار دهندت[8] ببر او — صد بار نگه کردم اینحال، نه یکبار

۳۴۲۵ چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی — از خواستن خواسته وزخواستن بار

مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش — با خلق نکو کار بکردار و بگفتار

معروف شده نزد همه خلق بخوبی — وز بخشش او در کف ما نعمت بسیار

با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو — نایافته زو هیچ مسلمان بدل آزار

سلطان جهان کهف مسلمانی محمود — زینست مر اورا بدل و دیده خریدار

۳۴۳۰ گفتست که در ملك من آن کن که تو خواهی — کس را نبود با تو در اینمعنی گفتار

۱ـ عنوان ازج است با اصلاح . ۲ـ د : تا . ۳ـ د : دایم...؛ نج:... کندی. ٤ـ نج : نشانده است.
۵ـ چ : آن کشتی. ٦ـ نج: کردار. ۷ـ نج: آب در آرندی؛ مج۲ : ازدر آرند. ۸ـ د: گرفتنه بود باردهندش.

مردی زتو آموزم ومذهب ز تو گیرم — این بود مرا عادت واین باشد هموار
در دولت منْ بنگر و دردین همه بین — آنرا که ز ره دور بود باز بره آر
وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد — از تخت فرود افکن وبر کن بسر دار
نزدیك شه شرق بدان پایگهست او — زیرا که ندیدست چنوهر گز دیار
ای معتمد شاه بدین عزّ وبدین جاه — حقّا که سزاواری حقّا که سزاوار ۳۴۳۵
شاهی که ندیمی چوتو دارد چکند کس — چون سرخ گل آید[1] بچه کار آید گلنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران — وندر سپه سلطان با حشمت[2] سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری — گاهی بنگه داشتن لشکر جرّار
سه کار بیکبار همی ساخته داری — احسنت وزه ای پیشرو زیرك[3] هشیار
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ — چونانکه صبا سبز کند دشت، چو زنگار ۳۴۴۰
دلشادزی وازتن وجان برخوروی خور — از دست بتانی چو شکفته گل بربار
این مهر مه فرّخ و جزاین صددیگر — دردولت ودرشادی ودرنعمت بگذار

۸۴

درمدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود[4]

ماه فروردین از[5] گنج گهر یافت مگر — که بیاراست همه روی زمین را بگهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهرزاد — همچو زاید صدف ازباران پاکیزه دُرر
ابر فروردین هر روز همی بارد دُر — وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر ۳۴۴۵
کرم قزتود بریشم کندار[6] نیست عجب — چه عجب از زمی ار دُر دهد وگوهر بر[7]
هر که ازخانه بدشت آید چندانکه رود — برگهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پرحوروپری — راغ چون نامهٔ مانی شده پرنقش و صُور
روز نوروزست امروزوچو امروز[8] گذشت — کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد — خواجهٔ سیّد داند برد این روز بسر ۳۴۵۰
خواجه بوبکرحصیری سراصحاب حدیث — حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر

۱- چ: آمد. ۲- چ: باحشمت و. ۳- د: زهی راد وزهی زیرك وهشیار؛ چ:..: زیرك و . متن تصحیح قیاسی است. ٤-عنوان ازچ است. ٥-د: نو. ...؛م: تو گنج گهر کوفت. ٦- چ: کز توت... آن. ۷- ند:.. ارزمی از، دردهدی گوهر بر. ۸-نچ، م: نوروز.

آنکه در بخشش رادست و برادی چو علی — آنکه درمذهب صلبست و بصلبی چو عمر
روز و شب مبتدعانرا و هوا داران را — هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
هیچ بیدین بزر او را نتوانست فریفت — ور چه شاهان جهان را بفریبند بزر
۳۴۵۵ او بغزنین و بمصر از فزعش قرمطیان — از ره دیده ببارند همی خون جگر
با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس — گر گناهت بمثل افزون باشد ز مدر
من چنین دانم و ارجو که چنین باشد کو — نامه نا خوانده خرامد ببهشت ازمحشر
ای برآوردهٔ[1] سلطان و پسندیدهٔ خلق — ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا — ای توانگر ببزرگی و توانگر بهنر
۳۴۶۰ هم بزرگی بعلوم وهم بزرگی بادب — هم بزرگی بنهاد و هم ببزرگی بپدر
پدرانرا پسران چون توهمی باید و بس[2] — که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز — هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد — گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر[3]
سیستانرا بتو فخرست و جهانرا بتو فخر — ای جهانرا[4] بجهانداری و شاهی در خور
۳۴۶۵ شاه گیتی ملك مشرق سلطان زمین — آنکه از باختر اوراست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تو است — نیك داند که همی نام تو جوید بیمر[5]
چون ازین حرب که رفتست بماروی نهد — بتوانایی[6] و پیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو — تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر
اگراین شعر که گفتم چو فلانست بطبع[7] — اندرآن باز[8] یکی شعر طرازم چو شکر
۳۴۷۰ شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت — تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
کار گیتی همه بر فال نهاده است خدای — خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر

۱ـ نچ: ای برازندهٔ. ۲ـ نچ: باید چونین که تویی. ۳ـ بیت درج یك سطر بالاتراست. ٤ـ چ: اینجهانرا. ٥ـ نچ: بهنر. ٦ـ چ: بنواها. ۷ـ درحاشیهٔ چ احتمال رفته است که: «چو گلابست بطعم» باشد.
۸ ـ د: اندرین بار.

چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو | یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ | تا بنوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو بر شاخ، گل‌زرد، چو دینار شود | لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد زکمر
شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش | بادهٔ سوری بر دست و نگار اندر بر ۳۴۷۵
روز نوروزست امروز و سرسال عجم | بزم نو ساز وطرب کن زنو وشکر[1] خور
فرّخت باد سر سال وچنینت هر سال | بزم تو با بُت و با جام‌می[2] و رامشگر

۸۵

در مدح ابوبکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید[3]

بردم این ماه بتسبیح و تراویح[4] بسر | من و سیکی و سماع خوش وآن‌ماه‌پسر
یك مه از سال چنان بودم کابدال بوند | یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
نه همه تشنگی وگرسنگی باید خورد | نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر ۳۴۸۰
می ستانم زکف آنکه مرا چشم بدوست | وان کسی راکه دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم بشبی بوسهٔ یکماهه زدوست | بوسه وآنچه بدان[5] ماند معنیش نگر
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان | بنگوید چو من ابله[6] دیوانهٔ خر
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم | مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان | لاجرم عیب مرا خواجه‌خریده است بزر ۳۴۸۵
خواجهٔ سیّد بوبکر حصیری که بدو | هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر
هم‌بزرگست بعلم‌و هم[7] بزرگست بفضل | هم ستوده بتبارست و ستوده بگهر
مهتری ازگهر پاك رسیده است بدو | فضل میراث رسیده است مراورا زپدر
اثر نعمت جدّانش پیداست هنوز | بر بناهایی با کوه ببالا همسر

۱: نچ: سیکی. ۲– چ: جام ومی. ۳– عنوان ازچ‌است. ٤– چ، ن: مه‌تراویح و بتسبیح. ٥– چ: بدین. ٦– نچ: خویلهٔ. ۷– چ: بعلم اوو.

۳۴۹۰ سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدوست　　شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر

سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود　　خواجه‌را اکنون چون سام غلامیست نگر

نیمروز امروز از خواجه و از گوهر او　　بیش ازان نازد[1] کز سام یل و رستم زر

دست دارد بکتاب و دست دارد بسلیح　　این بسی برده بکار و آن بسی کرده زبر

آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان　　شاه کرده‌است بدان لشکر در دشت کتر

۳۴۹۵ کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست　　او[2] همی یافت بر آنکس که همیخواست ظفر

همه خانان و تکینان و سواران دلیر　　داشتند از سپه او و ازو دست بسر[3]

خان همی گفت همه روزه که سبحان‌الله　　این چه مردست که محمود فرستاد ایدر

آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد　　بطرازیدن جنگ و بفدا کردن زر

گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ　　خانمان همه یکباره کند زیر و زبر

۳۵۰۰ گلهٔ مردم شکرست پس از رایت او　　که نبوده بجهان در سپه اسکندر

جان شیرین[4] را آنروز که درجنگ شوند　　برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر

نازده زخم بجنگ اندر، شیران فکند　　بسبك داشتن پای وباسب و بسپر[5]

اگر از سندان برجوشن بر، غیبه[6] بود　　بپریشند بشمشیر[7] دو دستی و تبر

کار مردان بدل مهتر شایسته کند　　پیر شایسته‌تر از خواجه نباشد مهتر[8]

۳۵۰۵ شاه ایران‌را برخواجه وثوق دگرست[9]　　همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر

همه را بسته بدرگاه خداوند برد　　وزخداوند فزون زین رسداورا[10] لشکر

شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند　　هیبت خواجه کند بر دلش از دور اثر

لاجرم منزلتی دارد نزدیك ملك　　جز مر اورا و جز او کیست[11] بپیل اندر خور*

بس دلاکورا زان پیل رسیده است الم　　بس کسا کورا زان پیل بدرد ست جگر

۳۵۱۰ پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد　　ورچه پیلش بسفر باشد و شیران بحضر

۱- چ: دارد. ۲- د: داد ۳- نچ : از سپه اودردست سپر. ٤- د : شیران. ٥-د: بآسیب پسر؛ چ : پای باسب واستر؛ مج ۱ : بآسیب بسر. ٦- د : عیبه؛ مج۱، ن: وبرعیبه. ۷-د : بشمشیر و. ۸- نچ : بهنر. ۹- نچ : گرهمبرخواجه دگریست. ۱۰- نچ : زین نرسد ازلشکر؛ نچ دیگر: زین راسدوزالشکر ؛چ : میررسد ازلشکر. ۱۱- د : نیست،

* پیل ومهدازامتیازات بوده‌است.

همچنین باد همه ساله بکام دل خویش پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر
عید وجز عید بر آن خواجه بشادی گذراد[۱] بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

۸۶

درصفت داغگاه امیرابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد والی چغانیان[۲]

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار[۳]
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پرّ طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما[۴] بوی بهار

۳۵۱۵

باد گویی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان ساده[۵] دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لولوی لالا[۶] دارد اندر گوشوار

تا بر آمد[۷] جامهای سرخ رنگ[۸] از شاخ گل
پنجه‌ها چون دست مردم[۹] سر بر آورد ازچنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ[۱۰] و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه[۱۱] شهریار

۳۵۲۰

۱– ج: گذرد. ۲– عنوان ازج است: ۳– نج: تا... ببندد مرغزار. ۴– ن: فرخا. و«ن» این قصیده‌را با جنگ مرحوم تربیت، از قرن هفتم، مقابله کرده است. ۵– نج: تازه؛ ن، نج: جلوه. ۶– ج: مکنون؛ نج: بیضا. متن نیز از نج است. ۷– ج: تار باید. ۸– نج: سرخ بر؛ و: مل. ۹– د، ن: پنجه‌های دست مردم. ۱۰– ن: گون. ۱۱– د: داغهای.

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود[1]
کاندرو از نیکویی حیران[2] بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون[3] حصار اندر حصار

سبزه ها با بانگ رود[4] مطربان چرب دست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار[5]

هر کجا خیمه‌است خفته‌عاشقی با دوست‌مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

۳۰۲۵ عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان‌رود وسرود ومی کشان[6] خواب وخمار

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار

اندرآن دریا سماری وان سماری جانور
وندرآن گردون ستاره وان ستاره بیمدار[7]

هر کجا کهسار باشد آن[8] سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن[9] و خورشید پوش
نادره باشد سماری کُه بر و[10] صحرا گذار

۳۰۳۰ بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته[11] اندرزیر نار

۱ــ ن: شدست. ۲ــ ن، نج: از خرمی خیره. ۳ــ ن: چون سیمین. ٤ــ ن: چنگ. ٥ــ ن، نج: ساقیان نوش خوار. ٦ــ ن، نج: خواجگان؛ ن: خفتگان. ۷ــ ن: بیشمار. ۸ــ ن: وان. ۹ــ د: کو بود؛ ن: ساکن خورشید. ۱۰ــ ن: که برصحرا؛ د: کو بود؛ ج: که براو. متن تصحیح قیاسی است.
۱۱ــ د: کرده.

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرّخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت[1] چون اسفندیار

۳۵۳۵ اژدها کردار پیچان درکف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خرد ساله[2] تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبانرا یگان[3] اندر کشیده زیر داغ
باد پایانرا دوگان[4] اندر کمند افکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هرکه را اندر کمند شصت بازی[5] در فکند
گشت داغش[6] برسرین و شانه[7] ورویش نگار

۳۵۴۰ هرچه زینسو داغ کرد ازسوی دیگرهدیه داد
شاعران را با لگام و زایران را بافسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار وکامران وکامگار

روز یك نیمه، کمند و مرکبان تیز تك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

۱ــ نچ: باکمند شصت خم دردشت. ۲ــ ن: ماه‌چهره. ۳ــ نچ: کوه کوبان کره‌ها. ٤ــ اصل: دوکان. ٥ــ نچ: تاب خورده. ٦ــ نچ: نامش. ۷ــ د: گردن.

۳۵۴۵ اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کارزاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
سربسر کاریز[۱] خون گشت آن مصاف کارزار

مرغزاری کاندرو[۲] یك ره گذر باشد ترا
چشمهٔ حیوان شود هر چشمه‌یی زان مرغزار

کوکنار از بس فرح داروی بیخوابی شود
گر بر افتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار

۳۵۵۰ گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد[۳] بخار

ور سموم خشم تو بر ابر و باران در فتد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
هر بنایی زان زمین گردد بنای[۴] افتخار

تیغ و جام و باز و تخت از تو[۵] بزرگی یافتند
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار

۳۵۵۵ روز میدان گر ترا نقاش چین بیند برزم[۶]
خیره گردد[۷] شیر بنگارد همی جای[۸] سوار

گرد کردن زرّ و سیم اندر خزینه نزد تو
ناپسندیده تر از خون قنینه است و قمار[۹]

۱ـ چ : کازیر. ۲ـ چ : کاندر آن. ۳ـ د: زود بر گیرد. ٤ـ چ : هر نباتی زان زمین روئید گردد.
۵ ـ د : تیغ و نام و بازو وتخت. ٦ ـ د : چینستان بدید؛ کلمهٔ رزم درمتن حشو می نماید.
۷ ـ د : گشت و. ۸ ـ د : نقش. ۹ ـ این بیت از «چ» است.

دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و روز بزم
شانزده چیز ست بهره، وقت کام و وقت کار:

نام و ننگ و فخر و عار و عزّ و ذلّ و نوش و زهر
شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار

افسر زرّین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

۳۵۶۰ کردگار از ملک گیتی بی نیازست ای ملک
ملک تو بود اندرین[۱] گیتی مراد کردگار

گر نه از بهر عدوی تو ببایستی همی
فخر تو از روی گیتی بر گرفتی نام عار[۲]

ور بخواهی برکنی از بن سزا باشد عدو
اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار[۳]

شاعران را تو ز جدّان یادگاری، زین قبل
هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طرازندهٔ[۴] مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار

۳۵۶۵ تا بوقت این زمانه مر ورا مدت نماند[۵]
زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب
تا نگردد سنگ موم و سیم زرّ و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نبینند کس ز سیر[۶]
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

۱ـ نچ: بلکه تو بودی دراین. ۲ـ د: حلم تو.. نام‌دار. ۳ـ این بیت از چ است. ٤ـ د: تا گذارندهٔ. ۵ـ چ: تا بوقت تو زمانه مرو را مدت نداد. ٦ـ چ: نبینند از سیر.

بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار
٣٥٧٠ بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

٨٧

درمدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف سیستانی ندیم گوید[١]

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر — من چنین خامش و جان و جگر من بسفر
درچنین حال و چنین روز همی صبر کند[٢] — سنگدل مردم بد مهر و ز[٣] بدمهر بتر
سنگدل نیستم، اما دل من نیست بجای — هر که را دل نبود کی بود از درد خبر
من کنون آگه گشتم که چه بوده است مرا — مست بودستم و دیوانه ازین عشق مگر
٣٥٧٥ به‌ستم کرده‌ام[٤] او را ز در خانه برون — به‌ستم دوست برون کرد کس از خانه بدر؟
هیچ دیوانه و سر گشته و مست این نکند — لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گاه بر سر زنم از حسرت او گاه بروی[٥] — خرد[٦] کردم بطپانچه همه روی و همه سر
چون توانم دید این مجلس و اینخانه بی او — خانمان گشته همچون دل و جان زیر و زبر[٧]
از پس او بفرستادم زر را[٨] بفسون — هیچکس جان گرانمایه فریبد با زر[٩]
٣٥٨٠ ای دل و جان پدر زر را آنجا[١٠] یله کن — اسب تازان کن و بازآی بنزدیك پدر
تو مرا برتری[١١] از خواستهٔ روی زمین — نتوان خوردن بی روی تو[١٢] ازخواسته بر
از فراوان[١٣] که ز بهر تو بگریم صنما — هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
خواجهٔ سید بوبکر حصیری که چنو[١٤] — نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
هم‌فقیه ابن فقیه و هم رئیس ابن رئیس — یافته فقه و ریاست ز بزرگان بگهر[١٥]
٣٥٨٥ سیستان از گهر خواجه و از نسبت او — بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
هر کجا گویی[١٦] عبدالله بن یوسف کیست[١٧] — همه گویند کریمی که چنو نیست دگر

١ــ عنوان از چ است. ٢ــ م: کنم. ٣ــ چ: ز. ٤ــ چ: کردم. ٥ــ چ،م: که برروی. ٦ــ د: خیره. ٧ــ بیت در «م» نیست. ٨ــ م: از پس او... زر را. ٩ــ م: فرستد پس زر، نچ: فرستد بی زر. ١٠ــ م: زر من اینجا. ١١ــ م: بهتری. ١٢ــ م،چ: خورد غم... متن تصحیح استاد دهخدا است. ١٣ــ د: از فراوانی. ١٤ــ چ: جواد. ١٥ــ م: گهر. ١٦ــ اصل گویی تو. ١٧ــ م: یوسف عهدا همه کیست.

عرض او سخت عزیزست و بود عرض عزیز — آنکسی را که ندارد بر او مال خطر[1]

چه خطر دارد در[2] چشم کسی مال که او — تا عطایی ندهد خوش[3] نبرد روز بسر

گر بیك روز همه مال که دارد بدهد — روز دیگر نکند بردل او هیچ[4] اثر

مال از آنگونه[5] درآید بدر خانهٔ او — که تو پنداری کز راه درآمد بگذر ۳۵۹۰

از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم — راست گویی گنهی دارم زی او[6] منکر

نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل — شاکران بیشتر او را ز ربیع و ز مضر

ای خداوندی کز برّ تو و[7] بخشش تو — با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر[1]

آنچه با من رهی از فضل تو کردی، نکند — پدر نیك دل مشفق با نیك پسر[1]

از تو بر کام دل خویش ظفر یافته‌ام — بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر ۳۵۹۵

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد — کز خداوند جهان باد بکار تو نظر

فرّخت باد سده تا چو سده[8] سیصد جشن — شاد بگذاری با این ملك شیر شکر

چون گه باده بود، نوش لبی اندر پیش — چون گه خواب بود، سیمبری اندر بر

۸۸

در مدح خواجه ابوالمظفر گوید[9]

دلم در جنبش آمد بار دیگر — ندانم تا چه دارد باز در سر

همانا عشقی اندر پیش دارد — بلایی خواهد آوردن بمن بر ۳۶۰۰

بگردد تا کجا بیند بگیتی — ازین شوخی بلاجویی ستمگر

بر و مهر آرد و بیرون برد پاك — مرا از رامش و از خواب و از خور[10]

ز دلها مردمان را خیر باشد — مرا باری ز دل باشد همه شر

کجا یابم دلی اندر خور خویش — دلی[11] شایسته کافر و شد بگوهر

دلی زین پس بهر نرخی بخرم[12] — دل بد را برون اندازم از بر ۳۶۰۵

نیندازم، نگه دارم که این دل — هوای خواجه را بنده است و چاکر

گناه دل بدان[13] بخشم ازین پس — که کرده است آفرین خواجه از بر

۱ــ «م» بیت را ندارد. ۲ــ ج، م: بر. ۳ــ د: خود. ٤ــ د، م: رنج. ۵ــ ج: مال آنگونه. ٦ــ ج: از و بس؛ م: زین او. ۷ــ د: همت و از. ۸ــ م: بادا بزمی که چو این. ۹ــ عنوان از چاست. ۱۰ــ ج: از خور. ۱۱ــ ج: دل. ۱۲ــ د: زین به بهر نوعی...؛ م:... بگیرم. ۱۳ــ م: بدل.

کدامین خواجه؟ آنخواجه که امروز — بدو نازد همی شاه مظفّر

چراغ گوهر قاضی محمد — نسیج وحده[1] عالم بوالمظفر

۳۶۱۰ بزرگی کز بزرگی برسپهر ست — ولیکن از تواضع با تو ایدر

گشاده برهمه خواهندگان دست — چنان چون برهمه آزادگان در

نکو نامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن زگوهر

بدولت گشته با میران موافق[2] — وزین پس همچنین تا روزمحشر

رئیس ابن رئیس ازگاه آدم — بفرمان گشته با شاهان برابر[3]

۳۶۱۵ همان رسم تواضع برگرفتست — تو مردم دیده‌ای زین نیکخوتر؟

نداند کبر کرد و[4] زان نداند — که بانیکوخوی[5] او نیست درخور

بر او مردمی کو کبر دارد — بتر باشد هزاران ره زکافر

خداوندان سرایش را بدانند[6] — به‌ازمردم، هوی(؟) اینحال بنگر

گر آنجا در شوی آگاه گردی — مرا گردی بدین گفتار یاور

۳۶۲۰ سرایش را دری بینی گشاده — بدر برچاکران چون[7] شهدوشکر

نه‌حاجب مرترا گوید که منشین[8] — نه دربان مرترا گوید که‌مگذر[9]

اگرخواجه بود یانه تو در قصر — بباش و آرزوها خواه وخوش خور

سخندانی که بشکافد مثل موی، — سخنگویی که بچکاند مثل زر،

دوچشمش سوی مهمانان خواجه — همی خواهد زهرکس عذر مهتر

۳۶۲۵ کرا مجهول تر بیند بمجلس — نکوتر دارد از کس های دیگر

چگویی خانه‌یی یابی بدینسان — اگر گیتی بپیمایی سراسر

همیشه خوان او باشد نهاده — چنان چون خوان ابراهیم آزر

چنین رادی[10] چنین آزاده مردی — ندانم برچه طالع زاد مادر

من اندر خدمتش تقصیر کردم — درخت خدمت[11] من گشت بی بر

۳۶۳۰ خطاکردم ندانم تاچه گویم — مرا عذری بیاد آر، ای[12] برادر!

۱ـ چ : وحد . ۲ـ مطابق ؛ (حدس استاد دهخدا) . و بیت در «م» نیست. ۳ ـ بیت درچاپی یك سطر پایین‌ترست . ٤ـ چ : کردن . ٥ ـ چ: نیکوئی. ٦ـم: خداوندا... براننده. ۷- چ :... هوس اینحال منگر؛ نچ: مپرس این حال ومنگر. ۷ـ چ،م: دا. ۸ـ چ : بنشین. ۹ـ م: بگذر. ۱۰ـ چ : راد و . ۱۱ـ م:مدحت. ۱۲ـ نچ : عذری بیار آخر .

اگر گویم بنالیدم بـر افتد[۱]   که باشد مرد نالان زرد[۲] ولاغر

ز لاغر فربهی سازد مرازشت[۳]   چه آید فربه ازلاغر چه ازغر (؟)[۴]

چو حمدونه ببازی[۵] اندر آیم   بدام اندرشوم همچون کبوتر

شوم در خاك غلطم پیش خواجه   بگریم ، کج کنم سر پیشش اندر

زمانـی قصهٔ مسعودی آرم   زمانـی قصهٔ پولاد جـوهر[۶]   ۳۶۳۵

مگر دل خوش کند لختی بخندد   ز مسعودی واز ریش بولاهر[۷]

همیشه شاد و خندان باد و دلشاد   ملك محمود شاه هفت کشور

۸۹

در مدح خواجه ابو سهل دبیر عبدالله بن احمد بن الکشن گوید[۸]

دوش نـاگـاه بهنگام سحر   اندر آمد ز در آن ماه پسر[۹]

بارخ رنگین چون لاله و گل   بالب شیرین چون شهد و شکر

حلقهٔ جعدش پرتاب و گره[۱۰]   حلقهٔ زلفش ازان تافته تر   ۳۶۴۰

گفتم : ای خانه بتو باغ بهشت   چون برون جسته ای ازخانه بدر؟

خواجه ترسم که خبر[۱۱] یابد ازین   بانگ برخیزد، چون یافت خبر

گفت من بار ملامت نکشم[۱۲]   تو مکش نیز و بس اندوه مخور

چون منی را بملامت مگذار[۱۳]   این سخن را بنویسند بزر

لشکری چند[۱۴] بر خواجه و میر   همه دارند ز من دست بسر   ۳۶۴۵

همه در انده[۱۵] من سوخته دل   همه در حسرت من خسته جگر

گر مرا خواجه بنخّاس برد   بربـایند بهمسنگ گهر

تو مرا یافته ای بی همه شغل   نیست اندر کلهت پشم مگر ؟

گفتم ای ترك درین خانه مرا   کودکانند چـو گلهای ببر

گر زتو بر بخورم[۱۶] ، بر بخورند[۱۷]   زان من ، فردا ، کسهای دگر   ۳۶۵۰

---

۱ ــ م : بنالیدم ...؛ چ : ... در افتد . ۲ ــ م : نادان زار . ۳ -- نچ : بخشد مرا زود ؛ د : ... راست؛مج ا :عشق . ٤ - د : چو ... چو ... ٥ - د : بسازی . ٦ - م؛ نچ: پولادهر خر . استاد دهخدا احتمال داده اند : قصهٔ بوذاسف بلوهر باشد و حدس بکلی صائب می نماید . ۷ ــ ند : گذارد از من این ناخدمتی در ؛ م : . توازهر . ۸ - عنوان از «چ» است بااصلاح ۹- م : میر بدر . ۱۰ - : تاب شده ۱۱ -م:چو بو . ۱۲ - د : بکشم . ۱۳ - نچ : بگذار؛م: تومده . ۱٤ - م : چندین . ۱٥ - نچ دردیدن؛ ند : ازدوری ۱٦ - اصل : نخوردم متن تصحیح استاد دهخداست . ۱۷ - م : نخورند .

تا منم رسم من این بود و مرا — بسر خواجه کزین نیست گذر
کد خدای ملك هفت اقلیم — خواجهٔ سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخندان وسخن — وان هواخواه هنرمند و هنر
برنکو نامی چونانکه بود — پدر مشفق بر نیك پسر
۳۶۵۵ زر او را بر زوّار مقام — سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب — بسفر ساخته همچون بحضر
بر او بوده بهر جای مقیم — زو رسیده بهمه خلق نظر
خدمت سلطان بردست گرفت — خدمت سلطان سهلست مگر؟[1]
از پی ساختن بخشش ما — خویشرا[2] پیش بلا کرده سپر
۳۶۶۰ او ز بهر ما در کوشش و رنج — ما گرفته همه زو ناز و بطر[3]
آنچه من کهتر ازو یافته ام — گر بگویم بتو مانی بعبر
تا زبان دارم زیبد که زبان — بثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر بر او — چیست از بهر من و تو مضمر
جاودان شاد و تن آزاد زیاد — آن نکو خوی[4] پسندیده سیر
۳۶۶۵ بیش از آنست که پیش همه خلق[5] — عالمانرا[6] بر او جاه و خطر
عاشق و فتنهٔ علم و[7] ادبست — لاجرم یافته زین هر دو خبر
در جهان هیچ کتابی مشناس — کو نکرده است دو سه باره زبر
سخت کوشست بپرهیز و بزهد — تو مر او را به جوانی منگر
همچو ابدالان در صومعه ها — کنداز هرچه حرامست حذر
۳۶۷۰ شاد باد آن بهمه نیك سزا — وایمن از نکبت واز شور وز شر
عید او فرّخ و فرّخ هر[8] سال — فرّخی بر در او بسته کمر
تا همی یابد در دولت شاه — بر بداندیش فرو مایه ظفر
دولتش باقی و نعمت بفزون — راوقی برکف و معشوق ببر

۱ – چ : بیمست و خطر؛ م : بنشست دگر . ۲ – چ ، م : خویشتن . ۳ – م : همه زو باز نظر .
۴ – چ : روی . ٥ – م : که بیش از همه کس . ٦ – چ علمارا . ۷ – م : اهل . ۸ – د ، م : سر .

۹۰

نیز در مدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن[1]

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر[2] نالهٔ مرغ دلارام تر از نغمهٔ[3] زیر

ابر فروردین گویی بجهان آذین بست که همه باغ پرندست و همه راغ[4] حریر ۳۶۷۵

گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز باد را طبع شد این پیشه ز زرّاد امیر

از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز کردچون کلبهٔ زرّاد همی روی غدیر

آب در جوی زباران بهاری و ز سیل همچنان گشت که[5] با سرخ می آمیخته شیر

ای بعارض چومی وشیر! فراپیش من آی بربط من بکفم بر نه و نصفی[6] برگیرد

نصفی[7] پنج وشش اندرده وشعری دو[8] بخوان شعر هایی سره و معنی او طبع پذیر ۳۶۸۰

شعرخوش برخوان کز بهرتوخواهم خواندن مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر

کدخدای عضدالدوله سالار سپاه خواجهٔ سیّد بیهمتا بو سهل دبیر

آنکه پر دل تر و کافی تر و دانا تر ازو نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر

خط نویسد که بنشناسند از خطّ شهید شعرگوید که بنشناسند از شعر جریر

بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر ۳۶۸۵

دل او را بدگر دلها مانند مکن زانکه باگرد برابر نبود ابر مطیر

خامه در زیر سرانگشتانش آن فعل کند که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر

با عطارد بسرخامه سخن داند گفت هر دبیری که بدیوان کند او را تحریر

«عین» و«تهذیب لغت»* باسخن بذلهٔ او همچنانست که با دست غنی دست فقیر

از پی رسم در آموختن نامه کنند نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بیر[9] ۳۶۹۰

نیک بختا و بزرگا که خداوند منست که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر[10]

خواجه اندرخورمیر آمدو[11] شکرایزدرا آنچنان ناموری را ز چنین[12] نیست گزیر

تن و جانش را هرروز دعا باید کرد هر که درخدمت این میر، صغیرست و کبیر

---

۱ ــ عنوان از «چ» است با اصلاح . ۲ ــ د : بر آورد صفیر . ۳ ــ م ، چ : ناله . ٤ - م : دشت . ٥ ــ م : چو . ٦ ــ چ ، نطقی؛ نچ: ساغر؛ متن نیز از نچ و «م» است. ۷ - نچ: ساغری . ۸ ــ چ: برخوان. ۹ ــ د : دیر ؛ م : دبیر . ۱۰ ــ د : امیر. استاد دهخدا احتمال داده اند . «دبیر» باشد . ۱۱ - چ: آمد . ۱۲ - چ : چنان .

---

* مراد کتاب العین منسوب به خلیل بن احمد نحوی متوفی بسال ۱۷٥ هجری و تهذیب اللغة از ابی منصور محمد بن احمد ازهری متوفی بسال ۳۷۰ هجری است (از حاشیهٔ چ) .

ایـزد از طلعت او چشم بدان دور کناد — چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر

۳۶۹۵ با چنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد — صورتی دارد آراسته چون بدر مُنیر

حق شناسیست که از بار خدایی نکند — در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر

با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد — زو ندیدم مگر احسان و سخا و توقیر[1]

تا همی‌سرخ بود همچو گل[2] سرخ عقیق — تا همـی زرد بود همچو گل زرد زریر

تا سپیدست بنزدیك همه دنیا برف — تا سیاهست بنزدیك همه گیتی قیر

۳۷۰۰ شادمان باد و بدو خلق جهان یکسرشاد — دشمنش تنگدل و مانده بتیمار و زحیر

فرخش باد سرسال و مه فروردین — و ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر[3]

۹۱

در مدح خواجهٔ عمید سید ابواحمد تمیمی[4] گوید[5]

آن کیست کاندر آمد بازی کنان ازین در — رویی چو بوستانـی از آب آسمان تر

باز این چه رستخیز ست این خود کجا در آمد — این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر

ای دوستان یکدل، دل باز شد ز دستم — از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر

۳۷۰۵ من شیفته شدستم یا چون منند هرکس؟ — ترسم که هرکس از من عاشق تر و تبه‌تر

گرخصم نیست او را گوی از میانه بردم — وای ار کسی چو من را یاری بود برین فر

باری از و بپرسم تا او مرا چه گوید — ای ماه گر تو آیی[6] خصم تو کیست بردر[7]

تا عاشقی مساعد بی هیچ خصم جویی[8] — گرهیچ رای داری مگزین کسی بمن بر

ور شوخ وار گوید درویش عاشقی تو — درویش کی بوم من باخواجهٔ توانگر

۳۷۱۰ خواجهٔ عمید سیّد بواحمد تمیمی[4] — آن بی‌ریا عطا بخش آن بی بهانه مهتر

اندر شریف خویی با مشتری موافق — و ندر بزرگواری با آسمان برابر

جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند — وین هر دو را بدارد چون بیعت[9] پیمبر

زو مردمی نباشد نادر که او همیشه — جز مردمی ندیدست اندر تبار و گـوهر

اصل بزرگ دارد، خـوی شریف دارد — «ارجو» که تاقیامت زین هردوان خورد بر

۳۷۱۵ اهل ادب نهادند او را بطوع گردن — وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو ازبر[10]

---

۱ ـ د: سخاوت توفیر. ۲ ـ م: می. ۳ ـ د: ظهیر. ٤ ـ د: یمینی. ٥ ـ عنوان از «چ» است.
٦ ـ د: نو گر آمی؛ نچ: نو که رائی ؛م: تو گر آنی. ۷ ـ م: بوذر. ۸ ـ چ: با... چونی. ۹ ـ چ:... همت ؛م: بورزد چون ملت. ۱۰ ـ م: وز بهر فخر کردن آن فخر نیکوان بر.

سحر حلال خواهی؟ رو لفظ خواجه بشنو　　نقش بهار خواهی؟ رو روی خواجه بنگر

لفظی بدیع و موجز، چون رای خواجه محکم　　خطی درست و نیکو چون، روی خواجه[1] درخور

از رشك او دبیران انگشتها بدندان　　او گاه دُر بباردز انگشت خویش و گه زر

زرّی همی چکاند دری همی فشاند　　کان در جهان بماند پاینده تا بمحشر

گر سیستان بنازد برشهرها عجب نیست[2]　　زیراکه سیستانرا زیبد بخواجه مفخر　　۳۷۲۰

هر جایگه که باشی شکر وحدیث[3] باشد　　زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر

با دشمن مخالف ز آنسان زید که مردم　　با دوستان یکدل با مهربان برادر

از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد　　هر چند زیر خشمش باشد[4] بلای منکر

مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن[5]　　سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمّر

نادیده هیچکس را باور همی نیاید　　من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور　　۳۷۲۵

پور امیر حاجب[6] کو یافت کدخدایی　　با صاحب بن عبّاد اندر کمال همبر

هر خسروی که اورا چون تو مشیر باشد　　رای ترا متابع امر ترا مسخر

من بندهٔ مقصر تقصیر بیش دارم　　زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر

گر کمتر آمدستم نزدیك تو بخدمت　　آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر

تو مردم[7] کریمی من کنگری[8] گدایم　　ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر[10]　　۳۷۳۰

آزار داری از یار زیرا که یك زمستان　　بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در(؟)[10]

روزی بدین درازی . . . .[11]　　کز تو خطایی آمد وان از تو بود منکر

ما با هزار دستان خود داشتیم آنجا　　بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی　　بنشستی و ببردی خوش با چنان ستمگر

چون در میان باغت دامی بگستریدند　　با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر　　۳۷۳۵

از تو خطایی آمد و زما خطایی آمد　　شاید که هر دو گشتیم اندر خطا برابر

۱ـ م : نیك ۲ـ چ: برشهرها برازد. ۳- د: شکر حدیث ؛م :شکرت حدیث. ۴ـ م : هرخصم .. باشد. ۵- چ : و دارد زیر ازچهل همانا؛ م:... زیرازچهل همانا. ۶ـ د:سوادزمیر ..؛ مج ۲ : بود از هنر نه حاجت ؛ م: سود ... ۷ـ م : مردمی - ۸- م :کنکر ؛چ: کنکری. ۹ـ چ: کنکر . ۱۰ـ این بیت با ۹ بیت بعد آن و نیز بیت دوازدهم فقط درچ هست. ۱۱ـ دراصل سفیدست.

از باغ زاغ گم شد آمد هزار دستان   اکنون گرفت باید کار گذشته از سر

امروز ما و شادی امروز ما و رامش   در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر

با دوستان یك دل با مطربان چابك   با دلبران زیبا با ساقیان دلبر

۳۷۴۰ دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را   از کف دهند باده وز لب دهند شکر

جاوید شاد بادی با خرّمی زیادی   بر کف می مروّق، در پیش یار دلبر

سال ومهت مبارك، روز و شبت مساعد   عیش توخوش همیشه، عیش عدومکدّر

با عیش و شاد کامی باشی همیشه همدم   با بخت و کامرانی بادی همیشه‌همسر

آن کز توشادباشد گوسرخ‌می‌همی‌کش   وانکو نه‌شادباتو [1] گوخون‌دل‌همی‌خور

۹۲

در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیر ابو المظفر والی چغانیان [2]

۳۷۴۵ بر گرفت از روی دریا بر فروردین سفر [3]   زآسمان بر بوستان بارید [4] مروارید تر

گه بروی بوستان اندر کشد پیروزه اوح [5]   گه بروی آسمان [6] اندر کشدسیمین سپر

هر زمانی بوستان راخلعتی پوشد جدا [7]   هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر

در بیابان بیش از آن حلّه‌ست کاندرسیستان [8]   در گلستان بیش از آن دیباست کاندرشوشتر

هر کجاباغیست برشد بانگ مرغان ازدرخت   هر کجا کوهیست برشد بانگ کبکان از کمر

۳۷۵۰ سوسن سیمین، وقایه بر گرفت از پیش روی   نرگس مشکین، عصابه بر گرفت از گرد [9] سر

بر توان چیدن زدست سوسن آزاد سیم   بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

ارغوان ازچشم بدترسد از آنروهرزمان   سرخ بیجاده‌چوتعوید اندرآویزد زبر [10]

هرزمان ازنقش گوناگون همه روی‌زمین   چون نگارین خانهٔ دستور گرددسربسر

خواجه بومنصور، دستور عمید اسعد، ازاوست   سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

۳۷۵۵ دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز   هیبتش دریا گذار وهمتش گردن‌سپر

خانمان دوستان [11] ازجود اوپر نازونوش   شهر و بوم دشمنان از سهم او زیرو زبر

---

۱ ـ م: باشد. ۲ ـ عنوان از چ است. ۳ ـ نچ: نفر؛ م: بطر. ٤ ـ نچ، م: باشید. ٥- نچ: که فراز آسمان اندر کشدقوس وقزح؛ چ: که زروی آسمان اندر کشد پیروزه‌چرخ. ٦-م، چ: آفتاب. ۷ـچ: خدا. ۸ـچ: چینستان. ۹ـد: پیش. ۱۰-چ: ببر؛ در «م» بیت نیامده‌است. ۱۱-م: ماهمه.

هیچ علم ازعقل او مویی نماند باز پس — هیچ فضل ازخلق او گامی نگردد زاستر

مهرو کین‌وجنگ‌وصلح‌وکلك‌وتیغ‌اودهند — دوستان و دشمنان رانفع‌وضرّوخیروشر[1]

پیل مست اربردرکاخش کند روزی گذار — شیر نرگر بر سر راهش کند وقتی[2] گذر

آتش‌خشمش‌دودندان‌برکنداز[3] پیل‌مست — آفت سهمش دو ساعد بشکند از[3] شیر نر ۳۷۶۰

در تن پیل دلاورزهره گردد خون صرف — گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

گرچه باشد آبگینه با تبر ناپایدار — چون‌برونامش‌بخوانی‌بشکند رویین[5] تبر

ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج — منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر[1]

روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور — اشنوایی[6] یابد از آواز او دو گوش کر

سایهٔ او بر همای افتاد روزی در شکار — زان سبب بر سایهٔ پرّ همای افتاد فر[7] ۳۷۶۵

مهراوروزی بطلق ازروی‌رأفت‌دیده‌دوخت — زان‌سپس‌هرگزنشد برطلق آتش کارگر[1]

درچغانی[8] روداگر روزی‌فروشویددودست — ماهیانرا چون‌صدف‌درتن پدید آید دُرر

ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر — تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر

تا بتابد نیمروزان از تف خورشیدسنگ — تا برآید بامدادان آفتاب از باختر

کامران باش و روان را ازطرب بابهره‌دار — شادمان باش وجهانرا برمرادخویش‌خور ۳۷۷۰

همچنین نوروزخرّم صدهزاران بگذران — همچنین ماه مبارك صد هزاران بر شمر

۹۳

در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابو علی حسنك وزیر گوید[9]

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر — زین اختیارکرد جهان سر بسر منیر

کار جهان بدست یکی کاردان سپرد — تا زو جهان‌همه‌چوخورنق شد وسدیر[10]

چون او نبوده اند اگر چندآمدند[10] — چندین هزار مهتر و چندین هزار میر

چونانکه‌چون‌ملك،ملکی نیست‌درجهان — همچون وزیر او بجهان نیست‌یك وزیر ۳۷۷۵

هشیار در مشاورت شه بود از آنك — اندر خور مشاورت شه بود مشیر

---

۱ – بیت در «م» نیست. ۲ – د: روزی. ۳ – نچ: خل کند بر. ٤ – م، چ: بر. ٥ – م: روی. ٦ – چ: آشنابی؛ نچ، م: بشنوائی. متن نیز از نچ است. ۷ – د: زان‌سپس‌هرگزنشد براو سلاحی کارگر؛ م: زان سپس.... ۸ – د: میان. ۹ – عنوان ازچ‌است. ۱۰ – این‌مصراع‌در«م» نیست.

شهریست پر بشارت ازین کار و هر کسی — سازد همی ز جان و ز دل هدیهٔ بشیر[۱]

این بود ملك را بجهان وقتی آرزو — وین بود خلق را همه همواره درضمیر

اکنون جهان‌چنان‌شود از عدل و داد او — کاهو بره مکدمثل‌از ماده شیر شیر[۲]

۳۷۸۰ گر درگذشته حمل غنی بر فقیر بود — امروز با غنی متساوی بود فقیر

آن روزگار شد که همی بود روزوشب[۳] — بیچاره‌یی بدست ستمکاره‌یی اسیر

گر کدخدای شاه‌جهان خواجه‌بوعلیست — بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر

مال خدایگان بستاند بعنف و کره — از دست منکرانی چون منکر و نکیر

بیرون کند ز پنجهٔ گردنکشان جهان[۴] — ندهد بزادگان[۵] عمل مردم حقیر

۳۷۸۵ کار جهان بداند کردن تو غم مدار — آری جهان بدو[۶] نسپردند خیر خیر[۷]

کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود — اکنون شود بەرای و بتدبیر او چو تیر

آن کز در چه است[۸] فرو افکند بچاه — وان کز در سریر نشاندش بر سریر

ای روبهان کلته بخس در خزید هین[۹] — کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر[۱۰]

یکچند شادکام چریدید شیروار — امروز گرم[۱۱] باید خورد و غم و زحیر

۳۷۹۰ حقور[۱۲] بحق رسید و جهان بآرزو رسید — و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر

صدر وزارت آنچه همی جسته‌بود[۱۳] یافت — ای صدر کام یافته! منّت همی[۱۴] پذیر

از چند سال باز[۱۵] تو امروز یافتی — آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر

مقدار تو بزرگ شد از خواجهٔ بزرگ — چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر

دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد — چشم کسی که شاد نباشد بدو[۱۶] ضریر

۳۷۹۵ ای دولت خجسته ازو روی برمتاب — ای بالش وزارت با او قرار گیر

طعنی دگر درو[۱۷] نتواند زدن عدو — جز آنکه‌ژاژخایدوگویدکه[۱۸] نیست پیر

ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد — بگزید بر بهشت برین[۱۹] آتش سعیر

---

۱ – چ : هژیر؛ م : مسیر. ۲ – چ : .. مثل مکد...؛ م: کاسوده برهٔ ملك ازمثل ماده شیر. ۳ – چ : که توانست آنکه بود؛ م : که توانست بود بود. ٤ – م : جهل . ٥ – چ : بازاره‌رادهد؛د: ندهد بظالمان؛ م : بازادهٔ دهد . متن ازنچ‌است . ٦ – چ : بدان. ۷ – م : جزخیر. ۸ – م : بهشت. ۹ – د : ای روبهان بکلبه اندرخزیدهین... ؛ م : ای‌روبهان کلبه... ۱۰ – چ: همی زئیر. ۱۱ –م:درد. ۱۲ – م : حق گر. ۱۳ – م : بودجست. ١٤ – چ: بسی؛ند،م: زشه. ۱۵ – د : از بعد چند سال . ۱٦ – چ: باد. ۱۷ –چ: باو. ۱۸ – نچ: ژاژگوید کاین خواجه؛ «م»: تمام بیت‌را ندارد. ۱۹ –م:خدای.

رای درست باید و تدبیر مملکت — خواجه بهر دو سخت مصیب آمد و بصیر
زان فضل و مردمی که خدای اندرو نهاد — تیری رسیده نیست جهان را بپشت تیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال — موی سیه چو قیر، شود بر مثال شیر ۳۸۰۰
تا گه خزان زرد بود گه بهار سبز — آن زر کند ز برگ رزان، وین ز گل حریر
همواره سبز باد سر او و سرخ روی — روی مخالفان بد اندیش چون زریر
این خلعت وزارت و این اعتماد شاه — فرخنده باد و باد مر او را خدا نصیر[1]

۹۴

نیز در مدح خواجه ابو علی حسنك وزیر گوید[2]

ای ترك دلفریب دل من نگاهدار — جز ناز وجز عتاب چه داری دگر بیار
تاکی بود بهانه و تاکی بود عتاب — این عشق نیست جانا جنگست و کارزار ۳۸۰۵
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌یی — ناخوش بود عتاب، زمانی فروگذار
تو بایدی که بالب خندان وخوی خوش — پیش من آمدی بزمانی هزار بار[3]
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن[4] — از بهر بوسه‌ای که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر — تا هر دو دارم از تو درین[5] راه یادگار
من بی کنار بوسه نخواهم ز هیچکس[6] — از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار[7] ۳۸۱۰
بوس و کنار ولهو وسماع و سرود را — دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملك بو علی — خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کردهٔ شاه جهان که هیچ — بی[8] اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان وزارت برگشت[9] و بنگرید — او راگزید و کرد بنزدیك او قرار
مردی گزید دادو[10] خردمند و پیش بین — بارای و باکفایت و باسنگ و باوقار[11] ۳۸۱۵
فرمان او علامت شاهان کند نگون — تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم — سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار[3]
بر لشکر و رعیت سلطان چو برگذشت[12] — زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند — یکسر پیادگان سپاه ملك سوار

۱- نج: ایزد اورا بود نصیر. ۲- عنوان از چ است با اصلاح. ۳- «م» بیت را ندارد. ٤- م: مزن گره.
٥- چ، م: بدین. ٦- د: من جز کنار دبت نخواهم ز هیچ ترك. ۷- م: اختصار ۸- د: م: بر.
۹- نج: فراوان برگشت؛ چ،م: تمام فروگشت. ۱۰- چ: گزیده کرد؛ م: گزید مرد. ۱۱- م: بارای او کفایت و باسنگ او وقار. ۱۲- م: ... شهر گشت؛ د: شه چون امیر گشت.

۲۸۲۰ هر مال کز ولایت سلطان بهم کند   بر لشکر وخزینهٔ سلطان برد بکار

زین سوسپه‌توانگر وزانسوخزینه پر   واندر میان‌رعیت خشنود وشادخوار

اندر دو مه چکارتوان کرد بیش ازین   خاصه کنون که دست‌همی‌نو[1] برد بکار

بشکیب تا ببینی کاخر[2] کجا رسد   این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار

اکنون فراز کرد بکار بزرگ دست   اکنون فرو گرفت جهان‌جمله‌استوار

۳۸۲۵ فردا پدید گردد توفیر ها که او   از عاملان شاه[3] تقاضا کند شمار

آن‌مال کزمیانه‌ببردند دانگ‌دانگ   بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار

دیدی تو زو مرنج ومیندیش‌تاترا*   زان مالها بنا کند و پر کند چو پار[4]

ای شاه قلعه های دگرساز کاین وزیر   سالی دگر بزرّ بینبارد[5] این حصار

اندر جهان وزیر چنین جسته‌ای‌همی   اکنون که‌یافتی‌چوتن‌وجان‌عزیزدار

۳۸۳۰ در مرغزار ملك خرامنده گشت شیر   آن روزگار شد که تهی بودمرغزار

آن روبهان که جایگه شیر داشتند   اندر شدند خوار بسوراخ‌هاچومار[6]

شیریست می‌چمد بهمه مرغزارملك[7]   شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار

در جنگ شیر گشته فراوان‌شریفتر[8]   کایمن نشسته باگلهٔ روبه نزار

تا چون زبیشه روی بصحرانهد تذرو   کبك دری ز بیشه نهد رو بکوهسار[9]

۳۸۳۵ تا چون هزار دستان برگل نوا زند   قمری‌چوعاشقان بخروش آید ازچنار

پاینده باد خواجه ودلشاد وتندرست   برکام دل مظفر و منصور و کامگار

در عزّ و مرتبت بگذاراد همچنین   صدمهرگان‌دیگروصدعید وصد بهار

چونانکه شاه شرق ولایت بدوسپرد   یا رب تو کامهای جهانرا بدو سپار

۹۵

نیز در مدح سید الکفاة خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید[10]

باری ندانمت[11] که چه خو داری‌ای پسر   تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر

۱ـ د: خاصه‌مهی که‌دست نمیبرد او بکار؛ م: خاصه که دست‌همی‌تو برد بکار. ۲ـ: کارت . ۳ـ د: ملك. ۴ـ چ:... بار.. م؛ چومار. وظاهرا: بیا کند... ۵ـ م: بروز نیاورد. ٦ـ چ،م: سوراخهای‌مار. ۷ـ چ: آنجا که شیر باشد درمرغزارملك؛م: آنجا که شیر باشد درمرغزارمار. ۸ـ د: همه شیرهااسیر؛ چ:.. کشته... ۹ـ م: کبك‌دری ببیشه خرامد ز کوهسار. ۱۰ـ عنوان‌ازچ‌است بااصلاح ۱۱ـ د،م : ندانمی.

* ظاهراً اشارتی به قلعهٔ مرنج و قلعهٔ مندیش باید باشد اما مصراع استوار نمینماید.

همچون مه دوهفته برون آیی از وثاق … همچون مه گرفته درون آییم ز در ۳۸۴۰
رغم مراچو سر که مکن چون بمن رسی … رویی کزو بتنگ بریزد همی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته ای … بنمای کاین گرفتگی ازچیست ای پسر!
ای چون گل بهاری خندان میان باغ … هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر
ما را همی بخواهی پس روی تازه دار … تا خواجه مر ترا بپذیرد ز من مگر[1]
خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سیّد کفاة … خواجهٔ بزرگ بوعلی آن مفخر گهر ۳۸۴۵
دستور شاه شرق وبدو ملك شاه شرق … آراسته چو ملك عمر در گه عمر
او از میان[2] گوهر خویش آمده بزرگ … وندر خور بزرگی آموخته هنر
بردرگهش نشسته بزرگان و مهتران … از بهر بار[3] جستن و بر ما گشاده در
با زایران گشاده و خندان و تازه روی … وز دست او غنی شده زایر بسیم و زر
هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش … صد تازگی نکرد ونگفت: اندرون گذر ۳۷۵۰
ناخوانده شعرهای دوجشن ازپی دوجشن … کس[4] کرد نزد من که بیا رسمها ببر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر … او نا رسیده، سیم[5] بداد، این کرم نگر
جاوید بادشاه و[6] بدو شادمانه باد … شاه زمانه و خدم شاه سر بسر
زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد … با او بدل چگونه توان بود کینه ور
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او … بیقدر باد نزد همه خلق و بی خطر ۳۸۵۵
کس نیست کوبدولت او شادمانه نیست … ورهست حاسدست[7] و پلیدی زسگ بتر[8]
او[9] دست خائنان جهان کرد زیر سنگ … زینست دست او ز همه دستها زبر
آواز خائنان نتواند شنید هیچ … شاید که یافتست شه از خوی او خبر
زین پیش بوده و پس ازین نیز هم بود … او را بملك و، شاه جهان را بدو نظر
شادیش باد و کام روایی و مهتری … پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر ۳۸۶۰
عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد … ایام آن خجسته خصال نکو سیر

۹۶

نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید[10]

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در … خواجه از آتش پرستی توبه داداورامگر؟

---

۱ – نچ: نپذیرد که نظر؛ م: همی مگر. ۲ – م: زان درمیان. ۳ – م: باز. ٤ – چ: کان. و بیت در «م» نیست. ٥ – م: شعر. ٦ – اصل: پادشاه. ۷ – م: خاینست. ۸ – چ: تپر. ۹ – د: بس. ۱۰ – عنوان از چ است.

خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی — قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر[1]

تیغ را میرجلیل و خامه را خواجهٔ[2] بزرگ — یافته میراث میری و بزرگی از پدر

٣٨٦٥ او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته — نیك بنگر چون بدو باشد کفایت را گذر[3]

شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته — کس بدینسان شغل هرگز می نیارد بردسر[4]

گیتی اندر دست او وز مال گیتی دست پاك — اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد[5] جز عمر

صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید — خواجه را بیناد وجز خواجه مبیناد ادگر[6]

ملك سلطان را بعدل و داد خویش آراستست[7] — چون مشاطه نوعروسانرا بگونا گون گهر

٣٨٧٠ کس نداند گفت کو از کس بدانگی طمع کرد — باچنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر

لاجرم ملك و ولایت خرّم و آباد گشت — خرّم و آباد گردد ملك از عدل و نظر

من قیاس از سیستان آرم که آن[8] شهر منست — وز پی خویشان زشهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهر بزرگست و زمین[9] نامدار — مردمان شهر من در شیر مردی[10] نامور

تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت — در ستم بودند و در[11] بیداد هر بیدادگر

٣٨٧٥ بر کشیدند از زمین و باغشان[12] سرو و سمن — باز کردند از سرای و کاخشان[13] دیوار و در

هر سرایی کان نکوتر بود زان خوشتر نبود[14] — همچو شارستان قوم لوط شد[15] زیر و زبر

کدخدایانشان خریده خانه‌ها بگذاشتند — زن زشوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر

برشه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند — سالها بودند مسکین از غم و در خون[16] جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه بازداد[17] — بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه، بیشتر[18]

٣٨٨٠ عالمانرا[19] باز خواند و مردمانرا بار داد — شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر

خانه‌ها آباد گشت و کاخها برپای شد — با خضر شد باز دیگر باغهای بی خضر

روزگار سیستانرا با نکویی عدل او — باز نشناسم همی از روزگار زال[20] زر

از ولایتهای سلطان سیستان بر گوشه ایست — نیست از انصاف او، از عدل او نابهره ور[21]

شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم — تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر

١– د : هنر. ٢– چ: میر. ٣– د : این کفایت این درایت این گهر؛ مج ١؛ مج ٢ : نیك بنگر تا بود زیر کفایت راگذر . ٤– نچ : با تقوی نمی آرد بسر ؛ م : شغل نتواند بتقوی برد سرد ؛ چ : بردن می نمیارد . متن از نچ است. ٥– م : که باید. ٦– چ : مبینادی... ؛ م : مباد اورا بفر . ٧ – چ : آراسته؛ م: خوش آراستست . ٨ – چ: دارم که او . ٩ – چ : زمینش . ١٠ – د : یکسر دلیر . ١١– چ : از. ١٢– چ باغها. ١٣– چ: کاخها. ١٤– چ، م: و آن خوشتر نمود . ١٥– م : لوط از جور شد. ١٦– چ : وخون؛ م: تا بیا لودند... وخون. ١٧– چ : خواند. ١٨– این مصراع در «م» نیست . ١٩– نچ : عاملانرا . ٢٠– م : آل . ٢١– نچ: نیست از انصاف گردد فتنه اورا بی سپر؛ نچ دیگر: فتنه را از گوشهٔ آن گوشه برتابید سر؛ چ :... انصاف آن ...

ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهاد — تا بدان دو[1] بر بداندیشان همی یابد ظفر ۳۸۸۵
روز او فرخنده باد و روزه‌اش[2] پذرفته باد — وین خجسته مهرگان[3] از روزها فرخنده‌تر

۹۷

در مدح ابوبکر عمیدالملک قهستانی عارض لشکر گوید[4]

ای غالیه کشیده ترا دست[5] روزگار — باز این چه غالیه است که تو[6] برده‌ای بکار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجتست — او را چنانکه هست بدو دست باز دار
آرایشی بکار چه داری همی کزو — آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
شغلی دهم بدست تو، تا دل نهی بر آن[7] — رو بادهٔ برنگ لب[8] خویشتن بیار ۳۸۹۰
عیدست و مهرگان و به عید و بمهرگان — نو باوه‌یی بود می سوری ز دست یار
می ده مرا و مست مگردان[9] که وقت خواب — باشد بمدح[10] خویش کند خواجه خواستار
خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملک — بوبکر[11] سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هر که در آفاق مهترست — با کهتران او نرود جز هموار وار
از کهتری بمهتری آنکس رسد که او — توفیق یابد و کند این خدمت اختیار ۳۸۹۵
آزاده را همی حسد آید ز بندگانش — هر[12] شور بخت را حسد آید زبختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم — از بهر جاه[13] پای و رکابش همی کنار
پیش ملک پیاده رود برترین شهی — آن جایگه که خواجهٔ سید رود سوار
کس جاه او نجوید و هر کو بزرگتر — دارد بجاه و خدمت او دلپسند کار[14]
او را خدای عزّ و جل حشمتی نهاد — بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار ۳۹۰۰
از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز — آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
اختر فرود همّت اویست[15] و فضل او — بر تر ز همّتست و فزونتر هزار بار
جاه بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت — با جاه، عزّ و فضل بباید[16]، بهر شمار
عزّی که آن ز فضل نباشد بتر[17] ز ذُل — فخری که آن ز فضل نباشد بتر[17] ز عار
نفس[18] شریف و اصل بزرگ و دل قوی — بافضل[19] یار کرد و مکین[20] شد بدین چهار ۳۹۰۵

۱ـ چ: بدوست. ۲ـ د: روزه زو؛ م: روزاو. ۳ ـ د: مهرگانش. ٤ـ عنوان از چ است با اصلاح. ٥ـ د: ای غاشیه کشیده ترادوش. ٦ ـ د: نو. ۷ـم: بدان‌دهی. ۸ - ند: رخ؛ م: دل. ۹ - م، مج ۱: بگردان. ۱۰- د: که مدح...؛ مج۱: مج۲:...هوشیار. ۱۱ـاصل: بوسهل. ۱۲-چ ،م: مر. ۱۳ـ چ: جای...؛ م:...پای رکابش. ۱٤ـ د: دل بسنده کار. ۱٥- چ:...او هست؛ م: آخر... خویش است. ۱٦- چ،م: با جاه نیز فضل بباید. ۱۷- چ: هنوز. ۱۸- د: فضل. ۱۹- د: بافعل. ۲۰- نچ: مهین؛ د: قوی.

گر در جهان بفضل چنو دیگریستی — ما را کنون از آن خبرستی در این دیار*

۹۸

در مدح خواجه حسین بن وای گوید[1]

دلم همی نشود بر فراق یار صبور — همی بخواهد پرسیدن و[2] سلام از دور

اگر فراق بخواهد دل[3] من از پس وصل — ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور

ز کام و آرزوی خویش گم شده است دلم — عجب مدار که غمناک باشد و رنجور

۳۹۱۰ هزار یار[4] برو عرضه کرده‌ام پس ازو — نخواهد و نپذیرد همی بجهل[5] و غرور

علاج درد دل من وصال و دیدن اوست — چنانکه سیکی[6] داروی مردم مخمور

دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او — دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ[7] انگور

در اینجهان تو ز من دردنا کتر مشناس — که درد دارم و افتاده‌ام ز درمان[8] دور

نفور گشت نشاط از دل من و دل من[9] — بدان خوشست کزو[10] مدح خواجه نیست نفور

۳۹۱۵ بزرگوار حسین علی که مادح او — هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور

کریم طبعی، آزاده ای، خداوندی — که خلق یکسر ازو شاکرند و او مشکور

سخا بجای سپاهست و طبع او ملکست — هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور

زبس عطا که دهد، هر که زو عطا بستد — گمان برد که من او را شریکم و برخور

چنانکه در سیر انبیاست در خور[11] او — کتابها متواتر همی شود مسطور

۳۹۲۰ بخواسته نشود غرّه و بمال شگفت[12] — که نامجوی نگردد بخواسته مغرور

بنای مجد همی بر کشد بماه و نبود[13] — فریفته ببنا بر کشیدن و بقصور

هزار در صلتش کمترین کسور بود — بنادره بتوان یافت در عطاش کسور

کسیکه باشد مجهول نام و خامل ذکر — بذکر او شود اندرجهان همه[14] مذکور

هر آنکه عادت او بر گرفت و مذهب او — بنیکخویی معروف گردد و مشهور

۳۹۲۵ من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت — بمجلس و نظر او شدم چنین[15] منظور

ببلخ بامی[16] بشتافتم بخدمت او — چنان کجا متنبی[17] بخدمت کافور

۱- عنوان از چ است. ۲- چ: پرسیدن سلام؛ م: نخواهد.. ۳- م: مرا. ٤- چ: بار؛ م: ماه.
۵- م: بحیله. ۶- م: می‌شد. ۷- م: زیر پای. ۸- چ: درمان بود ز پیشم دور. ومصراع در «م» نیست. ۹- نچ، م: دل رمیدهٔ من. ۱۰- نچ: بدان خوشم که ازو. ۱۱- م: خوی.
۱۲- نچ: همی نشگفت؛ م: وشگفت مدار. ۱۳- م: جزو. ۱٤- م: همه جهان. ۱۵- م: نیک اوشدم. ۱۶- م: بتلخکامی. ۱۷- م: سیهستی.

---

* قصیده ابتر است (حاشیهٔ چ).

ازو بخانهٔ خود[1] بود بازگشتن من … چو بازگشتن موسی بخانه از کُه طور

بیك عطا که مرا داد بی نیاز شدم … چو پادشاهان برکام دل شدم منصور

توانگرم بغلام و توانگرم بستور … توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور

لباس من ببهاران ز توزی و قصبست … بتیر ماه خز قیمتی و قز و[2] سمور ۳۹۳۰

بساط غالی رومی[3] فکنده‌ام دو سه جای … در آن زمان که بسویی فکنده‌ام محفور[4]

چو تار گویی[5] (؟) آکنده‌ام زنعمت او … سرا و خانهٔ خالی ز چیز چون طنبور[6]

شد آنزمان که شب وروز خانه‌ها[7] شدمی … بطمع روزی، همچون بطمع دانه طیور

مرا عنایت او از عنا و غم برهاند … همی نباید کردن ز بهر قوت بکور[8]

چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم … بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور ۳۹۳۵

هم اندرین سخنانم من وگواه منند … مقدمان و بزرگان حضرت معمور

چو من مدیحش برگیرم آنکه حاسداوست … بخشم گوید داود برگرفت زبور

ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد … وگرچه دانم باشد[9] ز دشمنانش حذور

بزرگوار چنو زا حسود کم نبود … من اینکه گفتم گفتست چند ره دستور

خدای ناصر او باد تا جهان باشد … همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور ۳۹۴۰

خجسته باد برو[10] مهرگان وعید شریف … دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور

مرا بدیدن او شادمان کناد خدای … که خسته دل شده‌ام تا ازو شدم مهجور

اگرچه حضرت سلطان بچشم من فلکست … بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

۹۹

در مدح خواجه ابوسهل دبیر گوید[11]

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار … روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار

بربط خاموش بوده[12] گشت سخنگوی … محتسب سرد[13] سیر گشت ز گفتار ۳۹۴۵

باده ز پنهان نهاد روی[14] بمجلس … خیز و بکار آی[15] و کار مجلس بگزار

خانه ز بیگانگان خام تهی کن … بادهٔ رنگین[16] بیار و بربط بر دار

۱- م : چنین. ۲- د: پوست. ۳ - م : قالی ورومی. ٤ - م : که بسوری فکند می محفور. ٥-م ، د : چو تارو پود بیا کنده‌ام ؛ ند: چه کنجها ...؛مج۱ : چو مار کور... رجوع به بیت ۳۸۲۷ شود. ٦- ند : بدست وکوش شب وروز باده وطنبور. ۷ - نچ ،م : جایها . ۸- نچ : همی نباید کندن ز بهر قوتم کور؛ د:همی نباید کندن ز بهر قوت کور. ۹- م ، د : باشددائم . ۱۰- چ، : برو. ۱۱- عنوان ازچ است . ۱۲-چ : بود و ؛ م : گشته . ۱۳- م : سرو . ١٤ - د:زهرسوی رو نهادی ؛م:زمیدان نهادروی . ۱٥ - م ،د : نگارا. ۱٦-چ: سرخی ؛ م ، سروی .

مست کن امروز مرمرا و میندیش   تا کی هشیار چند باشم هشیار

حاکم شرعم که می نگیرم هرگز   زاهد عصرم که روزه دارم هموار

۳۹۵۰ زاهدی وحاکمی بمن نرسیدست   ور برسد کار پیش گیرم ناچار

روز وشب خویش راکنم بدو قسمت   هردو بیکجای راست دارم چون‌تار[1]

نرمك نرمك همی کشم همه شب می   روز بصد رنج و درد دارم دستار[2]

آیم وچون گنج گوشه یی بنشینم   پوست بیك بار برکشم[3] ز ستغفار[4]

راست چوشب گاوگون شود بگریزم[5]   گویم تا در نگه کنند (؟) بمسمار

۳۹۵۵ آرزوی خویش را بخوانم وگویم   شب همه بگذشت خیزوداروی خواب آر[4]

چون سرم ازمستی وزخواب گران گشت   درکشم او را بجامهٔ شب وافشار[6]

فرخی آخر نفایه[7] گفتی و دانی   این چه سخن بود[8] پیش خواجه بیکبار

خواجهٔ سید وکیل سلطان بوسهل   آنکه بدو سهل گشت کار براحرار

بار خدای بزرگوار که او[9] بود   فضل‌وادبرا بطوع وطبع[10] خریدار

۳۹۶۰ اهل ادب را بخانه برد ووطن داد   علم و ادب را فزود قیمت ومقدار

خواستهٔ خویش پیش خلق فداکرد   خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار

بر همه گیتی در سرای گشاده است   پیش همه خلق باز رفته بکردار

خلق ز هر سو نهاده روی سوی‌او[11]   راه ز انبوه گشته[12] چون ره بازار

هرکه درآید همی ستاند بی منع   هرکه بخواهد همی درآید بی‌بار

۳۹۶۵ گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد[13]   مانده نگردد ز مال دادن بسیار

امروز آیی مطیع تر بود از دی   امسال آیی گشاده تر بود از پار

بار نهد بر دل از همه‌کس و هرگز   بر دل دشمن بذرّه‌یی ننهد بار

اینت کریمی[14] بزرگوار که تابود   هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار

خستن دل را بخاصه مرد جوانرا   ایزد داندکه هول باشد و دشوار

۱- نچ : راست دارم وهموار. ۲- م : دوربدین‌رنج داردم که بدستار. ۳-م ، د : بیك‌ره برون کنم . (درحاشیهٔ چ احتمال : « دست بیکبار... » داده شده است). ٤-بیت درج یك سطر پائین‌تر است . ٥ - نچ : چون بشب گاوگون شوم؛ د:...گاه‌گون... ٦ - م : شب افشار . ۷- م : دعاچه . ۸- نچ : این سخن‌سرد . ۹- م ، نچ : دایم . ۱۰- م ، نچ : بطبع بود . ۱۱- د : روبره او . ۱۲-چ : کرده. ۱۳-نچ: بنگردد. ١٤- ند : کریم .

آری هر کس که نام جوید بی شك[1] — با دل و با نفس[2] کرد باید پیکار ۳۹۷۰

لاجرم از هر کسی که پرسی گوید — خواجه بهر نیك درخورست وسزاوار

روزش همواره نیك باد و بهر نیك — دسترسش باد تا همی بودش کار

۱۰۰

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود[3]

یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز — بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز

من و او هر دو بحجره در ومی مونس ما — باز کرده در شادی و در حجره فراز

گه بصحبت بر من با بر او بستی عهد — گه ببوسه لب من با لب او گفتی[3] راز ۳۹۷۵

من چو مظلومان از[5] سلسلهٔ نوشروان — اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز

خیره گشتی مه کانماه بمی بردی لب — روز گشتی شب کانزلف برخ[6] کردی باز

اوهوای دل من جسته و من صحبت او — من نوازندهٔ اوگشته و او رود نواز

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر — بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز

دردل از شادی سازی دگر آراست همی — چون ره نو زدی آنماه و دگر کردی ساز ۳۹۸۰

گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر — همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز

جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا — یوسف ناصر دین آن ملك بی انباز

آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهنر — چون فرازی ز نشیبی و حقیقت زمجاز

هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر — هر مدیحی که سخاراست بدو گردد باز[7]

ای سخن های تو اندر کتب علم [8] نکت — ای هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ طراز ۳۹۸۵

سایل از بخشش تو گشت شریك صرّاف — زایر از خلعت تو گشت ردیف بزاز[7]

هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند — باتفاق همه از نام توگیرند آغاز

راست گویی ز خدا آمد نزدیك تووحی — کز خزانه تو همه‌خواسته[9] بیرون انداز

آز را دیدهٔ بینا دل من بود مدام — کور کردی بعطاهای گران دیدهٔ آز

۱- چ، م: بی‌شکر. ۲ - م: روح. ۳- عنوان ازچ است. ٤- د: کردی. ٥- نچ، م: او. ٦-م: زرخ. ۷- د: سخن...؛ ند: سخی...؛م:...ساز. ۸ - چ: هست ردیف. ۹- چ: که‌خزانه‌منه‌وخواسته.

۳۹۹۰ سال تا سال همی تاختمی گرد جهان — دل باندیشهٔ روزی و تن از غم بگداز

چون مرا بخت سوی خدمت توراه نمود — گفت جود تو: رسیدی‌بنوا، بیش متاز[1]

حلم را رحم تو گشتست بهر خشم سبب — زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز

زهنرهای ستوده که تو داری ز ملوك — علم را رای تو گشتست بهر کار انباز[2]

ناوك اندازی وزوبین فکن وسخت کمان — تیز تازی[3] وکمند افکنی و چوگان باز

۳۹۹۵ پسر آن ملکی کان ملك او را پسر ست[4] — کو[5] بتیغ از ملکان هست ولایت پرداز

گر تو رفتی سوی ار من بدل بیژن گیو[6] — از بساط شه ایران بسوی جنگ گراز

تاکنون از فزع ناوك خون خوارهٔ تو — نشدی هیچ گرازی[7] ز نشیبی بفراز

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت — چون کرنجی که فرو کوفته باشد بجواز

بس نماندست که فرمان دهد آن شاه که هست — پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز

۴۰۰۰ گه علم داران پیش تو علم بازکنند — کوس کوبان تو ازکوس برآرند آواز

راهداران و زعیمان زنسا تا برجال[8] — بر ره از راه بران تو بخواهند[9] جواز

از پی خدمت و صید تو فرستند بتو — از چگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز

سوی غزنین زپی مدح تو تازنده[10] شوند — مدح گویان زمین یمن و ملك[11] حجاز

تا همی از گهر آموزد آهو بره تك — همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز

۴۰۰۵ تا نپرّد چو کبوتر بسوی قزوین ری — تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

پادشا باش و بملك اندربنشین وبگرد[12] — شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار — با بتان چگل وغالیه زلفان[13] طراز

تو بصدر اندر بنشسته بآیین ملوك — همچنان مدح نیوشنده ومن مدح طراز

۱- نج:... بهوایش بنیاز؛ د:... بهوایش به متاز؛ م: جودگفتا که رسیدی بهوایش ممتاز. ۲-م: بهر کار نهاز. ودرچ این بیت یك سطر بالاتر است . ۳-م،چ : پهنه بازی. ٤- م : بسزاست. ٥-چ: که . ٦- نج بهزار اسب چو بیژن تازان؛ ند ، د ، م : برارمان بدل نتوان کرد . ۷- ند ، د : عدوئی . ۸- ند : برحال. ۹- ند ، م : ازراهروان زان توخواهند. ۱۰-چ:سازنده. ۱۱- م ، د : کوه . ۲ - ند : گرای. ۱۳- م: سایان .

۱۰۱

در مدح شمس الکفات خواجه احمد بن حسن میمندی[1]

سرو ساقی و ماه رود نواز[2] پرده بر بسته در ره[3] شهناز

زخمهٔ رود زن نه پست[4] و نه تیز زلف ساقی نه کوته و نه دراز ۴۰۱۰

مجلس خوب خسروانی وار از سخن چین تهی و از غمّاز

بوستانی ز لاله و سوسن همچو روی تذرو و سینهٔ باز

دوستانی مساعد و یك دل که توان گفت پیش ایشان راز

ماهرویی نشانده اندر پیش خوش زبان و موافق[5] و دمساز

جعد او بر پرند کشتی گیر زلف او بر حریر چوگان باز ۴۰۱۵

بادهٔ چون گلاب روشن و تلخ مانده درخم ز گاه آدم باز

از چنین باده و چنین مجلس هیچ زاهد مرا ندارد باز

ساقیا ساتگینی اندر ده مطربا رود نرم و خوش بنواز

غزلی خوان چو حاّه‌یی که بود نام صاحب بر او بجای طراز

صاحب سید احمد آنکه ملوك نام او را همی برند نماز ۴۰۲۰

درجهان هیچ شاه وخسرو نیست که نه او را بفضل اوست نیاز

کس نبیند فرو شده بنشیب هرکه را خواجه برکشد بفراز

مهر و کینش مثل دو دربانند در دولت کنند باز و فراز

بر بداندیش او فراز کنند باز دارند بر موافق باز

بدر دولت اندرون نشود هرکه زایشان نیافتست جواز ۴۰۲۵

گر خلافش بکوه در فکنی کوه گیرد چو تب گرفته گداز

ماه را گر خلاف او طلبد مطلب جز بچاه نخشب[6] باز

خدمت او گزین که خدمت او خویشتن را کند[7] فزون انداز

۱- عنوان ازچ است. ۲- نچ، م: ماست رودنواز. ۳- نچ: پرده بر بسته است؛ م: پرده بر بسته وره.
۴- ند: سست . ۵- ند: مساعد. ٦- م: سیصد. ۷- م: کرد کن.

بدر او دو هفته خدمت کن / وز در او بآسمان درباز[1]

۴۰۳۰ آسمان برترست ز ابر بلند / آسمان یافتی بر ابر مناز[2]

آز اگر بر تو غالبست مترس / سوی آن خدمت مبارك تاز

آب آن خدمت شریف کشد / آتش آرزو و آتش آز

هیچ شه را چنین وزیر نبود / مملکت دار و کار ملك طراز

در همه چیزها که بینی هست[3] / خلق را عجز و خواجه را اعجاز

۴۰۳۵ بر شه شرق فرّخست بفال / فال او را سعادتست انباز

تا ولایت بدو سپرد ملك / گشت گیتی چو کلبهٔ بزّاز

متواتر شد ست نامهٔ فتح / گشته ره پر مرتّب وجمّاز

فتح مکران و در پیش کرمان / ری و قزوین و ساوه[4] و اهواز

ور نکو بنگری براه در است[5] / نامهٔ فتح بصره و شیراز

۴۰۴۰ از پس فتح بصره، فتح یمن / وز پس هر دو، فتح شام وحجاز

شاد باش ای وزیر فرّخ پی / دل بشادی و خرّمی پرداز

دوستان را بیافتی بمراد / سر دشمن بکوفتی بجواز

شکر شاهیت از طراز گذشت / می خور از دست لعبتان طراز

نوبهارست و مطرب از بر گل / برکشیده بر آسمان آواز

۴۰۴۵ خوش بود بر نوای بلبل و گل / دل سپردن برامش و بگماز

خوش خور و خوش زی ای بهار کرم / در مراد و هوای[6] دل بگراز

تو برین بالش و[7] فکنده خدای / از[8] تو اندر همه جهان آواز

فرّخی بندهٔ تو بر در تو / از بساط تو برکشیده دهاز

۱- ند: درناز؛ د: درباز. ۲- ند: بناز. ۳- ند: ازدست. ۴- م: قسم. ۵- م: برای درست. ۶- ند: دل وهوا. ۷- چ، م: بالش. ۸- چ: وز.

۱۰۲

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی[1]

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز[2]

زانچه کرد ست پشیمان شد و عذر همه خواست — عذر پذرفتم و دل در کف او دادم باز ۴۰۵۰

گر نبودم بمراد دل او دی و پریر — بمراد دل او باشم از امروز[3] فراز

دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او — چون مرا دید بخندید[4] و مرا برد نماز

گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بسست[5] — چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز

تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

شادمان گشت و دو رخ چون دو گل نو بفروخت — زیر لب گفت که احسنت وزه، ای بنده نواز! ۴۰۵۵

بدل نیك بداده است[7] خداوند بتو — اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود — هر که یکروز شود بر در او باز فراز

شهریاری که گرفتست بتدبیر و بتیغ — از سراپای جهان هرچه نشیبست و فراز

چشم بد دور کناد ایزد ازو کامروز اوست[8] — از پس ایزد در ملك جهان بی انباز

تا پرستند ملك را همه شاهان جهان — چه بروم و چه بچین و چه بشام و[9] چه حجاز ۴۰۶۰

هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید — سرنگون گردد و افتد بچه سیصد[10] باز

شهریاری که خلافش طلبد زود افتد — از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز

نتوان جست خلافش بسلاح و بسپاه — زانکه نندیشد شیر یله از پشك گراز

ور بدین هردو سبب خیره سری غرّه شود — همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز

دولتش بر[11] دل بدخواهان صاحب خبرست — بشنود هرچه بگویند و برون آرد راز ۴۰۵۶

گر کسی بر دل جز طاعتش اندیشه کند — موی گردد بمثل بر تن آنکس غمّاز

وز پی آنکه بدانند مر اورا بنشان[12] — سرنگون گردد بر جامهٔ او نقش طراز

هر سپاهی که بپیکار ملك روی نهاد — باز گردد ز کمان تیر سوی تیر انداز

۱– عنوان از چ است. ۲– نچ، م: او پذیرفت کزین پس نکند با من ناز. ۳– چ: امروزو. ٤– بخمید؛ (حدس استاد دهخدا). ٥– اصل: بوسهٔ تست. متن از استاد دهخداست و «م» تمام بیت را ندارد. ٦– چ: ودورخسارهٔ چون گل. ۷– چ: توداده‌است. ۸– چ: است. ۹– چ: بشامات و؛ «م» هردوصورت را دارد. ۱۰– م: سرنگون باد وسیه منظر باصد تك و تاز. ۱۱– چ: از ۱۲– نچ: ندانند مراورا بنشان؛ چ:... مرادلشان.

سپه دشمن او را رمه‌یی دان کـه درو — نه چراننده شبانست نه ره‌جوی نهاز
۴۰۷۰ ملکان مرغ شکارند و ملك بازسپید — تا جهان بود و بود، مرغ بود طعمهٔ باز
همه میران را دعویست ملك را معنی — همه شاهان را عجزست ملك را اعجاز
هرچه عارست ببد خواه ملك باز شود — هرچه[1] فخرست وبزرگی بملك گرددباز
خشم او آتش تیزست و بداندیشان[2] موم — موم هرجای که آتش بود[3] آید بگداز
اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملك — نکند شیر مقام و نـدهـد ببر[4] آواز
۴۰۷۵ جـاودان شاد زیاد این[5] ملك کامـروا — لشکرش بیعدد و مملکتش بی‌انداز
ای خداوند ملوك عرب وآن عجم — ای پدید از ملکان همچوحقیقت زمجاز
سده آمدکه ترا مژده دهد از نوروز — مژده بپذیر و بده خلعت و کارش بطراز
امرکن تا بدرکاخ تو از عود کننـد — آتشی چون گل و بگمار ببستان بگماز
عشق بازی کن وسیکی خورو برخند بر آن — که ترا گوید سیکی مخوروعشق مباز[6]؟
۴۰۸۰ خلد باد از تو و ازدولت تو ملك جهان — ای رضای تو ز ایزد بسوی خلد جواز

۱۰۳

درمدح سلطان محمود و ذکر مراجعت اوازرزم وفتح قلعهٔ هزاراسب[7]

بر کش ای ترك و بیکسو فکن این جامهٔ جنگ[8] — چنگ برگیروبنه درقه وشمشیر ازچنگ
وقت آن شدکه کمان افکنی اندر بازو — وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه برآمد[9] بکمینگاه مرو — لشکر ازجنگ بیاسود ، بیاسای ازجنگ[10]
بمصاف اندرکم گرد که از گرد سپاه — زلف مشکین تو پرگردشود ای سرهنگ
۴۰۸۵ نرمك ازگرد سپه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد با گرد سپه[11] مشك بتنگ
رخ روشن را زیر زره خُود مپوش[12] — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
زره خود برخ بر چه نهی‌خیره که هست — رخ گلگون[13] تو زیر زره غالیه رنگ
ای مژه تیر وکمان ابرو! تیرت بچه کار — تیر مژگان تو دلدوز تر از تیر خدنگ

۱- ند: وانچه. ۲- د: خشم‌شاه... و بداندیش‌چو، م: خشم شاه... ۳-ج: جاکه بودآتش ۴-م:شیر.
۵- ج ، م : آن. ۶- «م» بیت را ندارد. ۷- عنوان ازج است . ۸- ج: ترکش ای ترك بیکسو
فکن وجامهٔ جنگ. ۹- م : کم‌آمد. ۱۰- نج: برآسود و برآسای ازجنگ. ۱۱- نج: پرگردسیه؛م:
ازگرد سپه. ۱۲- م: زره وخود ببین. ۱۳- ج : رنگین .

تیر مژگان تو چونان گذرد بردل وجان   که سنان ملك مشرق بر[1] آهن وسنگ

خسرو غازی محمود محمد سیرت   شاه دین ورز هنر پرور کامل[2] فرهنگ   ٤٠٩٠

آنکه برکند بیك حمله در قلعهٔ تاغ[3]   وانکه بگشاد بیك تیر درار گ‌زرنگ[4]

آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود   بزمانی در و دیوار حصار بشلنگ

آنکه ببرید سر برهمنان جمله بتیغ   وانکه بشکست بتان بر دربتخانهٔ گنگ

آنکه چون روی بخوارزم نهاد ازفزعش   روی لشکر کش خوارزم درآورد آژنگ

ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید   تاکه حاصل[5] شودش نام وبرآید از ننگ   ٤٠٩٥

خویشتن غرّه چرا کرد بجیحون وبجوی   جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ

چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود   بفسون و بحیل کردن وزرق و نیرنگ[6]

اوچه دانست که خسرو ز سران سپهش   کشته وخسته بهم درفکند شش فرسنگ

وانکه ناکشته وناخسته بماند همه را   طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ

وانگه[7] اورا سوی دروازهٔ گرگانج برند   سرنگون با دگران از سرپیلان آونگ   ٤١٠٠

عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد   برکشیده سر رایات ببرج خرچنگ

همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین   روزگاری بخوشی خورده وناخورده شرنگ

نالهٔ کوس ملکشان بپراکند ز هم   همچو کبکان را باز ملك از[8] نالهٔ زنگ

بهزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت   همه را تر شده ازخون خداوندان تنگ

رنگ آنروز غمی گردد و بیرنگ شود   که برآرامگه شیر بگرد آید رنگ[9]   ٤١٠٥

ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال   ای زمین یافته ازحلم گران سنگ توسنگ

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشتست   همچو آیینه بصدرنگ نگارین نیرنگ[10]

---

۱ ـ چ : از. ۲ ـ م : دریا. ۳ ـ م : طاق. ٤ ـ نذ : دزوارگك ؛ م : دزارگ اورنگ. ٥ ـ م : تابحاصل. ٦ ـ م : بیت راندارد. ۷ ـ چ ، م : وانکه. متن از استاد دهخداست. ۸ ـ چ :ملك. متن از استاد دهخداست. ۹ ـ نچ : بیارامدرنگ؛ م : چو برآرامگه شیرمکرداند رنگ. ۱۰ـ نچ : نوآئین نیرنگ؛ چ : همچو آکنده ..؛ م:هم‌هوا کنده. بصدرنگ نوایین برنگ.

نامهٔ فتح تو ای شاه بچین باید برد | تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ
ای بلشکر شکنی بیشتر از صد رستم | ای بهشیار دلی بیشتر ازصد هوشنگ

۴۱۱۰ بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی | بحیل ساختن رستم نیو از ارژنگ
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست[1] | پوستِ زان دارد چون جوشن خربشته نهنگ
از پی خدمت تو تا تو ملك صید کنی | بنهاله گه تو راند نخجیر پلنگ
تا براین هفت فلك سیر کند هفت اختر[2] | همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
تا گریزنده بود سال ومه، ازشیر، گوزن[3] | تا جدایی طلبد روز وشب، از باز، کلنگ

۴۱۱۵ شادباش ای ملك شهر گشایی که شدست | در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ
روز وشب دربر تو دلبر بالیده[4] چو سرو | سال ومه درکف تو بادهٔ تابنده چوزنگ

۱۰۴

در ذکر شکارگاه و شکار کردن سلطان محمود غزنوی گوید[5]

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ | برآورندهٔ نام و فرو برندهٔ ننگ
شه ستوده بنام و شه ستوده بخوی | شه ستوده ببزم و شه ستوده بجنگ
چو آفتاب سر ازکوه باختر بر زد | بخواست باده و سوی شکارکرد آهنگ

۴۱۲۰ بکوه بر شد و اندر نهاله گه[6] بنشست | خدنگ پیش بزه کرده نیم چرخ[7] بچنگ
همی کشید بنام رسول سخت کمان | همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه | ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ
همی ربود چو باد ازدرخت برگ درخت[8] | بناوك از سر نخجیر شاخهای چو سنگ
به تیر کرد چو پشت پلنگ پهلوی گور | پر ازنشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ

---

۱ ـ م : امن است . ۲ ـ د : هفت اورنگ ۳ ـ م : از سیر فلك . ٤ ـ چ : بالنده . ٥ ـ عنوان از چ است. ٦ ـ م: اندر نهاله و. ۷ ـ چ : فلماك پیش بزه کرده همچو چرخ. ۸ ـ م : از درخت سرمهی.

نهاله گاه بخوشی چو لاله زاری گشت[1] … زخون سینهٔ رنگ وزخون چشم پلنگ ۴۱۲۵

بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست … بخوی خوب و بنام ستوده و اورنگ

چنین شکار هم اورا سزد که روز شکار … شکاری آرند اورا همی زصد فرسنگ

گه شکار فرود آرد و برون[2] آرد … زکوه تند[3] پلنگ و زآب ژرف نهنگ

بگاه کوشش بستاند و فرو سترد … زدست شیران زور و زروی گردان رنگ

چو گاه[4] سنگ بود سنگ او ندارد کوه … و گرچه کوه بر ما شناختست بسنگ ۴۱۳۰

بگاه تیزی پایاب او ندارد باد … اگرچه باد بروزی شود ز روم بزنگ[5]

بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید … درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ

ز دشمنان زبردست چیره[6] خانهٔ خویش … نگاه داشت نداند بچاره[7] ونیرنگ[8]

ز بیدلی و ز بیدانشی بلشکر خویش … هم از پیاده هراسان بود هم ازسرهنگ[9]

وگر بجنگ نیاز آیدش بدان[10] کوشد … که گاه جستن زآنجا چگونه سازدرنگ ۴۱۳۵

خدایگان جهان آنکه جود او بزدود … زروی مهتری و رادی و بزرگی زنگ

همه دلست و همه زهره[11] و همه مردی … همه هشست وهمه دانش وهمه فرهنگ

زکوه گیلان اوراست تا بدانسوی ری[12] … وزآب خوارزم اوراست تابدانسوی کنگ

در این میانه فزون دارد از هزار کلات … بهر یك اندر دینار تنگها بر تنگ

همه بتیغ گرفتست وازشهان ستده است … شهان با دل جنگ آورو بهوش وبهنگ ۴۱۴۰

هزار باره گرفتست به ز بارهٔ ارگ … هزارشهر گشاده استمه[14] ز شهر زرنگ

به پردلی و به مردی همه نگه دارد … نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ

امیدوار مر او را بر آن نهادستی … که آب جوید ازخامه[15] ریگ وشهدازسنگ

بزرگتر زو گر در جهان شهی بودی … بر اسب کینهٔ او برکشیده بودی تنگ

بسا کسا که بامید آنکه به یابد[16] … شکر زدست بیفکند وبر گرفت شرنگ ۴۱۴۵

که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند … پسند[17] برگه شاهنشهی چه ارژنگ

۱- ن،م: کرد. ۲-چ،ن: برون آرد وفرود. ۳-م: تنگ. ٤- م: بگاه. ۵-م: بروزی زروس براژنگ. ٦-چ: خیره؛م: حیره. ۷- ند: بحیله؛ م: بحیره. ۸- بیت در «چ» یك سطر بالاترست. ۹- بیت در «م» نیست. ۱۰- چ: بجان. ۱۱-چ: رادی. ۱۲-د: سند؛م: نیز. ۱۳-در فرهنگ اسدی: تنگهای به تنگ؛م: سنگها بر سنگ. ۱٤- م،چ: به. ۱۵-چ: خام. ۱٦- نچ: بربابد. ۱۷- م: بسند.

شهان کلنگ دلانند و شاه باز دلست — بجنگ باز نیاید بهیچ گونه کلنگ
وگر بیاید زانگونه باز باید گشت — که خان زدشت کتر پشت کوژوروی آژنگ
همیشه تا ز درخت سمن نروید گل — برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
۴۱۵۰ همیشه تا بزبان گشاده از دل پاك — سخن نگوید همچون تو وچومن سترنگ
خدایگان جهان شاد کام و کام روا — کمینه چاکر بردرگهش دوصدهوشنگ
بکاخش اندر بزم و بدستش اندرجام — بجامش اندر گلگون میی بگونهٔ زنگ

۱۰۴

درمدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید[1]

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ — چه باشد ار بسلامت نباشد این دل تنگ
دلم بعشق تو در سختی وعنا خوکرد — چنانکه آینهٔ زنگ خورده اندر زنگ
۴۱۵۵ ازین گریستن آنست امید من که مگر — باشك من دل تو نرم گردد ای سرهنگ
بآب چشمه نگشت ایچ سنگ نرم ومرا — بآب چشم همی نرم کرد باید سنگ
سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی — چنین درشت[2] سخن گشته‌ام بصلح و بجنگ
ببرد سنگ من این انده فراق ومرا — امیر عالم عادل ستوده است بسنگ
جمال دولت عالی محمد محمود — سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
۴۱۶۰ شهی که دولت او ازشرنگ شهد کند — چنانکه هیبت شمشیر او زشهدشرنگ
سموم خشمش اگر برفتد بکشور روم — نسیم لطفش اگر بگذرد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان را لون[3] — ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
چوگور تنگ شود بر عدو جهان فراخ — درآنزمان که براسبش کشیده باشد تنگ
جهان گشاید وکین توزد وعدو شکرد — بتیغ تیز وکمان بلند و تیر خدنگ
۴۱۶۵ مخالفان قوی دست چیره پیش امیر — اسیر گردد چون برزمین خشك نهنگ
مخالفان چوکلنگند و اوچو باز سپید — شکار باز بود، ور چه مه ز باز، کلنگ

۱ـ عنوان از چ است. ۲ـ چ،م،ن: درست. ۳ـ نم،چ،: گون.

هزار یك زان کاندر سرشت او هنرست[1]   نگار و نقش همانا که نیست در ارتنگ[2]

همیشه عادت او را بنیکوییست ولوع[3]   چنانکه همت او را ببرتری آهنگ

بلند همتش ار گرددی بصورت باز   بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ

جهان بخدمت او میل دارد و نشگفت   که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ   ۴۱۷۰

بدان امید که روزی بدست گیرد شاه   چو پهنهٔ گهر آگین شدست هفت اورنگ

کسیکه چنگ زد اندر خجسته خدمت او   خجسته بخت شد و کام خویش کرد[4] بچنگ

چو من هزار فزونست و صد هزار فزون   ز فرّ خدمت او کرده کار خویش چو چنگ

بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود   ز برّ و بخشش او سیم و زر نهاده بتنگ

بزرگواری کردار او و بخشش او   ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ   ۴۱۷۵

بزرگواری جنسیست از فعال امیر   چنانکه هیبت[5] نوعیست از خصال پلنگ

کسیکه مشك ببینی برد نیابد بوی   شم شمایل او بشنود[6] ز صد فرسنگ

چو وقت حمله بود آفتیست باد شتاب   چو وقت حلم بود رحمتیست کوه درنگ

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد   اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

هزار یك گر ازان[7] ز آسمان درآویزد   چنان بود که ز کاهی کُهی کنند[8] آونگ   ۴۱۸۰

عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او   کند بتدبیر از ریگ مرو وادی[9] گنگ

موفقی است که تدبیر او تباه کند   هزار زرق و فسون و هزار حیلت و رنگ

بهیچگونه برو جادوان حیلت ساز   بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ

فصیح ترکس جایی که او سخن گوید   چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ

جهان نیارد با او برابری کردن   که ره نبرّد با اسب تیز تك خرلنگ   ۴۱۸۵

همی درفشد ازو همچنانکه ازپدرش   جمال خسروی و فرّ شاهی و اورنگ

همیشه تا خورش و صید باز باشد کبك   چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ

سرای دولت او باد دار ملك زمین   چنانکه خانهٔ ما هست بر فلك خرچنگ

۱ــ ج: هزار یك که نهان در سرشت اوست هنر. ۲ــ چ،ن: ارژنگ . ۳ــ شاید: ولع (استاد دهخدا).
۴ ــ م : کرده نیك بخت. ۵ــ نچ : هست. ۶ــ م: بگذرد. ۷ــ بجز نچ : هزار یك زان گر. ۸ــ م :
کهی گران؛ ن: گران کهی. ۹ ــ ند : ازژنگ مردواری ؛ نسخ دیگر بجز «م»: ازرنگ....

برشك مجلس او كار نامهٔ مانی — برشك محفل او بارنامهٔ ارژنگ[1]

۴۱۹۰ همیشه در بر او دلبران چون شیرین — هماره[2] بر در او کهتران چون هوشنگ

مخالفانش چون بیژن اندر اوّل کار — زگه فتاده بچاه سراچهٔ اورنگ

۱۰۵

در مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید[3]

چه فسون ساختند و بازچه رنگ — آسمان کبود و آب چو زنگ

که دگرگون شدند و دیگرسان — بنهاد و بخوی و گونه و رنگ

آن شد از ابر همچو سینهٔ غرم[4] — وین شد از برگ همچو پشت پلنگ

۴۱۹۵ زیر ابر اندر آسمان خورشید — خیره همچون در آب تیره نهنگ

زیر برگ اندر آب پنداری — همچو دُر زیر روی زرد زرنگ[5]

آب گویی که آینهٔ رومیست[5] — برسرش برگ چون بر آینه زنگ[5]

وز دژم روی[6] ابر پنداری[5] — کآسمان آسمانه ایست خدنگ

آب روشن بجوشن[7] اندر شد — چون سواران خسرو اندر جنگ

۴۲۰۰ خسرو پر دل ستوده هنر — پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ

آنکه نام پیمبری دارد — که بسی جایگاه کرده بچنگ[8]

آنکه دو دست راد او بزدود — ز آینهٔ رادی و بزرگی زنگ

نیست فرهنگی اندر این گیتی — که نیاموخت آن[9] شه، آن فرهنگ

ماه با فرّ او ندارد فرّ — کوه با سنگ او ندارد سنگ

۴۲۰۵ سایهٔ تیغش ار بسنگ افتد — گوهر از بیم خون شود در سنگ

تلخی خشمش ار بشهد رسد — باز نتوان شناخت شهد از فنگ[10]

هر کجا بوی خوی او باشد — بر توانی گرفت مشك بتنگ

هر کجا دست راد او باشد — نبود هیچکس ز خواسته تنگ

---

۱ – چ: ارتنگ؛ «م» بیت‌را ندارد. ۲ – م: مدام. ۳ – عنوان ازچاست. ۴ – نچ: باز. ۵ – مصراع در «م» نیست. ۶ – چ: در دژم رویی. ۷ – چ: ابرروشن بکوشش؛ ن: ابرروشن بکوی؛ ند: ابر روشن بکوس. متن از «م» است. ۸ – م: کس بس جاه کاه کرد بجنگ. ۹ – م، چ: از. (متن از استاد دهخداست). ۱۰ – شهد و شرنگ؛ م: ننگ؛ ن: سنگ.

هرکجا او بود نیارد گشت زفتی و نیستی بصد فرسنگ

هرکجا نام او بری نبود[۱] بدوبیغاره و نکوهش و ننگ[۲] ۴۲۱۰

هرکه پردل تر و دلاورتر نکند پیش او بجنگ درنگ

ای جهان داوری که نام نکو سوی تو کرد زانجهان[۳] آهنگ

آفرینندهٔ جهان بتو داد نیروی رستم و هُش هوشنگ

نشود برتو زایچ[۴] روی بکار هیچ دستان و تُنبل ونیرنگ

خسروا خوبتر ز صورت[۵] تو صورتی[۶] نیست در همه ار تنگ ۴۲۱۵

دشمن تو ز تو چنان ترسد که ز باز شکار دوست کلنگ

زهرهٔ دشمنان بروز نبرد بر درانی چو شیر سینهٔ رنگ

تا بروم اندرون نیاید چین تا بچین اندرون نیاید زنگ

شاد باش و دوچشم دشمن تو سال ومه ازگریستن چو ونگ

دست وگوش توجاودان پرباد از می روشن و ترانهٔ[۷] چنگ ۴۲۲۰

مهرگانت خجسته باد و دلت برکشیده براسب شادی تنگ

۱۰۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین گوید[۸]

همی بنفشه دمد گرد روی[۹] آن سرهنگ همی بآینهٔ چینی اندر آید زنگ

ازآن بنفشه که زیر دوزلف دوست دمید بسی نماند که برلاله جای[۱۰] گرد تنگ

اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ

فری[۱۱] دوزلف سیه رنگ اوچوخفته دو زاغ[۱۲] بر آفتاب و دوگل هریکی گرفته بچنگ ۴۲۲۵

بت پرستی بر مانوی ملامت نیست اگرچوصورت اوصورتیست درارتنگ[۱۳]

۱- نچ : بدهد؛ چ : ندمد. ۲- نچ: زان زمین بوئی ازنکوهش و ننگ؛ چ: زان زمین گولی. ۳- نچ: پیش تو کرد زینجهان؛ م:... اینجهان. ۴- چ: هیچ. ۵- م، ند : پیکر. ۶- م، ند : پیکری. ۷- چ: شنیدن؛ م : یبوسهٔ. ۸- عنوان ازچ است. ۹- چ ، م : زیرزلف. متن ازنچ است. ۱۰- م: لاله‌زار. ۱۱- م، نچ: قوی. ۱۲- ند: بسان...؛ م:... چراغ. ۱۳- م: اگرچه‌صورت اوصورتیست درارژنگ.

کمانکشیست[1] بتم با دوگونه تیر براو ... وزآن دوگونه همی دل خلد بصلح وبجنگ

بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه ... بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ

بتیر مژگان[2] زآهن فرو چکاند خون ... چنانکه میر بپولاد سنگ از دل سنگ

۴۲۳۰ امیر سید یوسف برادر سلطان ... در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ

برادر ملکی کز همه ملوك چنو ... سپه نبرد کسی بیست روزه آنسوی گنگ

کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست ... زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ

اگر خزینهٔ او بار جود او کشدی ... درم بتوده بما بخشدی و زر با[3] تنگ

خزینه های پر از بس درم چو پروین پر ... همی پرا کند از بس عطا چو هفت اورنگ

۴۲۳۵ بسی نماند که شاه جهان برادر او ... سر علامت او بگذراند از خرچنگ[4]

هنوز باش هم آخر چنان شود که سزاست ... همی کشند بر اسب مرادش اینك تنگ

ایا بر آنسوی گنگ و بر آنسوی[5] تبت ... ز کرگ شاخ برون کرده وز شیران چنگ

هر آن سپاه که تو پیش او[6] بجنگ شوی ... در آن سپاه نماند مه سپه را رنگ[7]

چنان رمند ز آوای تو سران سپاه ... که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش از زنگ

۴۲۴۰ بباد حمله بهم بر زنی مصاف عدو ... چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ

شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام ... مروّت از سیر و همت تو گیرد هنگ[8]

بتیر پاره کنی درقه های پهلوی کرگ ... بنیزه حلقه کنی غیبه های پشت پلنگ

تراك دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش ... چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ

ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب ... ز یوز تو برمد برشخ بلند پلنگ

۴۲۴۵ بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد ... بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ

سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند ... چنان کسیکه بپیمانه[9] خورده باشد بنگ

ترازوی صلت ز ایرانت را ملکا! ... کم از هزار ندارد خزانه دارت سنگ

۱ـ چ،م: کمانکش است. ۲ـ چ،م، ن: مژه از. ۳ ند: زربه. ٤ـ درج بیت یك سطر پایین تر است.
۵ ـ م: برین کران. ٦ـ چ: آن. ۷ ـ نچ: مس سپه را زنگ؛ م:... مه سپه...؛ن: مس سپه... ۸ـ م: سنگ. ۹ـ م: همه روزه.

بوقت آنکه صلتها دهی موالی را   زبك دوصلت این خسروانت آید ننگ
ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند   درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ
همیشه تا چو شود بوستان زفاخته فرد   ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ ۴۲۵۰
همیشه تا چو شود شاخ گل چو چوگان سست[1]   چو گوی زرّین گردد ببار[2] بر نارنگ
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد   نشستگاه عدوی تو در[3] چه ارژنگ
نصیب دشمن تو ویل و وای و نالهٔ زار   نصیب تو طرب و خرّمی و نالهٔ چنگ
همیشه همچو کنون شادباد و گلگون باد   دل تو از طرب ودو کف ازنبید چو زنگ
خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی   که با سیاست سامی و با هش هوشنگ ۴۲۵۵

۱۰۷

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید[4]

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال   جز بشادی نسپردم شب وروزومه وسال
چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست   چه بود روزی پیروز تر از روز وصال
بینی آن زلف سیاه از بر آنروی چو ماه   که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال[5]
جعد تو جیم نه و صورت او[6] صورت جیم   زلف تو دال نه و صورت او[6] صورت دال
هم ز جیم سر زلف تو خروش عشاق   هه ز دال سر زلف تو فغان ابدال ۴۲۶۰
بوسه‌ای از لب تو خواهم وشعر ازلب تو   که شکر بوسه نگاری وغزلگوی غزال[7]
من غزلگوی توام تا تو غزلخوان منی   ای غزلگوی غزلخوان غزلخواه ببال
مرترا بس نبود آنچه[8] صفات تو کنم   واصف[9] تست مدیح ملك خوب خصال
میر محمود ملك زادهٔ محمود سیر   شاه محمود ملك فرّهٔ محمود فعال
آنکه بر ملت و بردولت امینست ویمین   آنکه با نصرت و با فتح قرینست و همال ۴۲۶۵
آن کجا تیغش بر کرگ فرود آردیشك[10]   آن کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال

۱–م: همیشه تاچوشود (بقدر یك کلمه سفید) چوگان بست. وظاهراً:... پشت. ۲–چ : بباغ. ۳–چ : بر.
٤– عنوان ازچ است. ٥– چ:. . هال؛م: حال آرم وحال. ٦– چ: آن. ۷ –م: ای غزلخوان غزلگوی غزلخواه نه‌مال. ۸–م: آنکه. ۹– م، ن: موصف . ۱۰–چ ، م : پشت. و(ظ: از کرگ...).

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال
شیر ار غنده[1] اگر پیش تو آید بنبرد پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل پی خستهٔ صمصام تو بیند اندام شیر پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال
۴۲۷۰ گر عدوی تو ز[2] رویست چوروی تو بدید از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد[3] که نه چون ایلك آید سته وچون چیپال
هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو میل تا میل بود دشت ز خون مالا مال
ایزد از جملهٔ شاهان زمانه بتو کرد قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال
لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد هر دو عالم بنکو سیرت و نیکو اعمال
۴۲۷۵ اینجهان مملکت راندن کامست و هوا وآنجهان جنت و دیدار خدای متعال
تا بدین گیتی نام مَلك و مُلك بود ازسرای تو نخواهد گشت این ملك زوال
ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند خویشتن را نشناسند همی ملك و جلال
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی مملکت بخش وفلك جنبش وخورشید مثال
اندر آنوقت که رستم بهنر نام گرفت جنگ، بازی بد ومردان جهان سست سکال
۴۲۸۰ گر بدین وقت که تو رزم کنی، زنده شود تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال
مرغزاری که بود صیدگه تو شب و روز از تن شیر همی سیر کنند بچه شکال
باز کز دست تو پرّد نشگفت ار بهوا بدو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال
گرچه نپذیرد نقش آب، چو بنوشت کسی[4] نقش نام تو پدید آید از آب زلال
۴۲۸۵ هر که نزدیك تو مدح آرد آزرده شود از پی بردن آن زرّ که باشد بجوال
چون خداوند سخا در کف رادتو بدید گفت با بخشش تو بس نبود بیت‌المال
کوه غزنین ز پی آنکه ببخشی بمراد زر رونده پدید آرد از سنگ جبال

۱ـ م: غرنده. ۲ـ چ: چو. ۳ـ ن، چ: کشید. ٤ـ د: چو پیوست کنی.

چشم بیدل بسوی دیدن دلبر نکند　　میل ز آنسان که کنی گوش بآواز سؤال

امرا را نبود نام نکو جز بسه چیز　　جز ازاین نیست جز آن کاین همه را در همه حال[1]

دین پاکیزه و مردانگی وطبع جواد　　وین سه چیز از تو رسیده است بغایات کمال　۴۲۹۰

تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان　　تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال

تا بود کام دل و نهمت مهجوران وصل　　تا بود زینت رخسارهٔ معشوقان خال

پادشا بادی با رامش و آرامش[2] دل　　آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

۱۰۸

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود[3]

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال　　چو یار من نبود وینحدیث[4] بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود　　از آنکه چشم من اورا ندیده بود همال　۴۲۹۵

ز نیکویی که بچشم من آمدی همه وقت　　شکنج و کوژی درزلف وجعد آن محتال

ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم　　بحیله تن راگه جیم کردمی گه دال[5]

دگر بباغ فرا رفتمی زبانم هیچ　　نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال

ز بس مناظره کانجا زبان من کردی　　بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال

بلاله گفتی: کای لاله! شرم دار و مروی　　بسرو گفتی[6] کای سرو ! شرم دار و مبال　۴۳۰۰

که پیش قامت و رخسار او شما هر دو　　چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال

بچشم من بت من پیش ازین بدینسان بود　　بتم چنین و دلم در هواش بر یك حال

بنیم بوسه ز من خواستی هزار سجود　　بیك جواب زمن خواستی هزار سؤال

مرا دوچشم بدان تاچه خواهد وچه کند[7]　　برین دوحال زمان تازمان سکال سکال

هوا وخوبی او در دل و دو دیدهٔ من　　زوال کرد[8] فرستادهٔ امیر زوال　۴۳۰۵

معین[9] دولت و دین یوسف بن ناصردین　　برادر ملك شاه بند اعدا مال

۱ــ نچ: چوازینست چو آنکس نبود درهمه حال ؛ نچ دیگر: جزازاین نیست چو کین همه اندرهمه حال؛ چ:.. چو آنکس همه؛م: جزازین هست چو آن کین همه اندرهمه حال. ۲ــ د: آسایش. ۳ــ عنوان از چ است.
۴ــ چ : اینحدیث. ۵ــ نچ: تن را مانندجیم کردم ودال. ٦ــ چ: گفتم. ۷ــ م، نچ: کنم. ۸ــم: کرده.
۹ــ چ : امین .

زدشت و بستان[1] چون باز گشت روزشکار — بنیك روز و بفرّخ زمـان و میمون فال
یکی تذرو فرستاد مرمرا که مگر[2] — بحیله آیم در بند حسن آن محتال[3]
چودست و پای عروسان نگاشته سر و دم — چو روی خوبان آراسته همه پر و بال
۴۳۱۰ زهفت گونه بروهفت رنگ و برهر رنگ[4] — هزار گونه محاسن ،هزار گونـه جمال
چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ — چو نخل بسته همه سینه دایرهٔ اشکال
گه خرامش چـون لعبتی کـرشمه کنان — بهر خـرامش ازو صد هزار غنج و دلال
دولب :چو نار کفیده،چو برگ سوسن زرد — دورخ :چو نار شکفته،چو برگ لالهٔ لال
چو قطن میری[5] در زیر پوشش منسوج — برای پوزش[6] بـاز امیر خوب خصـال
۴۳۱۵ چگونه بازی چون پاره یی ز ابر سفید — بسنگ وزن درم سنگ او بده[7] مثقال
مبارزیست ، لباسش ز سیمگون جوشن[8] — مبارزیست[9] سلاحش مخالب و چنگال
نشان جلاجل و خلخال دارد و عجبست — که وحشیانرا[10] باشد جلاجل و خلخال
بتن بگونهٔ سیم و بپشت[11] و بال سپید — در و نشانده تنك پاره های سیم حلال
بروز جنگ مراورا بچنگ بسته برند — نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال
۴۳۲۰ ولیکن ازپی آن کوچو خصم دید از دور — بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال[12]
عقاب گیرد باز کسی که او بکـمنـد — گرفته باشد کرگ[13] و بگرز کوفته یال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند — عقابرا به بلك بشکند سرو تن و[14] بال
امیریوسف کرگ افکنست وشیر کشست — زکرگ وشیر بجان رسته بود رستم زال
ز آتش آب کند حلمش و زروبا دوست[15] — ز پیل پشه کنـد سهمش و ز شیر شکال
۴۳۲۵ بخو، بهـار برون آورد، میانهٔ دی — بجود ، چشمه دواند ز تل های رمال
چو زایری سوی او قصد کرد زایر را — ز حرص باز شود جود او باستقبال

۱ـ م ؛ نچ: زدشت هینان؛ چ: زدشت بستان. ۲ـ د: ازلطف؛ م: هرگز. ۳ـ چ: بحیله جمله پسنده بحسن؛ م: بحیله حجله بیند و بحسن اوحجال.متن از نچ است. ٤ـ چ: هر رنگ. ٥ـ د: چوقطره می. ٦ـ د:شرا بدارش؛م: شراب وارش. ۷ـ م ،د : شده. ۸ـ بجز نچ: ردا کرده سیمگون زرهی. ۹ـ بجز نچ : مبارزی که. ۱۰ـ نچ،م: وصیفتا نرا؛ د: که جنگیانرا. ۱۱ـ ند؛م: سیمندپشت. ۱۲ - د ، م : بقتال. ۱۳-چ: کرگی. ١٤ـ د،م: بلکد...؛چ:..سرین ودو بال. ۱٥ـ د: رود بادوست؛م : بیت را ندارد. درحاشیهٔ نچ افزوده شده : (ظاهراً : زدشمن دوست).

بسی نمانده که از جود حجره ها[1] سازد ز بهر سایل[2] در گنجهای بیت المال

چنانکه جود بدان دستهای مکنت بخش[3] ز بهر شیر ز پستان مادران اطفال[4]

زهول خون شود اندر دو چشم آز[5] سرشك چو تیر بر کشد از نزل دان بروز نوال[6]

حسام او بجهان اندر افکند فریاد نهیب او بزمین اندر افکند زلزال ۴۳۳۰

تن مخالف او گر قوی درخت بود چو دید هولش لرزان شود بگونهٔ نال

سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال

ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان ز گرد سرها گوی، اینت شاه و اینت جلال

جهانیان همه زو شاکرند پیر و جوان بخاصه من که شدم زو برادر اقبال

ز جاه او غنیم چون زمال او غنیم بدین دو جاه وجیهم میانهٔ اشکال ۴۳۳۵

خدای ناصر آن شاه باد وگردون یار برای او شب و روز و بکام او مه و سال

چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد ز خلق و مذهب پاکش دل محمد و آل

۱۰۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف بن ناصرالدین گوید[7]

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال

روزیست که در سال نیابند چنین روز سالیست که در عمر نیابند[8] چنین سال

در روی من امروز بخندد لب امید بر چهر من امروز بخندد دل اقبال[9] ۴۳۴۰

در زاویه امروز بخندد لب زاهد در صومعه امروز بجنبد لب ابدال

از لاله همی لعل کند کبك دری پر وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از نالهٔ قمری نتوان داشت سحر گوش وز غلغل بلبل نتوان داشت[10] بشب هال

از تازه گل لاله که در باغ بخندد در باغ نکوتر نگری چشم شود آل[11]

از دشت کنون مشك توان برد باشتر با آنکه فروشند همی مشك بمثقال ۴۳۴۵

۱ـ بجز «م»: بحرها . ۲ـ بجز «م»: ساحل. ۳ـ نچ: دستها یکی است بلند؛ م: ... خود بیند .
۴ـ بیت معنایی استوار ندارد و محتملست هر مصراع بازماندهٔ بیتی مستقل باشد. ۵ـ نچ: ابر؛ نچ دیگر: خصم.
۶ـ نچ، م: از تیردان بروز نزال؛ نچ دیگر: اندر کمان بروز جدال. ۷ـ عنوان از چ است. ۸ـ م: نجویند . ۹ـ چ: گل... و در «م» این بیت و بیت بعد در هم شده و بصورت یك بیت آمده است. ۱۰ـ نچ: یافت.
۱۱ـ نچ، م: لال.

گلزار چو بتخانه شد از بتگر وازبت[1] کهسار چوارتنگ شد از صورت واشکال

ازبس گل مجهول که در باغ[2] بخندید نزدیك همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب کز زینت و زیب تو دگر شد همه احوال[3]

فرخنده و فرّخ بر میر منی امروز ارجو که همایون[4] و مبارك بود این فال

۴۳۵۰ سالار خراسان عضد دولت عالی یوسف پسر ناصر دین آن در آمال

اورا سزد و هست و همی[5] خواهد بودن هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال

زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد کاین هردو ز اقران امیرند و زامثال

گویند سزا گرد سزا گردد و این لفظ هر گاه که جویند، بیابند در امثال

آن بار خداییست پسندیده بهر فضل پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال

۴۳۵۵ روزی ببدش هر که سخن گفت زبانش هرچند سخنگوی و فصیحست شود لال

ازگنج برون آرد مال و همه بدهد درگنج نهد شکر بزرگان بدل مال

از جملهٔ میران جهان میر برادی پیداتر از آنست که بر[6] روی نکو خال

میران بر او همچو الف راست درآیند گردند زبس خدمت او کوژتر از دال

ای فرّخی ار نام نکوخواهی جستن گرد در او گرد و جز آن خدمت مسکال

۴۳۶۰ چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند چون سرو در آن دولت پاینده[7] همی بال

تازان ز در خانهٔ سلطان بر اوشو چون خوانده بوی مدحت سلطان باجلال[8]

آنکو ز دل خلق فروشست بمردی نام پدر بهمن و نام پسر زال

آنجا که خلاف تو بود بگسلد امید آنجا که رضای تو بود گم شود آمال

برپیل بدو پاره کند گرز تو دندان برشیر بدو نیمه کند خنجر تو یال

۴۳۶۵ روزی که تو باشیر بشمشیر درآیی[9] شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال

در بیشه بگوش تو غرّیدن[10] شیران خوشتر بود از رود خوش و نغمهٔ قوّال

درجنگ زچنگ تو بحیله نبرد جان کرگی که بداند حیل روبه[11] محتال

۱– نچ: ازپیکر وازریب ۲– چ: بشکفت‌و. متن از نچ‌است. ۳– چ: اتلال. ۴– م: همان روز.
۵– چ، م: هست همی. ۶– چ: در. ۷– چ: پاینده. ۸ – د: ناخوانده بدومدحت سلطان بدهد
مال. ۹– چ: برآیی. ۱۰– م: غرنبیدن. ۱۱– م: دلهٔ.

گردان دلاور چو درختان تناور / لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال

بس کس که بجنگ اندر باخاک یکی شد / زان ناوک خونخواره وزان نیزهٔ قتال

ای تازه تر اندر برخلق از در نوروز / ای دوست تر اندر دل[2] خلق از سر[2] شوّال ۴۳۷۰

آمدگه نوروز وجهان گشت دل افروز / شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیّال

می خواه و طرب جوی وز بهر طرب خویش / می را سببی ساز[3] و بر اندیش و بر آغال

تا گیتی و تا عامل و میر ست بگیتی / تو میر ملك باش و ترا میران عمّال

۱۱۰

در مدح امیر فخرالدوله ابوالمظفر احمدبن محمد والی چغانیان[4]

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال / همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال

باد بر باغ همی عرضه کند زرّ عیار / ابر برکوه همی توده کند سیم حلال ۴۳۷۵

هرزمان باغ بزر آب[5] فرو شوید روی / هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال

معدن زاغ شد، آرامگه کبك و تذرو / مسکن شیر شد، آوردگه گور وغزال

شیرخواران رزان را ببریدند گلو / تا رزان تافته گشتند وبگشتند از حال

خونهاشان بتعصب بکشیدند بجهد / ساختند از پی هر قطره حصاری زسفال

هرحصاری که از آن خونها پر گشت همی / مهر کردند و سپردند بدست مه و سال ۴۳۸۰

چون کسی کینهٔ خونریز رزان باز نخواست / خونشان گشت بنزدیك خردمند حلال

گرحلالست حلالیست کز آن نیست گزیر[6] / ورحرامست حرامیست کزو نیست وبال[7]

گرحرامست از آنست که خونیست نه حق / حق آنخون بمغنّی برسانیم از مال

ما بشادی همه گوییم که ای[8] رود بموی / ما بپدرام همیگوییم[9] ای زیر بنال

مطربان طرب انگیز نوازنده نوا / ما نوازندهٔ مدح ملك خوب خصال ۴۳۸۵

فخر دولت که دول بر در او جوید جای / بوالمظفر که ظفر بر در او یابد هال[10]

خسرو شیر دل پیل تن دریا دست / شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین / آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال

۱- چ: بر. ۲- بجز «م»: مه. ۳- نچ: احباب نگهدار. ٤- عنوان ازچاست. ٥- نچ: بشیر آب.
٦- نچ: گریز. ۷- چ: کزان نیست ملال. ۸- چ: گوئیم ای. (ظ: وهمی گوییم ای). ۹- نچ، م: ما بآرام وهمی گوئیم. ۱۰- چ،م: بال. متن از نچ است.

ای نه جمشید و بصدر اندر جمشیدسیر — ای نه خورشید و ببزم اندرخورشید فعال

۴۳۹۰ هیچ سایل نکند از توسؤالی که نه‌زود[۱] — سوی او سیمی تازان نشود[۲] پیش سؤال

گر به نالی بر[۳] تیغت بنگارند بموی[۴] — سایه اندر فکند بر سر پیل آن[۵] یك نال

زیر آن سایه بآب اندر اگر بر گذرد — همچنان‌خیش زمه[۶] ریزه شود ماهی وال

مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت — شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال

گوسفندی که رخ ازداغ توآراسته‌کرد — اژدها بالش و بالین کندش از دنبال[۷]

۴۳۹۵ تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا — از ادیمست بپای اندر بربسته دوال

رشك آن را که ببازان تو مانند شود — بست بر پای دوالی و بر او گشت وبال

وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند — زان مراورا نتوان‌دید که بستستش[۸] بال

ای امیری که تو را دهر نپرورده قرین — ای سواری‌که ترا دیده ندیدست همال

من ثناگوی و تو زیبای ثنایی و بفخر[۹] — هر زمان سر بفرازم بمیان امثال

۴۴۰۰ ای امیری که تورا دهر شرف داد و نداد — جز بتو مملکت وعزّت واقبال و جلال[۱۰]

مدح تو هر که چومن گفت زتو یافت نوا — ایکه از جود تو باشند جهانی بنوال

زیبد ار من بمدیح تو ملك فخر کنم — خاطر اندر خور وصف تو رسانم بکمال

کاندرآن روزکه من مدح توآغاز کنم — آفتاب از سر من میل[۱۱] نگیرد بزوال

ملکا اسب تو و زرّ تو و خلعت تو — بنده را نزد اخلا[۱۲] بفزودست جلال

۴۴۰۵ آن کمیت گهری را که تو دادی برهی — جز بشش میخ ورا[۱۳] نعل نبندد نعال

از بر سنگ ورا راند[۱۴] نیارم که همی — سنگ زیر سم اوریزه شود چون‌صلصال

گویی او بورسمند[۱۵] است ومنم بیژن گیو — گویی او[۱۶] رخش بزرگست‌ومنم‌رستم‌زال

تاچوجعد صنمان دایره گون باشد جیم — تا چو پشت شمنان پشت بخم[۱۷] باشد دال

۱- نچ: که رود. ۲- نچ: تازنده همی. ۳- د: بِه‌الی بر؛ چ:... پر. ۴- د: بموِر. ۵- چ: یك میل آن نال؛ م:... ازیك نال؛ د: سایه‌ای ... بال. متن از نچ است. ۶- د: همچوخویش‌ازبرمه. ۷- د: بالین کند اورا ازیال. ۸- م: بشدش؛ د: بستردش؛ چ: بشکستش. (متن حدس استاد دهخداست).
۹- بجز «ند»: تاثناگوی توگشتم‌ز ثنای توبفخر. ۱۰- بیت در «م» نیست. ۱۱- چ: سایه.
۱۲- م: توهردم. ۱۳- چ: بر آن. ۱۴- چ: راه. ۱۵- د: توربلند؛ م: پوربلند. ۱۶- چ: آن.
۱۷-م: دوتا.

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه — تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوّال

شادباش ای ملك پاك دل پاك گهر — کام ران ای ملك نیك خوی نیك خصال ۴۴۱۰

مهرگان جشن فریدون ملك فرّخ باد — بر تو ای همچو فریدون ملك فرّخ فال

دولت و ملك تو پاینده و تاهست جهان — بجهان دولت و ملك تو مبیناد زوال[1]

اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز — اختر بخت بد اندیش تو بیرون ز وبال[1]

بجهان بادی پیوسته و از دور فلك — بهرهٔ تو طرب و بهر بد اندیش ملال[1] ☆

۱۱۱

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین[2]

بگذرانیدی سپاه از روی دریا بی قیاس — ژرف دریا باشد اندر جنب آن هریك قلیل[3] ۴۱۵۴

بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد — لشکری کورا بود محمود دریا دل دلیل

بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه — از فراوان زرّ و زیور بارها کردی[4] ثقیل

رای را زنده تو بجهاندی و بزدودی همی — زنگ کفر از روی بیدینان بصمصام صقیل

پشت اورا موج آن دریا بدریا در فکند — کز پس پشتش پدید آوردی از خون قتیل

ای برون آورده اندر کشور هندوستان — پیل جنگی از حصار و کرگ پیل افکن زغیل ۴۴۲۰

ژنده پیلان کز در دریای سند آورده‌ای — سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل

قرمطی چندان کشی کز خون‌شان تا چند سال — چشمه‌های خون شود در بادیه ریگ مسیل[5]

تا ز جامهٔ سوکواران بر زنان مصریان — همچو زرّ بخشش تو مست گرداند کفیل

راست پنداری همی بینم که باز آیی ز مصر — درفکنده درسرای ملحدان ویل و عویل

وان سگ ملعون که خوانند اهل مصر اورا عزیز — بسته و خسته[6] بغزنین اندر آورده ذلیل ۴۴۲۵

دار او برپای کرده در میان مرغزار — گرد کرده سنگ زیر دار او چون میل میل

تا چو بر دار مخالف سنگها بیمر شود — اهل بدعت سر بتابند از مخالف قال وقیل

---

۱ - این بیت در «م» نیست. ۲ - عنوان از چ است. ۳ - مقدمهٔ این قصیده بدست نیامد (حاشیهٔ چ). در «ن» و «م» هم نیست. ۴ - د: کرده. ۵ - ند: ریگ سهیل؛ چ: زنگ مسیل. ۶ - نچ: بادگر بندی.

☆ فرخی را بدین قافیه قصیدهٔ دیگریست که بدست نیامد و مصراع اول مطلع آن اینست: «آخر ماه صیام اول روز شوال». وحکیم ازرقی هروی در آخر قصیده‌ایکه بدین وزن و قافیه دارد گوید: «گشت پرداخته از فرخی این شعر بدیع - آخر ماه صیام اول روز شوال» (حاشیهٔ چ). اما حق آنست که فرخی را چنین قصیده‌یی نبوده است ومصراع: «آخر ماه صیام اول ماه شوال» هم ازخود ازرقی است. منتهی صحیح مصراع اول اینست: «گشت پرداخته بر فرخی این شعر بدیع». و پیداست که این اشتباه ناشی از غلط خوانی یا غلط نویسی «از فرخی» است. بجای «بر فرخی».

ای یمین دولت و دولت بتو گشته قوی — ای امین ملت و ملت بتو گشته جمیل

گرد راه و آفتاب معرکه نزدیک تو — خوشتر از گرد عبیر سوده وظلّ و ظلیل

۴۴۳۰ درجهانداری بملك ودرعدو بستن[1] بجنگ — هم سلیمانرا قرینی هم فریدون را بدیل

جزتو درسیحون وجیحون ازهمه شاهان که داد — مرغ وماهی را طعام از طعنهٔ رمح طویل

تا غزلخوان‌را بباید وقت خواندن درغزل — نعت از زلف سیاه ووصف ازچشم کحیل

تا برنگ وبوی چون سوسن نباشد شنبلید — تا بطعم وفعل چون زیتون نباشد زنجبیل

روز تو فرخنده باد و ملك تو پاینده باد — بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل

۴۴۳۵ بزم تو ازروی ترکان حصاری چون بهشت — جام تو ازبادهٔ روشن چنان چون سلسبیل

۱۱۲

درمدح امیر ابو احمد سلطان محمد بن سلطان محمود[2]

مجلس بساز ای بهار پدرام — واندر فکن می بیکمنی جام[3]

همرنگ رخسار خویش گردان — جام بلورینه از می خام

زان می که یاقوت سرخ گردد — درخانه، ازعکس او در وبام

۴۴۴۰ زان می که درشب زعکس خامش[4] — هردم[5] برآید ستارهٔ بام

یك روزگیتی گذاشت باید[6] — بی می نباید گذاشت ایام

از می چو کوه پاره شود دل[7] — از می چو پولاد گردد[8] اندام

شادی فزاید می اندر ارواح — قوّت نماید می اندر اجسام

می را کنون آمده‌است نوبت — می راکنون آمده‌است هنگام[9]

۴۴۴۵ کزصید باز آمده است خسرو — با شادکامی[10] وز صید با کام

خسرو محمد که عالم پیر — از عدل او تازه گشت وپدرام

گویند بهرام همچو شیران — مشغول بودی بصید مادام

برگوش آهو بدوختی پای — چون پیش تیرش گذاشتی[11] گام

باممکن است اینسخن برابر[12] — لفظیست این در میانهٔ عام

۱– د: خستن. ۲– عنوان ازچ است. ۳– د: می درفکن بیك منی جام. ٤– ند: زان می که‌شب‌از سرشت جانش. ٥– ند،م: هزمان. ٦– چ، م: یك ره که گیتی گذشت خواهد. ۷– نچ: از می چو گوهر تازه شود دل. ۸– چ: میگردد. ۹– بیت در «م» نیست. ۱۰– د، م: باکامکاری. ۱۱– چ: سرش...؛م:...گذاردی. ۱۲– نچ: با تهمت است:..؛ نچ دیگر: نا ممکن است این سخن بر خاص.

نخجیر والان[1] این ملك را / شاگرد باشد فزون ز[2] بهرام ۴۴۵۰

باگور و آهو که شه گرفتست / باشد شمار نبات سوتام

ده روز با او بصید بودم / هر روز از بامداد تا شام

یکساعت از بس شکار کردن / در خیمه او را ندیدم آرام

در دشتها او توده برآورد / از گور و نخجیر و از دد و دام

آنجا شکاری بکرد از آغاز / وینجا شکاری دیگر بفرجام

ایزد مر اورا یکی پسر داد / با طلعت خوب و[3] باصورت تام ۴۴۵۵

بر تختهٔ عمر او نوشته / چندانکه او را هوا بود عام[4]

ارجو که مردی شود مبارز / کز پیل نندیشد و زضرغام

با پیل پیلی کند بمیدان / با شیر شیری کند به آجام[5]

اندر سخاوت بجای خورشید / وندر شجاعت بجای بهرام

تدبیر او روی مملکت شوی / شمشیر او خون دشمن آشام ۴۴۶۰

درجنگ جستن چو طوس نوذر[6] / در دیو کشتن چو رستم سام[7]

بردوست داران[8] دولت خویش / گیتی نگه داشته بصمصام

پیش پدر با امیر نامی / جوید بروز مبارزت نام

تیغش کند بر زمانه پیشی / تیرش برد سوی خصم پیغام

ای شهریار ملوك عالم / ای بازوی دین و[9] پشت اسلام ۴۴۶۵

نشگفت باشد که چون تو باشد / فرزند تو نامدار و فهام

تا لاله روید ز تخم لاله / بادام خیزد ز شاخ بادام

تا چون بخندد بهار خرم / از لاله بینی برکوه اعلام[10]

توکامران باش و دشمن تو / سرگشته و مستمند و بدکام

۱ــ د : داران ؛ م : ولایی ۲ــ د : بسان. ۳ــ چ : خوب . ٤ــ د : شود دام . ٥ ــ ند : در انجام. ٦ ــ نچ: نوذرگرد. ۷ــ م : رستم وسام. ۸ــ نچ؛م: بردوست ازآن. ۹ــ چ: ای روی دین وای:م : ای روی این و. ۱۰ــ نچ: برکوه اجرام.

۴۴۷۰ گیتی ترا یار[1] گردون ترا یار — گیتی ترا رام روز تو پدرام[2]
از ساحت تو برگشته اندوه — پیوسته ز ایزد بتو برا کرام[3]

۱۱۳

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی[4]

دوش تا اول سپیدهٔ بام — می همیخوردمی[5] برطل و بجام
با سماعی که از حلاوت بود — مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که می ندانم گفت — که ازیشان هوای من بکدام
۴۴۷۵ همه باجعد های مشکین بوی — همه با زلفهای غالیه فام
گرهی را نشانده بودم بیش — برنهاده بدست جام مدام
گرهی راىپای تا همه شب — کار می را همی دهند نظام[6]
زایستاده بر شك سرو سهی — وز نشسته بدرد ماه تمام
حال ازینگونه بود درهمه شب[7] — زین کس آگه نبود، تا گه بام[8]
۴۴۸۰ چون چنین بود پس چرا گفتم — قصهٔ خویش بیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود — زینت ملك و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار — آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت اورا بملك داده نوید — و آمده تازه روی وخوش بخرام
همه امید ها بدوست قوی — خاصه امید آنکه جوید نام
۴۴۸۵ میر ما راخوییست، چو نخوی که؟ — چون خوی مصطفی علیه سلام
درعطا دادن و سخاست مقیم — در کریمی و مردمیست مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز — که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد[9] — نکند جز بکار خیر قیام
سالی ازخویشتن خجل باشد — گر کسی را بحق دهد دشنام
۴۴۹۰ خشم ز آنسان فروخورد که خورد — مردم گرسنه شراب و طعام

۱ـ د : باد ؛ م : باز. ۲ـ د : وروزت...؛م:... آرام . ۳ـ چ : پیوسته زایرازتو باکرام . متن از نچ است. ٤ـ عنوان ازچ است. ٥ـ م ، د : همیخورده‌ام. ٦ـ نچ : انجمن را همی دهند نظام ؛ نچ دیگر: گردمی تاهمی دهند نظام. ۷ـ م: شهر. ۸ـ م: ازدرو بام؛چ: جزدرو بام. ۹ـ نچ: بود.

گر مثل خصم را بیازارد — خویشتن را خجل کند بملام
عاشق مردمی و نیکخوییست — دشمن فعل زشت وخوی لئام
تازه رویی و راد مردی وشرم — باز یابی ازو بهر هنگام
گر تکلف کند که این نکند — باز ازین راه بر[1] گذارد گام
هر کجا گرم گشت، باخوی او[2] — راد مردی برون دمد ز مسام ۴۴۹۵
هیچ مرد[3] تمام وپخته نگفت — که ازو هیچ کاری آمد[4] خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ — شیر مردست و راد مرد تمام
همه چون من فدای میرمنند — همه از بهر او زنند حسام
جاودان شادباد ودرهمه وقت — ناصرش ذوالجلال والاکرام
کاخ اوپر بتان آهو چشم[5] — باغ اوپر بتان[6] کبك خرام ۴۵۰۰
درهمه[7] شغلها که دست برد — نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان برو مبارك باد — هم بر آنسان که بود عیدصیام

۱۱۴

در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غازی غزنوی[8]

عید عرب گشاد بفرخندگی علم — فرخنده باد عید عرب برشه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوك — محمود امین ملت و آرایش امم
شاهی که تیره کردجهان برعدو بتیغ — میری که بر گرفت بداد از جهان ستم ۴۵۰۵
پاکیزه دین وپاك‌نژاد و بزرگ‌عفو[9] — نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر — در خلق او بزرگی ودرخوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندرکفش سخا — اندرتنش مروّت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب — از رای او ولایت احباب او خرم[10]
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی — آنجایگه که بندهٔ او برنهد قدم ۴۵۱۰
شاهان و مهتران جهانرا بقدر و جاه — مخدوم گشت‌هر که‌مر اورا شداز خدم

۱ - د: تا ...؛م: تاازین‌راستر. ۲-ند: ازو. ۳ - چ : مردی. ٤-چ : آید. ٥- نچ : پرخرام‌جادووش.
٦ - چ : بزم اوپرتذرو ؛ م :... تذرو. ۷ - م : بهمه.۸ - عنوان‌از چاست. ۹- د: عقل. ۱۰ - نچ : احباب اوحرم ؛ م ، نچ‌دیگر : ولایت او باد چون‌ارم .

چونانکه برقضای همه‌خلق رفت رفت[1] — برفتح و بر جهاد و بر آثار او قلم

تیغش بجنگ، پیس برون آرد از حصار — تیرش بصید، شیر برون آرد از اجم

تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان — کس در جهان همی نبرد نام روستم

٤٠١٥ از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد — قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم

آن سال خوش نخسبد و ازعمر نشمرد — کز جمع کافران نکند صد هزار کم

امسال نام چند حصار قوی نوشت — درهریکی شهی‌سپه‌آرای[2] و محتشم

تا باز بر تن که بیانگ آمده است سر؟ — تا باز در تن که بجوش آمدست دم؟

اینک همی رود که بهر قلعه بر کند — ازکشته پشته پشته وزآتش علم علم

٤٠٢٠ تاچندروز دیگر از آن قلعه‌های صعب[3] — ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

زنشان اسیروبرده‌شود، مردشان تباه — تنشان حزین وخسته‌شود، روحشان[4] دژم

آنرا بسینه تیغ فرود آمده ز مغز — وین‌راز پشت‌نیزه فرورفته در[5] شکم

وزخون حلقشان همه‌بر گوشهٔ حصار — رودی روان‌شده ببزرگی چورود زم

آنجاکه کنده باشد تلی‌شود چو کوه — آنجاکه قلعه باشد قعری شود چویم

٤٠٢٥ چشم درست باز نداند میان خون — خار[6] وخس حصار زقنبیل[7] و از بقم

سیمین‌تنان‌رونده‌وسیمین‌بتان[8] بدشت — گرد آمده صنم به تبه کردن صنم[9]

وز بار برگرفتن و با ناز[10] تاختن — در پشت سروهای خرامان فتاده خم

خسرو نشسته‌تاج شه هند[11] پیش او — چونانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم

برداشته خزینه و انباشته بزر — صندوقهای پیل و نه دردل هم‌و نه‌غم[12]

٤٠٣٠ پیلان‌مست صف‌زده در پیش‌او و[13] او — قسمت همی کند بدر خیمه برحشم

وزبردگان طرفه که قسم سپه رسید — نخّاس خانه گشت بصحرا درون خیم

---

۱ - نچ : چندانکه برقضاو قدر رفته بودرفت؛ نچ دیگر: چندانکه برغزای همه .. ؛چ: چندانکه ...؛م:... برقضا و همه. ۲ - چ :... آرای‌محتشم ؛ م : وزهریکی ... ۳ - م : بجای. ٤ - د: روزشان؛ م : رویشان. ٥- چ، م: بپشت... برون رفته‌از. ٦ - چ، م: خاك. ۷ - نچ: تنبول. ۸ - چ ، م: بتان... تنان. ۹ - چ : پی گم کردن صنم ؛ نچ، م : همه بر گردن‌صنم .متن نیز از نچ‌است. ۱۰ - د : در بار... و با بار. ۱۱ - م ، د : سند. ۱۲ - د : ودرو نه غم‌و نه‌هم ؛ م :... غم‌و نه‌هم. ۱۳ چ : پیشگاه‌او .

از شارهٔ ملوّن و پیرایهٔ بزر — آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
بازار پرطرایف و بر هر کناره‌یی — قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم
یك توده شاره‌های نگارین به‌ده درست — یك خانه[1] بردگان نو آیین به‌ده درم
زینسان رقم‌زده که بگفتم[2] بدین سفر — زینسان زنند برسفرش بخردان رقم ۴۰۳۵
این زومرا شگفت نیاید بهیچ حال — او را همیشه حال بدینسان بود نعم
هر سال کو بغزو رود قوم خویش را — زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد بروز باد — تا خاك را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه‌تر بود و آب تیره‌تر — جاییکه بیشتر بود آنجایگه دیم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد — آن شادیی که نیل ندارد بهیچ غم ۴۰۴۰
پیوسته باد عزّت و فرّو[3] جلال او — بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

۱۱۵

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف سپاهسالار گوید[4]

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای‌خوشا این‌جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ — از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمرّدین گشتست — دشت، همچون صحیفهٔ زرخام
باغ پر خیمه های دیبا گشت — زندوافان درون[5] شده بخیام ۴۰۴۵
گل سوری بدست باد بهار — سوی باده[6] همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست — من بباغ آمدم بباغ خرام
تاکی از راه مطربان شنوم — که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست — گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن، ولیکن تو — نیستی پخته، چون بگویی خام ۴۰۵۰
تو مرا رنگ و بوی وام مده — گرزتو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر — نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گویی، کنون چه گویدمی — گوید: ای سرخ گل! فرو آرام

۱ -ند، چ : خیمه. ۲ - م ، د: رقم‌زدم که بگفتم. ۳- م: عز. ٤- عنوان‌ازچ‌است. ۵- د :... ضیمران؛ م : رندوان اندرون. ٦- نچ: بسوی گل.

با کسی خویشتن قیاس مکن — که ترا سوی او بود فرجام

۴۵۵۵ خویشتن را مده بباد که باد — ندهد مر ترا ز دور مقام

من بمانم[1] مدام وآنکه نهاد — نام من زین قبل نهاد مدام

دست رامش بمن شدست قوی — کار شادی بمن گرفته قوام

من بیجاده مانم اندر خم — من بیاقوت مانم اندر جام

این شرف بس بود مرا که مرا — بار باشد بر امیر مدام

۴۵۶۰ میر یوسف که با دل و کف او — تنگ و زفتست نام بحر و غمام[2]

از نکویی که عرف و عادت اوست — نرسد در صفات او اوهام

مدح او نوش[3] زاید اندر گوش — طعن او زهر باشد[4] اندر کام

خدمت او بروح باید کرد — زین سبب روح برتر از اجسام

هرکه ده پی رود[5] بخدمت او — بخت رو[6] سوی او رود[5] ده گام

۴۵۶۵ بخت احرار زیر خدمت اوست — همچو زیر رضای او انعام

هرکه با او مخالفت ورزد — خستهٔ غم بود غریق غرام

دهر گوید همی که من نکنم — جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو[7] گهر پدید کند — تا بمیدان جنگ جوید نام

نفت افروخته شود ز نهیب — مغز بدخواه او میان عظام

۴۵۷۰ آفتاب اندرون شود بحجاب — هرگه او تیغ برکشد زنیام

پادشه زادگی و خصم کشی[8] — کاین دورا خود مقدّمست وامام[9]

کیست اندر همه سپاه ملك — با دل ودست[10] او زخاص وزعام

او اگر دست بر نهد بهزبر — بشکند برهزبر هفت اندام

ای سوار تمام و گرد دلیر — مهتر بی نظیر و راد همام[11]

۴۵۷۵ روز میدان ترا برنج کشد — اسب و براسب نیست جای ملام

۱- چ : بماندم. ۲ - نچ : رفته برباد نام ...؛چ: ننگ‌وزرقست ؛ م : ملك‌ورفست . ۳ -چ : هوش .
٤ - چ : باشد. ٥ - م : دود. ٦-چ : ... در؛ م: تخت‌او. متن‌از نچ است. ۷ - چ : میدان. ۸- نچ:
پادشه زاده‌ئی وملکت گیر؛م :... وملکت گیر. ۹- نچ: مقدمی...؛م :... اوهام. ۱۰ - د: زور. ۱۱ -
چ : مهتری ... ورادو همام.

مرکبی کو چو بیستون نبود | چون تواند کشید کوه سیام
گر بدیدی تن چو کوه ترا | بنبرد اندرون نبیرهٔ سام
در زمان سوی تو[1] فرستادی | رخش بازین خسروی و ستام
گر ترا بامداد گوید شاه | که توانی گشاد کشور شام
شام و شامات و مصر بگشایی | روز را وقت نارسیده بشام ۴۵۸۰
پادشاه جهان برادر تو | آنکه شاهی بدوگرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا | تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چه ماند | که نکرد آن[2] ملك در این ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا | وقت باز آمدن دویست غلام
آنچه کردست و آنچه خواهد کرد | سختم اندك نماید و سوتام[3] ۴۵۸۵
روز آنرا که شام[4] خواهد کرد | آنکه اکنون همی برآید[5] بام
آن دهد مر ترا مَلك در[6] مُلك | که نداد[7] ایچ پادشاه بنام
نهمت و کام تو بخدمت اوست | برسی لاجرم بنهمت و کام
تا چنان چون میان شادی وغم | فرق باشد میان نور وظلام
تا چو اندر میان مذهب ها | اختلافست در میان کلام ۴۵۹۰
شادمان باش وکامران و عزیز | پادشا باش و خسرو و قمقام
رسم تو رهنمای رسم ملوك | خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز و روزگار بهار | فرّخت باد و خرّم و پدرام

۱۱۶

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود[8]

همی روم سوی معشوق با بهار بهم | مرا بدین سفر اندر، چه انده است وچه غم
همه جهان را سر تا بسر بهاریکیست | بهار من دو شود چون رسم بروی صنم ۴۵۹۵
مرا بتیست که برروی او به آذرماه | گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم

۱ـ ج : او. ۲ـ ج: این. ۳ـ ج: نمانده سوی تمام. متن از «م» ولغت نامهٔ اسدی است. ۴ـ م، د: شاه.
۵ـ م: آمد. ۶ـ ند : از. ۷ـ م، چ : ندید (متن از استاد دهخداست) . ۸ ـ عنوان از چ است
با اصلاح .

بهیچ رویی با روی آن نگار مرا — اگر بهار بود ورنه، گل نیاید کم
مرا نو آیین باغیست روی آن بت روی — کز آسمان چو دگر باغها نخواهد نم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر — ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم[1]
۴۶۰۰ امیر عالم عادل برادر سلطان — کدام سلطان؟ سلطان سر ملوك عجم
برادر ملکی کز همه ملوك بفضل — مقدمست چو آدم از انبیا به قِدم[2]
برادرست ولیکن بوقت خدمت او — هزار بار همانا حریص تر ز خدم
چنان شناسد کز دین همی برون آید — هر آنکسی که زامرش برون نهاد قدم
دو روز دور نخواهد که باشد از در او[3] — اگر دو بهره مر اورا دهند زین عالم
۴۶۰۵ امیر گرچه که مخدوم کهتر ملکست[4] — همی بخدمت او شاد باشد و خرّم
براه رایت او پیشرو بود هر روز — چو پیش رایت کاوس رایت رستم
ز بار خدمت او با مراد هر روزی — شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود درفتد میان سپاه — چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
بدانزمان که دو لشکر بجنگ روی نهند — جهان نماید چون گلستان ز رنگ[5] علم
۴۶۱۰ زمین زمرد شود تنگ چون کشن[6] بیشه — هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
زبان گردان گویا شود به دار و بگیر — دل دلیران مایل شود بجور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار — لب گروهی گردد ز بیم چون درهم[7]
چو بانگ خیزد کآمد امیر ابویعقوب — ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم — بدست نیزه و زوبین چو افعی وارقم
۴۶۱۵ بیك دو گشت که بر گردد اندرون مصاف — زخون کشته همی پر کند دو باره شکم[8]
بسا تنا که فرستد دما دم اندر پس — سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار — هزبر و ببر برون آرد از میان اجم
ز بیم ناوك و تیغش همی نیاید خواب — پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم

۱ – چ: چون؟...؛ د: همی روم خرم. ۲ – چ: بانبیا زقدم. ۳ – چ: شدن زدر که او. ۴ – چ: اگرچه... کهترین ملکی است. ۵ – چ: بتابد... بر نگ؛ م:... بر نگ. متن از نچ است. ۶ – چ: کهن. ۷ – م: همچو درم. ۸ – نچ: همی تر کند دو باره سلم؛ م: هی تر کند...

بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد — کمان او را مقدار خمّ ابرو خم
بتیر با سپر کرگ و مغفر پولاد — همان کند که بسوزن کنند با بیرم ۴۶۲۰
بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان — ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدمست بفضل و مقدمست بعلم — چنانکه پیشتر اندرحدیث جود و کرم
هر آنچه ازهنر وفضل ومردمی خواهی — تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
حدیث مبهم ومشکل بدو گشاده شود — اگر ندانی رو[1] پرس مشکل ومبهم
همیشه تا نفروزد قمرچو شمس ضحی — مدام[2] تا ندرخشد سها چو بدر ظلم ۴۶۲۵
همیشه تا نشود خوشتر از بهارخزان — چنان کجا[3] نبود خوشتر از شباب هرم
همیشه تا که بود نام از شهادت وغیب — همیشه تا که بود بحث درحدوث وقدم[4]
امیر باد بشادی و باد[5] بر خور دار — ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم
گرفته بادامشکین دوزلف[6] دوست بدست — نهاده گوش بآوای زیر و نالهٔ بم
درین بهار دلارام شاد باد مدام — کسی که شاد نباشد بدو نژند ودژم ۴۶۳۰

۱۱۷

درمدح سلطان محمود غزنوی و تقاضا گوید[7]

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست گذشتم، گر ازین در گذرم[8]

دل من شیفته بر سایه، و جاه[9] و خطرست
وندرین خدمت با سایه و[10] جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم

۱ـ م، چ: زو. ۲ـ چ: همیشه. ۳ـ چ: همیشه تا. ۴ـ بیت در «م» نیست. ۵ـ ند: امیر بادو بشادی زیاد. ۶ـ چ، م: بادهٔ مشکین وزلف. ۷ـ عنوان ازچ است بااصلاح. ۸ـ نچ:... گرازین ره گذرم. ۹ـ چ:... بر سایهٔ؛ نچ: باسایهٔ. ۱۰ـ چ. برسایه جاه.

۴۶۳۵ مرکبان دارم نیکو که براهم بکشند
دلبران[1] دارم خوشرو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم

این نوا، من، تو چه گویی، زکجا یافته ام
از عطاها[2] که ازین مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرّخ تو برد بخورشید سرم

بتوان[3] گفت که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده‌است برم

۴۶۴۰ تو همی دانی وآگه شده‌ای از دل من
که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین
نه[4] همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته بدین خانه[5] درم

۴۶۴۵ دی کسی گفت که اجری تو چندست ز میر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم

جزکه امروز دو سالست که بی امر[6] امیر
نیست از نان و جو اسب[7] نشان و خبرم

۱ـ م، چ: کودکان. ۲ـ چ: ازعطایا. ۳ـ بجز «چ»: نتوان. ۴ـ م، چ: تا. ۵ـ چ: دراین‌خاک. ۶ـ ند: میرمرا.
۷ـ م: نان جو و گوشت.

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم
بزیاد آن ملك راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

۱۱۸

در مدح میر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین[1]

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرّم
آبها جاری و می روشن و دلها بیغم ۴۶۵۰
باغ پنداری لشکرگه میرست که نیست
ناحتی خالی از مطرد و منجوق و علم
خاك هر روزی بیعطر همی گیرد بوی
آسمان هرشب بی ابر همی بارد نم
بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هرکجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هرکجا درگذری گل سپری زیر قدم
کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رَودی ۴۶۵۵
که ره غزنین خرّم شد و غزنین خرّم[2]
برکشیدند بکهسارهٔ غزنین دیبا
در نوشتند[3] ز کهپایهٔ غزنین ملحم
کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

۱ - عنوان ازج است. ۲ - م: شدی وغزنین‌هم. ۳ - د، : بر نوشتند.

برلب رود و[1] در باغ امیر از گل نو
گستریدست تو پنداری وشی معلم
من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
۴۶۶۰ بادهٔ لعل بدست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه بپیش اندر چون طرفه صنم
گاه گوییم که چنگی! توبچنگ اندر یاز
گاه گوییم که نایی! تو بنای اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هریکی ساخته از خدمت او مال و خدم
نعمت میر همی گوید بنشین و بخور
دولت میر همیگوید بگراز[2] و بچم
دولت میر مؤیّد پسر ناصردین
عضد دولت یوسف سپه‌آرای عجم
۴۶۶۵ آنکه او تا بسپه‌داری بربست کمر
گم شد از روی زمین نام و نشان رستم
شهریاران زمین ناموران کیهان[3]
همه خواهند که گردند مر اورا ز حشم
نامداران جهان خاك پی میر منند[4]
همه خواهند که باشند مر او را ز خدم
چشم و روی همه‌میران و بزرگان‌سوی اوست
چون بود روی همه جنّتیان سوی حرم
گر برزم آید، گویی که برزم آمد سام
ور ببزم آید، گویی که ببزم آمد جم

۱ - چ: ... رود؛ م: برگل‌رود. ۲ - چ: بگذار. ۳ - م، د: زمان نامداران‌زمین. ۴ - ند: میرستند.

۴۶۷۰ آن مبارز که برآماج دوگان چرخ کشید[1]
نتواند که دهد[2] نرم کمانش را خم

قلعه خالی کند از خصم زبردست بتیر
همچو خالی کند از شیر بشمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یك روز بسور از ماتم

نه قوی دل کند افکندهٔ او را تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ او را مرهم

سکته را ماند سهم و[3] فزعش روز نبرد
که بیك ساعت بر مرد فرو گیرد دم

۴۶۷۵ شیر غرّنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خزنده بشکم

عادلست او بهمه رویی و از دو کف او
روز و شب باشد برخواسته بیداد و ستم

دخل ایران زمی از بخشش او ناید بیش
ملك ایران زمی از همّت او آید[4] کم

همّتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی خوب و خویی نیکو و رایی محکم

کف اورا نتوان کردن مانند بابر
دل او را نتوان کردن مانند بیم

۴۶۸۰ ور توگویی که دل اوچو یمست، این غلطست[5]
کاندر آن ماهی و مارست ودرین جودو کرم

ور توگویی که کف میر چو ابرست خطاست
کز کف میر درم بارد و از ابر دیم

۱ـ نج: آن مبارز که بر آماج کمان چرخ کند. ۲ـ چ: کند. ۳ـ چ: بیم ۴ـ بجز «م»: ماند. ۵ـ م: اینت غلط . ۶ـ م،چ: که در.

این که من گفتم زان هردو فراوان بترست[1]
که کف رادش دینار فشاند نه درم
ایزد ار ملك و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار بملك عالم
ایزد اورا برساناد بکام دل او
دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم
۴۶۸۵ زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

۱۱۹

در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید[2]

ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام
هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سروداری ماه بار و ماه داری لاله پوش[3]
لاله‌داری باده‌رنگ و باده داری لعل فام
زلف تو مشك سیاه و جعد تو شمشاد تر
قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف‌تو دامست‌و دایم بردورخ گسترده‌دام[4]
گرنه‌صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
۴۶۹۰ ور همیگویی بگیرم تا مرا گردد حلال
دل بتوبخشیدم و بخشیده کی[5] باشدحرام
دل بتودادم تو نیز از روی رحمت گه گهی[6]
نیکویی کن بامن وازمن سوی دل بر پیام
عاشقم برتو و چون دانی که برتو عاشقم
عاشقم خوانی همی‌اندر میان خاص وعام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن
مرمرا ایماه منظر مادح میرست نام
میریوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین
زوهمی گردد قوی و زوهمی گیرد قوام[7]
۴۶۹۵ پیش سایل زر برافشاند[8] بهنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام
جز زشاه[9] شرق‌سلطان فضل او برهرشهی
همچنان دانم که فضل نور باشد برظلام
بس بیابان بادسا و کوهها کوبا ملك (؟)
هم‌محلها بریمه کرده‌است‌اواز حسام (؟)[10]
رایتش ساکن نگردد یکزمان دریك زمین
رخشش آرامش نگیرد ساعتی دریکمقام
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
خون برون آید بجای‌خوی عدورا ازمسام

۱ - د : ترهست. ۲- عنوان از چ است. ۳- م : سروداری ماه‌روی ولاله‌داری سرخ‌پوش. ۴ - چ : گسترده‌ای. ۵ - م ، چ : بخشید گی. ۶ -د: روی‌خسته آگهی. ۷- م : نظام. ۸- ند : زرسرخ آرد.
۹ - د :... بشاه؛ م : چون‌زشاه . ۱۰ - «م» بیت‌را ندارد.

گر زتیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب ورز کفّش خاستی[1] دینار باریدی غمام ۴۷۰۰

ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید هم بدانسان راه بُرّد تیر او اندر عظام

ای امارت را چو جمشید، ای ولایت[2] را چو جم ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست[3] را چو سام

هم موّفق پادشاهی هم مظفر شهریار هم مؤید رای میری، هم همایون فرهمام

با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام

از پی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام ۴۷۰۵

روز رزم و روز بزم اندر هنر[4] داری هنر هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام

حاتم طایی که چندین نام دارد در سخا اشتری کشتی و دادی سایلی را زو طعام

تو زمال خویش نندیشی و هم بدهی بطبع گر ثواب از تو بخواهد سایلی روز قیام

از فراوان طوف سایل گرد قصرت روز و شب قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام[5]

بس نیاید[6] تا ز دینار تو چون شدّاد عاد سایل تو خانه را زرّین کند دیوار و بام ۴۷۱۰

عالمی زرّین کنی چون برنهی باده بدست کشوری پرخون کنی چون برکشی تیغ از نیام

یکسوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل صدسوار از موکب بدخواه و از تو یك غلام

رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام

اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام

گر زغزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام ۴۷۱۵

آن زمان هشیارتر باشد[7] که در پوشی زره وانزمان بیدارتر باشد[8] که برگیری حسام

تاندیدم مرکبت را من ندانستم که هست باد را سیمین رکاب و کوه را زرّین ستام

ای بهر رایی موافق، ای بهر کاری مصیب ای بهر علمی ستوده، ای بهر فضلی تمام

هرکه را بینم مهیّا بینم اندر شکر تو همچو من کز نعمت تو بهره‌یی دارم تمام

شکر تو برمن فراوان واجبست ای شهریار از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام ۴۷۲۰

چیست نیکوتر زجاه، از تو رسیدستم بجاه چیست شیرین‌تر زکام، از تو رسیدستم بکام

مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لئام

۱ - اصل: خواستی ۲- ند: و کفایت. ۳- ند: وسیاست. ۴- چ: اندرسزا. ۵ - «م» بیت را ندارد.
۶ - چ: نیاید؛ م: نیامد. ۷ - م: باشی. ۸ - چ: گردد؛ م: باشی.

در خصال تو شهنشاها چنان آمد مدیح کزمدیح توصدف لؤلؤ همیخواهد بوام[۱]
از فراوان مدح کاندر خلق تو یابم همی خویشتن را باز نشناسم همی از بو تمام
۴۷۲۵ تابودچون روی رومی،روزتابان و سپید تابودچون‌روی‌زنگی،شب‌دژم‌گون‌وظلام[۲]
تاچوسیمین دستی‌اندرآستین شعراهمی[۳] سربرآردپیش روزازپیش‌مشرق‌صبح‌تام[۴]
عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
روز وشب‌خورشید وماه ازروی عجز وانکسار آید اندر درگه عالیت از بهر سلام[۵]
عیدرا شادان گذار و ناطلب کرده بیاب زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام

۱۲۰

در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی[۶]

۴۷۳۰ جشن سده و سال نو و ماه محرّم فرخنده کناد ایزد برخسرو عالم
شاهنشه گیتی ملك عالم مسعود کاین نام بدین معنی او راست مسلّم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن وز گفتن نامش دل و جان گردد خرّم
از دیدن او سیر نگردد دل نظّار زآنست‌که نظار همی‌نگسلد[۷] از هم
کس‌نیست‌بگیتی‌که‌بروشیفته‌دل‌نیست[۸] دلهابخوی[۹] نیك ربوده‌است نه‌زاستم
۴۷۳۵ گویی که بیکباره دل خلق‌ربوده‌است ازبازی و از دهقان و زترك و ز دیلم
شاهی که‌بدین[۱۰] سکهٔ‌او برگه‌شاهی خود نیست چنو از گه او تاگه آدم
بگذشت‌بقدروشرف[۱۱] ازجم‌ّوفریدون این بود همه نهمت سلطان معظّم
ای خسرو غازی پدر شاه کجایی تا تخت پسر بینی بر جایگه جم
گرد آمده بردرگه او از پی خدمت صدشاه چو کیخسرو،صدشیرچورستم
۴۷۴۰ از عدل وزانصاف جهانرا همه هموار چون باغ ارم کرده و چون بیت‌محرّم
بیرنج بتدبیر همی دارد گیتی چونانکه جهانرا جم میداشت بخاتم
نام تو بدو زنده و در خانهٔ توسور در خانهٔ بدخواه توصد شیون و ماتم

۱ - م: بفام. ۲ - نج ، م: نفام. ۳ - م: شعرزد. ٤ - نج: پیش‌روی روز فرق صبح‌وشام. ٥- «م» بیت‌را ندارد. ٦ - عنوان از چ است. ۷ - م: نظاره‌همی بگسلد. ۸ - چ: نبود. ۹ - ند: زخوی.
۱۰ - م: دربن. وکلمهٔ بعدراهم ندارد. ۱۱ - د: گهر.

فرمان تو و طاعت و رای تو نگه داشت — بیرون نشد از طاعت و رای[1] تو بیکدم
هر کس که تو را خدمت کرده است بر او — چون جان گرانمایه عزیزست و مکرّم
آنرا که بر آوردهٔ تو بود بر آورد — وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدّم ۴۷۴۵
آنان که[2] جوانند پسر خواند و برادر — پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
آن ملك و ولایت که ز تو یافت همه داد — وان ملك و ولایت که بگیرد بدهد هم
با این هنر و مردی و با این دل و بازو — او را بجهان ملك و ولایت نبود کم
همواره روان تو از و باشد خوشنود — وین مملکت راست نگیرد بکفش خم
بر دولت و اقبال بناز ای شه گیتی — از این کرم ایزد کت کرد مکرّم ۴۷۵۰
آنکس که چو مسعود خلف دارد و وارث — زیبد که مر او را بدو گیتی نبود غم
از برکت او[3] دولت تو گشت پدیدار — از پای سماعیل پدید آمد[4] زمزم
در چهرهٔ او روز بهی بود پدیدار — در ابر گرانبار[5] پدیدار بود نم
کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست — آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم
شیران و بر از شیران چون تیغ بر آهیخت[6] — باشند بچشمش همه با گور رمارم[7] ۴۷۵۵
شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی — از بیم شود موی بر و افعی و ارقم
هر دل که شد از هیبت او تافته وریش — آن دل نه بدارو بهم آید نه بمرهم
هم بکشد و هم زنده کند خشم و جودش — آن موسی عمران بود، این عیسی مریم
ای بار خدای ملکان همه گیتی — ای از ملکان بیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراستهٔ تو — با شادی چون زیر همی سازد با بم ۴۷۶۰
جشن سده را رسم نگهداشتی ای شاه — آتش بتخش بردی از خانهٔ چارم[8]
چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش — آن یك رخ ساقی و دگر جام دمادم
می خور که ترا زیبد می خوردن و شادی — می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد — آن تو زمی و آن بد اندیش تو از دم

۱ - ند: طاعت رای. ۲ - چ، م: آنرا که. ۳ - م: تو. ٤ - چ: آید. ٥ - چ: گرانمایه. ٦ - چ: شیرانه چو در شیران او...؛ نچ: شیرانه چو در شیران شمشیر بر آهیخت؛ م: شیران و چو از شیران... ۷ - م، چ: چون گور دمادم. (متن از استاد دهخداست). ۸ - نچ: آتش زخشن بردی از خانه و طارم؛ نچ دیگر: ...زرخشن بر طارم چارم؛ چ: آتش بخشن... (متن از استاد دهخداست).

۴۷۶۵ دست تو بسیکی و بزلفی که ازو دست — چون مخزنهٔ مشک فروشان شود ازشم

۱۳۱

در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید[1]

بنفشه زلف من آن سرو قدّ سیم اندام — برمن آمد وقت سپیده دم بسلام[2]

درست گفتی کز عارضش برآمده بود — که فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام

ز دود هندی[3] پوشیده بر بلور زره — زمشک چینی پیچیده برصنوبر دام

بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم — بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام

۴۷۷۰ بلابه[4] گفتمش ای ماهروی غالیه موی — که ماه روشنی از روی تو ستاند وام

ترا هزاران حسنست و صدهزار حسود — چرا زخانه برون آمدی درین[5] هنگام

چه گفت، گفت خبر یافتم که نزد شما — ز بهر راه بر اسبان همی کنند لگام

چه گفت، گفت که ای در جفا نکرده کمی — چه گفت، گفت که ای در وفا نبوده تمام

شخوده روی برون آمدم زخانه بکوی — برنگ چون شبه کرده[6] رخ چو نقرهٔ خام

۴۷۷۵ مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت — نه با تو توشهٔ راه و نه چاکر و نه غلام

برادران و رفیقان تو همه بنوا — تو بینوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده ای بستم زرّ و سیم خویش بباد — تو کرده‌ای بستم روز خویش ناپدرام

چرا بهم نکنی زرّ و سیم خویش بجهد — چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام

بخواستن ز کسان خواسته[7] بدست آری — ز بهر خواسته مدحت بری بخاص و بعام

۴۷۸۰ بدان طمع که زدادن[8] بلند نام شوی — بدان دهی که زبس[9] مر ترا دهد دشنام

ز خواستن[10] بهمه حال ننگ باید داشت — اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام

نگاه کن که خداوند خواجهٔ سید — ترا چه داد پس مدح[11] اندرین ایّام

اگر چنانکه بباید نگاه داشتیی — کنون ز بخشش او سیم داشتی توستام[12]

---

۱ - عنوان از چ است. ۲ - چ : چو بهر ساز سفر تاختم بعزم تمام - در آمد از درم آن ماه روی سیم اندام. متن از «م» و نچ است. ۳- چ : گوئی. ٤- چ : بناز؛ : بیار. ٥- م: بدین. ٦- نچ : بری. و بیت در «م» نیست. ۷ - نچ : نخاسته ز ثنا خواسته. ۸ - م ، چ : بدادن. ۹ - م : ز بس. ۱۰- چ، م : ز خواسته . (متن از استاد دهخداست). ۱۱ـ م ، نچ: بسه دفعه. ۱۲- نچ :... بقسام ؛ د: زر و سیم داری یام : م : ... بقیام.

بسیم و زر تو غنی بودی و بجاه غنی — کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام

همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل — بکار برده بکف کرده‌ای حلال وحرام ٤٧٨٥

نه با تو زینت خانه نه با توساز سفر — بساز ساز سفر پس[1] بفال نیک خرام

بسا که تو بره اندر، ز بهر دانگی سیم[2] — شکست خواهی خوردن ز پشه وز هوام[3]

جواب دادم و گفتم مرا بر[4] آنچه گذشت — مکن ملامت از یرا که نیست جای ملام

کسی بحیلت و جهد از سرشت خویش نگشت — مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا — که برگرفت زمن سایه تند بار غمام[5] ٤٧٩٠

من آن مهی را خدمت کنم همی که بفضل — چو فضل برمك دارد بدر هزار غلام

بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند — بچاشتگاه غمین، شادمان شدند بشام

هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمراد — هزار تافتهٔ چرخ ازو رسید بکام[6]

هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت — مجاور درو درگاه اوست بخت مدام

عطای او نه ز دشمن برید[7] و نه از دوست — چنین برد ره آزادگان وخوی کرام ٤٧٩٥

کسیکه راه خلافش سپرد تا بزید[8] — مخالفت کند اورا حواس وهفت اندام

عطای او بدوام[9] است زایرانش را — گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام

بهر تفضل ازو کشوری بنعمت و ناز — بهر عنایت ازو عالمی بجامه و جام[10]

ثنا خریدن نزدیك او چو آب حلال — درم نهادن در پیش او چو باده حرام

مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص — سرای او ادبا را چو کعبة الاسلام ٤٨٠٠

چو بندگان مسخر همی سجود کند — زمین همت او را سپهر آینه فام

بعلم و عدل و بآزادگی و نیکخویی — مؤیدست و موفق مقدمست و امام

قلم بدستش گویی بدیع جانوریست[11] — خدای داده مر آنرا بصارت و الهام

بدشمنان لعین آنچه او کند بقلم — بتیغ و تیر همانا نکرد رستم سام[12]

بجنبش قلمی زان او اگر خواهد — هزار تیغ کشیده فرو برد بنیام ٤٨٠٥

زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب — زهی ز هر هنری بهره یی گرفته تمام

١ـ م، د: حرام باد خدایا؛ ند: خرام بارخدایا. ٢ـ م: سیم علف. ٣ـ د: و بفروخت سیم و زر و ستام؛ م:... بسرهاء ستام. ٤ـ چ: از. ٥ـ نچ: که برگرفت...؛ نچ دیگر: هنوز سایه زمن برنتافت تند غمام. ٦ـ چ: باختهٔ چرخ گشت ازو بمرام؛ نچ:... رسیده بکام. ٧ـ د: دریغ. ٨ـ نچ: یا سپرد. ٩ـ چ،م: بودام. ١٠ـ نچ: بکامه وکام. ١١ـ چ: جانورست. ١٢ـ چ: رستم وسام.

تو آن مهی که تراهرچه گویم اندرفضل — تمام تر سخنی سست باشد و سوتام[1]

مرا چه طاقت آنست یا چه‌مایهٔ[2] آن — که پیش تو سخنی را دهم بنظم نظام

ولیك زینهمه آزادگی و نیکخویی — مرا بگوکه بجزخدمت توچاره کدام

۴۸۱۰ مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد — مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام

همیشه تا نبود ثور خانهٔ خورشید — چنان کجا نبود شیر[3] خانهٔ بهرام

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل — همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام

جهان بکام تو دارد خدای عزّ و جل — بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام

دل تو باد سوی لهو وچشم سوی نگار — دو گوش سوی سماع ودودست سوی مدام

۴۸۱۵ هر آنکه دشمن تو باشد ومخالف تو — نیازمند شراب و نیازمند طعام

۱۲۲

درمدح خواجه ابوسهل عراقی گوید[4]

کی نشینیم نگارا من وتو هر دو بهم — کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بخم

چند ازین فرقت و برجان زغم فرقت رنج — چند ازین دوری و بردل ز پی دوری غم

آب و آتش بتکلف بهم آیند همی — چه فتاده است که ما هیچ نیاییم بهم

چونکه درنیکوئیت[5] برمن وبرتوستمست — ما براینگونه ستم دیده و ناکرده ستم[6]

۴۸۲۰ کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی — تا من از بهر[7] تراکردمی از دیده درم

یادکرد[8] درم از دیده چرا بایدکرد — مرمرا باکرم خواجه درم ناید کم

خواجهٔ سید بوسهل عراقی که بفضل — نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم

آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل — بر سلطان ملك مشرق ننهاد قدم

هرکجا ازکف او وز دل او یاد کنی — یادکردی ز سخا یاد نمودی زکرم

۴۸۲۵ گر تو گویی که مر اورا بکرم نیست نظیر — همه گویند بلی و همه گویند نعم

نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتیغ — آنچه او داند کردن بدوات و بقلم[9]

بهنر ملك جهان زیر قلم کرد و سزید — که بزرگان جهان را بقلم کرد خدم[6]

پس از ایزد بدوات و قلم فرّخ اوست — روزی لشکر سلطان وهمه خیل و حشم

آصف است او وملك جمّ پیمبر بقیاس — آری اوآصف باشد چو ملك باشدجم

۱ـ چ: دشنام. ۲ـ چ،م: پایه. ۳ـ نچ: دلو؛م: دل. ۴ـ عنوان ازچ‌است. ۵ـ نچ: چوز نیکویی تو.
۶ـ «م» بیت را ندارد. ۷ـ چ: مهر. ۸ـ د: یا نکردم. ۹ـ بیت: در«چ» یك سطر باپاین تراست.

تا شه او را بوزارت بنشاندست شدست — صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم ۴۸۳۰

بس ره خوب که در مجلس و دیوان ملك — بوجود آورد آن خواجهٔ سید زعدم

الم از دلها بر گیرد و تا بوده هگرز — بر دل کس ننهاده است بیکموی الم [1]

از کریمی چو در آید [2] بر او زایر او — از کریمی چو شمن گردد و زایر چوصنم

ابر خوانی کف او را بگه جودمخوان — کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم [3]

بخشش ابر نگویند بر بخشش او — سخن از جوی نرانند بر وادی زم ۴۸۳۵

مدحت آنست که بدرا بسخن خوب کند — چو جز این گفتی آن مدح همه باشدذم

ابر پیش کف او همچو بریم شمر ست — زشت باشد که بگویی بشمرماند یم

او برادی و جوانمردی معروفتر ست — زانکه باران بزاینده بهتّری و به نم

هر کجا گویی بوسهل و زیر شه شرق — همه گویند کریم و سخی و خوب‌شیم

لاجرم روی بزرگان همه سوی‌در اوست — حاجبندایشان گویی و در خواجه حرم ۴۸۴۰

تامی لعل گزیدست بخوبی و برنگ — تا گل سرخ ستودست بدیدار و به شم

تا بود شادی جایی که بود زاری زیر — تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بم

شادمان بادوبشادی و طرب نوش کناد — باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم

نیکخواهانش پیوسته بشادی و بعز — بد سگالانش همواره بتیمار و ندم [5]

دست و پای ازتن دشمنش جدا باد بتیغ — تا خزد دشمن چون مار همیشه بشکم ۴۸۴۵

۱۲۳

در مدح خواجه ابو احمد تمیمی گوید [6]

بفزودست بر من خطر و قیمت سیم — تا بناگوش ترا دیده ام ای درّ یتیم

سیم را شاید اگر در دل وجان جای کنم — از پی آنکه بماند ببناگوش تو سیم

از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من — ای پسر زین سپس از دزد بود ما رابیم

زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت — بخم وپیچ بر افکنده چو جیم ازبر [7] جیم

من چه سازم‌چکنم، دزد [8] مرا برده‌شمار — دزدرحمت‌نکند. دزد که‌دیده‌است‌رحیم [9] ؟ ۴۸۵۰

۱ – «م» بیت‌را ندارد. ۲ – م: آمد. ۳ – د: خواجه درم زابر همی‌ریزد نم. ٤ – م: وکیل.
۵ – د: بغم؛م: بتیماردرم. ٦ – عنوان‌ازچ‌است. ۷ – چ: اندر. ۸ – د: زر. ۹ – م: که‌دیوست رجیم.

زرگری باید کز مایهٔ ما[1] کار کند   مایه مارا وهر آن سود[2] که باشد بدو نیم

من ثناگوی بزرگانم و مدّاح ملوک   خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم

سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم   خواجه بواحمد خورشید همه آل تمیم

آن نکوسیرت ونیکوسخن ونیکوروی   که گه جود جوادست و گه حلم حلیم

نام جدّان وبزرگان ز گهر کرده بزرگ   حرّی آموخته از گوهر جدّان قدیم   ٤٨٥٥

ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد   ابر با دو کف آن خواجه لئیمست لئیم

هر که گوید بکف خواجهٔ ما ماندابر   مشنو آن لفظ که آن لفظ خطاییست عظیم

ای جوانمردی آزاده دلی نیکخویی   که ترا یار نیابند بهر هفت اقلیم

میر صاحب[3] بتو و دیدن تو شادترست   که بدیدار سماعیل مَثَل ابراهیم

خنك آن میر که اوراچوتویی هست[4] وزیر   خنك آن صاحب[3] کوراچوتویی هست ندیم[5]   ٤٨٦٠

در وزیری نکنی جز همه حرّی تلقین   در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم

لاجرم سوی تو آزاده جوان، بارخدای   ننگرد جز ببزرگی و بچشم تعظیم

هم کریمی کن کز بهر کرم[6] یافته‌ای   بر بزرگان و کریمان وشریفان تقدیم

هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد   آن بزرگان که بدانند شمار[7] تقویم

ادب صاحب پیش ادب تو هدرست   نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و سئیم   ٤٨٦٥

با سخن گفتن تو هر سخنی با خللست   با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم

نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب   با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم

بزمانی نکت و علم و ادب[8] یاد کنی   وین ندیده‌است درین عصر کس ازهیچ فهیم

ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو   سال و مه بیغم و دلشاد نشسته بنعیم

بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید   نظر تو سیهی پاك بشوید ز گلیم   ٤٨٧٠

در حریم تو امانست و زغمها فرجست   شاد زی ای‌هنری حرّ[9] پسندیده حریم

١– م : مرا ٢– نچ: سیم . ٣– نچ،م : حاجب. ٤– چ،م: توحریست . ٥–د: چوتودریست یتیم؛ م :... رایست ندیم . ٦– م: شرف . ٧– چ : حساب. ٨– د،م : بزبان‌نکت کتب عرب.

٩– نچ: ای بهنرمیر ؛م:...مرد.

بهمه کار امامی بهمه فضل تمام — بهمه باب ستوده بهمه علم علیم
تا زکشمیر صنم خیزد و ازتبت مشك — همچو کز مصر قصب خیزد و ازطائف[1] ادیم
تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید — تا بود ساعد مه رویان چو ماهی شیم
کامران باش و می لعل خورو دشمن را — گو همیخور شب وروز آتش سوزان چو ظلیم ۴۸۷۵
می ز دست صنمی خور که چوبوی خط[2] او — ازگل تازه برآید بسحرگاه نسیم
صنمی با زنخی تازه تر ازبرگ سمن — صنمی با دهنی تنگ‌تر از چشمهٔ میم

۱۳۴

در مدح خواجه سید ابوالطیب بن طاهر[3]

بار بربست مه روزه وبر کند خیم — مهرگان طبل زد و عید[4] برون برد علم
باز چون بلبل بی جفت ببانگ آمد زیر — باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم
باده گیران زبان[5] بسته گشادند زبان[5] — باده خواران پراکنده نشستند بهم ۴۸۸۰
لعل کردند بیك سیکی لبهای کبود — شاد کردند بیك مجلس دلهای دژم
خیز بت رویا ! تا ما بسر کار شویم — که نه ایشان را سور آمد و ما را ماتم[6]
زان می لعل قدح پر کن ونزدیك من آر — بر تن وجان نتوان کرد ازین بیش ستم
روزه پیریست که ازهیبت وازحشمت او — نتوان زد بمراد دل، یك ساعت دم
چون شد آن پیروجوانی بگرفتند جهان[7] — ما و ایشان و می لعل ، نه اندوه و نه غم ۴۸۸۵
باش تا خواجه درین باب[8] چگوید، چکند — آب چون زنگ خوردیامی چون آب بقم
خواجهٔ سید ابوالطیب[9] طاهر که بدوست — دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
نه بفضل اورا جفتی ز بزرگان عرب — نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم
در جوانمردی جاییست که آنجا نرسید — هیچ بخشنده وزین پس نرسد هرگزهم[6]
عالمی بینم[10] بر درگه او خواسته خواه — و او همیگوید هر کس راکاری و نعم ۴۸۹۰
هر که را بینی با بخشش وباخلعت[11] اوست — همّتی دارد درکار سخا بلکه همم

۱ــ م : ازروم ادیم (ادیم یعنی پوست و چرم طائف درخوبی مثل است. مولوی فرماید: چون ادیم طائفی خوش میشود . از حاشیهٔ چ) . ۲ ــ چ : زبوی لب او . ؛ م: چو بوی لب او . متن از نچ است . ۳ ــ عنوان ازچ است با اصلاح وتغییر. ۴ــ چ: راست . ۵ــ م : زفان . ۶ــ «م» بیت را ندارد . ۷ــ نچ: چون شدآن روزجوانی..؛د:.. که گرفتند؛م: سروجوانی وگرفتندجهان . ۸ــ م:حال. ۹ــ چ: ابوطالب. متن از«م» و«ن» است. ۱۰ــ د: بینی. ۱۱ــ ند: نعمت

بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال ‌ راست پنداری[1] دارد بیمین اندر یم
بخرد جامهٔ بسیار به تخت[2] وچو خرید ‌ نام زو[3] ار زند زود بر آن تخت[3] رقم
هر که را بینی دینار و درم دارد دوست ‌ نه بر اینگونه‌ست آن مهتر آزاده شیم
۴۸۹۵ اوچو دانست که دینار نه چون نام نکوست ‌ مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم
از عطا دادن پیوستهٔ آن بارخدای ‌ خانهٔ زایر او باز ندانی ز حرم
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت ‌ رود جیحو نرا شك نیست که آب آید کم
ایزد آن بارخدای بسخا[4] را بدهاد ‌ گنج قارون و بزرگی و توانایی جم
دست بخشندهٔ او از دل پیران[5] ببرد ‌ غم برنایی و بیچارگی و ضعف هرم
۴۹۰۰ من بهر چیز که خواهی توسوگند خورم ‌ که نه چون او[6] بوجود آید هرگز زعدم
لاجرم خلق جهان برخوی او شیفته اند ‌ چون گل سوری برباد سحر گاهی و نم
چه بجان و سر او محتشمانرا چه بتن ‌ چه حریم در او محترمان را چه حرم
نه ببیهوده[7] مر او را ملك روی زمین ‌ مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
رای واندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه ‌ زانکه دانست که راییست مراورا محکم
۴۹۰۵ شادمان باد همه‌ساله و با ناز ونعیم ‌ دشمن و حاسد او مانده بتیمار و ندم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف ‌ در دل او طرب و در دل بد خواه الم
چشم او سوی نگاری که بر و عید بود ‌ جعد و زلفش راچون غالیه وز غالیه شم

۱۲۵

در مدح خواجه ابوسهل عبدالله بن احمد بن لکشن دبیر گوید[8]

بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم ‌ سنبل تازه همی بر دمد از صفحهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن ‌ بوی مشك آرد از آن سنبل نورسته نسیم
۴۹۱۰ عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم ‌ حبشی موی و حجازی سخن ورومی دیم
نیك ماند خم زلفین سیاه تو بدال ‌ نیك ماند شکن جعد پریش[9] تو بجیم
از همه ابجد بر میم و الف شیفته‌ام ‌ که ببالا و دهان تو الف ماند و میم
عشق بازیم همی با تو[10] و دلتنگ شوی ‌ نزد تو عشق همانا که گناهیست عظیم

۱- چ: راست گویی. ۲- چ: و ببخشد. ۳- نچ: نقش. ۴- ن: بارخدایی وسخا؛م: بارخدایی بیحان.
۵- م: زفتان. ۶- چ: نه چنوئی بوجود...؛ د: که چنوئی بوجود هرگز نآید؛ م: که چنوئی بوجود آید. ۷- چ: که نه بیهوده؛ ن: گر نه بیمود؛ م: گر نه بیهود. ۸- عنوان ازچ است بااصلاح وتغییر.
۹- م: سیاه. ۱۰- چ:... بر؛م: عاشقی بازم بر.

چه‌شوی تنگدل اربر توهمی بازم عشق   عشق بازیدن با [1] خوبان رسمیست قدیم

عشق رسمیست [2] ولیکن همه‌اندوه‌دلست   خنك آن کورا ازعشق نه‌ترسست ونه بیم ۴۹۱۵

بر من باخته دل هرچه توانی بمکن [3]   نه مرا کرده بتو خواجهٔ سید تسلیم

خواجه‌عبدالله‌بن احمدبن لکشن کوست   میر یوسف راهمچون‌دل‌ودستور و ندیم

بهمه کاری تعلیم ازو خواهد میر   ارچه اورا زکسی خواست [4] نباید تعلیم

کمترین فضل دبیریست مراورا هرچند   بسر خامه کند موی ز بالا بدو نیم

چون‌سخن گوید گویدهمه‌کس کاینت‌ادیب   چون‌عطابخشد گویدهمه‌کس کاینت‌کریم [5] ۴۹۲۰

با توانایی و با جود کم آمیزد حلم   خواجه بوسهل توانا و جوادست و حلیم

نه مسیحست ولیکن نفسش [6] بادمسیح   نه‌کلیمست ولیکن قلمش چوب‌کلیم

سیرش‌سخت گزیده است بنزدیك خدای   سخنش‌سخت ستوده‌است بنزدیك حکیم

ازسخا و کرم وفضل و فتوت که وراست   هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم [7]

بنشاند بسخن بدعت هفتاد هوا   بنوردد [8] بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم ۴۹۲۵

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم   که‌برون‌نایداز آن‌صد،سخنی‌سست‌وسقیم

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخنند   ورچه‌باشد سخن‌طاعن و بدگوی ذمیم

مهروکینش‌سبب‌خلد وجحیمست‌و بقصد   هیچکس مویی از تن نفرستد بجحیم

هر که او را بستایدبنسوزد دهنش   ور دهن پر کند از آتش مانند [9] ظلیم

او کند پیش ملك وقف شب‌و روز زبان   بطلب کردن خیر و هنر من [10] تقدیم ۴۹۳۰

چه هنر دارم من یاچه شرف دارم من   که‌چو [11] معشوق‌نشانده‌است‌مراپیش‌مقیم

صد گنه‌کردم واو کرد عفووین نه‌عجب   که‌خوی‌خواجه کریمست‌ودل‌خواجه‌رحیم

نیکویی کردبجای من ولیکن چه‌بود [12]   آنکه‌پاداش‌دهنده است بصیرست و علیم

مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست   یکدوسالست که من دور بماندم ز نعیم

تادرم خوار و درم بخش بود مرد سخی   تادرم جوی و درم دوست بود مرد لئیم ۴۹۳۵

شادمان باد و بر هر شهی [13] اوراتبجیل   کامران باد و بر هرمهی [14] او راتعظیم

۱– چ ،م : بر. ۲– د: رسم است. ۳–د: تو بکن. ۴–م : نیز. ۵– نچ : کیست ادیب؛ نچ دیگر: کیست کریم. ۶– نچ ،م : نظرش . ۷– بیت در «م» نیست . ۸–چ ،م : برنوردد . ۹–چ ،م: سوزان چو. ۱۰– م: خرمن . ۱۱– م:چونکه. ۱۲– نچ: بجای‌من مسکین چه‌عجب . ۱۳–چ :مهی؛ م: بهر محفلی. ۱۴– چ : شهی؛م بهرسحی .

عیداو باد سعید و روز او باد چو عید دور باداز تن و از جانش شیطان رجیم

۱۳۶

در مدح یمین الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین گوید[۱]

خداوند ما شاه کشور ستان که نامی بدو گشت زاولستان
سر شهریاران ایران زمین که ایران بدو گشت تازه‌جوان[۲]
۴۹۴۰ یکی خانه کرده‌است فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان
جهانی و چون خانه های بهشت زمینی و همسایهٔ آسمان
ز خوبی چو کردار دانش پژوه زخوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زرّ کانی و سیم سپید ز سر تا ببن، وزمیان تا کران
نه صد یك از آن سیم در هیچ کوه نه ده یك از آن زر در هیچ کان
۴۹۴۵ نبشته درو آفرینهای شاه ز گفتار این و ز گفتار آن
بسیجیده[۳] چون کار هر نیکخو پسندیده چون مهر هر مهربان
چه گویی سکندرچنین جای کرد چه گویی چنین داشت نوشیروان
بفرّخ ترین روز بنشست شاه درین خانهٔ خرّم[۴] دلستان
بدان تا درین خانهٔ نو کند دل لشکر خویش را شادمان
۴۹۵۰ سپه را بود میزبان[۵] و بود هزار آفرین بر چنین میزبان[۵]
یکی را بهایی بتن در کشد یکی را نوندی[۶] کشدزیر ران
بهایی، بر آن[۷] رنگهای شگفت نوندی،[۸] بر آن بر ستامی گران
کسی راکه باشد پرستش فزون کنون کوه زرین کشد زیر ران
بیزدان که کس در پرستیدنش نکردست هرگز بمویی زیان
۴۹۵۵ همه پادشاهان همی‌زو زنند بشاهی و آزادگی داستان
زشاهان چنو کس نپرورد چرخ شنیدستم این‌من زشهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی ستوده بجان[۹] وستوده‌بخوان[۱۰]

۱- عنوان ازچ است. ۲- ن: تازه چنان؛چ : تازه‌وجوان . ۳- اصل : بسنجیده. (متن تصحیح قیاسی‌است) .۴- د: خرم و. ۵- د، م: مهربان ۶- م، برندی. ۷- م: درو. ۸- م: نویدی. ۹- چ : بجام . ۱۰- د: دکان ؛م: جوان. (حدس استاد دهخدا: بخان).

جهان را بشمشیر هندی گرفت — بشمشیر باید گرفتن جهان
شهان دگر باز مانده بدو[1] — بدادند چون سکزیان سیستان
ندادند و بستد بجنگی که خاک — زخون شد در آن جنگ چون ارغوان ۴۹۶۰
بتیغ او چنان کرد و[2] ایشان چنین — چگویی چنین به بود یا چنان
هم از کودکی بود خسرو منش — خردمند و کوشنده و کاردان
ببد روز همداستانی نکرد — که بازوش بازور بود و توان
بزرگی و نیکی نیابد هگرز — کسی کو ببد بود هم داستان
همه پادشاهان که بودند، زر — بخاك اندرون داشتندی نهان ۴۹۶۵
نبودی بروز و بشب ماه و سال — جز اندیشه برگنجشان قهرمان
خداوند ما را زکس بیم نیست — مگر ز آفرینندهٔ پاك جان
بدین دل گرفتست گستاخ وار — بزر و بسیم اندرون خان ومان
ز بس تودهٔ زر که در کاخ او — بهر کنج گنجی بود شایگان
کسی کو بجنگ آید آنجا ز جنگ — چنان باز گردد که سرگشته خان ۴۹۷۰
هر آن دودمان کان نه زین کشورست — بر آید همی دود از آن دودمان
همی تا بهر جای در هر دلی — گرامی و شیرین بود سوزیان
همی تا ز بهر فزونی بود — همیشه تکاپوی بازارگان
بشادی زیاد وجز او کس مباد — جهانرا جهان دار تا جاودان
بداندیش او کشته در روز جنگ[3] — چو در[4] کینهٔ اردشیر اردوان ۴۹۷۵
بماناد تا مانده باشد زمین — بزرگی و شاهی در ین خاندان

۱۲۷

درمدح یمین الدوله وامین المله محمودبن ناصرالدین[5]

بزرگی وشرف وقدر[6] وجاه وبخت جوان — نیابد ایچکسی[7] جز بمدحت سلطان[8]

۱ــ ند، م: ماندی بدر. ۲ــ چ، کرد؛ م: کرده. ۳ــ م: کشته درجنگ او. ٤ــ چ: از. ٥ــ عنوان ازچ است. ٦ــ ند: جاه وملك؛ د، م: جاه وقدر. ۷ــ م: آنهمه کس. ۸ــ عنصریرا قصیده‌ایست در این وزن وقافیه وبعضی توهم کرده‌اند اصل قصیده ازعنصریست و با تحریفاتی داخل دیوان فرخی شده ولی با مطابقه و مطالعه معلوم میشود دو قصیده است وباآنکه مضمون هردو مطلع یکی است مربوط بیکدیگر نیست. عنصری گوید: توانگری و بزرگی و کام دل بجهان ـ نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان (حاشیهٔ چ)

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك   امین ملت محمود پادشاه جهان

خدایگانی کاندر جهان بدین و بداد   شناخته است چو بوبکر و عمّر وعثمان

۴۹۸۰ حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود   بجدّ و هزل و بد و نیك و آشکار و نهان

همه بزرگان حال از منجمان پرسند   خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن

ازین بود که بهر جایگه که روی نهد   همی رود ز پی او عنایت یزدان

پیمبران را زان بیش معجزات نبود   که شاه دارد واین سخت روشنست وعیان

برآب جیحون پل بستن[1] و گذاره شدن   بزرگ معجزه یی باشد و قوی برهان*

۴۹۸۵ گروهی از حکما درحدیث اسکندر   بشك شدند وبسی رفتشان سخن[2] بزبان

که او زجملهٔ پیغمبران ایزد بود   خدای داند کاین راست بود یا بهتان

سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد   بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان

بدان نیت[3] که بر آن رود پل تواند بست   همی نشست و در[4] آن کار بست جان وروان

هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد   در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران

۴۹۹۰ ملك بوقتی کز آب، رود جیحون بود   چو آسمان که مر اورا پدید نیست کران

بر آب جیحون درهفته یی یکی پل بست   چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان

زهی مظفر پیروز بخت روز افزون   زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان

بدین پاك و دل نیك و اعتقاد درست   خدای داد ترا بر همه جهان فرمان

ز روم تا در قنوّج هیچ شاه نماند   که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان

۴۹۹۵ که یارد آمد[5] پیش تو از ملوك بجنگ   که یارد[6] آورد اندر تو ای ملك عصیان

خدایگانا حال تو زان گذشت که تو   سپه کشی ز فلان[7] جایگه بسوی فلان

کسی ندانم کورا توان آن باشد   که با تو یارد بستن بکار زار میان

گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید   اگر بگردی گیتی همه کران بکران

ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست   که هیبت تو بزرگست ولشکر تو گران

۵۰۰۰ گریختن ز تو ای شه ملوك را ظفرست   و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان

۱ـ چ: کردن. ۲ـ نچ: سخن زان بسی نموده بیان ؛ م : سخن رفتشان بسی . ۳ ـ چ ، م : بر آن.
۴ـ چ : بر. ۵ـ م : که باز آید. ۶ـ م: که باز. ۷ـ چ: بفلان.

* این اشاره است به پل بستن سلطان محمود غزنوی بر روی جیحون در ٤١٦ (٤١٥) هجری که تفصیل آن در تاریخ گردیزی (ص ٦٤ چاپ تهران) مشروحا آمده است و درهمین سفرست که محمود با قدرخان دیدار کرد واجازه داد که ترکان سلجوقی بخراسان در آیند.

علی تکین را کزپیش تو ملك بگریخت　　هزار عزل[1] همان بود و صد هزار همان
وگر دل از زن وفرزند نازنین برداشت　　بدان دو کار نبود از خرد برو[2] تاوان
چه‌بود گرزن وفرزند را زپس کرده‌است　　ببرد جان و ازین هردو بیش باشدجان[3]
چرا[4] که از دل واز عادت تو آگه بود　　که ازتوشان نرسد هیچ رنج وهیچ زیان
دگر که گر[5] پسرش را بگیری و ببری　　عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان　　۵۰۰۵
زخرگه کهن وخورد خام وپوشش بد　　فتد برومی و خورد[6] خوش ونگارستان
علی تکین را آنجا پدید آمده‌گیر　　اگر بداند کورا بود بر تو امان
بهر شمار قدر خان ازو فزونتر بود　　در اینسخن نه همانا که‌کس بود بگمان
بجاه و منزلت و قدر تاجهان بوده است　　ندیده خان چوقدرخان زمین ترکستان
ز چین وماچین تاروم وروس وتا سقلاب[7]　　همه ولایت خانست و زیر طاعت خان　　۵۰۱۰
سلیح بیشست او را ز برگهای درخت　　سپه فزونست او را ز قطرهٔ باران
چو از تویافت امان همچوبندگان مطیع　　بطاعت آمد[8] همچون فلان وچون بهمان
نیز با اوآن کردی از کرم که نکرد　　بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان
تودلیراکردی او را بخدمت و بسخن　　عزیز کردی او را بمجلس ومیدان
بخوب دیده نبود او که باتو در یازد[9]　　چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان　　۵۰۱۵
بزرگیی چه بود بیش ازین قدر خانرا　　که‌با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
برآسمان سرخان برشد ای ملك زشرف　　چواسب‌خان‌اجل‌خواست حاجب‌ازایوان
بدان کرامت کآنجا بجای او کردی　　سزد که شکر توگوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو کآنچه هم بدو دادی　　زپیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان
بقدر صد یك از آن مال تاهزاران سال　　نه‌[10]در بزاید در بحر و نه زر اندر کان　　۵۰۲۰
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد　　زهدیه های تو بسیار گنج آبادان[11]
ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی　　پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید　　که باشد او را همسایه کوه زر رویان*

۱ـ م ، د: عدل . ۲ـ چ، م : بدو . ۳ـنچ : ودرین سرزنش چه باشد جان. ٤ـ م: مگر. ۵ـ چ: دگر که تو. ۵ـ ند: بروی‌خزخورد و ۷ـ چ: تاروس وتادرسقلاب. ۸ـ٠: آید. ۹ـ م:... باتو یارد زد؛ ٠: آنکه... ۱۰ـم:... بردرت خوان؛ چ :زیر پایکران؛ د:...حاجب‌سلطان. ۱۱ـد: گنج‌ومال بدان.

* تفصیل این کان زر که درزمان محمود پیداشده است وفرخی درچند قصیده بدان اشاره کرده است درتاریخ گزیده ذیل شرح حال محمود (ص۳۹۵) چاپ اروپا هست . و فردوسی نیز درین باره اشارتی ادرد چنین: «پدید آمداز فراو کان زر».

کسیکه خدمت توکرد و طاعت توگزید — چنین نمایی با او چنین کنی احسان

۵۰۲۵ برین نهاد نبوده است حال وسنت کس[1] — جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان

خلاف کردن تو خلق را مبارك نیست — برین هزار دلیلست و صد هزار نشان

زوال ملك ز پیمان شکستن تو بود — کسی مبادا کو با تو بشکند پیمان

درخت هم[2] ببهار ار خلاف تو طلبد — صبا بر و هم از آنسان گذر کند که‌خزان

ور ازخلاف تو پولاد سخت یاد کند — بر و خدای کند خاك نرم را سوهان[3]

۵۰۳۰ شگفتم آید از آن کوترا خلاف کند[3] — همه خلاف بود کار مردم نادان

چه گوید وچه گمانی برد که خاردرشت — چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان

زیان بستان بیش از زیان ابر بود — چه خشم گیرد با ابر بیهده‌بستان

کسیکه دید که تو بامخالفان چه کنی — چرا دهد بخلاف تو بر گزافه عنان

ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد — چنانکه کرد بسیصد هزار فتح ضمان

۵۰۳۵ همیشه تا بسر خطبه ها بود تحمید — همیشه تا ز بر نامه ها بود عنوان

همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام — همیشه تا بود اندر میان ما فرقان[4]

جهان‌تو دارو جهانبان تو باش وفتح[5] تو کن — ظفر تو یاب وولایت توگیر و کام تو ران

مخالفانرا یك‌یاك ببند و چاه افکن — موافقان را نو نو بتخت و تاج[6] رسان

چنانکه رسم تو وخوی تست وعادت‌تست — بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

۱۲۸

در مدح یمین الدوله ابوالقاسم محمودبن ناصرالدین گوید[7]

۵۰۴۰ بنفشه[8] زلف من آن آفتاب ترکستان — همی بنفشه پدید آرد از دولاله ستان

مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او — بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان

ز رنگ لالهٔ او وز دم بنفشهٔ او — جهان نگار نمایست و بادمشك‌افشان

همی ندانم کاین را که رنگ دادچنین — همی ندانم کانرا که بوی داد چنان

مرا روا بود ار سر بسر بنفشه دمد — بگرد لالهٔ آن سرو قدّ موی میان

۵۰۴۵ کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود[9] — اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

۱ـ م : خاك‌دشت کتر. ۲ـ م، ند: کل. ۳ـ این‌مصراع در«م» نیست. ۴ـ ند،م: قرآن.
۵ـ نج : فخر. ۶ـ ند: جاه . ۷ـ عنوان ازج است . ۸ـ م: گسسته . ۹ـ ج: داری .

بهشت وار شود بوستان عارض او — چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان
کنون برافکند از پرنیان درخت ردا — کنون بگسترد از حله باغ شادروان
کنون چو مست غلامان سبز پوشیده — ببوستان شود از باد زاد سرو نوان
کنون سپیده دمان فاخته زشاخ چنار — چو عاشقان غمین بر کشدخروش وفغان
نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ عطار[1] — نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان ۵۰۵۰
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك — امین ملت محمود پادشاه زمان
خدایگان خرد پرور مروت ارز[2] — بلند همت و زایر نواز وحرمت دان
ازو شود همه امید های خلق روا[3] — بدو شود همه دشوارهای دهر آسان
کسیکه مدحش اندر دهان او بگذشت — نسوزد اربکف آتش در افکند بدهان[4]
اگرچه قرآن فاضل بود بیابد مرد — ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن ۵۰۵۵
بوصف کردن او دُر ببارد و عنبر — ز طبع مدحت گوی وزلفظ مدحت خوان
بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را — سخنوری که کند مدح او سر دیوان
جهانیان چو ازیشان کسی سخن طلبد — سخن طلب را نزدیك او دهند نشان
سخن شناسان بر جود او شدند یقین — کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان
عطای وافر، برهان جود او بنمود — عطا بود بهمه حال جود را برهان ۵۰۶۰
همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ — ز بر کشیدن زرّ عطای او وزّان
عنان چرمین گر سایدی ز فیض سخاش[5] — بدستش اندر زرّین شدی دوال عنان
بحیله پایگه همتش همی طلبد — ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان
چرا ز فرّ همای ای شگفت یاد کند — کسیکه دیده بود فرّ سایهٔ یزدان[6]
همای چون بکسی سایه برفکند آنکس — جز آن بود که بزرگی وجاه یابد از آن ۵۰۶۵
امیر اگر زبرکشته سایه بر فکند — ز فرّ سایهٔ او کشته باز یابد جان
همه دلایل[7] فرهنگ را باوست مآب — همه مسایل سربسته را ازوست بیان

۱– ند، م : براز. ۲– چ : وزور. ۳– م: وفا ٤–چ : نسوزداز تف ،ند:... ارز کف. ٥– نچ:عنان زرین گر شایدی زبون سخاش ؛ نچ دیگر:... زبان سخاش؛ م: عنان زرین گرسایدی زبان سخاش .
٦– ند : شهریارجهان. ۷–چ : دلایل و.

بروز معرکه اندر مصاف دشمن او — ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان
هر آن سوار که نزدیك او بجنگ آید — اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
۵۰۷۰ مبارزان عدو پیش او چنان آیند — چو مورچه که بود برگرفته دانه گران
بسوی باز شد از پیش او چنان تازند — چو سوی ژرفی خاشاکها برآب روان
سر عدو بتن اندر فرو برد بدبوس — چنانکه پتك زن اندر زمین برد سندان
کمان فرو فتد ازدست دشمن اندرجنگ، — بدانگهی که ملك برد دست سوی کمان
ز سهم نامش دست دبیر سست شود — چوکرد خواهد بر نامه نام او عنوان
۵۰۷۵ همیشه باشد از مهر او وکینهٔ او — ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان
ز کین او دل دشمن چنان شودکه شود — ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتان
ز قدر او نپذیرد خدای عزّ و جل — ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چوگل نسترن بود لولو — چنان‌کجا چوگل ارغوان بود مرجان
همیشه تا بودآز و امید در دل خلق — چنان چو آتش‌درسنگ وگوهراندرکان
۵۰۸۰ خدایگان جهان باد و پادشاه زمین — بعون ایزد کشور گشا و شهرستان
ازو هر[1] آنکه بود بدسگال اوغمگین — بدو هر[2] آنکه بود نیکخواه او شادان

۱۲۹

در مدح سلطان محمود سبکتگین گوید[3]

چه روزافزون وعالی دولتست این دولت سلطان
که روز افزون بدو گشتست‌ملك و ملت و ایمان
بدین دولت زیادت شد باسلام اندرون قوت — بدین دولت پدید آمد بتعطیل اندرن نقصان
بدین دولت جهان خالی شداز کفران و ازبدعت[4] — بدین دولت خلیفه باز گسترده است شادروان
۵۰۸۵ بدین دولت همی باشد دل بد مذهبان غمگین — بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان[5]

۱ـ چ : زدهر. ۲ـ چ: بدهر. ۳ـ عنوان از«چ» است. ٤ـ ند: کفار بدمذهب؛ د:.. و ازمذهب.
۵ ـ بیت در«م» نیست .

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان کاین دولت عالی همی نازد بدین سلطان

یمین دولت عالی امین ملت باقی
نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کما بیش[۱] سخا دید آنکه اورا دید درمجلس
سراپای هنر دید آنکه او را دید در میدان

جهانداری که ازساری جهان بگرفت تا باری[۲]
شهنشاهی که از گرگان جهان اوراست تا کرمان[۳]

۵۰۹۰ زگرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان

زخشتش در تن هر کینه خواهی رخنهٔ بیحد
ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل
برون رفته ز دریا های بی پایاب وبی پایان

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملك آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوّت نه با سامانیان سامان

۵۰۹۵ کسی کورا خلاف آورد گو آهنگ[۴] رفتن کن
که روزی با خلاف او بگیتی زیستن نتوان

ایا بر دوستان خویش فرّخ روی و فرّخ پی
زعزم تو دم سردست بهرهٔ دشمن نادان

زشاهان هر که باتو دوستی پیوست ویکدل شد
بجاه تو مخالف را بچاه انداخت از ایوان

۱ــ م: کما بیش. ۲ــ ند:...تاری ؛ م : ازشادی... ۳ــ نچ : زمین بگرفت تا سمگان ؛ م : ... تا سمکان. ٤ــ م : هین ساز. ٥ــ م، د : پیوست یکدل .

نگه کن میر کرمانرا که زیر سایه آوردی
ز فرّ سایهٔ تو گشت میر بصره و عمّان

همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان

۵۱۰۰ ختا خانرا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان[1] دوستی ناید
که بی‌رسمند و بیقولند و بدعهدند و بدپیمان[2]

زبانشان نیست با دلشان یکی در دوستی کردن
تو[3] خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

گر از بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی
بدان کان چیست ایشانرا مخالف دان و دشمن خوان[4]

و گرچون بندگان آیند خدمت را میان بسته
گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان

۵۱۰۵ چو با تو نیست ایشانرا توان[5] داوری کردن
چه چاره است از تواضع کردن و پذرفتن پیمان

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه دوستی جوید
در ینمعنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

ز ایرانی[6] چگونه شاد خواهد[7] بود تورانی
پس از چندین بلا کآمد ز ایران بر[8] سر توران

هنوز ار بازجویی در زمینشان چشمه‌ها یابی
از آن خونها کزیشان ریخت تیغ[9] رستم دستان

۱ــ م، ند: ازاینان. ۲ــ نچ : بی‌پیمان. ۳ــ چ : تو که. ٤ــ نچ: دشمن‌دان. ۵ــم: توان‌و ٦-چ، م: بایرانی. ۷ــ م، ند: شاید. ۸ــ چ: ایرانشهر. ۸ــ ند، م: آنجا.

بجای آنکه‌تو کردی‌برایشان در کَتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان

۵۱۱۰ چگویی کان زدلهاشان بشد کز بلخ پیش تو
همی‌رفتندلبها خشك ورخ پرچین ودل‌بریان[1]

بجنگ‌مرووجنگ‌بلخ‌وجنگ‌مینه(؟)[2] زان‌لشکر
بخاك اندر فکندستی فزون از قطرهٔ باران

بترکستان سرایی‌نیست کزشمشیر تو صد ره
در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان

هنوز آن مرد راکان پیل توآن چتر برسرزد
زبیم تو نه‌اندرچشم خوابست و نه درتن‌جان

نیرزند آنهمه خانان بپاك اندیشهٔ خسرو
مکن‌زین‌پس‌ازیشان یاد وایشانرا بایشان مان

۵۱۱۵ وگر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانیست خشك و بیکس وویران

چه‌خواهی‌کرد آن‌ویرانه‌های ضایع وبیکس
ترا ایزد ولایتهای خوش داده است و آبادان

تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از درگرگانج تاقزدار[3] و تا مکران

نه مال ماوراء النهر در گنجت بیفزاید
نه درملك تو افزونی پدید آیدزصد[4] چندان

بده‌چندان که درده‌سال‌از آن‌کشورخراج‌آید
بیکهفته برآید مر ترا از کوه زر رویان*

۱ - نج : پژمان ۲ - : د : میله(؟). ۳ - م : مقدار. ٤ - م، د: ده.

* رجوع شود بتوضیح مربوط به بیت ۵۰۲۳

۵۱۲۰ بخارا و سمرقندست روی و چشم آن کشور
غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه
دگر چون میر طوس وزو[1] گذشتی میر غرجستان

نباشد مر ترا حاجت بملک خان طلب کردن
که این هردو[2] بمال وملک صدره برترند از خان

تو گر خواهی جهان یکسر بتیغ تیز بگشایی
نیارد گفت هرگز کس که برتو نیست این آسان

ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد
شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان

۵۱۲۵ وگر زان بشکهی[3] گویی، بجانی از سپاه من
کسی را بد رسد بیشک مرا ایزد بپرسد زان

زهی اندر جهانداری و بیداری چو افریدون
زهی اندر نکوکاری و هشیاری چو نوشروان

همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان

بشاهی باش و در شاهی[4] سپه کش باش و دشمن کش
بشادی باش و در شادی[5] توانا باش و نهمت ران

۵۱۳۰ بدل برخور زبت رویی که او را خوانده‌ای دلبر
ببر در کش نگارینی که نامش کرده‌ای جانان

گهی از دست او می خور، گهی از دو لبش برخور
گهی از روی او گل چین، گهی از زلف او ریحان

۱ - ند: چون؛ چ: زان. ۲ - م: کز بن هر یك. ۳ - چ، م: بشکنی. ۴ - چ: شادی. ۵ - چ: شاهی.

۱۳۰

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید[۱]

ای شهریار بیقرین ، ای پادشاه پاك دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملك زمین

هم میر نیکو منظری ، هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین

ای نیکنام ! ای نیکخوی! ای نیك دل! ای نیك روی!
ای پاك اصل! ای پاك رای! ای پاك طبع ! ای پاك دین!

۵۱۳۵ دولت بنازد سال ومه ، ملت بنازد روز وشب
کان چون تویی دار دیمین، وین چون تویی دار دامین

فرّخ یمین دولتی ، زیبا امین ملّتی
وز بهر ملت روز و شب ، تیغ یمانی در یمین

گاهی بدریا درشوی ، گاهی بجیحون بگذری
گه رای بگریزد زتو، گه رام و گه خان گه تکین

صد قلعهٔ شاهانه را ، برهم زدی بی کیمیا
صد لشکر مردانه را ، گردن شکستی بی کمین

چون روز جنگ آید ترا، تنها برون آیی ز صف
زانرو که داری لشکری ، بر سان کوه آهنین

۵۱۴۰ صد ره فزون دیدم ترا ، کز قلب لشکر در شدی
با کرگ تنها در اجم، با شیر تنها در عرین

اندر بیابان های سخت ، ره برده‌ای بی راهبر[۲]
وین از توکّل باشد ای شاه زمانه وز یقین[۳]

---

۱ - عنوان از چ است و قصیده در «م» نیست. ۲ - نچ: توره بری بی راهبر. ۳ - نچ : وین از تو نبود هیچ ای شاه زمانه در یقین.

در ریگ جوشان چشمهٔ روشن پدید آید ترا
آری چنین باشد کسی، کورا بود یزدان معین

بردی فراوان رنج دل، بردی فراوان رنج تن
وز رنج دل وز رنج تن، کردی جهان زیر نگین

زانسو جهان بگشاده ای، تا دامن کوه یمن
زینسو زمین بگرفته‌ای، تا ساحل دریای چین

۵۱۴۵ بغداد وزانسو هم ترا، بودی کنون گر خواستی
لیکن نگهداری همی، جاه امیرالمؤمنین

از بهر میر مؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
کو هیچکس را این توانایی که کردستی تواین

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
صدره فزون از مقتدر وز معتصم و زمستعین

حرمت نگهداری همی، حق بجای آری همی
واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش بین[1]

از جملهٔ میران ترا، هرگز نبینند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا، هرگز نبینند کس قرین

۵۱۵۰ پیلی چو در پوشی زره، شیری چو برتابی کمان
ابری چو بر گیری قدح، ببری چو در یازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خویی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن
آنکس که او را ده درم باشد بخاك اندر دفین

از پادشاهی پار سایی دوستر داری همی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه[2] راستین

۱ - ند: ای پیش بین ای مهربین. ۲ - چ: پادشاهان.

هرگز نگشتی کینه‌ور، هرگز نگشتی کینه‌کش
کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کار کین

۵۱۵۵ آنرا که تو یاری دهی، یاری دهد چرخ برین
وانرا که تو غمگین کنی، بر کام دل گردد غمین

آنکو نکو خواهد ترا، گر سنگ برگیرد زره
از دولت تو گردد آن، در دست او درّ ثمین

آنکس که بد خواهد ترا، یاقوت رمّانی مثل
در دست او اخگر شود، پس وای بدخواه لعین

تا آسمان روشن شود، چون سبز گردد بوستان
تا بوستان خرّم شود، چون تازه گردد یاسمین

شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی
تا هر امیری پیش تو، بر خاك ره مالد جبین

۵۱٦۰ خوی چنین گیرد همی، کورا بچنگ آید درم
تو با جهانداری شها، خویی همی داری چنین

زانجا که دل خواهد ترا، شکرکش و شکرستان[1]
با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین

تو شاد خوار و شادکام و شادمان و شاد دل
بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین (؟)

پاینده بادا عمر تو، پیوسته بادا عزّ تو
فرخنده بادا عید تو، آمین ربّ العالمین

۱۳۱

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی[2]

عید فرّخ باد بر شاه جهان
جاودانه شادمان[3] و کامران

نعمتش پیوسته و عمرش دراز
دولتش پاینده و بختش جوان

۵۱٦۵ سال و مه لشکرکش و لشکرشکن
روز و شب کشورده[4] و کشورستان

ایزد او را یار و دولت پیشکار
او بکام دل مکین اندر مکان

۱- کذا وشاید: لشکرکش و کشورستان. ۲- عنوان از چ است. ۳- م: شادباش. ٤- م: کشورگشا.

تا جهانرا پادشه[1] باید همی — پادشه[1] محمود باد اندر جهان

باده‌اندردست وخوبان پیش‌روی — خوبرویانی بخوبی داستان

۵۱۷۰ هریکی با قامتی چون زاد سرو — هریکی با چهره‌یی‌چون ارغوان[2]

جعدشان در مجلس او مشکبار — زلفشان در پیش او عنبر فشان

زلف‌چون‌چوگان‌ز نخدان‌همچو گوی — ابرو و مژگانشان تیر و کمان[3]

می گسار آنکس کز ایشان‌دوست‌تر — می‌ز دست دوست‌خوشتر بیگمان

جاودان زینگونه بادا عیش او — عیش بد خواهش بتیمار وهوان[4]

۵۱۷۵ دشمن‌و[5] بدگوی اورا آب سرد — آتش سوزنده بادا در دهان

بدکه گوید زو ملك هرگز نبود — بد خصال و بد فعال و بد نشان

نیکخوتر زو ملك هرگز نبود — نیك باد آن نیك شه را جاودان

طبع[6] او را مال درویشان بری — زو رعیّت شاد خوار و شادمان

دولت او در ولایت کار ساز — هیبت او بر رعیّت پاسبان

۵۱۸۰ شیر نر در کشور ایران زمین — از نهیبش کرد نتواند زیان

هیچ‌شه‌را درجهان آن‌زهره‌نیست — کو سخن راند ز ایران بر زبان

هرکه او برخاندانش کرد روی[7] — زو بنستاند[8] قدیمی خاندان

هرکه‌او برتوبه آن‌بس گرد کرد[9]؟ — زو بنستاند همی آن نام ونان[7]

تا جهان باشد جهانرا عبرتست — از حدیث بلخ و جنگ خانیان

۵۱۸۵ گوییا دی بود کان چندان[10] سپاه — اندر آن‌صحرا همی کندندجان[11]

این ز اسب اندر فتاده سرنگون — وان بزیر پای اسب اندر ستان

دست آن انداخته در پیش این — پای این انداخته در پیش آن

این یکی را مانده اندر چشم‌تیر — وان دگر را مانده اندر دل‌سنان

سست گشته پای‌خان اندرر کیب — خشك گشته[12] دست ایلك برعنان

۵۱۹۰ مردمانرا راه دشوارست نون — اندر آن‌دشت‌ازفراوان استخوان

---

۱ - م: پادشاه. ۲- م ، نج: بوستان. ۳ - بیت‌در «م» نیست. ٤ - نج : نوان ؛ م : همه آه‌وفغان.
٥ - م : دشمن. ٦ - طمع (حدس استاد دهخدا). ۷- مصراع در«م» نیست. ۸ - م ، چ : نبستاند.
۹ ـ م : بر تو بدان بس کرد کرد. ۱۰-چ : چندین. ۱۱ - د : پراکنداوچنان؛م : بیاکندند جان.
۱۲ ـ د ، م: مانده.

زان‌سپس کانسال سلطان‌جنگ‌را / تازیان آمد ببلخ از مولتان[1]

لشکر او بیشتر در راه بود / وان گروهی دیو[2] بود اندر میان

بی‌سپاه‌او[3] آن‌سپه را نیست کرد / درجهان کس‌رانبوده‌است‌این‌توان[4]

خان‌بخواری و بزاری بازگشت / از طپانچه لعل کرده روی وران

هرکه را دارای[5] خراسان آمده‌است / گو بیا تا باز گردی همچنان[6] ٥١٩٥

مرغزار ما بشیر آراسته است / بد توان کوشید با شیر ژیان

شکر ایزد راکه ماراخسرویست / کار ساز و کار بین[7] و کاردان

خسروی با دولتی نیك و قوی / خسروی با لشکری گشن و گران

جنگهاکرده چوجنگ دشت‌بلخ / قلعه‌هاکنده چو ارگ سیستان

کس نداند گفت اندرهیچ‌جنگ / پشت او دیده است بهمان وفلان ٥٢٠٠

کار او غزو و جهادست و مدام / تا تواند غزو را بندد میان

سندوهند از بت‌پرستان کرد پاك / رفت ازینسو تا بدریای روان

هندوانرا سر بسر ناچیز کرد / روسیانرا داد یکچندی زمان[8]

وقت آن آمد که در تازد بروم / نیزه اندر دست و در بازو کمان

تاج قیصر بر سر قیصر زند / همچنان‌چون برسرخان چترخان ٥٢٠٥

خوش نخسبم تا نگوید[9]: فرّخی / شعر فتح‌روم گفتستی؟[10] بخوان!

تاجهان[11] را تازه گرداند بهار / تاهوا را تیره گرداند خزان

تا بایام خزان نرگس بود / تا[12] بهنگام بهاران ارغوان

جز برای او متاباد آفتاب / جز بکام او مگرداد آسمان

۱۳۲

در مدح یمین‌الدوله محمود بن ناصرالدین[13]

بگشاد مهرگان در اقبال برجهان / فرخنده باد بر ملك شرق مهرگان ٥٢١٠

سلطان یمین دولت میر ملوك بند / محمود امین ملت شاه جهان ستان

---

۱ - م : کنان. ۲- م: دور. ۳ - م: بی‌سپاهی. ٤- این‌مصرع در «م» نیست. ٥- چ : دارای. ٦ - نچ: همچوخان. ۷ - فچ : کاربند ؛ م بندر. ۸- نچ : زیان. ۹- م: نخسبم تا بگوید. ۱۰- چ : گفتی. ۱۱ - چ : خزان. ۱۲ - نچ ، م : چون. ۱۳ - عنوان ازچ‌است.

شاهی که پشت صد ملک کامران بدید نا دیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که فتحهاست مر اورا چوفتح ارگ شاهی که جنگهاست مر اوراچو جنگ خان
شاهی که هیچ شاه[1] نیارد بشب غنود از بیم او جز آنکه از و یافتست امان
٥٢١٥ لشکر کشید گرد جهان و بتیغ تیز بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
ور باده‌یی بدست کسی دست باز داشت از عاجزی نبود چه عذریست در میان
او قادرست وهرچه بدان[2] قادری نکرد عذری شناخته‌است وصلاحیست اندر آن
پیرار سال کو[3] سوی ترکان نهاد روی بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
گر خواستی ولایت ترکان و ملك چین بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
٥٢١٥ لیکن چو خان بخدمت درگاه اودوید حرّی نمود و نستد ازو ملك وخان ومان[4]
خان را بخانه باز فرستاد سرخ روی با خلعت[5] و نوازش و با ایمنی بجان
زینگونه عذرها فتد او را بجنگها تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان
ری را بهانه نیست، ببايد گرفت پس وقتست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشد[6] زینان به ری هزار بیابد بیك زمان
٢٢٠٥ غزویست آن[7] بزرگتر از غزو سومنات روزی مگر بسر برد آن غزو ناگهان
بستاند آن دیار و ببخشد ببنده یی بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد بزمانی بسال‌ها در کوه زر نروید وگوهر بهیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی گنجی بود بزرگتر ازگنج شایگان
در خانهای ما زعطا های کفّ او زرّ عزیز خوارتر از خاك رایگان
٥٢٢٥ اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش بهتر ز خدمتش که دهد درجهان نشان
هرکس که او بخدمت اونیکبخت گشت از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیرگشتن او بر درش بود تا جاودان بدولت[8] و بختش بود جوان
گر آسمان بلند بقدرست دور نیست از پایگاه خدمت او تا بآسمان

۱ـ م: خلق. ۲ـ م: بدار. ۳ـ م: چون. ٤ـ چ: خانمان. ٥ـ م: خدمت. ٦ـ م: آنجا ... شدقد. ۷- چ: این. ۸- چ، م: تا جاودانه دولت.

مهتر شهی دعا کند و گوید ای‌خدای ... یکروز مر مرا تو بدان پایگه رسان

کهترکسی که خدمت اورا میان ببست ... برتر[1] ز خسروی کمر زرش بر میان ۵۲۳۰

بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند ... چندندوچون‌شدندوچگونه‌ست کارشان

کس بودکو زپیش برادر ببست رخت[2] ... بگذاشت[3] مال‌وملك‌وزپس[4] کرد سوزیان

آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید ... کانجا وفا کنند امید جهانیان

زآنجا بسوی خانه چنان[5] باز شد که شد ... رستم ز درگه شه ایران بسیستان

با لشکری گزیده و با ساز و با[6] سلیح ... آراسته چنان که بنوروز بوستان ۵۲۳۵

اکنون ز مال و ملك بدانجایگه رسید ... کافتاده گفتگوی حدیثش بهرزبان

شایسته‌تر ز خدمت او خدمتی مخواه ... بایسته تر ز درگه او درگهی مدان

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد ... تا چون گه تموز نباشد گه خزان

تا در سمنستان نتوان یافتن سمن ... چون باد مهرگان بوزد برسمنستان

شاه زمانه شاد و قوی باد وتن درست ... ازگردش زمانه بی اندوه و بی زیان ۵۲۴۰

ماهی بپیش روی و جهانی بزیر پای[7] ... نوباوه‌یی بدست و می لعل بردهان

بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد ... احباب او بعشرت و اقبال کامران[8]

بادا دل محبّش همواره با نشاط ... بادا تن عدویش پیوسته ناتوان[8]

هرکس که می نخواهد اورا بتخت ملك ... بادا بزیر خاك مذلّت تنش نهان[8]

۱۳۳

در مدح سلطان محمود غزنوی[9]

جاودان شاد باد شاه جهان ... دولت او قوی و بخت جوان ۵۲۴۵

تن درستیش باد و روز بهی ... کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فروخته باد ... صدر ایوان ومجلس و میدان

ازشهان‌خدمتست‌وزو[10] خلعت ... ازجهان طاعتست‌وزو[11] فرمان

۱- د: بهتر. ۲- چ: براو برای بخت؛ نچ: برادر بشب نخفت؛... برای تخت؛م:... بسب نخست. ۳-م: نگذاشت. ٤-چ: نه بس (متن تصحیح استاددهخداست) . ۵ - چ: زآنجا چنان بخانه خود. ٦-م: و در. ۷- د، م: مهر. ۸ - بیت، در «م» نیست . ۹. عنوان از«چ» است . ۱۰- م: خدمت وزتو. ۱۱- م: طاعت وازو.

ایزد او را بقای عمر دهاد   تا نگردد جهان ما ویران

۵۲۵۰ شکر او گویدی جهان شب و روز   گرچو[1] ما باشدی گشاده زبان

برهمه مردمان روی زمین   مهر[2] او واجبست چون ایمان

کافرست آنکه او بپنج نماز   جان او را نخواهد از یزدان

جانهای جهانیان بستست   در بقا و سلامت سلطان

اینجهانرا اجمال و قدرت ازوست[3]   زان[4] چنین ساخته‌ست و آبادان

۵۲۵۵ گر تو[5] اورا دعا کنی چه سپاس   درد خود را همی کنی درمان

اندر آن روزهای ناپدرام   کو ز می مهر کرده بود دهان

حال گفتی چگونه بود بگوی   نی مگوی اینسخن بجای بمان

حال امروز گوی و رامش خلق   که ملك سوی می شتافت بخوان

اینت خوشی و اینت آسانی   روز صدقه است و بخشش و قربان

۵۲٦۰ هر که امروز نیست شاد، خدای   بر دلش بار غم[6] کناد گران

کس نداند که ما چه یافته‌ایم   گو ندانند[7]، فرّخی تو بدان

راز دلها خدای داند و بس   من کی آگه شوم ز راز نهان

از دل خویش باری آگاهم   وز دل خویش نیستم بگمان

گر من امروز شادمانه نیم   شسته بادی[8] بدست من قرآن

۵۲٦۵ کاشکی چاره دانمی کردن   تا بدو بخشمی جوانی و جان

گرجوانیّ وجان بنتوان داد   دل بدو داده‌ام جز این چه توان

زان دعاها که کرده‌ام شب و روز   برتن و جان شهریار جهان

گر یکی مستجاب کرد خدای   عمر او را پدید نیست کران

جاودانه بجای خواهد بود   همچنین شهر گیر و قلعه ستان

۵۲۷۰ گه کشد خصم و گه کشد سیکی   گه کند صید و گه زند چوگان

ما پراکنده پیش او برویم   چه بود خوشتر و نکوتر از آن

یارب اندر بقای او بفزای   آنچه از عمر ما[9] کنی نقصان

۱- ج : همچو. ۲- د : شکر. ۳- م : قدر بدوست. ٤- م : زو. ۵- ج: ملك؛ م : گفت. ٦- م: بارغم بردلش. ۷- م : که گواهند. ۸- م ، ج : بادا. ۹- م : عمرها.

هر که را او گزید[1] تو بگزین | هر که را او زپیش راند[2] بران
نیست گردان بدستش آنکس را | کو برون شد زعهد و از پیمان
شاد گردان موافقانش را | تیره کن بر مخالفانش جهان ۵۲۷۵
هر زمانی برو زیادت باد | فرّ این کاخ وزیب این ایوان
نامه ایرا کز این سرای رود | نام محمود باد بر عنوان
من ندانم که چیست کام دلش | یارب او را بکام دل برسان

۱۳۴

درحسب حال ورنجش خاطر سلطان وطلب عفو گوید[3]

ای ندیمان شهریار جهان | ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق | همنشینان او ببزم وبخوان ۵۲۸۰
پیش شاه جهان شما گویید | سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم | گرچه امروز گم شدم زمیان
مرمرا حاجت آمدست امروز | بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیدستید | بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت | نام من داشت روز وشب بزبان ۵۲۸۵
باز خواندی مرا زوقت بوقت | باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن[4] | گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت | بثنا یافتم همی احسان
من زشادی بر آسمان برین | نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرّخی را دوش | زر بداده است شاه زر افشان ۵۲۹۰
آن همی گفت فرّخی را دی | اسب داده ست خسرو ایران
نو بهاری شکفته بود مرا | که مرآنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ | دشتها پر شقایق نعمان
از[5] چپ وراست سوسن وخیری | وزپس وپیش نرگس وریحان

۱- م: گزیده . ۲- م: رانده . ۳- عنوان ازچاپ است بااصلاح وتغییر . ۴- م: وزود مرو . ۵- چ: در.

۵۲۹۵ از سر کوه بادی اندر جست / گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد / زانهمه نیکویی نماند نشان
گفتی آنرا بخواب دیدستم / یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بودست / این دو حالست همسر و یکسان
آنچه زینحالها بما دو رسید / مرسادا بهیچ پیر و جوان
۵۳۰۰ من ز دیدار شه جدا ماندم / آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت / کارم ازچشم بد رسید بجان
شاه ازمن بدل گران گشتست / بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه / بیشتر بود از آن سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورده[۱] همی / بفلان جای فرخی و فلان
۵۳۰۵ این سخن باقضا برابر گشت / از قضا ها گریختن نتوان
راد مردی کنید وفضل کنید / بر شه حق شناس حرمت دان
من درین روزها جز آن یکروز / می نخوردم بحرمت یزدان
بسرایی درون شدم روزی[۲] / با لبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم / زانچه درد[۳] مرا بود درمان
۵۳۱۰ خبری یافتم چنانکه مرا / راحت روح بود ورامش جان[٤]
قصد کردم که باز خانه روم / تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر ده مرا تضرّع کرد / که مرو مرمرا بمان مهمان[۵]
تا بدین شادی و نشاط خوریم / قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد / بردم اورا بدین سخن فرمان[٦]
۵۳۱۵ خوردم آنجا دو سه قدح سیکی / بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن را جز این ندانم جرم / من وسوگند مصحف[۷] وقرآن
اگر این جرم در خوراد بست / چوب وشمشیر و گردن اینك وران

۱ - م: خورد. ۲- م: یکروز. ۳- م: دروی . ٤- م: انس روان . ۵ - نچ : بزی مهمان ؛ چ : بزی و بمان ؛ م : نژندممان . متن نیز از نچ است . ٦- چ ، م : مهان . متن از نچ است .
۷- چ : مصحف قرآن .

گو بزن مر مرا و دور مکن — گو بکش مرمرا و دور مران
شاه ایران از آن کریم ترست — که دل چون منی کند پخسان[1]
۵۳۲۰ جاودان شاد باد و خرّم باد — تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود — نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد — روزگارش مباد نیم زمان

۱۳۵

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی[2]

سوسن داری شکفته بر مه روشن — بر مه روشن شکفته داری سوسن[3]
ماهی گر ماه درقه دارد[4] و شمشیر — سروی گر سرو درع پوشد وجوشن
۵۳۲۵ سوزن[5] سیمین شدست وسوزن زرین — لاله رخانا ترا میان و مرا تن
زر ببها بیشتر[6] ز سیم ولیکن — زرّین سوزن فدای سیمین سوزن[5]
حور بهشتی سرای منت بهشتست — باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر — روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم — از بت خواهد هوای خویش برهمن
۵۳۳۰ از لب تو مر مرا هزار امیدست — وز سر زلفین تو[7] هزار زلیفن
آیی و گویی که: بوسه‌خواهی؟ خواهم — کورچه خواهد بجز[8] دو دیدهٔ روشن
بوسه گر از بهر دل دهی نستانم[9] — دل بهوای ملك فروخته ام من
قطب معالی ملك محمد محمود — آن ز همه خسروان ستوده بهر فن
آنکه فرو تر ز جای همت او ماه — آنکه سبکتر ز حلم او که قارن[11]
۵۳۳۵ آنکه به راون دوهفته بود و ز بدلش — صد اثر دلپذیر هست[11] به راون
آنکه چو او را پدر ببلخ همیخواند — خطبه‌همی‌ساخت خاطبش بسجستن[12]
ای به میزد[13] اندرون هزار فریدون — ای بنبرد[14] اندرون هزار تهمتن

۱- نج: زنجان؛ م: بحسنان. ۲- عنوان ازچاست. ۳- نج: شکفت باشد؛م: شکفته باشد. ٤-م: گیرد. ۵- چ: سوسن. ٦- م: زربها گیرتر. ۷-م: زلفت مرا. ۸- م: مکر. ۹- چ: بوسه‌دهی دل‌طلب کنی ندهم ز آنك؛ نج: بوسه بهای دل اردهی نستانم. ۱۰- بیت در «چ» یك سطر پائین تراست. ۱۱- چ: هشت. ۱۲-د: بسخن؛ م: کلمه را ندارد. ۱۳- م: بمراد. ١٤- م: بهتر.

هرچه توخواهی بکن که دایم دارد — دولت با دامن تو دوخته دامن

۵۳۴۰ روی بشهر مخالفان نه و بشتاب[1] — لشکرخویش اندرین جهان بپراکن

رو برضای پدر بغزو سوی روم — در فکن اندر سرای قیصر شیون

گستی[2] هرقل بتیغ هندی[3] بگسل — بر سر قیصر صلیبها همه بشکن

هم زره روم سوی چین رو و بر گیر — از چمن و باغ چین نهالهٔ چندن[4]

بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار — رایت برکوه بوقبیس فرو زن

۵۳۴۵ حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد — کانچه بخواهی توبدهد ایزد ذوالمن

شاد ببلخ آی و[5] خسرو آیین بنشین — همچو پدر گنجهای خویش بیاکن

خیمهٔ دولت کن از موشح رومی — پوشش پیلان کن از پرند ملون

از ادبا عالمی فرست بماچین — وز امرا شحنه‌یی فهرست به ارمن

آنچه بکین خواهی از تو آید فردا[6] — نه ز قباد آمد ای ملك نه ز بهمن

۵۳۵۰ هان که کنون[7] روشنی گرفت چراغت — چند برد دشمنت چراغ بروزن

دولت تو روغنست و ملك چراغست — زنده توان داشتن چراغ بروغن

آنچه تو اکنون همی کنی ببزرگی — بنگر تا هیچکس تواند کردن

گویند ار[8] اشتری زسوزن نگذشت — گو بگذشت، اینك اشتر، اینك سوزن[9]

تو بقیاس[10] آهنی و دشمن کوهست — کوه فراوان فکنده اند بآهن

۵۳۵۵ نیست عجب گر ز بهر کم شدن نسل — بار نگیرد بشهر دشمن تو زن

وانچه گرفتست پیش ازین پسرانش[11] — عنین[12] آیند و دخترانش[13] سترون

دشمن گویم همی بشعر ولیکن — من بجهان در ترا ندانم دشمن

در هنر تو من آنچه دعوی کردم — حجت من سخت روشنست و مبرهن

۱- چ : بستان. ۲- م : کشتمی. ۳- م: که شمع هند است. ٤- نچ : از چمن و باغ او نهاله چندن؛ م: از چمن او بچین نهاله چندن. ۵- چ : آی . ٦- نچ: خواهد از تو آمد فردا؛ م: خواهدی شد فردا. ۷ - نچ ، م : هم زکنون . ۸- م : کان . ۹- نچ: گوید کو اشتری بروزن بگذشت ـ گر بگذشت اینت اشتر اینك سوزن؛ چ : گویند ار اشتری زسوزن بگذشت ... ۱۰- م : زقیاس . ۱۱- م : پسرانشان. ۱۲- چ: عقمی. ۱۳- م : دختران .

تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند — گیتی ازفرّ تو شدست چو گلشن

بلخ شنیدم که بوستان بهشتست — کز همه گیتی درو گرفتی مسکن

مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت — زانکه ملك را بهشت باشدمعدن ٥٣٦٠

تا زبدخشان پدید آید لؤلؤ — چون گهرازسنگ وکهربا ز خماهن

تا چو برآید نبات وتیره شودابر — درمه اردیبهشت و در مه بهمن

هامون گرددچو چادر وشی سبز — گردون گردد چو مطرد[۱] خز ادکن

شاد زی و شاد باش تا همه شاهان — نام بدیوان تو کنند مدوّن

کمتر حاجب تراچوجمّ وچوکسری — کهتر چاکر ترا چو گیو و چوبیژن ٥٣٦٥

۱۳۶

نیز درمدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید[۲]

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان — گفتا ز حور بوسه نیابی در ین جهان

گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه — گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان

گفتم نهان شوی[۳] تو چرا از من ای پری — گفتا پری همیشه بود زآدمی نهان[۴]

گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه — گفتا که ماه را نتوان[۵] دید هر زمان

گفتم نشان تو ز که پرسم ، نشان بده — گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان ٥٣٧٠

گفتم که کوژ کرد مرا قدّت ای رفیق — گفتا رفیق تیر که باشد بجز[۶] کمان

گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد — گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان

گفتم ستاره نیست سر شکست ای نگار — گفتا سرشك بر نتوان چید زآبدان[۷]

گفتم بآب دیدهٔ من روی تازه کن — گفتا به آب تازه توان داشت بوستان

گفتم بروی روشن تو روی بر نهم — گفتا که[۹] آب گل ببرد رنگ زعفران ٥٣٧٥

گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد — گفتا بمدحت شه گیتی شوی[۱۰] جوان

گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو — گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

۱- م: مطرف . ۲- عنوان از چ است . ۳- م: شدی... چراست این؛ نچ: گفتم رمان شدی ازمن چراشدی . ٤- نچ :رمان. ٥- م: نه‌ماه را بتوان .٦- م: مگر ٧- نچ: بر نتوان چیدن‌ازرخان.
٨- نچ : ازآب . ٩- م،چ : نه آب ؛ نچ: نه کاب. متن نیز از نچ است. ١٠- نچ: بخدمت‌شه گیتی؛م، د: بمدحت شاه جهان .

گفتم ملك محمد محمود کامکار ‌‌ گفتا ملك محمد محمود کامران

گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست ‌‌ گفتا ضمیر روشن و طبع و دل وزبان

۵۳۸۰ گفتم بروز بار توان رفت پیش او ‌‌ گفتا چو یاك مدیح نو آیین بری، توان

گفتم نخست گوچه نثاری برش برم[1] ‌‌ گفتا نثار شاعر مدحست، مدح خوان

گفتم چه خوانمش که زنامش رسم بمدح ‌‌ گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان

گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را ‌‌ گفت اینجهان هوای دل و آنجهان جنان

گفتم همه دلایل سودست خدمتش ‌‌ گفتا بلی معاینه سودست بی زیان

۵۳۸۵ گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود؟ ‌‌ گفتا چو روزگار بهاری بود خزان؟

گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب؟ ‌‌ گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان؟

گفتم زمین برابر حلمش گران بود ‌‌ گفتا شگفت کاه بر کُه بود گران

گفتم بعلم و عدل چنو هیچ شه بود؟ ‌‌ گفتا خبر برابر بوده است با عیان؟

گفتم زمانه شاه گزیند بر و دگر؟ ‌‌ گفتا گزیده[2] هیچ کسی بر یقین گمان؟

۵۳۹۰ گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای ‌‌ گفتا ازین کران جهان تابدان کران

گفتم بگرد مملکتش[3] پاسدار کیست ‌‌ گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان؟

گفتم گه عطا بچه ماند دو دست او ‌‌ گفتا دو دست او بدو ابر گهر فشان

گفتم نهند روی بدو زایران ز دور ‌‌ گفتا ز کاروان نبریده است کاروان

گفتم کزو بشکر چه مقدار کس بود ‌‌ گفتا ز شاکرانش تهی نیست یك مکان

۵۳۹۵ گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند ‌‌ گفتا ستاره نیز کند با قمر قران

گفتم سنان نیزهٔ او چیست بازگوی ‌‌ گفتا ستاره ای که بود برجش استخوان

گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ[4] ‌‌ گفتا کجا چنان سر[5] سوزن ز پرنیان

گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم؟ ‌‌ گفت از مبارزان سپاه عدو روان

گفتم چو[6] صاعقه است گهردار تیغ او ‌‌ گفتا جدا کنندهٔ جسم عدو ز جان

۵۴۰۰ گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس؟ ‌‌ گفتا موافقان همه یابند ازو امان

۱- چ: گفتم نخست روز نثارش برم رواست. ۲. چ: گزید. ۳- د: بگنج و مملکتش. ۴- نچ: درع..؛ نچ از آهنین سپر. ۵- چ: گفتا چنانکه هرسر سوزن؛ نچ: چنان کجا ... متن نیز از نچ است.
۶ - م، چ: چه.

گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین | گفتا کنون زخون عدو شد چوارغوان
گفتم چو بنگری بچه ماند، بدست میر | گفتا باژدها که گشاده کند دهان
گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوک | گفتا که شاد و آنکه بدوشاد، شادمان
گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه | گفتا خدای ناصر او باد جاودان

۱۳۷

در مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین[۱]

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان | که دل نبستم برگلستان ولاله ستان ۵۴۰۵
کسی که لاله پرستد بروزگار بهار | ز شغل خویش بماند بروزگار خزان
گلی که باد برو برجهد فرو ریزد | چرا دهم[۲] دل نیکو پسند خویش بر آن
مرا دلیست من آندل بدان دهم که مرا | عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
بتی بدست کنم من ازین بتان بهار | بحسن پیشرو نیکوان ترکستان
بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید | بروی و بالا ماه تمام و سرو روان ۵۴۱۰
بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشك | بجعدش اندر پیچ و بپیچش اندر بان
ببر پرند و پرندش چو یاسمین سپید | برخ بهار و بهارش چو روضهٔ رضوان
دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد | بجای غالیه، اندر میان غالیه‌دان
بمن نموده، نشان دل مرا، بدهن | بمن نموده، خیال تن مرا، بمیان
چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار | چووقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان ۵۱۴۵
نه‌وقت[۳] عشرت‌سرد و نه وقت[۳] خلوت شوخ | نه وقت[۳] خدمت قاصر[۴] نه‌وقت[۳] نازگران
اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم | ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان[۵]
امیر عالم عادل محمد محمود | که حمد و محمدت اوراسزد پس ازسلطان
بعدل کردن و انصاف دادن ضعفا | خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان
بحرب کردن و پیروز گشتن اندرحرب | برادر علی و یار رستم دستان ۵۴۲۰
کجا ز فضل ملك‌زادگان سخن گویند | امیر عالم عادل بود سر دیوان[۶]

۱ــ عنوان ازج است. ۲ــ د : نهم. ۳ــم: بوقت. ٤ــ نج:... کاهل؛ نج دیگر: خام و نه وقت بار؛ م : خادم... ٥ــ د : آسان. ٦ــ چ : برون بود زبیان.

کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند　　بری بود ز نقایص چو خالق سبحان[۱]

سپید رویی ملك از سیاه رایت[۲] اوست　　سیاه رایت او پشت صد هزار عنان

همای زرّین دارد نشان رایت خویش　　که داشته است همایون‌تر ازهمای نشان

۵۴۲۵ همیشه بر سر او سایهٔ همای بود　　تو هیچ سایه همایون‌تر ازهمای مدان[۴]

هما چو بر سر کس سایه افکند چه‌عجب　　اگر جهان همه او را شود کران‌بکران

کسیکه سایهٔ فرّخ برو فکند همای　　بمهتری و بمیری رسد ز کار ِ گران

ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك　　جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

که مستحق‌تر از و ملك را و شاهی را　　ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان

۵۴۳۰ اگر سخاوت باید، کفش بروز عطا　　چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان

وگر شجاعت باید دلش بروز وغا　　فزون ز دشت فراخست ومه ز کوه کلان

سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست　　زمین همّت او آسمانهٔ[۵] کیوان

زبس کشیدن زرّ عطاش مانده شده است[۶]　　چو پای پیکان[۷] دو دست ِ خازن و وزّان

بآب ماند شمشیر تیز او گر آب　　سرشته باشد با آتش زبانه زنان[۸]

۵۴۳۵ بخواب ماند نوك سنان او گر خواب　　چو در تن آید تن را ز جان کند عریان

چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را　　ازآنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان

خدنگ تیز روش را یکی ستاره شناس　　ستاره‌یی که کند با دل عدوش قران

کند به تیر چو زنبور خانه سندان را　　اگر نهند بر آماجگاه او سندان

بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل　　ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان

۵۴۴۰ در سرای سعادت سرای خدمت اوست[۹]　　تو خادمان ملك را بجز سعید مدان

دلم فدای زبان باد وجان فدای سخن　　که من بدین دو رسیدم بدین شریف مکان[۱۰]

مرا بخدمت او دستگاه داد سخن　　مرا بمدحت او پایگاه داد زبان

سزد که حسّان خوانی مرا که خاطر من　　مرا بمدح محمّد همی برد فرمان

۱ـ م : امیرعالم عادل برون بود زمیان. ۲ـ م : سپاه ورایت. ۳ـ نچ، م : ملك. ۴ـ در «چ» بیت یك سطر بالاتر است و «م» بیت‌را ندارد . ۵ـ م : آستانه . ۶ ـ د : شود . ۷ ـ چ، م : پیلان . متن از نچ است . ۸ـ د: کمی با زبانهٔ نیران. ۹ـ نچ: درسعادت‌وشاهی؛ نچ دیگر: درسعادت و شادی. ۱۰ـ «م» بیت را ندارد.

شگفت نیست گر ازمدح اوبزرگ شدم — که از مدیح محمد بزرگ شد حسّان
چه ظن بری که توّلا بدولت که کنم — که خانمان من از برّ اوست آبادان ٥٤٤٥
بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی — چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
همه گمان من آن بود کانچه طمع منست — عزیز کرد مرا از توافر احسان[1]
بهفته‌یی بمن آن داد نا شنیده[2] مدیح — که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر — همیشه تا چو لب نیکوان بود مرجان
همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد — بروزگار خزان روی برگهای رزان ٥٤٥٠
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد — بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان[3]
جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو — وفاکناد بفضل آن امیدها یزدان
چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع — چو چشم خوبان بدخواه او نژند و نوان[4]
خجسته باد بر و مهرگان و دست مباد — زمانه را و جهانرا برو بهیچ زمان

١٣٨

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین[5]

سرو دیدستم[6] که باشد رُسته اندر بوستان — بوستان هرگز ندیدم رُسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی — پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان چند حیلت[7] کرده‌ای — تا چنین آراسته بر سرو بردی[8] بوستان ٥٤٥٥
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف — بوستانی کاندرو گل مشك دارد سایبان
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز — لالهٔ خود روی بینی اندرو گاه[9] خزان
بوستان بر سرو بردی این شگفت آیدمرا — این شگفتی با تو گفتم[10] کان بود سحر بیان[11] ٥٤٦٠
چشمهای تو ترا درجادوی تلقین کنند — با دو جادوی مساعد، جادوی کردن توان
من از لاله زعفران کردستم اندرعشق تو — اندرین گر نیك بندیشی شگفتی بیش از آن
بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا — من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
ین من ازعشق تو دیدستم درین گیتی و بس — عشق تو این از که دید ازهیبت شاه جهان
میر ابواحمد محمد، خسرو لشکرشکن — میر ابو احمد محمّد، خسرو کشورستان ٥٦٤٥

١ــ نچ : عزیز کرد مرا از تو و فزود احسان. ٢ــ چ، م : تا شنید. ٣ــ نچ : بشکر بادا عمرش دراز و بخت جوان. ٤ــ بیت در «م» نیست. ٥ــ عنوان ازچ است. ٦ ــ د : سرو را دیدم. ٧ــ م : حیلهٔ را. ٨ــ م : با چنین آراسته سروی بروی؛ د: ..کردی. ٩ــم: وقت. ١٠ــچ: گوید؛ م: گویم. ١١ــد :... بکرد،م: بلقیس کرد.

آنکه‌دست دولتش‌رابوسه‌دادست آفتاب	آنکه پای همتش را سرنهادست آسمان

کمترین تدبیر او راکشوری[1] بایدبزرگ	کمترین فرمان او را اشکری باید گران

روی‌چون‌توز کمان گرددمخالف‌را بغرب	گربشرق‌اندر کشدخسروسوی‌مغرب کمان

درمصاف‌دشمنان گرباکمان شورش گرفت	مرد درجوشن بلرزد پیل در برگستوان

٥٤٧٠ از سنان نیزهٔ او نیستان در سینه ها	همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان

چون‌شکاری‌دید‌باشیران در آیدزانگروه	چون سپاهی دید با پیلان ستیزدزان‌میان

گر بروز صید شیرآواش ناگه بشنود	بفسردخون‌درتن‌اووآب گرددش‌استخوان

از فراوانی که[2] آید شاه باشیران بصید	اسب اوخو کرد وهمدل گشت‌باشیرژیان

از نهیب او نیارد شیر در[3] صحرا گذشت	زین قبل باشد همه ساله ببیشه درنهان

٥٤٧٥ مردمی وراد مردی[4] زو همی بوید بطبع	همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشك و بان

هیچ‌فضلی‌نیست‌کایزد آن‌مراوراداده‌نیست[5]	زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان

ایزداورا‌روزبه‌کردست‌وروزافزون‌بملك[6]	کس مبادا کوشود بر دولت او بدگمان

هر کسی‌کوبدسگال‌شاه روز افزون شود	رنج او افزون‌شودچون دولت اوبرزیان[7]

نیکبختی هرکرا باشد همه‌زان سربود	کار زان سر نیك‌باید‌گر نمیدانی[8] بدان

٥٤٨٠ هر که را دولت جوان باشد بهرکامی‌رسد	ایزد اورا دولتی‌داده‌است پیروز و جوان

آن همی‌بیندد‌روخسرو که‌درکسری قباد	زان‌کند هر روز اورا خوبی دیگرضمان

اینچنین دیدار در هرکار سلطانرا بود	عمر او پاینده باد و دولت او جاودان

چون‌همی‌زینگونه‌باشدرای‌سلطان‌اندرو	زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان

من مراورا درمدیحی‌روستم‌خواندم‌همی	وین‌چنان[9] باشد‌که‌خوانی‌گنج‌نه‌را گنجبان

٥٤٨٥ صد سپهسالار خواهد بود ویرا در سپاه	هریکی‌صدره‌فزون‌ازروستم‌درهرمکان[10]

تا دو سه ماه‌ د گرمرخلق‌راخواهم[11] نمود	ازپی اوخوابگاهی[12] ساخته برتخت‌خان

نیکخوتر زو همانا درجهان‌یکشاه نیست	خوی نیکو بهتر ازشاهی وملك بیکران

١ـ چ : عالمی. ٢ـ چ : فراوان کاندر. ٣ـ م : بر. ٤ـ چ : آزاد طبعی؛ م: راد طبعی؛ نچ: آزاد مردی. ٥ـ نچ ، م : کایزد نیست داده مرورا . ٦ـ چ :... ملك ؛ نچ : زو به کارملك . ٧ ـ چ : هرزمان ؛ نچ : پرزیان ٨ ـ م : ندانستی . ٩ ـ چ : وین چنین. ١٠ـ نچ : رستم وسام جوان.
١١ـ د،م: خواهد. ١٢ـم، چ: گاه خوابی .

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد / اندر آنروز از فراموشان بود نوشیروان

از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع / وز بلندی همتی[1] دارد بر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهتر زین دو نزدیک ملوك / ار چنین باید چنینست ارچنان باید چنان ۵۴۹۰

چون سخن گوید ادیبانرا بیاموزد سخن / چون سخن خواند فصیحانرا فرو بندد زبان

هیچ حلق[2] از مدح اوخالی نباشد یکنفس / هیچ جای ازفضل اوخالی نباشد یکزمان

فضل او با[3] روز گویی، روز گوید: بیش گوی / مدح او برماه خوانی، ماه گوید: بیش خوان

کاشکی او را ازین شیرین روان مدح آمدی / تا هزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان

گر هلاهل در دهان گیرد مثل مدّاح او / با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان ۵۴۹۵

مدح او خوان گر قُران خواندن ندانی از قیاس[4] / تا همی خوانی مدیح[5] او همی خوانی قُران

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی / هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان

چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ / چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان

آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن / وین همیگوید بهای تاج او برمن فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد / تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان ۵۵۰۰

تا نیابی[6] در ضمیر مردم سفله وفا / همچنان چون مهربانی در دل نامهربان

شاد بادش[7] و بر هواها کامران و کامگار / شاه باش[8] و بر زمانه کامجوی و کامران

از امید او را نوید و بر مراد اورا ظفر / با نشاط او را قران و از بلا اورا امان

بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید / تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

۱۳۹

نیز در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی[10]

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان / کار از آن[11] شد که توان داشتن این راز نهان ۵۵۰۵

با چنین حال ز من صبر و نهان کردن راز / همچنان باشد کز ریگ روان آب روان

تو ندانی که مرا کار گذشتست ز گوشت / تو ندانی که مرا کار رسیدست بجان

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار / کار من بر بتری بود و دل من بگمان

۱- م : اوهمی. ۲- م : خلق. ۳- ج : بر. ۴- ج : بیقیاس. ۵- م : تا مدیح او. ۶- ج : نیابد ؛ م : نیامد. ۷ - ج : شاد باشی . ۸- ج: شاه باشی. ۹- م : در. ۱۰- عنوان از ج است وقصیده در «م» نیست. ۱۱- ج: کارزان.

کار امروز بتر گشت که نومید شدم — از تو ای کودك شادی ده اندوه‌ستان

۵۵۱۰ تاکی از روی چو تو دوست جدا باید بود — همه اندوهم از اینست وهمه‌دردم از آن

منم این کز تومرا دور همی باید بود — منم این کز تو مرا باید دیدن هجران

ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز — ای دل بیهش رویی که نگردی بریان[1]

کار من با تو بیکروز رسیده است بیا — بکن از مردی امروز همه هر چه توان

دل من خوش کن‌ودانم‌دل من‌خوش‌نشود — تا نگویی تو مرو ، وین تو نیاری بزبان

۵۵۱۵ تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من — گر جهان جمله بگردم زکران تابکران

با تو خو کردم وخو باز همی باید کرد — از تو ای‌تند خوی سنگدل تنگ‌دهان[2]

تو چنین غم بچه دانی که ندانستی‌خورد — غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان

میر ابواحمد‌بن‌محمود، آن شهر گشای — میر ابو احمد بن محمود، آن قلعه‌ستان

آنکه با بخشش او ابر بخیلست بخیل — آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان

۵۵۲۰ دوستدارانرا زو قسم نعیمست نعیم — بد سگالانرا زو بهره سنانست سنان

گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر — چون کتان گردد، چون‌تیر بزه کرد کمان

نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه — این کران داردو آن‌را نتوان‌یافت کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز — نیست ممکن که‌رسد‌طاقت مخلوق‌بر آن

گرهمه خواستهٔ خویش بخواهنده دهد — نبرد طبع ز جای و نکند روی گران

۵۵۲۵ ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مرا — چندره‌شاه‌جهان‌خواندی،ازین‌بیش‌مخوان

این جهان کمتر از آنست بر همّت او — که توان گفت مراورا که‌تویی‌شاه‌جهان

بجوانی و نکو نامی معروف شدست — بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان

باچنین خلق و چنین رسم گراوراگویند — که فرشته است همانا که نباشد بهتان

ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز — ای نکو نام تو بو نامهٔ شاهی عنوان

۵۵۳۰ ملکان خدمت تو پیشه گرفتندهمه[3] — خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان[4]

۱- چ: بزیان ؛ نچ : ویران . متن نیز از نچ است. ۲- نچ: برمدیح خلف ارشدسلطان زمان .
۳- نچ : ملکان پیشه گرفتند همه خدمت تو. ۴- نچ: بجنان

از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش   بهترین بهره خداوند همه ترکستان

هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد   از درخانهٔ او دولت بر تافت عنان

نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه   نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران

ملکا بر در میدان تو بودم یك روز   اندر آنروز که کردی تو نشاط چوگان

عالمی دیدم بر گرد تو نظّاره و تو   یکمنی گوی رسانیده باوج کیوان   ۵۵۳۵

این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین   وان همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان

هر که را گفتم: این کیست؟ مرا گفت که او   آفتابست[1] همی گوی زند در میدان

خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد   تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان

دل مردم بنکوکار توان برد از راه   بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمانرا خرد و رای[2] بدان داد خدای   تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن   ۵۵۴۰

نیك و بد هر دو توان کرد و لیکن سختست   نیك دشوار توان کردن و بد سخت آسان

تو همی رنج نهی بر تن تا هرچه کنی   همه نیکو بود احسنت وزه ای نیکودان

بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا   باضیاع و رمه‌یی کرد و گشاده دستان

مهر تو بر دل من تا جگر بیخ زدست   شاخها کرده بلند و بارها کرده گران

ای نشان تو رسیده بهمه خلق و مرا   از همه خلق جهان بخت بتو داده نشان   ۵۵۴۵

گر چه آنجا که فرستادی امروز مرا   خانهٔ تست و جدایی نشناسم ز میان

چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چکنم   رهی آموز رهی را و ازین غم برهان

من که یکروز بساط تو نبینم ملکا   اینجهان بر من گه گور شود گه زندان

چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو   نبود درد مرا نزد طبیبان درمان

مرمرا از دل خویش[3] ای شه نومید مکن   که فدای دل تو باد مرا جان و روان   ۵۵۵۰

این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی   آن بر آید که دل خلق نخواهد بزبان[4]

گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی   تا مرا گاه بپنجه زند و گه دندان

در بلا گر ز تو بیزار شوم بیزارم   از خدایی که فرستاد به احمد قرآن[5]

تا بهر حالی از آب نروید آتش   تا بهر رویی از خاك نبارد باران

۱ـ ج: آفتابست و. ۲ـ ج: عقل. ۳ـ (ج در حاشیه احتمال داده است: از در خویش). ۴ـ ج: بخواهد...؛ نج: نخواهد برهان. ۵ـ ظاهراً: فرقان احتراز از تکرار قافیه را.

۵۵۵۵ تا زمین چون پرطاووس شود وقت بهار / باغ چون پهلوی دراج شود وقت خزان
از خدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب / بر جهان آنچه ترا همت و کامست بران
دست برزن بزنخدان بت غالیه موی / که بود چاه زنخدانش ترا غالیه‌دان

۱۴۰

نیز در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید [1]

همی کند بگل سرخ بر [2] بنفشه کمین / همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ / بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
۵۵۶۰ میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست [3] / مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند / ترا نمایم کآخر چه شور [4] خیزد ازین
چه شور خواهی ازین بیش کان دو روی سپید / سیاه گردد و تو شرمناك و من غمگین
تو کودکی و ندانی جواب مردم داد [5] / مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیك / سیه نبودی چتر خدایگان زمین
۵۵۶۵ امیر عالم عادل محمد محمود / جلال دولت و ملك و جمال ملت و دین
موفقی که دل خلق را بدست آورد / مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
هوای اوچو شهادت پس از خلاف عدو / بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین
دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار / بدو فتاد امید جهانیان همگین
همه سعادت و اقبال روی کرد بدو / ز قدر و مرتبه برشد بآسمان [6] برین
۵۵۷۰ خدایگان جهان بر جهانش کرد ملك / یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین
ز روزگارش یاریست و ز فلك تأیید / ز کردگارش توفیق و ز ملك تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد / که برکشد سر ایوان او بعلیین
بنام او کند از روم تا بدانسوی زنگ / بدست او دهد از زنگ تا بدانسوی چین
خدای نیز همین حکم کرد و دولت او [7] / همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
۵۵۷۵ بهر شمار چنینست ور جز اینستی / بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او / دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین

۱- عنوان ازج است . ۲- نچ: تو . ۳- نچ: میان ایشان آشوب وجنگ خواهد خاست؛ د: .... هر صبح جنگ .... ۴- د: فتنه . ۵- م : دادمرا . ۶- چ : برآسمان . ۷- م : دولت‌داد .

اگر چه غمگین مردم[1] بود،چورویش دید　　چوگل بخندد وشادان شود هم اندرحین
ببینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی　　من آزمودم، تو شو بیازما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خویش را　　زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بود که بر اقران خویش فخر کند　　خطاست اینسخن، آن شاه را کجاست قرین ۵۵۸۰
که دیدی از ملکان یك چنو وصدیك او　　بخوی خوب و بعزم درست و رای رزین
چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه　　چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش، برگاه، تازه روی چو ماه　　بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین[2]
بدل دلیر و ببازو قوی، بهرای بلند　　پس آنکه او را با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینهٔ او　　جهان فسوس کندروز وشب بر آن مسکین ۵۵۸۵
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند　　بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چنان[3] به رای وبتدبیر بی سلیح و سپاه　　هزبر وپیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کاین ملك ببقا[4]　　ز گنج شاهان آراسته همه غزنین[5]
ز گنگ زود[6] بفرمان شاه بستاند　　هزار پیل دمان هریکی چوحصن حصین
خدا امید پدر راوفا کناد از و[7]　　همه بگویید، ای دوستان من،[8] آمین ۵۵۹۰

۱۴۱

درمدح عضدالدوله امیرابویعقوب یوسف بن ناصرالدین[9]

ای نیمشب گریخته از رضوان　　وندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده بتو آفت　　ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوهٔ دل من، لابل دل　　ای آرزوی جانم، لابل جان[10]
از من بروز عید بیازردی　　گفتی که تافته شدی ازمهمان ۵۵۹۵
تو چشم داشتی که چوهر عیدی　　من پیش تو نوا زنم و[11] دستان
گویم که ساقیا می پیش آور　　مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا بهعید که چون بودم　　با چشم اشك ریز ودل بریان

۱- چ: مردم غمگین. ۲- چ: چو اوست برسرزین. ۳- م: جهان. ٤- م: ببقاست؛ نچ: بقیاس.
۵- نچ: زگنج شاهان زرین کند همهغزنین؛ م: ... غورین کند.... ٦- م: کبك دیر. ۷- م: باوی.
۸- چ، د،م: ما. ۹- عنوان ازچ است. ۱۰- بیت در «م» نیست. ۱۱- چ: من عجز پیش آرم وتو؛
م: من عجز پیشه آرم وتو.

هر آهی از دل من ده دوزخ — هر قطره‌یی ز چشمم صد طوفان

هر کس به عید خویش کند شادی — چه عبری و چه تازی و چه دهقان

۵۶۰۰ عید من آن نبود که تو دیدی — عید من اینك آمد با سلطان

آن عید کیست، آنکه بدو نازد — ایوان و صدر و معرکه و میدان

میر جلیل سید ابو یعقوب — یوسف برادر ملك ایران

میری که زیر منّت او گیتی — شاهی که زیر همت او کیوان

احسان نماید و ننهد منّت — منّت نهاد هر که نمود احسان

۵۶۰۵ ای نکتهٔ مروّت را معنی — ای نامهٔ سخاوت را عنوان

مجروح آز را بر تو مرهم — درد نیاز را بر تو درمان

بسیار، پیش همت تو اندك — دشوار، پیش قدرت تو آسان

سامان خویش گم نکند هرگز — آنکس که یافت از کف تو سامان

از نعمت تو گردد پوشیده — هر کس که از خلاف تو شد عریان

۵۶۱۰ کم دل بود ز مدحت تو خالی — جز آنکه نیست هیچ در و ایمان

ببری، چو بر نهاده بوی مغفر — شیری، چو بر فکنده بوی خفتان

ابریست تیغ تو که بجنگ اندر — باران خون پدید کند هزمان

آنجایگه که ابر بود آهن[1] — بیشك ز خون صرف بود باران[2]

چندان هنر که نزد تو گرد آمد — اندر جهان نبینم صد یك زان

۵۶۱۵ تو زان ملك همی هنر آموزی — کو کرد خانهٔ هنر آبادان

شاگرد آن شهیکه بدو زنده است — آیین و رسم روستم دستان

شاگرد آن شهیکه بجنگ اندر — گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان

آنشاه کیست خسرو ابوالقاسم — محمود پادشاه همه کیهان

آن پادشا که زیر نگین دارد — از حدّ هند[3] تا بحد زنگان

۵۶۲۰ آن پادشاه کز[4] ملکان بستد — دیهیم و تخت و مملکت و ایوان

۱- د: ... ز آهن ؛ م : کز دیر .. ۲- م: حرب بود طوفان . ۳- چ م : روم . ٤- چ : پادشا که از؛ م : پادشاه که از .

آن پادشا که دارن شاهی را | رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل | کوراست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا | آن حق‌شناس حق‌ده حرمت‌دان
گسترده شد بدولت اوده‌جای | اندر سرای دولت ، شاد روان
ای خسروی که هست بهر وقتی | دعوی جود را بر تو برهان ۵۶۲۵
از تو حکیم تر نبود مردم | وز تو کریم تر نبود انسان
ای من زدولت[۱] توشده مردم | وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم[۲] | با چند پیل لاغر با جولان(؟)[۳]
گفتی مرا که پیلان فربی کن | بایشان رسان همی[۴] علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمایی | لیکن بحد مقدرت و امکان ۵۶۳۰
پیلی بپنجماه شود فربی | کان پنجماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود[۵] | از درگه مبارك تو زینسان
يك روز خدمت تومراخوشتر | از بیست ساله مملکت عمّان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم | همچون فلان نشسته وچون بهمان
من چون ز درگه تو جدا مانم | چه مر مرا ولایت وچه زندان ۵۶۳۵
تا مورد سبز باشد چون زمرد | تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون | تا سوسن اندر آید بانیسان
شادان زی و بکام رس و برخور | ازعمر خویش واز دولب جانان
کاین دولت برادر تو باشد | تا روز حشر بسته بتو[۷] پیمان

۱۴۲

در حسب حال وملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن از خدمت او و شفاعت امیر محمد گوید[۸]

خوشا بهاران[۹] کز خرمی و بخت جوان | همی بدیدن روی تو تازه گردد جان ۴۰۵۶

۱ - د : حضرت. ۲ - ند : جیحون. ۳ - م: حو نالان. ٤ - : همی‌رسان. ٥- نج : من پنجماه‌دور توانم بود ؟ ٦ - د : ماندم .٧ - ند : با ... بسته بود ؛ م : ... بسته بود . ۸- عنوان ازج است با اصلاح. ۹ - نج: بهارا .

بهار پر برگشتست ، پای خوشه زمین بهشت خرّم گشتست ، خشك شورستان

بچشم، رنگ گل آید همی، زخاك سیاه بمغز بوی مل آید همی، ز آب روان

درخت گل چو بدو باد بر جهد گویی همی نماید طاووس جلوه در بستان

کجا گلیست نشستست بلبلی بر او همی سراید شعر و همی زند دستان

٥٦٤٥ ترا چه باید خواند ای بهار بی منّت[1] ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان

ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه شب همی بزند لالهٔ تو بر هم چشم نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان

مگر بچشم من آید همی چنین که چنین نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان

مرا بچشم[2] بدینوقت پار طوفان بود بچشم[3] طوفان لیکن دلی[4] ز غم بریان

٥٦٥٠ دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل ز شغل سوختن آتش و غم طوفان

بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند بخانه در شد می دست بردمی بفغان

هنوز بر دلم ار بنگری گره گره است ز درد وغم که فروخوردمی زمان بزمان

ز بس طپانچه که هر شب بروی برزدمی بروز بودی بر روی من هزار نشان

شب دراز همی خورد می غمان دراز بروز راز همی کردمی ز خلق نهان

٥٦٥٥ همی ندانم تا چون همی کشید ستم بیکدل اندر چندین هزار بار گران

مرا نپرسی باری کـه قصهٔ تو چه بود چرا کشیدی آن رنج و انده چندان

بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا رساننده خدمت میمون او بنام و به نان[5]

جدا نبودمی از خدمت مبارك او بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

٥٦٦٠ ز بهر او بهمه خانه ها مرا اجلال بجاه او بهمه کار ها مرا امکان

در خزانهٔ او پیش من گشاده و من گشاده دست وگشاده دل و گشاده زبان

ز برّ او و ز کردار او و نعمت او پدید گشته من اندر میانهٔ اقران[6]

نه وقت زلت برمن بدل گرفتی خشم نه وقت خشم ز من بازداشتی احسان

---

۱ - م : بی تهمت. ۲ - ند : دوچشم. ۳ -چ:زچشم؛ند : دوچشم . ٤- د : دلم. ٥ - م: بدانکه بار خدایست خسروی که مرا- فکندحدمیحون اومرا بنام و نشان. ٦- بیت در «م» نیست .

زبان بد گو[1] چونانکه رسم اوست مرا — جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان ٥٦٦٥

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام — چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان

چو پیر[2] گشتم و نومید گشتم از همه خلق — امید خویش فکندم بدستگیر جهان

جلال دولت عالی محمد محمود — که عون و ناصر او باد جاودان یزدان

بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز[3] — چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان

نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو — بخطّ دولت برنامهٔ بقا عنوان ٥٦٧٠

جدا فتادم از میر خویش ودولت خویش — مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان[4]

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت — امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا — بدستبوس[5] سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف بن ناصردین — امیر عالم عادل برادر سلطان

مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو — همی بنازد ایوان و مجلس و میدان ٥٦٧٥

سپهر، همت او را همی کند خدمت — زمانه دولت او را همی‌برد فرمان

بساط دولت او را بروی روبد ماه — زمین همت او را بسر کشد کیوان[6]

بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش — مخالفانرا دلهای سخت چون سندان

ز بیم چشم[7] کشد چرخ ورنه نرم بود — بدست او چه درخت وچه آهن وچه کمان

ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد[8] — وگرنه نیزهٔ او را بکار نیست سنان ٥٦٨٠

سنان چه باید بر نیزهٔ کسی که ز پیل — همی گذاره کند تیر های بی پیکان

شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد — شمار فضل و شمار عطای او نتوان

هزار بار رسیده است برّ و بخشش او — مثل کجا نرسیده است[9] از آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو — شگفت باشد نام نکو ز[10] مرد جوان

چنان بلرزد برنام و عرض خویش همی — که شاد کام[11] جهان دوست بر گرامی جان ٥٦٨٥

بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی — امیر دارد معنی و معجز و برهان

خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه — ز خانمان همه نومید شد سپهبد خان[12]

---

١ م، نج: زمانه بدخو. ٢ - م: زیر. ٣ - م: کردم یاد. ٤- د: مرا بمیر من و دوست ای امیر رسان
٥- م: بروی میوه. ٦ - بیت در «م» نیست. ٧- چ: خشم؛ م: چشم. متن از نج است. ٨- م: دارد.
٩ - نج: برسیده است. ١٠- م: تدبیر پیر و. ١١- شاد کام و. ١٢- درج این بیت یک سطر پائین تر است.
و «م» آنرا ندارد.

بطالع اندر اینست کـو کند خالـی ... ز خان و از سپه او زمین ترکستان

کنون بلشکر خان آن کند سپهبد ما ... که در قدیم نکرده است رستم دستان

۵۶۹۰ بتیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد ... هر آنکسی که نماید بدین.ملك عصیان

امیر بر سپه و بر ملك خجسته پی است ... بچند فتح ملك را خدای کرد ضمان

زهی بهمت کسری و فرّ افـریدون ... زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان

ستاره را حسد آیـد همـی ز بهر شرف ... ببارگاه تو از نقشهای شادروان

همی بصورت ایوان تو پدیـد آید ... سپهرو بود غرض تا درو[1] کنی ایوان

۵۶۹۵ بخدمت تو گراید همـی ستاره و ماه ... مرا ز خدمت تـو باز داشته حدثان[2]

خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش ... مگر بعذر دهد کار خـویش را سامان

اگر چه دیرگه از خدمت تو بودم دور ... نرفته بودم جایی کـه عیبی آید ازان

وگر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو ... نبسته بودم پیش مخالف تو میان

بخدمت ملکی بوده ام کـه با تو به دل ... یکیست،همچو بمعنی یکیست جان وروان

۵۷۰۰ هزار بار شنیدم ز تو که در دل من ... ملك محمد چون گوهریست اندر کان

چوخانه هردو یکی بود ودوست هردو یکی ... ز آمد و زشد من باین و آن چه زیان

همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند ... ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان

همیشه تا نبود هیچ کفر[3] چون توحید ... همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن

جهان گشای و ولایت فزای و ملك آرای ... هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران

۵۷۰۵ تو آفتاب و بپیروزی و سعادت و عز ... ستارهٔ شرف و ملك با تو کرده قران

۱۴۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین غزنوی[4]

مکن ایدوست[5] بما بد نتوان کرد چنین ... بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین

چندازین خشم ،جزازخشم رهی دیگر گیر ... چند ازین ناز ، جزاز ناز طریقی بگزین[6]

کودك خرد نیی تو که ندانی بد و نیك ... ناز بسیار نـدانـی که نباشد شیرین؟

گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست ... نکشم ناز تو باید که بدانی بیقین

---

۱ - م ، چ : مه نو و غرض آن تا ازو. ۲ - م ، نه : خذلان. ۳- نچ : حرف. ٤- عنوان از چاست.
۵ - م ، د : ای ترك. ٦ - بیت در «م» نیست.

مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو[1] … مر ترا ایدل و جان شرم همی ناید[2] ازین

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری … آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین ۵۷۱۰

بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن … که مرا خدمت او دوست‌تر ازملك زمین[3]

لشکر آرای شه شرق و[4] ولی نعمت من … عضد دولت یوسف پسر ناصردین

برترین جای مرا پایگه[5] خدمت اوست … پایهٔ[6] خدمت او نیست مگر حبل متین

بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس … آنکه در قدر گذشتست زماه و پروین

از پی آنکه بدینخدمت نزدیك ترند … برغلامانش همی رشك برد حورالعین ۵۷۱۵

عادتی دارد بی‌عیب تر از صورت حور … صورتی دارد پاکیزه تر از درّ ثمین

لاجرم بود و کنون هست و همیخواهد بود … در دل شاه مکین و بدل خلق مکین

روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر … روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین

باعطا دادن او پای ندارد بقیاس[7] … هرچه در کوه گهر باشد و درخاك دفین[8]

زان بر و بازو زان دست و دل و فرّه و برز … زان بجنگ آمدن و کوشش با شیر عرین[8] ۵۷۲۰

گفتگویست[9] به‌هندو گفتگویست[9] به‌سند … گفتگویست[9] به‌روم و گفتگویست[9] به‌چین

بهمه گیتی فخرست بدو غزنین[10] را … شاد غزنین که چنو خیزد مرد[11] ازغزنین

بتنی تنها صد لشکر جنگی شکند … بی‌شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین

برهمن بیهده تر زان بجهان کس نبود … که خداوند مرا جوید همتا و قرین

برخویش از پی آن گفتم کامروز چو من … کس نداند خوی آن نیکخوی راد رزین ۵۷۲۵

دوست‌تر ازهمه عضویست جبین در بر من … که پی سجده شود در بر او سوده جبین[8]

از پی آنکه در از خیبر بر کند علی … شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علّیّین

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه … قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این

گر خداوند مرا شاه جهان امر کند … برشاه آرد در دست در قسطنطین

ایزد او را ز پی آنکه عدو پست[12] کند … قوّت پیل دمان داد و دل شیر عرین ۵۷۳۰

---

۱ - نج : مرمرا خشم گرفت از تو و نادیدن تو ؛ م :... نادیدن تو. ۲ - ج : باید. ۳ - نج: ازروی زمین.
۴ - ج : شرق. ۵ - د : برترین پایگی مایه مرا ؛ ج : برتری ... ۶ - د : مایهٔ. ۷ - ج :زقیاس.
۸ - بیت در «م» نیست. ۹ - د : گفتگوئیست ۱۰ - م : بهمه گیتی غزنین‌را فخرست بدوی. ۱۱ - ند، م : مید. ۱۲ - ج ، م : نیست.

گر زخیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان — دشمن او[1] چه بصحرا و چه در حصن حصین

خوش نخسبند همی[2] از فزعش زانسوی آب — نه قدرخان نه طغانخان نه ختاخان نه تکین

ای بفضل تو اماماان جهان گشته مقر — ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین

باچنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب — گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین

۵۷۳۵ تا بهر چشم خوش و خرّم و دلخواه بود — عارض ساده وزلفین پراز حلقه و چین

تا بهر گوش دل انگیز ودل آویز بود — غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین

شاد باش و بدل نیك همه نیکی یاب — شاه باش[3] و ز خداوند همه نیکی بین

بمراد دل تو بخت ترا راهنمای — بهه کاری یزدانت نگهدار و معین

مجلس تو همه سال ای ملك آراسته باد — از بت کبك خرام و صنم گور سرین

۵۷۴۰ عید تو فرّخ و روز تو بود فرخنده — روز آن فرّخ و فرخنده که گوید آمین

۱۴۴

در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین[4]

جشن فریدون خجسته باد و همایون — بر عضد دولت آن بدیل فریدون

پشت سپه میر یوسف آنکه برویش — روز بزرگان خجسته گشت و همایون

دیدن او بامداد خلق جهانرا — به بود از صد هزار طایر میمون

غمگین، کز بامداد چهرهٔ او دید — شاد شد واز همه غم آمد بیرون

۵۷۴۵ آن ره و آن یکدلی که با ملك او راست — موسی عمران ندیده بود ز هارون

چهرهٔ او را ملك بفال گرفته است — لاجرم او را کسی نبیند محزون

از فزع او بشب فراز نیاید[5] — دشمن سلطان از آن کرانهٔ جیحون

در طلب دشمنان شاه نشانش — گاه بجیحون دهند و گاه بسیحون

دشمن شاه ار بمغرب است ز بیمش — باز نداند بهیچگونه سر از کون

۵۷۵۰ چون بصف آید کمان خویش دهد خم — از دل شیران کینه کش بچکد خون

گر تو بخواهی بزخم تیر ببندد — چون قلم آهنین عمود فرسطون

از فزعش در همه ولایت سلطان — شیر نیاید ز هیچ بیشه بهامون

حیلت وافسون کنند گردان در جنگ — میر نیاموختست حیلت و افسون

۱ – چ: اورا ۲. – چ: همه . ۳ – ند: زنده باش ؛ چ: شادباش . ٤ – عنوان از چ است. ٥ – د: فرار نماید.

مردمی آموخته است و مرد فکندن … باز نیاید کسی بعالم ایدون[1]
گردان گردند پیش میر بمیدان … سست، چو مستان که خورده باشند افیون[2] ۵۷۵۵
بارخداییست اینچنین[3] که تو بینی … گوهر او کرده از کریمی معجون
بارخدایی که پای همت او را … روز و شب اندر کنار گیرد گردون
مأمون گویند همتی چو فلک[4] داشت … جمله جهان بود پیش همت او دون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن … بندهٔ آن همتست همت مأمون
منت ننهد ز هیچ رویی بر کس … گر بدهد مال و ملک خویش همیدون ۵۷۶۰
زر برون آرد[5] از سرایش بی‌وزن … هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون
بخشش او را وفا نداند کردن … ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون
خواسته چونان دهد که گویی بستد … روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون[6]
شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی … از خجلی روی او شود چو طبر خون
شرم چرا داشت باید ای عجب او را … زان کرم و فضل روز روز بر افزون ۵۷۶۵
گر کف او را مسخرستی دریا … خوارترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو … کنیت و نامش بزرگ شد هم از اکنون
گشت بفضل و بزرگواری معروف … همچو بعلم بزرگوار فلاطون
نو ز جوانست و کار فردا دارد … فردا دارد دگر نهاد و دگر گون
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد … تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون ۵۷۷۰
من سخن یافهٔ محال نگویم[7] … این سخن من اصول دارد و قانون
تا مه نیسان بود روایی بستان … تا مه کانون بود روایی کانون[8]
کام روا باد و نرم گشته مر اورا … چرخ ستمکاره و زمانهٔ واژون[9]
در بر وا لعبتی که در همه گیتی … هیچ بری دیده نیست جز بر خاتون[10]

۱۴۵

نیز در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین[11]

آن کمر باز کن بتاز میان … زین غم و وسوسه مرا برهان ۵۷۷۵

۱ – نچ :... همی بعالی ازدون. ؛ د: زیبا نامد... ۲– چ : چومستی که خورده باشد. متن از نچ است. ۳–د:اوچنان . ٤– د: همتی فلکی. ٥–چ: بیرون...؛ م:...آید. ٦–د: ایدون . ۷–م:درمه... روای سشتان . ۸– م: دومه... بودداوی کانون . ۹– چ : وارون . ۱۰- ند: هیچ پری.. در بر خاتون . ۱۱– عنوان ازچ است.

من در آن اندهم که رنج رسید[1] … بر میان تو از کشیدن آن

با[2] میانی کزو اثر نه پدید … چون توانی کشید بار گران

هست برنیست چون توانی بست … کمر تست هست و نیست میان

نه میان داری ای پسر نه دهن … من نبینم همی ازین[3] دو نشان

٥٧٨٠ گر تو گویی روا بود بکنم … از تن و دل[4] ترا میان و دهان

نی[5] حدیث دل از میان بگذار … نبود خود بدل مرا فرمان

دل بمهر امیر دادستم … کس نگوید که داده باز ستان

دل چه باشد کجا امیر بود … من براه امیر بدهم[6] جان

عضد دولت و مؤیّد دین … میر یوسف برادر سلطان

٥٧٨٥ آنکه، همچون بشاه شرق، بدوست … از همه خسروان امید جهان

گفتگویست در میان سپاه … زو گه و بیگه آشکار و نهان

همه همواره یکزبان شده‌اند … کو خداوند دولتیست جوان

کار او بس بزرگ خواهد گشت … وین پدید آیدش زمان بزمان

اخترانرا عنایتست بدو … همه بر سعد او کنند قران

٥٧٩٠ بخت با ملك میر پیمان بست … بر مگرداد بخت[7] ازین پیمان

تا همه کارها بکام کند … بنماید تمام هر چه توان

خشندی[8] شاه جست باید و بس … تا شود کار چون نگارستان

آنچه سلطان کند بنیم نظر … نکند دولت این درست بدان

ای امیر بزرگوار کریم … ای سر فضل و مایهٔ احسان

٥٧٩٥ آلت خسروی و پیشروی … همه داده است مر ترا یزدان

بزبان و بدل زبردستی … مرد چون بنگری دلست و زبان

گر بمردی مراد یابد کس … تو رسیدی بملك نوشروان

ور ز تیغست ملك را منشور … جز بمنشور ملك را مستان

تیغ تو تیز تر ز[9] تیغ ملوك … تو تواناتر از همه ملکان

۱ـ چ: رسد. ۲ـ م: بر . ۳ـ چ: از آن. ٤ـ د: دل وجان . ٥ـ چ: نه. ٦ ـ م : ز بهرامیر بدهم.
۷ـ د: میر . ۸ـ نچ: بخشش؛ نچ دیگر: خوشدلی. ۹ـ نچ : که

ملك شاهان بهای تست ملك — کار ویران کنی تو آبادان ۵۸۰۰
کارها کن چنانکه کرد همی — بیژن گیو و رستم دستان
تو از آن هر دوان دلیر تری — خویشتن را بآرزو برسان
از خداوند خسروان درخواه — تا فرستد ترا بترکستان
که دل و همت تو بس نکند — بسپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان[1] ترا وفا نکند — با همه دخل بصره و عمّان ۵۸۰۵
شادمان زی و کامران و عزیز — وز بد دهر بی گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت وباد — دشمنان تو پیش تو قربان

۱۴۶

درمدح عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف سپهسالار گوید[2]

دی چو دیوانه[3] بر آشفت و بزه کرد کمان — پیش او باز شدن جز بمدارا نتوان
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز — باده‌یی باید تلخ و خوش و رنگین وروان[4]
مطربی جو بسر خمّ[5] و تو در پیش بپای — ساقیی با زنخی ساده و جامی بلبان[6] ۵۸۱۰
ساقیی طرفه که گردست بزلفش ببری — دست و انگشت تو پر حلقه شود هم بزمان
ساقیی کز خم زلفینش اگر رای کنی — صد کمربندی او را چو کمر گرد میان
خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو — وز هوای تو پر از خندهٔ دزدیده دهان
تو برو عاشق واو برتو نهاده دل خویش — همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان
میر یوسف عضد دولت[7] خورشید ملوك — که جهان منظر اویست کران تا بکران ۵۸۱۵
جنگجویی که چو او[8] روی سوی جنگ نهد — استخوان آب شود در تن شیران ژیان
لشکری را بجهاند بجهان[9] در فکند — هر خدنگی که فرو جست مر اورا ز کمان
خوش سپند افکن در آتش وروبش بنگر — که بترسم که مر اورا رسد از چشم زیان
با بر و بازوی شاهانه و با فرّ ملوك — هم نکو ران ورکاب و هم نکو دست و عنان
روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش — زُهره خواهد که ز گیسو کند اورا چوگان ۵۸۲۰
شاخ آهو نشنیدی[10] که چگونه شکند — هم بدانسان شکند شیر ژیانرا دندان

---

۱ ـ د: کرمان. ۲ ـ عنوان از چ است با اصلاح. ۳ ـ م: دی دیوانه. ٤ ـ ند،م: جوان. ٥ ـ م: مطربان چون سپرغم. ٦ ـ ند،م: بمیان. ۷ ـ چ: عضد دولت و،م: عضدالدوله. ۸ ـ چ: چنو. ۹ ـ چ: همهٔ لشکریان را بکمان. ۱۰ ـ چ: تو ندانی.

روز کوشش سر پیکانش بود دیده‌شکاف — روز بخشش کف او بدره بود زرافشان
ای‌عطابخش پذیرنده ز[1] خواهنده سپاس — رای تو خوبی و آیین تو فضل‌واحسان
باده‌بردست توهمچون بفلك بر[2] خورشید — اندرین لفظ یقینم که نباشد[3] بهتان
۵۸۲۵ هرچه خورشید بصد سال دمادم بنهد — تو بیك روز ببخشی و نیندیشی‌ازان
این سخا باشدو آن بخل‌و بهرحالی[4] بخل — نبود همچو سخا این بهمه حال‌بدان
چون بدانی که درم داری خوابت نبرد — تا نبخشی بفلان و بفلان و بفلان
این فلانان همه زوّار تو باشند شها — که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی — کار ویران شدهٔ خلق جهان[5] آبادان
۵۸۳۰ عذر ها سازی و آن را همه تأویل نهی — تا کنی بی سببی تافته یی را شادان
دست کردار تو داری دل گفتار تر است — که عطای‌تو همی گردد ازین دست‌بدان
ما بشب خفته و از تو همی آرند بما — کیسه ها پر درم و برسر هر کیسه نشان
خفتگانرا ببرد آب چنینست مثل — این مثل‌خوارشدو گشت سراسر ویران
از پی آنکه مرا تو صله ها دادی ومن — اندر آنوقت بخیمه درخوش خفته ستان
۵۸۳۵ بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف — خدمت ما سبك ومنّت بر[6] تو گران
جاودان شادزی ای‌درخور شاهی و مهی — مگذراز عیش و بشادی و بخوشی گذران
تاکسی برخورداز دولت واز جان‌وزتن[7] — برخورازدولت‌و کام‌دل وعیش تن‌وجان[8]
در سرای تو و در خیل غلامان تو باد — هرنگاری که برون آرند از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو — تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان
۵۸۴۰ عید تو فرّخ و ایام تو مانندهٔ عید — خلق فرمانبر و تو برهمگان فرمان ران

۱۴۷

درمدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود گوید[8]

همه گره گره‌است آن‌دوزلف‌چین بر[9]چین — گره بغالیه وچین بمشك ناب عجین

۱- م: عطا پاش پذیرنده ؛ چ:... پذیرنده و. ۲-نچ: چونان بفلك‌در ۳.- م: نگفتم . ٤-چ:جایی.
٥- د: شخص‌زنو ؛ م: هم‌سخنی . ٦-ند : ما بر؛ م : او بر . ۷- چ : ازشادی تن . ۸- م، نچ: و از کام دل‌واز تن وجان . ۹- عنوان ازچ‌است . ۱۰ چ : در.

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست — رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج — بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد — مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین
ترا بسنده بود لالهٔ تو ، لاله مجوی — بنفشهٔ تو ترا بس بود ، بنفشه مچین[1] ۵۸۴۵
مرا دهانك تنگ تو تنگدل دارد — میان لاغر تو ، لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای — مرا تو بندهٔ سرو سرای و ماه زمین[2]
بلند قدّ تو سروست و روی خوب تو ماه — نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین[3]
که دید[4] ماه برو کرده غالیه حلقه — که دید[4] سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا — زروی خوب تو گشت ای بهشت‌روی آیین ۵۸۵۰
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد — بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب رو و در نگر بسایهٔ خویش — در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
بتیر نرگس تو با دل من آن کرده است — که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
امیر و بار خدای ملوك ابو یعقوب — معین دین هدی ، یوسف بن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او غمیند — بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین ۵۸۵۵
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان — ملك نژاده و اندر مکان ملك مکین
چنو جواد ندیدست روز بزم زمان — چنو سوار ندیدست روز رزم زمین
کسیکه بر سر او بگذرد هزار قران — نبیند آن ملك راد راهمال و قرین[5]
اجل میان سنان و خدنگ او گشتست — ازین رونده بدان و از آن دونده[6] بدین
کُشد مخالف‌را و کَشد معادی را — خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین[1] ۵۸۶۰
نهیب هیبت او صید زنده بستاند — زیشك پیل دمان و زچنگ شیر عرین[1]
ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند — هزار پیل‌دمان هریکی چو حصن حصین[1]
بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد — هر آنکه جوید از آن شاه کینه‌جویان کین[1]

۱ - بیت در «م» نیست. ۲ - م : مرا تو بندهٔ سرو سرای ماه زمین. ۳ - چ : نه باغ سرو چنان و نه چرخ ماه چنین ؛ م: نه باغ سرو چنان دارد و نه چرخ چنین. متن از «د» است و در حاشیه «چ» نیز همین احتمال داده شده است: ٤ - چ : که دیده . ٥ - م : کمان او ز کمان و کمین او ز کمین. و پیداست که مصرع دوم بیت بعدست . ٦ - چ : رونده .

کند بتیر پراکنده چون بنات النعش | بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین
۵۸۶۵ فرو برد بگه حمله روستم کردار | بزخم گرز گران گردن سوار بزین
بنوك تیر فرو افکند ز کرگ سرون[1] | بضرب تیغ فرود آورد ز پیل[2] سرین
ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب | گر آزمایش را بر نهد بر آب نگین
بر آرزوی[3] کف راد او ز کان گهر | گهر بر آید بی کوه کاف[4] و بی میتین[5]
خجسته‌بخت‌بر و آفرین کند شب و روز | کند فریشته بر آفرین او آمین
۵۸۷۰ کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی | کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز[6] | آیا بهشت سخا را کف تو ماء معین
بروی سایل از آنگونه شادمانه شوی | که روز حشر بهشتی بروی حور العین
چنان خوش آید بر گوش توسؤال کجا[5] | بگوش مردم‌دل مرده بانگ رود حزین[5]
ترا بروز عطا دادن و بروز وغا[5] | سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین[5]
۵۸۷۵ در سرای ترا خسروان نماز برند | چنانکه دهقان در پیش آذر بر زین
فکندگان سنان ترا بروز نبرد[5] | ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین[5]
عزیز گشت هر آنکس که شد برتو عزیز[5] | گزیده گشت هر آنکس که شد برتو گزین[5]
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار | فرو نهد ز بر کوه سر بهامون هین
همیشه تا نقطی بر زنند بر سر زی[7] | همیشه تا سه نقط بر نهند بر سر شین
۵۸۸۰ فلك مطیع تو بادا و بخت نیك سگال | خدای ناصر تو باد و روزگار معین

۱۴۸

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین[8]

ای روی نکو! روی سوی من کن و بنشین | زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین
تو سروی و برپای نکوتر که بود سرو | نی نی که ترا سرو رهی زیبد[9] بنشین
امروز مرا رای چنانست که تا شب | پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین

۱- د: سروی. ۲- د: شیر. ۳- م: بآرزوی. ۴- د: کوهکاو. ۵- مصراع‌در «م» نیست. ۶- د: نور. ۷- چ: زای. ۸- عنوان‌از چ است. ۹- چ: باشد.

چشم من و آنروی پر از لاله و پر گل — دست من و آنزلف پر از حلقه و پرچین

زان رخ چنم امروز گل و لالهٔ سیراب — زان ساده[1] زنخدان، سمن‌تازه و نسرین ۵۸۸۵

تا ظن نبری، چشم وچراغا! که شب آمد — چشم ودل من سیرشود زان رخ سیمین[2]

من برتو شب و روزنگه[3] خواهم کردن — چندین بچه کارست حدیثان نگارین

امروز بشادی بخورم با تو که فردا — ناچار مرا میر برد باز به غزنین[4]

یوسف پسر ناصردین آن سرو مهتر[5] — سالار و سر لشکر سلطان سلاطین

ای بار خدایی که نبینند چو تویی تخت — ای شهر گشایی که نبینند چو تویی زین ۵۸۹۰

پر پارهٔ زر گردد جایی که خوری می — پرچشمهٔ خون[6] گردد جایی که کشی کین

چون جام بکف گیری از زر بشود قدر — چون تیغ برآهنجی از خون برود هین[7]

شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست[7] — شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین

پیل از توچنان ترسد چون گودره از باز — شیر از توچنان ترسد چون کبک ز شاهین

ای سخت کمانی که خدنگ تو ز پولاد — زآنسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین ۵۸۹۵

گر موی بر آماج نهی موی شکافی[8] — وین از گهر آموخته ای تو نه زتلقین[9]

آماج تو از بُست بود تا به سپیجاب[10] — پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین[11]

از گوی‌تو روزی که بچوگان زدن آیی[12] — ده بر رخ ماه آیدو[13] صد بررخ پروین

چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی — فرهاد مگر کُه که بفکنده است بمیتین

از آرزوی جنگ ز ره خواهی[14] بستر — وز دوستی جنگ سپرداری بالین ۵۹۰۰

بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم — پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین

آیین خرد داری جایی که ندارند[15] — مردان جهان دیدهٔ آموخته آیین

گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن — در چاه مر اورا بنیفکندی گرگین

رادی بر تو پوید چون یار بر یار — بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یس

---

۱ - نج : تازه. ۲ - ند : شیرین. ۳ - م: من باتوشب وروزیکی. ٤ - بیت در «م» نیست. ٥ - د: سیدوسرور ؛ نج : آن‌سروسرور ؛ م : هنرمیر (ظ : هنری‌میر). ٦ - چ : کین . ۷ - مصراع در «م» نیست. ۸ - م ، نج : بدوزی. ۹ - چ ، م : بتلقین. ۱۰ - چ ، ند: تاکه بپنجاپ؛ م : تاکه بسجاست. متن تصحیح قیاسی است. ۱۱- م : تا بدرچین. ۱۲ - نج: در گوی ... نج دیگر :.. بچوگان زنی اورا. ۱۳ - چ : آیدصد. ۱٤- چ : که که نفکنده است؛ نج : گر که نفکنده است. ۱٤ - ند : داری. ۱٥ - ند : بااین خرد ورای که داری‌تو ندارند .

۵۹۰۵ از زرّ تو گویند کجا یاد شود زی — وز[1] سیم تو گویند کجا یاد شود سین

زرّ تو و سیم تو همه خلق جهانراست — وینحال بدانند همه گیتی همگین

از خلعت تو مدح سرایان تو ای شاه — در خانه همه روزه همه بندند آذین

کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم — برراست ترین لفظ شداین شعر نو آیین[2]

تا چون مه آبان بنباشد مه آزار — تا چون گل سوری بنباشد گل نسرین[3]

۵۹۱۰ تا چون ز در باغ در آید مه نیسان — از دیدن او[4] تازه شود روی[5] بساتین

شاهی کن وشادی کن آنسان که توخواهی — جز نیك میندیش وجز از رادی مگزین[6]

می‌خور ز کف آنکه بچینش[7] بپرستند — گر صورت او را بفرستی بسوی چین

زین عید عدو را غم و اندوه و ترا لهو — تو با رخ پر لاله و او با رخ پرچین

۱۴۹

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید[8]

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان — با معصمت سپید همی گردد آسمان

۵۹۱۵ تابرگ همچوغبیهٔ[9] زنگار خورده شد — چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان

تا شنبلید زرد پدید آمده‌است ، گشت — نیلوفر کبود بآب اندرون نهان

تا برگرفت قافله از باغ عندلیب — زاغ سیه بباغ در آورد کاروان

ازبرگ چون صحیفهٔ بنوشته شدزمین — وزابر چون صلایهٔ سیمین شد آسمان

رزبان زبچگان رزان باز کرد پوست — بی آنکه بچگان رزانرا[10] رسد زیان

۵۹۲۰ باد خزان بجام مناقب(؟) کشیدزر[11] — نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان

باد خزان از آب کند تختهٔ بلور — دیبای زرّبفت در آرد ز پرنیان

برصحن چشمها کند ازسروهای سبز[12] ؟ — و ز مهرهای مینا دینار گون دهان

در زیر شاخه های درختان میان باغ — دینار توده توده کند پیش باغبان

من زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست — وز من امیر مدح نیوشد بمهرگان

۵۹۲۵ میر جلیل سیّد یوسف کجا بفضل — پیداست همچوروزسپیداندر اینجهان

---

۱ ـ چ : از. ۲ ـ م: بآیین. ۳ ـ چ، م : مه آزار نباشد مه تشرین. ٤ ـ چ : آن. ٥ ـ م: باغ. ٦ ـ بیت در «م» نیست. ۷ ـ چ: به حسنش. ۸ ـ عنوان ازچ است. ۹ ـ د : عیبه. ۱۰ ـ م : را از آن. ۱۱ ـ نچ : عنایت کنند زرد ؛ د : زجام عنائب...؛م : بجای عناقب کنند زرد. ۱۲ ـ م: برحمش چشمها کند از سبزهاء سبز ؛ ن :.. از ـ بزه های تر.

نیکو دل و نکونیتست ونکو سخن … خوش‌عادتست‌وطبع‌خوش اوراوخوش زبان
ازطبع وحلم اوست‌هوا وزمین مگر … ورنه چرا هواسبکست و زمین گران
ای صورت تو بر فلك رادی آفتاب … وی[1] عادت تو بر تن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند … وندرسخاوت‌تونکرده‌است کس گمان
جودست‌قهر گنج‌وترا[2] قهرمان‌هم‌اوست … بر گنج خویش کس نکند قهر[3] قهرمان ۵۹۳۰
از بس ستم که جودتو بر گنج تو کند … گنج تو هر زمان کند از جود توفغان
از مردیی میان جهان داستان شدی … جز داستان خویش دگر داستان‌مخوان
بس‌کس که‌درزمین[4] ملکاخانمان نداشت … از[5] خدمت خجستهٔ تو شد بخانمان
من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه … هر روز نامهٔ دگر آید ز سیستان
جز مر ترا بخدمت اگرتن‌دوتا کنم … چون تار عنکبوت مرابگسلد میان[6] ۵۹۳۵
شاها بصد زبان نتوان مرترا ستود … بنده ترا[7] چگونه ستاید بیك زبان
ای کاشکی که هرمو گردد زبان مرا … تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
ازخدمت‌تو فخروهم ازخدمت توجاه … ازخدمت‌تونام وهم از خدمت تونان
ای یادگار ناصردین خدای و دین[8] … از توچنانکه بنده همه ساله شادمان
زاندازه بیش‌فضل وهنرداری ای‌امیر … وآگه شده‌است از هنرتو خدایگان ۵۹۴۰
فرمان شاه باید اکنون همی که رو … وزبهرخویش رأ زعدوکشوری ستان
تاما بهفت ماه دگر خیمه ها زنیم … پیش سرای پردهٔ تو گرد قیروان
کز بیم ناوك تو بمغرب بروز و شب … اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را … خصمت‌سخن زحلق‌نیوشد بترجمان[9]
گرجان کشته گرد کشنده کند طواف … بس‌جان که‌درطواف بود[10] گرد آستان ۵۹۴۵
روزی که‌تو بجنگ‌شوی روی تیغ تو … باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بردل‌خصم توعاشقست … کاندر جهد بسینهٔ خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم … چون‌شش‌ستاره گردمه‌ومه‌در[11] آن‌میان
تاچون سمن سپیدبود برگ نسترن … چون شنبلید زرد بود برگ زعفران

۱ - چ : ای. ۲-چ: مهر کنج‌ترا. ۳ -چ : جود؛ م : کنج. ٤ - د: جهان. ٥ - چ،م : کز. ٦- بیت در «م» نیست . ۷- چ : این بنده‌ات . ۸ - چ : دین و خدای دین . ۹ - چ :.. زترجمان ؛ د: زخصم نیوشد ..؛ م : بکوشد. ۱۰ - چ : که آن طواف کند. ۱۱ - م : ستاره ومه گرداندر .

۵۹۵۰ فرخنده باد روز تو و دولتت قرین — پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایّام تو سعید — عمر تو بیکرانه و عزّ تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین — صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

۱۵۰

در صفت خزان و مدح امیر ابوالمظفر نصر بن سبکتگین برادر سلطان محمود گوید[1]

چو زر شد ندرزان، ازچه؟ از نهیب خزان — بکینه گشت خزان باکه؟ باستاک[2] رزان
هوا گسست، گسست از چه؟ بر گسست از ابر[3] — زچیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان
۵۹۵۵ خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رواست — بنفشه هست؟[4] بلی، با که؟ با بنفشه ستان
گزنده گشت، چه چیز؟ آب چون، چه؟ چون کژدم — خلنده گشت همی باد، چون چه؟ چون پیکان[5]
بریخت که؟[6] گل سوری، چه چیز[7]؟ برگ، چرا؟ — ز هجر لاله، کجا رفت لاله؟ شد پنهان
مگر درخت شکفته[8] گناه آدم کرد؟ — که از لباس چو آدم همی شود عریان؟
سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ — چو گل ز گوش بر آورد حلقهٔ مرجان
۵۹۶۰ چو می بگونهٔ یاقوت شد، هوا بستد — پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ — بساط ششتری و هفت رنگ شادروان
که داد سیم بابر و که داد زرّ بباد؟ — که ابر سیم فشانست و باد زر افشان
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار — کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان[9]
هزار دستان امروز در خراسانست — بمجلس ملک اینك همی زند دستان
۵۹۶۵ بمجلس ملك جنگجوی رزم آرای[10] — بمجلس ملك شیر گیر شهر ستان
سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر — امیر عالم عادل برادر سلطان
چه گویم اورا؟ وصف[11] وچه خوانم اورا؟ مدح — چه بوسم اورا؟ خاك و چه بخشم[12] اورا؟ جان
زدل چه خواهد؟ فضل و، زکف چه خواهد؟ جود — دلش چه آمد؟ بحر و، کفش چه آمد؟ کان
از آن چه خیزد؟ دُرّ و، ازین چه خیزد؟ زر — سخا[13] که ورزد؟ این و، عطا که بخشد؟ آن
۵۹۷۰ هنر نمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد — یکی بچه؟ بحسام و، یکی بچه؟ بسنان

۱ ـ عنوان در چ بغلط امیر یوسف آمده بود از متن قصیده اصلاح کردیم. ۲ ـ چ : سپاه. ۳ ـ نچ : هوا مخالف گشت ازچه گشت گشت ازابر ؛ د : هوا بگشت بگشت از چه گشته است ازابر. ۴ ـ چ : است ؛ نچ : نیست. ۵ ـ بیت در «م» نیست. ۶ . م ، د : چه. ۷ ـ چ : ریخت. ۸ ـ نچ ، م : شکوفه. ۹ ـ نچ: کنون همی نزند تا در آمده است خزان ؛ م بیت را ندارد. ۱۰ ـ مصراع در «م» نیست.
۱۱ ـ م ، چ : بر ۱۲ ـ د : بدهم ۱۳ ـ چ : فرد.

برزم ریزد، ریزد چه چیز ؟ خون عدو — بصید گیرد ، گیرد چه چیز ؟ شیر ژیان

بعلم دارد، دارد چه چیز ؟ علم علی — بعدل ماند، ماند بکه ؟ بنوشروان

برزمگه چه نماید ؟ شجاعت و مردی — ببزمگه چه نماید ؟ سخاوت و احسان

هوا چگونه بود پیش طبع او ؟ نه سبک — زمین چگونه بود پیش حلم او ؟ نه گران

رضای او بچه ماند ؟ بسایهٔ طوبی — خصال او بچه ماند ؟ بروضهٔ رضوان[1] ۵۹۷۵

سخای او بچه ماند ؟ بمعجز عیسی — لقای او بچه ماند ؟ بچشمهٔ حیوان

بصلح چیست ؟ بصلح آفتاب روشن روی[2] — بخشم چیست ؟ بخشم آتش زبانه زنان

رسید پرّ کلاهش؟ بلی، بچه ؟ بفلك — گذشت همت او، از چه ؟ از بر کیوان

زند ، زند چه ؟ زند بر سر مخالف تیغ — کند، کند چه ؟ کند از تن مخالف جان[3]

دهد ، دهد چه ؟ دهد دوست را بمجلس مال — برد ، برد چه ؟ برد از عدو برزم روان ۵۹۸۰

نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر — نه در مروّت او دیده هیچکس نقصان

بتیغ پاره کند درقه های چون پولاد — بتیر رخنه کند غیبه های چون سندان

ایا نموده[4] جهانرا هزار گونه هنر — چو که ؟ چو حیدر کرّار و رستم دستان

ز جنگ جستن تو[5] و ز سخا نمودن تو[5] — بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان

که کرد آنچه تو کردی بروز حرب کتر ؟ — بر آن سپاه که بودند زیر رایت خان ۵۹۸۵

ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من — ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن

همیشه تاچو[6] زنخدان وزلف دوست بود — ز روی گردی گوی وز چفتگی چوگان

سپید عارض معشوق زیر زلف بود — چو پشت پهنهٔ سیمین زدوده ورخشان[7]

سر سران سپه باش و پشت ملك و[8] ملك — خدایگان زمین باش و پادشاه زمان

هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار[9] — بخرّمی بگذار و تو جاودانه[10] بمان ۵۹۹۰

۱۵۱

در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان بغزنین پس از فوت محمود[11]

ای برید شاه ایران از[12] کجا رفتی چنین — نامه ها نزد که داری؟ باز کن! بگذار! هین

---

۱ – نج : سرای او بچه ماند بجنت و رضوان ؛ م... بجنة... ۲ – د : رای. ۳ – نج : بر تن عدو جولان؛ م : برمخالفان جولان. ۴ –م ، نج: اثر نموده . ۵ – ند : او. ۶ - چ : که. ۷ - چ : برزده بدخان. ۸– چ : پشت. ۹ – م ، چ : عیدبهار. ۱۰– چ : شادمانه. ۱۱ – عنوان از چ است. ۱۲ –ند : تا.

کی جدا گشتی ز شاه وچند گه بودی براه   چند گون دیدی زمان[1] وچند پیمودی زمین

سست گشتی توهمانا کز ره دور آمدی   مانده‌ای دانم، بیابنشین و بر چشمم نشین

زود کن ما را خبر ده تاکی آید نزد ما   شهریار شهریاران پادشاه راستین

۵۹۹۵ خسرو گیتی ملك مسعود محمود آنکه نیست   ازملوك اورا همال و از شهان او راقرین

ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای   نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین

کی بودکان خسرو پیروز بخت آید زراه   بخت و نصرت بر یسار و فتح ودولت بریمین

از بزرگی و توانایی و از جاه و شرف   رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین[2]

زآرزوی روی او دلهای ما برخاسته است   چند خواهد داشتن دلهای ما را اینچنین

۶۰۰۰ عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی   رای کی دارد[3] که برصدر پدر گردد مکین

دارملك خویش را ضایع چرا باید گذاشت   مرسپاهانرا چه باید کرد[4] برغزنین گزین

لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ   بلکه ازدریای روم اوراست تادریای چین

هر که غزنین دیده باشد در سپاهان[5] چون بود   هر که نان میده[6] بیند چون خورد نان جوین

از حبش تا کاشغر وز کاشغر تا اندلس   هر کجا گویی ملك مسعود، گویند آفرین

۶۰۰۵ اینجهان محمود را بود و کنون مسعود راست   نیست با او خسروانرا هیچ گفتار اندرین

خانهٔ محمود را مسعود زیبد کد خدای   کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین

هر کرا بینی و پرسی زوهمی یابی جواب   هر که راخواهی بپرس وهر که راخواهی ببین

ایزد او را از پی سالاری ملك آفرید   زوکه[7] اولیتر بگنج ولشکر و تاج ونگین

دولت اورا چاکرست وروزگار اورارهی   بخت نیك اورا نصیر و کردگار اورا معین

۶۰۱۰ دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای   مهر او را کرد گویی باگل آدم عجین

دل زشادی بازخندد چون سخن گویی ازو   او خداوند دلست و دل همی داند یقین

هر که اورا دوست باشد دل قوی دارد مدام   مهر او دینست ودل دایم قوی باشد بدین

اینجهان و آنجهان ازخدمتش حاصل شود   خدمت محمود اوشاخیست از[8] حبل المتین

مزد یابد هر که او بردشمنش لعنت کند   دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین

۶۰۱۵ بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بترکد   هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغضست و کین[2]

۱ – نچ : چند گردیدی جهان ؛ م ... جهان. ۲ – بیت در «م» نیست. ۳- نچ : راه کی گیرد ؛ م : رای کی گردد. ۴ – چ : چرا کرده است. ۵ – م : صفاهان. ۶- چ : تازه. ۷ – چ : کی. ۸– ند : را او ساخته ؛ چ : اورا ساخته

زومخبّر ترملك هرگز نبیند صدر و گاه[1] زومبارزتر ملك هرگز نبیند اسب وزین[2]

خوشتر آید روز جنگ آواز کوس اورا بگوش زانکه مستان را سحرگه بانگ چنگ رامتین

رزمگاه پر مبارز دوست تر دارد ملك زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین

ازشبیخون و کمین ننگ آیداورا روز جنگ دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیر بر پیل آزماید تیغ[3] بر شیر ژیان اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین ۶۰۲۰

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین

هیبت شمشیرا و بر کشوری گر بگذرد روی برنایان کند[4] چون روی پیران پرزچین

هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید هیبت اندر عقل و هوش ورای مردان رزین[5]

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین[6]

خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار مجلس او چون بهشت از کودك چون حور عین ۶۰۲۵

۱۵۲

در مدح سلطان مسعود و فتوحات او و گشتن او شیر را[7]

بدان خوشی و[8] بدان نیکویی لب و دندان اگر بجان بتوانی[9] خرید نیست گران

لب چنان را قاضی[10] بسیم و زر بفروخت عجب تر از دل قاضی[10] دلی بود بجهان؟

لطیفه ییست در آن لب چنانکه[11] نتوان گفت اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن

گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد ازو چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان

اگر نه از قبل شرم آن نگارستی زبوسه زد همی او را بهیچ وقت امان[12] ۶۰۳۰

وگر هزار دلستی مرا چنانکه یکی همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان

هزار سال ملامت کشیدن از پی او توان وزان بت روزی جدا شدن نتوان

مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان

عزیز تر ز همه خلق[13] یار نیك بود ولی عزیز تر از یار[14] خدمت سلطان

خدایگان جهان خسرو جهان[11] مسعود که روزگارش مسعود باد و بخت جوان ٥٠٣٥

---

۱ – نچ : نبیند روزگار. ۲– نچ : نبیند پشت زین. ۳ – م: تیغ ... تیر ٤– نچ : روی هامونها کند. ٥ – بیت در «م» نیست. ٦– نچ : غمخوار و حزین. ۷– عنوان از چ است. ۸ – چ : خوشی. ۹ - نچ: اگر بجانش توانی. ۱۰ - م : غازی. ۱۱ – چ: که هیچ. ۱۲– م : زمان. ۱۳–م : یار نیك وضع. ۱٤ – د، م : بکارتر ز همه کار.

خدایگانی کورا هزار بنده سزد | چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان
ز ملك گیتی یك نیمه یافت او ز پـدر | دگر گرفته بشمشیر و تیرو گرز و کمان
وگر بگنجی یکپاره ناگرفته بمانـد | هم از شمار گرفته است ، ناگرفته مدان
بنامه راست شود ، نامه کرد باید و بس | بتیغ کار نگردد درست و با سرو جان[۱]
۶۰۴۰ شد آنزمان که بشمشیر کار باید کـرد | کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
گه سماع و شرابست و گاه لهو و طرب | گه نهادن گنج و گه نهادن خوان
مگر بصید وبچوگان زدن رود پس ازاین | زبهر گشتن صحرا ودیدن میدان
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او | گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان
ملوك را همه بیمال کرد و دل بشکست | برآنچه کرد سرخسروان بسر جاهان[۲]
۶۰۴۵ گزاف داری چندان هزار مرد دلیر | که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان[۳]
دلاورانی پرحیلـه از سپاه عـراق | مبارزانی بگزیده از کُـه گیلان
ز پای تـا سر در آهن زدوده چو تیغ | گرفته تیغ بدست و دودست شسته‌زجان
ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه[۴] | وزین‌دو کوه قوی‌چون‌ستاره خشت‌روان
ملك در آمد و با لشکری کم از دوهزار | همه بداسپه و[۵] خالی ز خُودو ازخفتان
۶۰۵۰ چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید | ندید کوه و سپه را ز هیچگونه[۶] کران
ز پای تا سر کُه مرد کار زاری[۷] دیـد | بکارزار ملك عهد بسته و پیمـان
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد | بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان
پدر مراو شما را بدین زمین بگذاشت | جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملك | نه خواسته کـه بجای شما کنم احسان
۶۰۵۵ بنام نیك ازینجـا روان شدن بهتر | که باز گشتن نزد پدر بدیگرسان
دگر کزاینجا[۸] تا جای ما رهیست دراز | زراست وز چپ[۹] ما دشمنان و ما بمیان
بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود | نه زاد[۱۰] یابد مرد هزیمتی و نه نان

---

۱ ـ م : نه تیغ کار ست همی‌امدو نه سر جان. ۲ ـ چ: بسرخواهان؛ م، بسرجاهان. ۳ ـم : چسان.
٤ ـ نچ: چو کوه آهن و کوه‌سپه گرفته قرار. ۵ـ چ : چوآینه. ٦ ـ م : بهیچ‌وجه. ۷ ـ چ : آن کوه مردکاری. ۸ ـ چ : اگرچه‌زینجا. ۹ـ چ: وجپ ۱۰ـ چ (درحاشیه احتمال داده‌است): آب.

چنان کنید که مردان شیر مرد کنند — بهیچگونه متابید[1] ازین نبرد عنان
اگر مراد برآید چنان کنم که شما — بمال و ملك شوید از میان خلق نشان
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار — چنان کنم که فرامش کنید نام زیان ۶۰۶۰
همه سپاه نهادند رویها بزمین — وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روز افزون — خدایگان بلند اختر بلند مکان
که در سپه که چو تو میر پیش جنگ بود[2] — اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان[3]
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود — ز خون دشمن تو پرشقایق نعمان
خدایگان جهان چون جوابها بشنود — بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان ۶۰۶۵
میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد — میان گور و میان گوزن شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای — جز این که کرد و چه دانست رستم دستان
بیك زمان سپه بیکرانه را بشکست — شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان
خبر شنید که شیری براه دید کسی — ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان[4]
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح — بکرد و شیر بکشت اینت قدرت و امکان ۶۰۷۰
ازین نکوترو و مردانه تر فراوان کرد — بپای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین — ملوك بنده و چاکر بآشکار و نهان

۱۵۳

در وزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی بعد از عزل شش ساله[5]

میغ بگشاد و دگرباره بیفروخت جهان — روزی آمد که توان داد از آنروز نشان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین — روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت — تازه گشت ازسر و ره یافت بدو آب روان ۶۰۷۵
روزگاری که دل خلق همی تافته است — رفت و ناچیز شد و قوّت او شد بکران
زینت دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك — تا کند ملك و ولایت چو بهشت آبادان
صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ — راد مردان جهان رستند از ذلّ و هوان

---

۱ – چ : نتابید. ۲ – نج : که در میانه هر آنکس که سوی جنگ شود؛ ند: هر آن سپه که به تو .. شود.
۳ – بیت در «م» نیست ٤ – بیت در «چ» یك سطر بالا ترست: ٥ – عنوان ازچ است با اصلاح و قصیده در «م» نیست.

صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست و آسمان بر در او بست رهی وار میان

۶۰۸۰ بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد که مقیمان فلك را نرسد دست بر آن

گر ازین پیش خطا کرد، کنون کرد صواب بر گرفت از تن ما و دل ما بار گران

صاحب سیّد تاج وزرا شمس کُفات خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان

باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال باز زد تکیه بگاه اندر با عزّت و شان

بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بغنود گشت بیدار و ببیداری نو گشت وجوان

۶۰۸۵ عهد ها بست که تا باشد بیدار بود عهد هابست وجهان گشت بدان سیرت وشان

من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد صاحب سید را نیز در این نیست گمان

سخن راست توان دانست از لفظ دروغ باد نوروزی پیدا بود از باد خزان

ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان

چند گاهیست که در آرزوی روی تو بود صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان

۶۰۹۰ هر که یکروز ترا دید همی گفت بدرد که خدایا تو مر اورا برما باز رسان

گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود همچو کردار تو آراسته پیش دل وجان

هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد مجلس محتشمی را زگرستن[1] طوفان

ابر ها بود بچشم اندر از اندیشهٔ تو که همه روز ببارید[2] برخ بر باران

تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا کس ندانست ز درگاه ملك نوشروان

۶۰۹۵ چون برون رفتی از دیوان، هم برپی تو رتبت و قدر برون رفت ز در و ز دیوان

بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد آن نه جاهیست که تاحشر پذیرد نقصان

شرف و قیمت و قدر تو بفضل وهنرست نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان

گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان

۶۱۰۰ ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

باز هم باز بود، ورچه که او بسته بود شرف بازی از باز فکندن نتوان

---

۱ ــ چ : بگرستن. ۲ ــ د: که همه روز همی کرد.

این همان مجلس و جاییست که بر بست و برید[۱] ملکان را ز نهیب وز فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر که بود مرد و زن و نیك و بد آنجا یکسان
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو شیر چنگ افکند و پیل دژ آگه دندان ۶۱۰۵
آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند چون بدیوان تو اندر شد، گوید هذیان
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ اندرین میدان این باره نگردد بعنان
از دبیران جهان هیچکسی نیست که او نامه‌یی را بپسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و بتو شاد زیاد ملك عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاك بپاید تو درین ملك بپای تا همی چرخ بماند تو درین خانه بمان ۶۱۱۰
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان

۱۵۴

نیز در مدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی[۲]

مکن ای ترك مکن قدر چنین روز بدان چون شد این روز، درین روز رسیدن نتوان
گر بنا گوش تو چون سیم سپیدست چه سود[۳] تو ندانی که بود شب ز پس روز نهان
نه تو آورده‌ای آیین بنا گوش سپید مردمان را همه بوده‌است بنا گوش چنان
بس بنا گوش چو سیما که سیه شد چو شبه آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان ۶۱۱۵
هر که را عارض ساده‌است سیه خواهد شد نه بانگشت[۴] فرو رفت بخواهی زمیان (؟)
دست خدمت نه و ناگاه بر آوردن خط خرد دانی او آمد لعب دگران[۵] (؟)
ور تو خدمت نکنی بردل من رنج منه تا بی اندوه برم خدمت خواجه بکران
کدخدای ملك مشرق و سلطان بزرگ صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
آن ملك رسم و ملك طبع و ملك خو که بدو هر زمان زنده شود نام ملك نوشروان[۶] ۶۱۲۰
رای فرخندهٔ او جلوه ده مملکتست لاجرم مملکت آراسته دارد چو جنان
آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو شاه شادست وسپه شاد و جهان آبادان

۱- ند : برده است و برو. ۲- عنوان ازچاست . ۳- د : بود. ٤- نچ،م: نه بماکشت ...؛ن: نه بماگشت فرو رفت نخواهی . ٥- نچ: خرد دانی او را همه لعب دگران ؛ چ : خرد ذاتی او آمد پست دگران. ٦- بیت در «م» نیست .

عالمی همچو کمانی بکفش داد امیر / رای او کرد بآسانی چون تیر کمان

چون ازو یاد کنی زو بدعا یاد کنند / خلق گیتی که و مه، مرد و زن و پیر و جوان

٦١٢٥ در همه عمر نرفتست و ازین پس نرود / نام او جز بثنا گفتن بر هیچ زبان

تا برین بالش بنشسته نگفتست کسی / که برین بالش جز خواجه نشستست فلان

هم بگویندی گر جای سخن یابندی / مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان

او ازین کار گریزنده و این بالش ازو / اندر آویخته پیوسته چو قالب بروان[1]

هر که این بالش و این صدر طلب کردهمی / از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان

٦١٣٠ خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار[2] / این خبر نیست که من گفتم، چیزیست عیان

لاجرم بر در ایوان ملك مدح و ثناست[3] / پیش ازین بود شبانروزی فریاد و فغان[4]

ای بحرّی و بآزادگی از خلق پدید[4] / چو گلستان شکفته ز سیه شورستان

خاندان تو شریفست، از آنی[5] تو شریف / تو چنانی بشریفی که بود زر از کان

دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد / تو کنون گویی اینرا چه دلیلست و نشان

٦١٣٥ شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد / تا بمقدار و باندازه کند سود از آن

تو بدینار همه روزه همی شکر خری / کیست آنکو نکند یاد تو چون بازرگان

شکر تو بر ما فرضست چو هر[6] پنج نماز / بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان

بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد / نشود شکر بر ما بتغافل نسیان

اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست / که توان آورد آنرا بتغافل کفران

٦١٤٠ شاعرانرا ز تو زرّ و شاعرانرا ز تو سیم / شاعرانرا ز تو نام و شاعرانرا ز تو نان[7]

ای سر بار خدایان سر سال عجمست / تو بشادی بزی و سال بشادی گذران

زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش / بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

١٥٥

در مدح شمس الکفاة خواجه ابو القاسم احمد بن حسن میمندی[8]

آمد آن نوبهار توبه شکن / بازگشتی بکرد[9] توبهٔ من

۱- نچ: چون مرد جهاندوست بجان؛ م: میرجنان دوست بجان. ۲- چ: خواجه را بود مراین شغل بمیراث پدر. ۳- ند:... شکر و ثناست؛ م: دیوان.. ٤- مصراع در «م» نیست. ٥- م: از آن رای. ٦- ند: بهر. ٧- م، نچ: شاعرانرا ز تو خان و شاعرانرا ز تو مان. ٨- عنوان از «چ» است. ٩- چ: باز برگشت سوی؛ نچ، باز برگشت کرد.

دوش تا یار[1] عرضه کرد همی / برمن آن‌عارض چو تازه سمن

گفت وقت گلست باده بخواه / زان سمن عارضین سیمین تن ۶۱۴۵

بشکند توبهٔ مرا ترسم / چه توان کرد گو برو بشکن

توبه را دست و پای سست کند / لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن

خاصه اکنونکه بازخواهد کرد / سوسن وگل بباغ چشم و دهن

باد هر ساعت از شکوفه کند / پر درمهای نیم کاره چمن

باغ بتخانه گشت و گلبن بت / باده خواران گل پرست شمن ۶۱۵۰

هردرختی چونوش‌لب صنمیست[2] / بر زمین اندرون کشان دامن

نبرد دل مرا همی فرمان / دل‌چوخر،شدزدست وبرد رسن[3]

ای دل سوخته بآتش عشق / مر مرا باز در بلا مفکن

سخنان بهار یاد مگیر / آتش اندر من ضعیف مزن

جهد آن کن که مرمرا نکنی / پیش صاحب بکامهٔ دشمن ۶۱۵۵

صاحب سید آفتاب کفات / خواجه بوالقاسم احمدبن حسن

آنکه تدبیر او سواری کرد / بر جهان تجارهٔ توسن[4]

وهم او بر مثال آهن بود / دشمنش کوه ودولتش که کن

دشمنان چو کوه را بفکند / بفکند کوه سخت را آهن

دولت او را بتخت گاه فکن[5] / دشمنانرا بژرف چاه فکن ۶۱۶۰

چاه کند و گمان نبرد عدو / کاندر آن چاه[6] باشدش مسکن

شب بدخواه را عقوبت زاد / شب شنودم[7] که باشد آبستن

ایزد این شغلها کفایت کرد / خواجه‌ناگفته آن‌چگونه[8] سخن

دشمنان این زخویشتن دیدند / خواجه از صنع ایزد ذوالمن

لاجرم دشمنان بزندانند / خواجه شادان بطارم وگلشن ۶۱۶۵

۱– نج: دوش تا روز. ۲ - د ، م : فوطه پوش بتی‌است . ۳– نج: دل چوخوشه ز دستبرد رسن؛ چ : دل خروشید و دست برد ز من (و بیت آنجا یك سطر هم بالاترست) ٤ - نج ، م : بر جهانی چو کرهٔ توسن. ٥- ن ، نج : .. نشاند؛ چ : بتختگاه فکند ؛ م:... افکند (ظ : دوستانرا...) . ٦–م ، ن ، چ : آن خانه (و بیت در «چ» یك سطر پائین ترست) . ۷- چ: شنیدم. ۸- چ: آنچه گفت.

بودنیها همه ببود و نبود — آنچه بردند بد سگالان ظن

بد ببد خواه بازگشت و نکرد — سود چندان هزار حیلت و فن

همچنین باد کار او و[1] مدام — نرم کرده زمانه را گردن

در سرایش همیشه شادی و سور — در سرای مخالفان شیون

۶۱۷۰ نعمت و دولت و سعادت را — مجلس وخاندان خواجه وطن

دو رده سرو پیش او بر پای — بار آن سروها گل و سوسن

گرهی را نهالها ز چگل — گرهی را نهالها ز ختن

زین خجسته بهار یافته داد[2] — همچو زر هر کسی بهر معدن

هر کجا او بود سلامت و امن — هر کجا دشمنش بلا و محن

۱۵۶

نیز در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی وزیر گوید[3]

۶۱۷۵ نگار من آن لعبت سیمتن — مه خلّخ و آفتاب ختن

برون آمد از خیمه و از دو زلف — بنفشه پریشیده بر نسترن

تماشاکنان گرد خیمه بگشت — چو سروی چمان بر کنار چمن

ز سر تا ببن زلف او پرگره — ز بن[4] تا بسر جعد او پرشکن

همی داد بینندگانرا درود — ز دو رخ گل و از دو عارض سمن

۶۱۸۰ کمر خواست بستن همی برمیان — سخن خواست گفتن همی با دهن

نه بستن توانست زرّین کمر — نه گفتن توانست شیرین سخن

بلی کس نبندد کمر بی میان — بلی کس نگوید سخن بی دهن

دهان و میان زان ندارد بتم — که هر دو عطا کرد روزی بمن

دل و تن[5] مرا زین دو آمد پدید — وگرنه مرا دل کجا بود و تن

۶۱۸۵ فری روی شیرین آن ماهروی — که دلها تبه کرد برمرد و زن

فری خوی آن بت که وقت شراب — همه مدحت خواجه خواهد زمن

سپهر هنر خواجهٔ نامور — وزیر جلیل احمد بن الحسن

۱– چ : که . ۲– نچ: باد. ۳– عنوان از «چ» است . ٤– چ : پا. ٥– م : دین.

نوازندهٔ اهل علم و ادب — فزایندهٔ قدر اهل سُنن
پژوهندهٔ[1] رای شاه عجم — نصیحت‌گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز — وزیر هنرپرور رای‌زن ۶۱۹۰
وزارت باصل و کفایت گرفت — وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت بآیّام او باز کرد — دو چشم فرو خوابنیده و سن[2]
بجنگ عدو با ملک روز و شب — زمانی نیاساید از تاختن
گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل — گهی مانده ز آوردن کرگدن
جهانرا همه ساله اندیشه بود — ازین تا نهد تخت او بر پرن ۶۱۹۵
کسی را که دختر بود چاره نیست — که باشد یکی مرد او را ختن[3]
جهان دختر خواجگی را همی[3] — بدو داد چون باز کرد از لبن
سخاوت پرستندهٔ دست اوست — بتست این[4] همانا و آن برهمن
گریزنده گشتست بخل از کفش — کفش «قل اعوذ» است و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو و ملک تو[5] — براحوال[6] و بر گنج او مؤتمن ۶۲۰۰
چو من جلوه کرده‌است جود ترا — عطای تو اندر هزار انجمن
عطای تو بر زایران شیفتست — سخای تو بر شاعران مفتتن
مَثل زرّ کاهست، و دست تو باد — خزانهٔ تو و گنج تو بادخن
بسا مردم مستحق را که تو — برآوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزادگیست — برآوردن مردم ممتحن ۶۲۰۵
بآزاد مردی و مردانگی[7] — تو کس دیده ای همسر خویشتن؟
که باشد چو تو، هر که را گویمت[8] — ز برّ تو پوشد همی پیرهن[9]
ز آزادگان هر که او پیشتر[10] — بشکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تو اند — چه بارست شکر تو بی‌ذلّ من[11]

۱- م: شناسنده. ۲- نچ: دوچشم فرو خوشده از وسن؛ نچ دیگر: فروخفته راازوسن؛ نچ دیگر: پر از خواب و بیند..؛ م: ...خوابنید ازوسن. ۳- مصراع در «م» نیست. ۴- چ: او. ۵- چ: ملک او. ۶- ند: اموال. ۷- م، ند: آزادگی. ۸- م، نچ: که باشد چو تو هرگز و آن کی است. ۹- چ: ز بر پوشد و بر سمی پیرهن؛ نچ:... مثل پیرهن؛ م: ...سهی... ۱۰- م. د: بیشتر. ۱۱- نچ: چه بارست بار تو شکر منن؛ د: چو باراست بار تو و شکر من؛ م،ن: چه بارست بار تـو و شکر من.

۶۲۱۰ کسی نیست کز بندگان تو نیست · بهر گردنی طوق اندر فکن

جهان زیر فرمانت گرشد رواست · بدارش وز و بیخ دشمن بکن

مگر خدمت تست حبل المتین · که نوعیست از طاعت ذوالمنن

اگر حاسد تست سالار ترک · وگر دشمن تست میر یمن

بیك رقعه برزن ختن بر چگل[۱] · بیك نامه برزن یمن برعدن

۶۲۱۵ چه چیزست مهر تو در هردلی · که شیرین تر از زر بود وز وطن

بخور و[۲] لباس عدوی ترا · زمانه چه خواند؟ حنوط و کفن

همی تا چو قمری بنالد زسرو · نوا برکشد بلبل از نارون

چوپشت برهمن شود شاخ گل · برو بر گل نو بسان[۳] وثن

جهاندار وشادی کن و نوش خور[۴] · می از دست آن ترك سیمین ذقن

۶۲۲۰ فزوده است قدر تو، بفزای لهو · گشاده است گنج تو، بگشای دن

۱۶۷

درمدح شمس الکفاة احمدبن حسن میمندی[۵]

گفتم: گلست، یاسمنست، آن رخ وذقن؟ · گفتا: یکی شکفته گلست و یکی سمن

گفتم: در آن دو زلف، شکن بیش یا گره؟ · گفتا: یکی همه گره است و یکی شکن

گفتم: چه چیز باشد زلفت در آن رخت؟ · گفتا: یکی پرند سیاه و یکی پرن

گفتم: دو زلف تو چه فشانند[۶] بردورخ؟ · گفتا: یکی به تنگ عبیر و یکی به من

۶۲۲۵ گفتم: زمن چه بردند آن نرگس دوچشم؟ · گفتا: یکی قرار تو برد و یکی وسن[۷]

گفتم: تن من و دل من چیست مر ترا؟ · گفتا: یکی میان منست و یکی دهن

گفتم: بلای من همه زین دیده و دلست؟ · گفتا: یکی از ین دو بسوز ویکی بکن

گفتم: مرا دو بوسه فروش و بها بخواه؟ · گفتا: یکی بجان بخر از من[۸] یکی بتن

گفتم: که جان طلب کنی از من ببوسه یی؟ · گفتا: یکی همی زتو باشد یکی زمن[۹]

۱- م: چگل برختا . ۲- چ: بخردی ؛ م: بخورد. ۳- چ: چوروی . ۴- ند : خوش بخور . ۵- عنوان از چ است بااصلاح . ۶- د: فشانید . ۷- نچ : گفتا یکی قرار برد وان یکی سکن ؛ م:... ویکی زمن.
۸- نچ : بجان بخری و . ۹- بیت در «م» نیست .

گفتم: دوچیز چیست ز روی تو خوبتر؟ گفتا: یکی سخاوت صاحب، یکی‌سخن ۶۲۳۰

گفتم: که نام‌صاحب و نام پدرش چیست؟ گفتا: یکی‌خجسته پی احمد، یکی حسن

گفتم: رضا و خدمت صاحب‌چه‌کم[1] کند؟ گفتا: یکی نیاز ولی و یکی محن

گفتم: دودست‌خواجه‌چه چیزست‌جودرا؟ گفتا: یکی خجسته‌مکان و یکی وطن[2]

گفتم: دو گونه طوق‌بهر گردن افکند؟ گفتا: یکی زشکر فکند و[3] یکی ز منّ

گفتم: دلش چه‌دارد و عقلش چه پرورد؟ گفتا: یکی مودّت دین و یکی سُنن ۶۲۳۵

گفتم: چه پیشه دارد مهر و هوای او؟ گفتا: یکی ملال زداید[4] یکی حَزن

گفتم: چه چیز یابد از و ناصح و عدو؟ گفتا: یکی نوازش و خلعت، یکی کفن[5]

گفتم: موافقانرا مهر و هواش چیست؟ گفتا: یکی سلیح تمام و یکی مجن[5]

گفتم: که گر دوتیر گشایدسوی چگل؟ گفتا: یکی چگل بستاند، یکی ختن

گفتم: که گر دو نامه فرستد سوی عمان؟ گفتا: یکی عمان بستاند، یکی عدن ۶۲۴۰

گفتم: چه بادحاسد او؟ وان‌دگرچه[6] باد؟ گفتا: یکی بمادر غمگین[7] یکی به زن

۱۵۸

در مدح خواجه ابوالفتح عبدالرزاق فرزند وزیر گوید[8]

سیه زلف آن سرو سیمین من همه تاب و پیچست و بند[9] و شکن

نگار مرا سرو آزاد خوان کنار من، آن سروبن را چمن

بلندی و سبزی بود سرو را بلندست و سبزست معشوق‌من

دل و تن فدا کردم آن‌ماه را نه دل ماند با من کنون و نه من ۶۲۴۵

زتن کردم آن بی میانرا میان زدل کردم آن بی دهن را دهن

مرا جز پرستیدنش کار نیست بلی بت پرستیست کار شمن

بنازم ازو همچو فضل و ادب بفرزند دستور شاه زمن

ابوالفتح کازادگان جهان شد ستند بر جود او مفتتن

رهایی بدو یابد اندر جهان ز دست محن مردم ممتحن ۶۲۵۰

۱- چ : کم. ۲- م: یکی پر ند سیاه و یکی پرن. ۳- چ: فکنده . ۴- چ: بلا بزداید. ۵- بیت در «م» نیست.
۶- چ : گفتم که ...؛ ند:... بادحاسداو و. .دگرچه باد؛ م: حادث ... ۷- نچ: عنین . ۷- عنوان از چ
است با اصلاح . ۹- نچ: چین

چنان کو بجوید هوای ولی — برهمن نجوید هوای وثن

هر آنکس که بر[1] کین او دست سود — بدستش دهد دست محنت رسن

بسوزد ز دور آتش خشم او — بر اندام اعدای او پیرهن

ایا خواننده صلح تو وجنگ تو — کتاب امان و کتاب فتن

۶۲۵۵ اگر بر[2] یمن خشم تو بگذرد — نتابد سهیل یمن از یمن

وگر بر عدن خلق تو بگذرد — ازو جنّت عدن گردد عدن

کسی کز رضای تو بیرون شود — زمانه بدوزد مر اورا کفن

اگر کرگدن پیش آید بجنگ — بپردازی او را ز شغل بدن

«سواری بلند اسب» را ره کند[3] — سنان تو در الیهٔ[4] کرگدن

۶۲۶۰ ندانم که بادست یا آتشست — بزیر تو آن بارهٔ پیلتن

ازو رفتن نرم و از گور تك — ز پرّنده پرواز و زو تاختن

گراز ژرف دریا بخواهی گذشت — از او بگذرد، زین بر و بر[5] فکن

ایا دیدهٔ فضل و دست هنر — ایا بازوی دین و پشت سنن

به‌حرّی[6] ز تو گسترید‌ه‌است نام — بهر جایگاه و بهر انجمن

۶۲۶۵ ز عدل و ز انصاف تو در جهان — نیندیشد از شیر نر پیرزن

هر آن کز تو ای خواجه دور اوفتاد — برو کارگر گشت[7] تیغ محن

رهی تا ز درگاه تو دور شد — بمانده‌است از دولت خویشتن

همی تا سپیده دم اندر بهار — نوا برکشد زندخوان از فنن[8]

بشادی بناز و بدولت برآر — سر برج دولت ببرج پرن

۶۲۷۰ بفضل تو گویندگان متفق — بشکر تو آزادگان مرتهن

۱۵۹

در مدح خواجه ابوسهل دبیر وزیر امیر ابویعقوب یوسف[9]

اندر آمد بباغ باد خزان — گرد برگشت گرد شاخ رزان

۱- م: با ۲- چ: در. ۳- د: ...ره‌فتد؛ نچ: ره‌گرفت؛ نچ دیگر: ده‌کند؛ چ:... رانده کند؛ م:... ره‌فکند. متن تصحیح قیاسی است. ۴-م، چ: درغیبه؛ د: برعیبه. متن از نچ است. ۵-چ: از آن بگذرد زین به آن؛ م: از زین مگذر وزین ... ۶- د: بچیزی. ۷-چ: گشته. ۸- چ: بلبل از نارون.
۹- عنوان از «چ» است.

رز[1] دژم روی گشت ولرزه گرفت عادت او چنین بود بخزان
رز چرا ترسد ای شگفت ز باد چون نترسد همی رز از رزبان
باز رزبان بکارد بِرّد رز بچهٔ نازنین کند قربان
گرچه سردست باد را زنهار نرسد زو مگر بجامه زیان ۶۲۷۵
جامه خوشتر بر تو یا فرزند نی که فرزند خوشترست از آن
رز مسکین بمهر چندین گاه بچه پرورد در[2] بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد مادران را ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا بار[3] کن ز باده قدح بادهٔ چون گداخته مرجان ۶۲۸۰
مطربا تو بساز رود نخست مدحت خواجهٔ عمید بخوان
خواجه بوسهل داد پرور ودین[4] کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده ز خانهٔ خویش وز بزرگی بدو دهند[5] نشان
دیده پیوسته در سرای پدر زایران را و شاعران بر خوان
چشم او پرزمال و نعمت خویش زو رسیده عطا بدین و بدان ۶۲۸۵
همه تا کوشد اندر آن کوشد که دل غمگنی کند شادان
خدمت او همی کند همه کس او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز خانهٔ آن بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا هر روز همه را هست نزد او دیوان
نام جویست و زود یابد نام هر که را فضل باشد و احسان ۶۲۹۰
هر که نیکو کند نکو شنود گر ندانسته ای[6] درست بدان
خواجه را بیهده گرفته نشد راه مردان و مهتران وردان
همچنان کز ستارگان خورشید خواجه پیداست از همه اقران
نزد او عرض او عزیز ترست از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگ نامی یافت وین عجایب بود ز مرد جوان ۶۲۹۵
تا هوا را پدید نیست کنار تا فلک را پدید نیست کران

۱- چ: او؛ م: ار. ۲- م: بر. ۳- چ: باز. ۴- اصل: پروردین. ۵- د: دودیده. ۶- م: ندانستی و.

تا بخار از زمین شود بهوا ... تا فرود آید از هوا باران

دولتش یار باد و بخت رفیق ... رای او کار کرد زین دو میان

قسمش از مهرگان سعادت و عزّ ... قسم بدخواه او بلا و هوان

۱۶۰

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد گوید[۱]

۶۳۰۰ بت من آن بدو رخ چون شکفته لاله‌ستان ... چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب ... در آن زمان که برون آید از حجاب خزان

چو روی خویش بپوشید، روز من بشکست ... نبود جای شگفت و شگفتم آمد[۲] از آن

هر آینه که چو خورشید ناپدید شود ... سیاه و تیره شود، گرچه روشنست جهان

مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو ... ز بیم در تن من زلزله گرفت روان

۶۳۰۵ هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او ... برابر دل او تیر بر نهد بکمان

سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم ... نداد بوسه و برمن گرفت روی گران

هر آینه چو زیان کرد برخریدهٔ نو[۳] ... زمن بپوشد کایدون[۴] ستوده نیست زیان

مرا ببیند معشوق من بخندد خوش ... چو او بخندد برمن فتد خروش و فغان

هر آینه که[۵] چو دل خستگان بنالد رعد ... چو برق باز کند پیش او بخنده دهان

۶۳۱۰ بزلف با دل من چند گاه بازی کرد ... دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان

هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی ... چو بی محابا هر سو همی خورد چوگان

دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد[۶] ... ز خشم خواجهٔ فاضل ستودهٔ سلطان

هر آینه که بترسد[۷] ز خشم خواجه که او ... بزلف گنج مدیحش همی کند پنهان[۸]

ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف ... بهٔ که نماید همواره کوه گردد کان

۶۳۱۵ هر آینه که ز دیدار آفتاب شود ... بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عقیان[۹]

نهاد خوب و ره مردمی ازو گیرند[۹] ... ستودگان و بزرگان[۱۰] تازی و دهقان

هر آینه که ز خورشید ماه گیرد نور ... چنانکه میوه زمه رنگ و گونهٔ الوان

اگرچه کامل و کافی کسیست، چون بر او ... فرو نشست پدید آید اندر و نقصان

۱- عنوان از چ است با اصلاح. ۲- ند: آید. ۳- چ: چو... من.؛ ند: چه... از چرندهٔ من. ٤- چ: نیوشد...؛ ند: نیوشد ایدون. ٥- چ: هر آینه چو. ٦- د: ترسم. ۷- د: بترسم. ۸- نچ، م: ویران. ۹- مصراع در «م» نیست. ۱۰- چ: بزرگان و.

هر آینه چو ستاره بآفتاب رسید ‌‌ چنان نماید کاندر میانهٔ اقران

چهار حدّ بساط از فروغ طلعت او ‌‌ ز نور طور[1] تجلّی شناختن نتوان[2] ۶۳۲۰

هر آینه که همی روشنی بچشم آید ‌‌ کجا فروخته شمعی بود زبانه زنان

بدو نهادند از رکنهای عالم روی ‌‌ گزیدگان زمین و ستودگان جهان[3]

صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد ‌‌ تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان

هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی ‌‌ چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان[4]

سخنوران و ستایشگران گیتی را ‌‌ همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان ۶۳۲۵

هر آینه نستاید زمین شوره کسی ‌‌ که پرشکوفه و گل[5] باغ بیند و بستان

سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس ‌‌ چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان

هر آینه که سخن در ستایش مردم ‌‌ چنان نیاید کاندر ستایش رحمان

فزونتر ازهمه کس دارد آلت هستی ‌‌ ز بخشش کف او مدح گوی مدحت خوان[6]

همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او ‌‌ بجود، روزی خلق از خدای کرده ضمان ۶۳۳۰

هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود ‌‌ اجابتش را امید باشد از یزدان

خجسته باد برو[7] مهرگان و دست مباد ‌‌ زمانه را و جهان را برو و بر سلطان

هر آینه نبود دست، خاك را برباد ‌‌ چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

۱۶۱

در مدح خواجه ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید[8]

پیچان درختی نام او[9] نارون ‌‌ چون سرو زرّین بر عقیق یمن[10]

نازنده چون بالای آن زاد سرو ‌‌ تابنده چون رخسار آن سیمتن ۶۳۳۵

شاخش ملوّن همچو قوس قزح ‌‌ برگش درخشان همچو نجم پرن

چون زلف خوبان بیخ[11] او پر گره ‌‌ چون جعد خوبان شاخ او پرشکن

چون آفتاب و جزوی از آفتاب ‌‌ چون گوهر و باگوهر از یك وطن

۱ـ چ: زطور نور. ۲ـ بیت در «م» نیست. ۳- این بیت از «م» و «ند» و «ن» است و پیداست که بیت دیگری نیز بدنبال داشته که با کلمهٔ «هر آینه» آغاز میشده و ظاهرا از میان رفته است. ٤ـ چ: زیان. ٥ـ م: شکوفه نو. ٦ ـ بیت از «م» است وظاهرا بیت دیگری نیز بدنبال داشته که محذوفست. ۷ـ چ: بدو. ۸ ـ عنوان از چ است با اصلاح. ۹ ـ نچ: باراو. ۱۰ـ د: سهیل ...؛ م: برعقیق چمن. ۱۱ـم: شاخ.

چون دلبری اندر[1] عقیقین و شاح — چون لعبتی در بسّدین[2] پیرهن

۶۳۴۰ نالنده همچون[3] من زهجران یار — لرزنده و پیچنده برخویشتن

گویی گنهکاریست کو را همی — در پیش خواجه گفت باید سخن

دستور زادهٔ شاه ایران زمین — حجّاج تاج خواجگان بوالحسن

پرورده اندر دامن[4] مملکت — پستان دولت روز وشب در دهن

آزادگی آموخته زو طریق — رادی گرفته زو رسوم و سنن

۶۳۴۵ او برگرفته راه و رسم پدر — چون جستن او طاعت ذوالمنن

وآزادگان را برکشیده ز چاه — چاهی که پایانش نیابد رسن

بس مبتلا کو را رهاند از بلا — بس ممتحن کورا رهاند ازمحن

ایزد کند رحمت بر آنکس که او — رحمت کند بر مردم ممتحن

اندر کفایت صاحب دیگرست — وندر سیاست سیف بن ذوالیزن

۶۳۵۰ او ایدرست و رای و تدبیر او — گردان میان قیروان تاختن

فرمان او و امر او طوقهاست — برگردن میران لشکر شکن

گر کلك بر کاغذ نهد از نهیب — شمشیر کاغذ گردد و مرد زن

هر ساعتی زنهار خواهد همی — از کلك او[5] شمشیر شمشیر زن

از عدل او آرام یابد همی — با شیر شرزه اشتر اندر عطن[6]

۶۳۵۵ چنداز بیان[7] دارد بفضل ازمهان — کاندر محاسن حورعین زاهرمن

او آتش تیزست بر تیغ کوه — واندیگران چون شمع برباد خن

چونانکه دستش را پرستد سخا — بت را پرستیدن نیارد شمن

با بردباری طبع او متّفق — با نیکنامی جود او مقترن[8]

سختم شگفت آید که تاچون شدست — چندین[9] فضایل جمع دریك بدن

۶۳۶۰ گر مایهٔ فضلست پس کار نیست — فرزند فضلست آن چراغ زمن

نزد خردمندان نباشد غریب — بوی از گل و نور از سهیل یمن

---

۱ - چ :دلبری‌در...؛م: بنگری اندر ... شاخ. ۲ـ م : در برد ریده. ۳ ـ م ، چ: همچو.
۴ -م، چ: خانه. ۵ـ چ : تو. ٦- بیت در«چ» یك سطر بالاترست. ۷- د : میان...؛ م : میان...
میان . ۸- م : مفتنن. ۹ـ م : چندان .

زایر کز آنجا باز گردد برد — دیبا بتخت و رزمه و زر به من
بس کس که او چون قصد وی کرد باز — با نهمت و با کام دل شد چو من
برظن[3] نیکو قصد کردم بدو — آزادگی کرد و وفا کرد ظن
روز نخستم خلعتی داد زرد[1] — از[2] جامه‌یی کانرا ندانم ثمن ۶۳۶۵
با جامه زر[3] ی زرد چون شنبلید — با زر[3] سیمی پاك چون نسترن
زان زر و سیم[4] روز و شب پیش خویش — بر پای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید موالی نواز — مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب — ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده است از بهر جشن سده — شادی کن و اندیشه از دل بکن ۶۳۷۰
می خور ز دست لعبتی حور زاد — چون زاد سروی پر گل و یاسمن
ماهی بکش در کش چو سیمین ستون — جامی بکف بر نه چو زر[3] ین لگن
تا می پرستی پیشهٔ موبد ست — تا بت پرستی پیشهٔ برهمن
قسم تو باد از اینجهان خرّمی — قسم بد اندیش تو گرم[5] و حزن
از تیرهای حادثات جهان — دولت گرفته پیش رویت مجن ۶۳۷۵
باغ امیدت پر گل و لاله باد — چون باغ فضلت پر گل و نسترن

۱۶۳

در مدح خواجه عمیدالملك ابو بکر علی بن حسن قهستانی عارض سپاه[6]

دی بسلام آمد نزدیك من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن[7]
با زنخی چون سمن و با تنی — چون گل سوری بیکی پیرهن
تازان چون کبك دری بر[8] کمر — یازان چون سرو سهی درچمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن ۶۳۸۰
گفتم چونی و چگونه است کار — گفت برنج اندرم از خویشتن
چون بود آنکس که ندارد میان — چون بود آنکس که ندارد دهن
از تو دل تو بر بودم بزرق — وز تو تن تو بر بودم بفن

۱– چ: جامهٔ داد زود. ۲– چ: آن. ۳– چ: بارزمه. ٤– م: زان درد و رنج؛ نسخ دیگر: زان زر وسیم روز شب. متن تصحیح قیاسیست. ٥– چ: کرب. ٦– عنوان از «چ» است. ۷– د: بدن. ۸– چ: در.

جـای سخن گفتن کـردم ز دل / جای کمر بستن کردم ز تن
۶۳۸۵ بر تن تو تاکی بندم کمـر / وز دل تو تاکی گویـم سخن
بر تو ستم کـردم و روز شمار / پرسش خواهد بدن آنرا ز من
خواجه کنون گوید کاین عابدست[1] / عابـد پنداری[2] خواهد شدن
گرد بنا گوش سمن‌فام او / خُرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را / کای پسر آن خار بخردی بکن
۶۳۹۰ ور نکند لابه کنم خواجه را / تا بکسی گوید کاو را بزن
خواجـه ابوبکر عمید ملك / عارض لشکر علی بـن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتـلا / وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت و دفع بلاست / طاعت او راحت و رفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقـر / مجلس او اهل ادب را وطن
۶۳۹۵ هر که سوی خدمت او راست شد / راه نیابد سوی او اهرمـن
خدمت اورا چو درختی شناس / دولت و اقبال مر او را فنن[3]
هر که برو سایه فکند آن درخت / رست ز تیمار و زُ گرم[4] وحزن
یا رب چونانکه بمن برفتاد / سایهٔ او بر همـه گیتی فکن
ای بهمه خوبی و نیکی سزا / ای بهوای تو جهان مرتهن
۶۴۰۰ بخت پرستیدن خواهد تـرا / همچو وثن راکه پرستد شمن
درخور آن فضل که خواهی ترا / دولت و اقبال دهد ذوالمنن
من سخن[5] خام نگویم همی / آنچه همی گویم بر دل بکن
دیـر نپاید کـه بـامر ملك / گردی بـر ملك جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین / خادم تو باشد میر ختن
۶۴۰۵ بر در خانهٔ تو بود روز وشب / از ادبا و شعرا[6] انجمن

۱ ـ نچ: خواجه کنون کاین کنه عابداست؛ چ:... دانند... ۲ ـ چ: عابد دین‌داری. ۳ ـ چ: غصن ؛ م: امن. ٤ ـ چ: کرب. ٥ ـ م ، چ: بسخن. ٦ ـ بجز «نچ»: رؤسا.

صاحب در خواب همانا ندید[1] … آنچه توخواهی‌دید از خویشتن

ای بهنر چون پدر فاطمه … ای بسخا چون پسر ذوالیزن

جود سپاهست و تواو را ملك … فضل عروسست و تواورا ختن

خواسته نزد تو ندارد خطر … ورچه بود خلق بر او مفتتن

آنچه ز میراث پدر یافتی … خوار ببخشیدی بی کیل ومن ٦٤١٠

وانچه خود الفغدی بردی بکار … با نیت نیکو و پاکیزه ظن

از پی علم و ادب و درس دین … مدرسها کردی سر تا پرن[2]

نام طلب کردی و کردی بکف … نام توان یافت بخلق حسن

ای گه انداختن تیر آز … زرّ تو اندر کف زایر مجن

مدح تو این بار نگفتم دراز … از خنکی خاطر و گرمی بدن ٦٤١٥

از تب ، تاریّ و تبه کرده‌ام … خاطر روشن چو سهیل یمن

چون من ازین علّت بهترشوم … مدحی گویم ز عمان تا عدن[3]

چونان که‌گر خواهی دربادیه[3] … سازی ازو ژرف چهی را رسن[3]

در دل‌کردم که چوبهتر شوم[3] … شعر به رش[4] گویم و معنی به‌من

تا نبود بار سپیدار سیب[5] … تا نبود نار بر ناروَن ٦٤٢٠

تا چو شقایق نبود شنبلید … تا چو بنفشه نبود نسترن

شاد زی ای مایهٔ جود و سخا … شاد زی ای مایهٔ دین و سنن

بخشش زوّار[6] تو از تو گهر … خلعت بد خواه تو از تو کفن

۱۶۳

درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید[7]

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان … هر زمانی‌مکن ای‌روی نکو، روی‌گران

می چنان[8] خردنیی‌تو که‌ندانی بد ونیك … ناز بی وقت مکن، وقت همه چیز بدان ١٤٢٥

خوبرویانرا پیوسته بود قصد به دل … مر ترا چونکه همه ساله بود قصد بجان

۱- چ: بدید. ۲- چ .مدرسه‌ها ...برن. ۳- چ: این‌مصراع در «م» نیست. ٤- چ : ترش. ٥- نچ: تا ندهددارسپیدارسیب . ٦- د: یاران. ۷- عنوان ازچاست بااصلاح ۸- چ،م: همچنان.

بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست — نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترک مرا بیهده از دست مده — بستم راه مده چشم بدانرا به میان
گرز تو روی بتابم دگران شاد شوند — چه شود [1] گر نکنی کار بکام دگران
۶۴۳۰ بر من تنگ فراز آی و لبت پیش من آر — تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن [2]
لب مگر دان ز لب من که بدین لب صد بار — بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان [2]
خواجهٔ سید بو بکر حصیری که بدوست — چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار — شافعی را شود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف — حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
۶۴۳۵ سخن چون شکر او زپی حجت خویش — بنویسند بزرگان و امامان زمان
هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را — حجتی باشد همچون که بود خواجه قران [3]
گمرهانرا بره آرد بسخن گفتن خوب — آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان [4]
سود خلقست بر شاه سخن گفتن خوب — اینت سودی که نیامیزد با هیچ زیان
همه آن گوید کازاده یی از غم برهد — کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
۶۴۴۰ گاه گوید که فلانرا بفلان شغل فرست — گاه گوید که فلانرا ز فلان غم برهان
هر زمان ممتحنی را برهاند زغمی — هر زمان کشتنیی را دهد از کشتن [5] امان
بحدیثی که شبی کرد همی پیش ملك — عالمی را برهانید ز بند احزان
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش — و او همی بارد چون درّ سخنها ز دهان
کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو — که سزاوار تر از خواجه بچندین احسان
۶۴۴۵ گر ادب خواهی هست ور هنر خواهی هست — ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست — هم بدینحال نو آیین و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را برخویش — هر دو روزی بمرادی دهد او رافرمان [6]
از میان ندما چشم بدو دارد و بس — چه بایوان، چه بمجلس، چه بمیدان، چه بخوان
پیل داد او را تا از پی او مهد کشد* — چون یکی داد دگر بدهد بی هیچ گمان [7]

۱ــ م ، ند: بود. ۲ــ بیت در «م» نیست. ۳ــ چ : باشد پیوسته و همچون قرآن؛ م : باشد همچو چنو خواجه قران. ۴ــ ند: خوب بیان. ۵ــ م، نچ: قتل. ۶ــ چ: ارمان. ۷ــ مصراع در «م» نیست.

* پیل و مهد از امتیازات بوده است .

در خور پیل کنون رایت و منشور بود[1] مرتبت را بجهان برتر ازین چیست مکان[2] ۶۴۵۰
خواجه را شغل جهان، میر همی فرماید سپه آراستن و جنگ قدرخان و فلان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود چه برخان بزرگ و چه بر دشمن خان
نه همانا که همیشه ملکی تاند[3] کرد آنچه او کرد ز مردی بدر ترکستان
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان[4]
نه خطا گفتم شه را بچنین خصلت و خوی نبود دشمن اندر همه آفاق جهان[4] ۶۴۵۵
جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان[4]
برخورد از تن و ازجان و زفرزند عزیز مکناد ایزد از و خالی یك لحظه مکان[4]
از بتانی که از یشان دل او شاد شود خانه پر کبك خرامنده و پرسرو روان
عید او فرّخ و فرخنده و او شاد بعید دشمنانش غمی و بیکس و محتاج بنان

۱۶۴

نیز در مدح خواجهٔ فاضل ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید[5]

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ایدل وجان ۶۴۶۰
گر مثل گویم چشم تو بماند بدگر هرزمان دست گرستن کنی و دست فغان
دوش باری چه سخن گفتم باتو صنما که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
بحدیثی که رود بند برابرو چه زنی همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان
توغلام منی و خواجه خداوند منست نتوان باتو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجهٔ سید ابوبکر حصیری که بدو شادمانست شب و روز خداوند جهان ۶۴۶۵
آفتاب ادبا بار خدای رؤسا مهتر نیکخوی نیك دل نیك جوان[6]
تا زمانست و زمینست بفضل و بهنر نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون گه[7] رادی باشد بر او ابر بخیل چون گه[8] مردی باشد بر او شیر جبان
گرچه در موکب اورایت سالاری نیست آلت و عدّت آن داد[9] مر او را سلطان
رایت از بهر نشان باید و در موکب او بیست چیزست به از رایت منصور نشان ۶۴۷۰
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او بشرف بیشتر از رایت بهمان و فلان

۱ - نچ : رتبت او بیرخسرو ازخوی ویست ؛ د : ازبی پیل ... ۲ - نچ : بیان ؛ د: نهان . ۳ - چ : خواهد؛ م :داند. ٤- بیت در «م» نیست. ٥ - عنوان از «چ» است با اصلاح. ٦- (چ درحاشیه احتمال داده است : نیك روان). ۷- ند :خوی او. ۸ - ند : طبع او. ۹ - ند : داده

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه / دیگران زیر[1]، کنون مرتبت خواجه بدان

دگرانرا بر او خدمت او نیست مگر؟[2] / مگر اینجا چه کند،[3] کاین نه حدیثیست نهان

خواجه آنگاه بدو میل همیکرد که داشت / میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان

۶۴۷۵ نبود چاره حسودان لعین را ز حسد / حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان

از حسودان حسد و ازملك شرق نواخت / از ملك یاری و از خواجهٔ دهر ست امان

اینهمه فضل خدایست خدایا تو بفضل / همچنان دار مراو را و بنهمت برسان

شادمان کن دل آن شاد کنندهٔ همه خلق / ببقایی که مرآنرا نبود هیچ کران

۱۶۵

نیز در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید[4]

من پار دلی داشتم بسامان / امسال دگر گون شد و دگرسان

۶۴۸۰ فرمان دگر کس همیبرد دل / این راچه حیل باشد وچه درمان

باری دلکی یابمی نهانی / نرخش چه گران باشد و چه ارزان

تا بس کنمی زین دل مخالف / وین غم کنمی بردگر دل آسان

نوروز، جهان چون بهشت کرده است[5] / پرلاله و پرگل کُه و بیابان

چون چادر مصقول گشته صحرا / چون حلّهٔ منقوش گشته بستان

۶۴۸۵ در باغ بنوبت همی سراید / تا روز همه شب هزار دستان

مشغول شده هر کسی بشادی / من درغم دل‌دست شسته از جان

ای دلبر من باش[6] یکزمانك / تا مدحت خواجه برم بپایان

خورشید همه خواجگان دولت / بوبکر حصیری ندیم سلطان

آن بار خدایی که در بزرگی / جاییست که آنجا رسید نتوان

۶۴۹۰ همزانوی شاه جهان نشسته / در مجلس و بارگاه و برخوان

در زیر مرادش همه ولایت / در زیر نگینش همه خراسان

سلطان که بفرمان اوست گیتی / او را چو پسر مشفق و بفرمان

هر پند کزو بشنود بمجلس / بنیوشد و مویی بنگذرد زان

---

۱ ــ نچ : بین و. ۲ ــ چ : دیگرانرا ... هگرز؛ نچ : دیگران براثرخدمت او بسته کمر. ۳ ــ نچ: کمر اینجا چه کند ؛ چ : مگر اینخواجه کند. ٤ ــ عنوان از چاست . ٥ ــ چ : نوروز و ... گشته
٦ ــ چ : ایدل بری بباش .

داند کـه مصالح نگاه دارد — وان پند بود ملک را نگهبان ۶۴۹۵
ز و دوست تر اندر جهان ملک را — بنمای و گرنه سخن بدو مان
زین لشکر چندین بعهد خسرو — زو پیش که آورده بود ایمـان
او را سزد امروز فخر کردن — کو بـود نگهدار عهد و پیمان
پـاداش همی یابـد از شهنشاه — بر دوستی و خـدمت فـراوان
هستند ز نیم روز تا شب — در خدمت او مهتران ایران[1] ۶۵۰۰
و او نیز بخدمت همی شتابـد — مکروه جهان دور بادش ازجان[2]
ای بـار خدای بلند همّت — معروف برادی و فضل و احسان
خواهنده همیشه ترا دعا گوی — گوینده همه‌ساله[3] آفرین خوان
این عزّ ترا خواسته ز ایزد[4] — وان عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیـادی بشاد کامـی — شادیت برافزون و غـم بنقصان ۶۵۰۵
نوروز تو فرخنده و خجسته — کار تو چو کردار تـو بدوجهان
کردار تو نیکوتر از تعبّد — زیرا کـه نکودینی و مسلمان
مخدوم زیادی و تو مبادی — از خدمت شاه جهان پشیمان

۱۶۶

درمدح خواجه عمیدالملك ابوبكر قهستانی عارض لشکر[5]

بوستانیست روی کـودك من — واندر آن بوستان شکفته سمن
چون سمن‌سال ومه‌درآن بستان — لاله یابـی و نرگس و سوسن
باغبانی بباید آن بت را — با یکی پاسدار[6] چوبـك زن ۶۵۱۰
گر مرا پاسدار خـویش کند — خدمت او کنم بجان و بتن
گرد بر گرد باغ او گردم — بر در باغ او کنم مسکن
هر که‌زان گل، گلی بخواهد کند — گویم: آن گل گل‌تونیست، مکن
ور بدین یك سخن مرا بزنـد — گوش او کر کنم بنعره زدن
چاکر خواجه را کـه یارد زد — چاکر خواجـهٔ عمیدم من ۶۵۱۵

---

۱ - در «چ» این بیت یك سطر بالاتر است و بیت در «م» نیست. ۲ - م : ازیشان. ۳- نچ : همیشه.
۴ -م،نچ : زیارت. ۵ - عنوان از چ است. ۶ - م : پاسدار و.

آنکه با خاطر زدودهٔ او — تیره باشد ستارهٔ روشن
خو بترچیز در جهان سخنست — خلق آنخواجه خوبتر ز سخن
دست او جود را بکار ترست — زانکه تاری چراغ را روغن
هرچه یابد ببخشد و ننهد — بر ستانندگان[1] مال منن
۶۵۲۰ گر دلش زایران بدانندی — باز گونه بر او نهندی منّ
زایرانرا مثل نماز برد — چون شمن در بهار پیش وثن
این قیاسی است[2] ورنه زایر او — نه وثن باشد و نه خواجه شمن
قلم او چو[3] لعبتیست بدیع — زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید — چون ز امضاش گردد آبستن
۶۵۲۵ ای بزرگ بزرگوار کریم — ای دلت جود و علم را معدن
اینجهان با دل تو تنگ ترست — از دل زفت[4] و چشمهٔ سوزن
فضل و کردارهای خوب ترا — نتوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دسترس فزونستی — زر به پیمانه می ببخشی و من
زر دنیا بپیش[5] بخشش تو — نگراید بدانهٔ ارزن
۶۵۳۰ کس نیابد بهیچ روی و نیافت — نیکنامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عزّ — بسخا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیك و بفضل — بر نیاورد نام تو بدهن
فضل تو رایض موفّق بود — نیکنامی چو کرّهٔ توسن
رایضان کرّگان بزین آرند — گرچه توسن بوند ومرد افکن
۶۵۳۵ تا بود در دو زلف خوبان پیچ — وندر آن پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشی اندر عشق — خوشیی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی — دشمنانت اسیر کُرم[6] و حزن
فرّخت باد و فرخجسته بواد[7] — سده و عید فرّخ[8] بهمن

---

۱ - بجز «م» : برسانندگان. ۲ - چ : قیاس‌است. ۳- چ: چه ... ؛ م : وصفنی‌است. ۴- نچ: مور.
۵ - م : بچشم. ۶ - نچ :کرب ۷ - چ : بود ؛ م : باد. ۸ - م ، چ: فرخ و.

۱۶۷

درمدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن، وزیر ابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن سبکتکین[۱]

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن — آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن ۶۵۴۰
کوه پر لاله ولاله همه پر ژاله — دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ز ابر[۲] نوروزی و باران شبانروزی — نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می — بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
اینت نوسالی و نوماهی و نو روزی — بنشاط و طرب و خرّمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جویی — دل من بگرفت از خانه و از برزن ۶۵۴۵
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله — رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم ازین باغ مرا باشد — مجلس خواجه واز گل بزده خرمن
شمسهٔ مجلس خسرو عضدالدوله، — خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
آن مروّت را میر و ملك و مهتر — آن کریمی راجای و وطن و مسکن
از جوانمردی شیرین شده در هردل — وز خردمندی کافی شده در هر فن ۶۵۵۰
نه ز همدستان مانده بهمدستی — نه ز همکاران مانده بدو یکتن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد — که تواند بجهان جستن و آوردن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد — همچو کرباس حلب باقصب مقرن[۳]
چو شمار آمد بی رنج بیکساعت — برتو بشمارد یك خانه پراز ارزن
نه بیك شغل ستوده است و بیك موضع — که بهر کار ستوده است و بهر معدن ۶۵۵۵
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان — ورجز این باشد حقّا که کند لکهن
زایرانرا هم از و نعمت وهم دانش — وانگه از منّت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یك روز بما[۵] بخشد — ننهد منّت بر ما و پذیرد من
گر بخوشخویی ازتو مثلی خواهند — مثل ازخوی خوش و مکرمت او زن

۱- عنوان از «چ» است با اصلاح و تکمیل. ۲- م،چ: ابر. ۳- م: معرن(؟) متن نیز مبهم است.
۴- چ: آن. ۵- بند: یکروزدمی.

صورتی نیکو چونانکه بدیداری خوار گرداند با شوی دل هرزن

پارسا دارد خویی[1] که برو حاسد نبرد جز بجوانمردی و رادی ظن[2] ۶۵۶۰

بهر آن برزن کو بر گذرد روزی بوی مشك آید تاسالی از آن برزن

مشتری رویی کز شرم[3] بدانجایست که بگرمابه مثل[4] پوشد پیراهن

بگه غیبت چونانکه دگر کس‌را نتواند گفت او را سقطی دشمن

بنکو خویی خالی کند از کینه دل بد خواهی همچون دل اهریمن

گر بماه دی در باغ شود خندان گل بخنداند در ماه[5] دی و بهمن ۶۵۶۵

نکند مستی هرچند که در مجلس ننهد سیکی بر دست کم از یك من

ای‌جوانمرد که با سنگی و با حلمی بر حلم تو چو بادست[6] که قارن

هم هنر داری و هم نام نکو داری نام نیکو را در گیتی بپراکن

تا جهان باشد شادی کن وخرّمزی بیخ انده را یکسر ز جهان بر کن

روزخوش می‌خور وشب خوش بیرا اندرکش دلبر خوشی ونرمی چو خزاد کن ۶۵۷۰

روز نوروزست امروز و سرسالست ساتگینی خور وازدست قدح مفکن

سر سال نو فرخنده کناد ایزد برتو و برمن وبرخواجه حسین‌من

۱۶۸

در مدح ابومنصور دواتی قرانگین حاکم فرجستان[7]

مرا دلیست که ازچشم بدرسیده بجان بلای‌من زدلست اینت درد بی درمان

ترا چگویم گویم مرا زچشم[8] بدزد ترا چگویم گویم مرا ز دل[8] بستان

گرم زچشم ندزدی تباه گردد عیش ورم زدلی نستانی نفور گردد جان ۶۵۷۵

کسیکه‌شادی دل‌دیدوروشنایی‌چشم یکی ازین‌دو بندهد بصدهزار جهان

پس آنکسی که مرا دوست ترزجان ودلست مرا تو گویی‌زودورشو ،چگونه‌توان

باختیار کس ازیار خویش دورشود؟ بروز وصل کسی آرزو کند هجران؟

کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی؟ کسی بیاری‌بادوست بشکند پیمان؟

---

۱ ــ د: پارساداری چون؛ ند: پارسادادی‌جوئی؛ م: پارساداری‌خوی. ۲ـ ند: نبرد جز بجوانمردی بابی‌ظن. ۳ـ نج: مشتری‌روی‌وگه‌شرم؛ ند: مشتری‌روی که‌ازشرم. ٤ـ چ: بگرما بمثل. ٥ـ چ: باغ. ٦ـ ند: ..سریعست...؛د:...شراب؟...؛م: کز حلم تو خریداست که دادن؛ ۷ـ عنوان ازچ است بااصلاح. ۸ـ م: هزار...

مراچه‌گر تونیابی ز دست دوست بیاب[1]   مراچه‌گر تو بمانی بدست[2] دوست بمان ٦٥٨٠

من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم   مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان

کسیکه ژاژ دراید بدرگهی نشود   که چرب گویان[3] آنجا شوند کند[4] زبان

مرا ز دوست بهر حال دور خواهد کرد   هوای خدمت میر آن گزیدهٔ سلطان

وصال دوست اگرچه‌موافقست‌وخوشست   وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن

سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور   قراتکین دواتی[5] امیر غرجستان ٦٥٨٥

امیر دوست نواز و امیر خصم گداز   امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان

چو تیغ گیرد بهرام دیس[6] شور انگیز   چو جام گیرد خورشیدوار[7] زر افشان

سرای او گه خوان و بساط او گه بزم   ز مدح خوانان خالی ندید هرگز خوان

سخنوران‌جهانرا که شعر جمع شده‌است   قراتکین دواتیست[5] اوّل دیوان

هنر نماید چندانکه چشم خیره شود   بتیر و نیزه و زوبین و پهنه وچوگان ٦٥٩٠

مقدّم سپه خسروست او که بجنگ   ز پیش هیچ سپه بر نتافتست عنان

بروز معرکه وقتی که حرب سخت شود   بتازیانه کند با مبارزان جولان

بحرب گاهی کو تیغ برکشد ز نیام   بصید گاهی کو تیر برنهد بکمان

ز ترس ناوك او شیر بفکند چنگال   ز بیم ضربت اوپیل بفکند دندان

سیاستست مر او را که در ولایت او   پلنگ رفت نیاردمگر[8] گشاده دهان ٦٥٩٥

در این دیار بهنگام شار چندین بار   پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان

بجز بصلح و بشایستگی و خلعت و ساز   بسر همی نتوانست برد با ایشان

نگاه‌کن که امیر جلیل تا بنشست   بجای شار بفرمان خسرو ایران

یکی از آنان[9] گردن زراه راست،بتافت؟   کرانه کرد بمویی ز طاعت فرمان؟

جز آن سبك خرد شوربخت سوخته مغز   که غرّه کرد مراورا بخویشتن شیطان ٦٦٠٠

باستواری جای و بنامداری[10] کوه   فریفته شد و از راه راست کرد کران

۱- ج : نپائی.. بپای. ۲ - ج : نمانی...؛ ند،م:... زدست. ۳-ج: خوب گویان . متن‌ازنچ‌است .
٤-ج: کنگ. ٥-ج: دوانی. ٦-ند: وشیر؛د: وسیرو؛م: ومیر. ۷-ند: وابر- ۸-م: اگر ۹-ج: آنها.
۱۰-ج: بپایداری .

چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست — بمعدنی که همی زیر من رود کیوان
زمینیانرا با من کجا رود دیدار — مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران
براین حصار که من باشم ایمنم، که مرا — ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
۶۶۰۵ همی ندید که بر گاه شار، شیر دلیست — بتیغ شهر گشای وبتیر قلعه ستان
بحیله ساختن استاد بخردان زمین — بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گشاد شاه جهان پیش او بتیغ وسپر — هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان
گر اینحدیث سبك داشت لاجرم امروز — همی کشید[1]، بدو پا،سبك دو بند گران
از آن حصار مر اورا چنان فرود آورد — که بخردان جهانرا شگفتی آمد از آن
۶۶۱۰ بکیمیا و طلسمات میر ابو منصور — طلسمهای سکندر همی کند ویران
خهی گزیده و زیبا وبی بدل[2] چو خرد — زهی ستوده وبی عیب و پاك چون قرآن
برادی و بسخا و بمردی و بهنر — همه جهانرا دعویست مر ترا برهان
در اینولایت پیش از تو ای ستوده امیر — کسی ندید زفضل و سخا دلیل و نشان
بروزگار تو پیداشد و پدید آمد — سخای گم شده و فضل روی کرده نهان
۶۶۱۵ زمین[3] زعدل تو بغداد دیگرست امروز — تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان
جوان که قادر گردد دراز دست شود — امیر کوته دستست و قادر ست و جوان
غریب و نادر باشد جوان با پرهیز — تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت — فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
ز ایمنی بوطن کردن اندر آمد باز — بنام عدل تو ای یادگار نوشروان
۶۶۲۰ بدان امید که نانی بایمنی بخورند — غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو — زیان زده نشد ازهیچ گرگ هیچ شبان
کنون بدانند[4] از خرّمی و خوشی عیش — که چون زیند خوش ازعدل پادشاه زمان
نه شان زدزدان ترس و نه از مصادره بیم — نه خشك ریش ز همسایه و زهم دندان[5]
ولایت توزامن ای امیر چون حرم است — ز خرّمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان

۱ــ ند: کشد. ۲ــ ند: کفو. ۵ــ ج: ۳ــ م: نشین! (باید نام جایی باشد. چه متن نیز معنی استواری ندارد).
٤ ــ ند: ندانند. ۵ــ نج: نه خشك ریش و نه همساده و نه هم زندان .

همی نمایی عدل و امانت و انصاف — همی فزایی فضل و سخاوت[1] و احسان ۶۶۲۵

بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار — بسا غریب که از تو بخان رسید و بمان

همه جهان ز پی نام و نان دوند همی — ز خدمت تو همی نام حاصل آید[2] و نان

همیشه تا گل سوری بود بفصل بهار — چنانکه نرگس مشکین[3] بود بوقت خزان

همیشه تا بهمه جایگه پدید بود — هوای تیر[4] مهی از هوای تابستان

امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار — هوای خویش بیاب و مراد خویش بران ۶۶۳۰

۱۶۹

در مدح فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان و توصیف شعر گوید[5]

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

با حلهٔ بریشم ترکیب او سخن — با حلهٔ نگار گر نقش او زبان

هر تار او برنج بر آورده از ضمیر — هر پود او بجهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی برو اثر — وزهر بدایعی که بجویی برو نشان

نه حله‌یی که آب رساند بدو[6] گزند — نه حله‌یی که آتش آرد برو[7] زیان ۶۶۳۵

نه رنگ او تباه کند تربت زمین — نه نقش او فروسترد[8] گردش زمان

بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل[9] — و اندیشه را بناز برو کرده پاسبان

هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد — کاین حله مرترا برساند بنام و نان

این حله، نیست بافته از جنس حله ها — اینرا تو از قیاس دگر حله ها مدان

اینرا زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت — نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان ۶۶۴۰

نانقش کرد[10] برسر هر نقش برنوشت[11] — مدح[12] ابوالمظفر شاه چغانیان

میر احمد محمد، شاه سپه پناه[13] — آن شهریار کشور گیر جهان ستان

آن هم ملک مروت و هم نامور ملک — وان هم خدایگان سیر و هم خدایگان

---

۱ - چ : فضل سخاوت. ۲- چ : آمد. ۳ - م، ند: مسکین. ٤- م : هر. ٥- عنوان از چ است. ٦- نچ : کز آب رسد مر درا گزند؛ چ: کز آب مرا ورا رسد. ۷- چ: کز آتش اورا بود؛ م : کز آتش دارد... ۸- نچ: سیاه کند. ۹- چ :... بیان حال؛ نچ: بنموده نیز وتعبیه دروی بیان حال ؛ د : بنوشته خرده تعبیه کرده زبان حال ؛ م : بنوشته خرد ..... ۱۰ - م ، د: کرد و . ۱۱ - نچ: بر نگاشت. ۱۲ - م ، نچ : تحمید. ۱۳ - نچ : بن احمد محمدشاه جهان پناه .

گرد سریر[1] اوست همه‌سیر[2] آفتاب — سوی سرای[3] اوست همه چشم آسمان

۶۶۴۵ از بیم خویش تیره شود برسپهر تیر — گر روز کینه دست برد سوی تیردان

وای آنکه سر زطاعت او باز پس کشید[4] — گردد سرش بمعرکـه تاج سرسنان

روزی که سایه آرد[5] بر تیغ او سپر — روزی که مایه گیرد از تیر او کمان

شیر دژم دو دیده فرو افکند زسر[6] — پیل دمنده زهره برون آرد[7] از دهان

بس پایها که تیغش بردارد[8] از رکاب — بس دستها که گرزش[9] برگیرد از عنان

۶۶۵۰ برپیل گرز او بسه پاره کند سرین — بر شیر تیغ او بدو پاره[10] کند میان

ای شاه و شاهزاده و[11] شاهی بتو بزرگ — فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان

جایی که برکشند مصاف از برمصاف — و آهن سلب شوند[12] یلان از پس[13] یلان

از رویها بروید گلهای شنبلید — بر تیغها بخندد گلهای[14] ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آتش لبان لبان[15] — کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان[16]

۶۶۵۵ آنکس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو — زانده بر و بسر نشود روز تاکران[17]

آن دشت را که رزمگه تو بود ورا[18] — دریای خون لقب شود و کوه استخوان

آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو — تا هست[19] جامه گیرد از ورنگ زعفران[20]

شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو — اندر ولایت تو چـو کپی رود ستان

روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتاد — آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان

۶۶۶۰ واکنون چو آهنی ز بر سنگ برزنی — آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان

گویی درخت باغ عدوی تو بوده است — کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران

آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شگفت — گویی زهیبت تو طلسمی بود بر آن

کاندر فتد بجیحون تازد بباد و دم[21] — غرّان بود چو تندر تند اندر آن میان

تا تـو بصدر ملك نشستی قباد وار — هرگز براه نخشب و راه قبادیـان

---

۱ - د : سرای. ۲ - م ، نچ : گشت. ۳ - د : سریر. ٤ - م ، ند : کشته - م ، نچ : گیرد. ٦ - چ: درنده دیده ... زچشم ؛ م :... بچشم. ۷ - چ : براندازد ؛ م : زهر براندازد . ۸- نچ : بندازد . ۹ - نچ : بیمش. ۱۰ - چ ، م : نیمه. ۱۱ - چ : ای شاه کامکار که. ۱۲- نچ : و آنجا که صف کشند. ۱۳ - د : ازپی. ۱٤ - چ : اغصان. ۱۵ - ند : زبان زبان ؛ د : لپان لپان. ۱٦ - نچ: طپان طپان؛ م : لبان لبان. ۱۷ - چ : زنده بود بسر نبرد روز پاکران. ۱۸ - م ، چ: براو. ۱۹ - م ، ند : مرگ. ۲۰ - م : ارغوان. ۲۱ - چ : باز درو باد و دم. و بیت در «م» نیست.

بی سیم سایل تو نرفت ایچ قافله — بی زر زایر تو نرفت ایچ کاروان ٦٦٦٥
این ز آرزوی تخت توسر برزند ز کوه — وان ز آرزوی تاج توسر برزند ز کان[۱]
ای برهمه هوای دل خویش کامگار — ای بر همه مراد دل خویش کامران
سود همه جهانی و از تو[۲] بهیچ وقت — هرگز نکرد کس بجز از[۳] گنج تو زیان
ای خسروی که مملکت اندر سرای تو — آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود — زین پیش ور نه مدح تو میگفتی بجان ٦٦٧٠
واکنون که دستگاه قوی گشت ودست نیز[۴] — بیمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور زپس کردم[۵] ایملك — تامن بکام دل برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول — امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود بخت بمن این در نشاط[۶] — کز خرّمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب — همبوی مشك باد و زمین پر ز بوی بان[۷] ٦٦٧٥
عید خجسته دست وفا داده[۸] با بهار — باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب از هوا چکد[۹] — هر لحظه‌یی[۱۰] نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر — فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش — بلبل چو عاشقان غمین[۱۱] گشته بافغان
فرخنده باد برملك این روزگار عید — وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان ٦٦٨٠
تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای — طبع هوا سبك بود، آن زمین گران[۱۲]
ای طبع تو هوای دگر، با هوا بباش — وی حلم تو زمین دگر، با زمین بمان

۱۷۰

در مدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر[۱۳]

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن — باز این چه سنبلست که سر برزد از سمن
دامیست آنکه از پی دل تو[۱۴] همی زنی — دام ارهمی ز بهر دل من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید ز بهر دل — دل پیش تست چون نپذیری همی زمن ٦٦٨٥

۱- قبل از این بیت یك شعر یا بیشتر ساقط است (حاشیهٔ چ) (؟). ۲- چ: از این رو؛ م: و بر تو. ۳- چ: آن. ٤- م، چ: چو... گشت زانچه بود؛ متن از نچ است. ٥- نچ: دور سپردم من. ٦- م، چ: حضرت ملك. ۷- نچ: گشته همه زمین و هوا پر ز مشك و بان؛ ند: جو پر ز بوی مشك و جهان پر ز بوی بان؛ م: هوا پر ز بوی مشك و... ۸- م: سوده. ۹- م، نچ: آید از هوا. ۱۰- م: هر ساعتی. ۱۱- چ: نوان؛ م: فغان. ۱۲- نچ: تا این یکی سبك بود و آن دگر گران. ۱۳- عنوان از چ است با اصلاح. ۱٤- آندل. متن از نچ است.

در[1] سیم چاه کندی و دامی همی نهی ... برطرف چاه از سر زلفین پر بشکن
توشغل دوست داری ودرهر کجا رسی ... چاهی همی فروبر و دامی همی فکن
مارا سخن فروش نهادی لقب چه بود ... ازچه بزر زما نخریدی همی سخن
خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی ... خورشید مهتران وسر خواجگان حسن
۶۶۹۰ آن ذو فنی که تا بکنون هیچ ذوفنون ... هرگز برو بکار نبرده‌است هیچ فن
در شغل شاه و ساختن ملك معتمد ... بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق ... از بست بر گرفت و بیامد بتاختن[2]
اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند ... اندیشهٔ و ثن نه همانا کند شمن
شکرش همی کنند یکایك[3] بروز وشب ... پیروجوان، توانگر ودرویش[4]،مرد وزن
۶۶۹۵ روزی هزار بار برو آفرین کنند ... اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
تا او بپیشگاه وزارت فرو نشست ... برخاست از میان جهان فتنه و محن
بردست او رها شد واز بند رسته شد ... صد راد مرد مهتر و صد راد ممتحن
گویی خدای وحی فرستاد سوی[5] او ... کآزادوار بیخ بلا از جهان بکن
وزبهرمملکت‌چنانکه ندانست کرد کس[6] ... آیین های نیك نهاد و نکو سنن
۶۷۰۰ بنشاند جور و فتنه ز گیتی بعدل و داد ... تا عالمی بمهر برو گشت مفتتن
در روزگار او وطن خویش باز یافت ... پانصد هزار مردم گم گشته از وطن
بر جویهای خشك بامید عدل او ... اکنون همی صنوبر کارند و نارون
در باغهای پست[7] شده هم بدین امید ... نو نو همی بنفشه نشانند و نسترن
آن جایها که خار مغیلان گرفته بود ... امروز بوستان و گلستان شد و چمن
۶۷۰۵ هر کس بشغل‌خویش فرورفت و بازیافت[8] ... از رای نیك[9] و بر کت خواجه سر رسن
با جامه های محتشمان کرد عدل او ... آنرا که گشته بود بصد پاره پیرهن
حال ولایتی بمثال بنات نعش ... از مردم گریخته بر کرد چون پرن
کس بود کو ز کوه یمن بر گذشته بود ... امروز روی باز نهاد[10] از که یمن
تاخوی او چنین بود او را بروز و شب ... ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن

۱ - چ : از. ۲ - نچ: بر گرفت همی راه تاختن؛ نچ دیگر: بر گرفت بتر مد بتاختن. ۳ - نچ: ز نیکی؛ م: یك‌اورا. ۴ - م، چ: درویش و. ۵ - چ: نزد. ۶ - نچ: خواست. ۷ - ند،م: نیست. ۸ - ند: مایه یافت. ۹ - چ: خویش ۱۰ - ند: نمود.

۶۷۱۰ ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار — لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن
زآزادگی نمودن و کردار های نیك — آزادگان بشکر تو گشتند مرتهن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان — خلق از تو شاد بادو تو شادان زخویشتن
توشادمان و آنکه بتوشادمانه نیست — چون مرغ بر کشیده بتفسیده بابزن[1]
هر روز نو ببزم تو خوبان ماهروی — هر سال نو بدست تو جام می کهن
۶۷۱۵ زین عید بهرهٔ تو نشاط و سرور باد — بهر مخالف تو غم و انده و حزن
دودست تو بدست دوبت، سال وماه باد — این آفتاب خلخ و آن شمسهٔ ختن

۱۷۱

در ذکر مسافرت از سیستان به بست و مدح خواجه منصور بن حسن میمندی[2]

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب
بر گرفت از پشت شب زر بفت رومی طیلسان

۶۷۲۰ لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین[3] ناچشیده خون رز
چون سر مستان سرهر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هرسری برسان مغز
خواب غالب گشته اندر هر تنی بر سان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
پیش هر یك بر گرفته پردهٔ راز نهان

۱ــ نج،م: چون بر کشیده مار بود پوست راز تن ــ این مصراع درجمیع نسخ موجوده بصورت هامش بود و در فرهنگ اسدی بصورت متن ــ بابزن سیخ کباب است (حاشیهٔ ج). ۲ ــ عنوان از «ج» است . ۳ ــ ج: وز خمار خواب دوشین...،م: درخمار خواب نوشین ناچشیده چونکه زر .

آسمان چو سبز دریا و اختران بر روی او
همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

۶۷۲۵ یاکواکب های سیم از بهر آتش روز جنگ
بر زده بر غیبه‌های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
گه چو لؤلؤ ریخته برروی کحلی پرنیان

من بیابانی بپیش اندر گرفته کاندرو
از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان

سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه
پهن ور[1] دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها
سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان

۶۷۳۰ گاه رفتن ریگ او چون نیشتر در زیرپای
گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیرران[2]

نه ز گیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
نه ز مردم یادگاری اندرو جز استخوان

چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
کآفرین خواجه منصور حسن بر من[3] بخوان

زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی[4]
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بدکران

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

۶۷۳۵ منظر عالیّ شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان[5]

۱- نچ: پهنه ور؛ م: پهن ور. ۲- بیت در «م» نیست. ۳- نچ: از بر. ٤- نچ: هرزمانی گفتمی. ۵- م. ند: نکان.

مرکبان[1] آب دیدم صف[2] زده بر روی آب
پالهنگ هریکی پیچیده برکوه گران

جانور کش مرکبانی سرکش و نا جانور
آب هریك را رکاب و باد هریك را عنان

بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین
و آنزمین از زیر هرماهی بفریاد و فغان

من[3] بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از[4] تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان

۶۷۴۰ باد میمند آمد و ناگه برویم بروزید
خال‌وزلف‌ازبوی اوهم شکل شد بامشك وبان

چون مرا دید ایستاده برکنار رود بار
گفت ای بی معنی سنگین دل نامهربان

خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز
چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان

گفتم ای باد اینك آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران ناشاکرِ فضلش مدان

باد و من هردو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یاد کرد خواجه هریك برزبان

۶۷۴۵ آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب
قافله در قافله است و کاروان در کاروان

---

۱ - م: موکبان. ۲ - چ: س ر. ۳ - م: چون. ٤ - م: در.

یك نسیمست از هوای مهر او باد شمال
یك دلیلست از عذاب خشم او باد خزان

آنکه باحلمش زمین همچون هوا باشد سبك
وانکه باطبعش هوا همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پرمهر گرداند حسام
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

۶۷۵۰ تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین
. . . . [1]

باغ و راغ از نوبهار خرّمی آراستست[2]
بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان

لالهٔ خود روی زاید باغ بچهٔ نو بهار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچهٔ مهرگان

سایل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرّش همیشه بارکش دارد میان

منزل زوّار او بوده است گویی شهر بُست
خانهٔ بدخواه او بوده است گویی سیستان

۶۷۵۵ کان زمین را سیم روید سنگ و گل تارستخیز[2]
وین زمین را مار زاید جانور تا جاودان[2]

ای برزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار[2]
وی ببزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان[3]

گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان

هندوانرا آتش رخشنده روید شاخ رمح[2]
زنگیانرا شوشهٔ زرّین برآید خیزران[2]

---

۱ ــ این مصراع در نسخه ها نیست. ۲ ــ این مصراع در «م» نیست. ۳ ــ نچ: نی بروز رزم باشد چون تو بی اسفندیار ــ نی بعدل و داد باشد چون تو یی نوشیروان. و «م» تمام بیت را ندارد.

تا ز روی بیدلان باشد نشان بر شنبلید

تا ز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیر زی ۶۷۶۰

کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران

ترک مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی

جام مالا مال گیر و تحفهٔ بستان ستان

۱۷۲

در توصیف شکار سلطان گوید[1]

اندر این هفته شکاری کرد کزاخبار آن — قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان

چون زمین ساکن شدا ندر کشوری رامش فزود — چون فلك بر گشت گرد کشوری رامش کنان

گه ترنجی در بنان و گه کمانی بر کتف — گاه زوبینی بدست و گاه رطلی بر دهان

تا زیان گرد حصاری قافله در قافله — بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان ۶۷۶۵

گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت — ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان

بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذرو — دشتها پر نرگس و کهپایه ها پر ناردان

زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش — رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان

نیك بختان راپناهی[2] نیك بختی راسبب — پادشاهانرا ملاذی پادشاهی را روان

تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید — قوّت بازوی عدلی سرخی روی امان ۶۷۷۰

خشمت اندر سوز خصم و نهیت اندر شرّ خلق — فتنهٔ آتش کُشست و آتش فتنه نشان

گر نگشتی شادمان از ننگ روی دشمنت — کس ندانستی که باشد شادیی در زعفران

در ثنا نقصان عیبیّ و کمال و آفرین — در سخا سود امیدیّ و زیان سوزیان

آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو — نی بهار از ابر دیده است و نه از خورشید کان

ناگهان درعیش پیوستی و پیوندی ابد — شادمان درمی نشستی و نشینی[3] جاودان ۶۷۷۵

بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر — بر میان خسروان بستی گهرهای گران

---

۱ ـ عنوان از «ج» است و در حاشیه نوشته که «صحت انتساب این قصیده محل تردید است». در نسخه های «ند» و «د» «م» نیز این قصیده نیامده است و بدین وزن و قافیت دو قصیده در دیوان فرخی هست اما احتمال آنکه جزء ابیات آن دو قصیده باشد نیز دور است. بهر حال چون بر انتساب یارد انتساب دلیلی نبود، احتیاطرا ثبت کردیم. ۲ ـ ج بنائی. متن تصحیح قیاسیست. ۳ ـ اصل: نشستی.

آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبرغبار — گلستان زرّین درخت و آدمی سیمین مکان
هیچ می بردست ننهادی که ننهادی زدست — آنچه زوشد تاقیامت خسروی با نام و نان
از ثریّا منتقش گشت این بزرگی تا ثری — وزسراندیب این حکایت گفته شد تاقیروان
۶۷۸۰ داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه — کس بدین بخشش نبوده است ازجهان همداستان
همچنین در تاجداری و جهانداری بپای — همچنین در ملك بخشی وجهانگیری بمان
نا بریده عشرت عید تو از تحویل سال — ناگسسته بزم نوروزت زجشن مهرگان
دشمنت زیر زمین و اخترت زیرمراد — عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان
پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهرپرست — زیر پای دست تو دست سپهر اخترفشان

۱۷۳

در مدح سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین[1]

۶۷۸۵ این خانهٔ مبارك و باغ بآفرین — فرخنده باد و فرّخ بر خسرو زمین
شاهنشه زمانه ملك زاده بو سعید — مسعود با سعادت وسلطان راستین
تا بود بود و از پس این تا بود بود — منصور و نیکبخت وقوی رای و پیش بین
توفیق پادشاهی باشدش بر زبان — فرّ خدایگانی باشدش بر جبین
هر جایگه که روی نهد بخت بریسار — هر جایگه که حرب کند فتح بریمین
۶۷۹۰ گیتی همه بمملکت او راکند شرف — دولت همه بجان وسر اورا خورد یمین
با نام او و کنیت او ملك ساخته است — چون میخ[2] باشیانی وچون مهر با نگین
عزمش چو عزم و حجّت پیغمبران درست — رایش چو رای و[3] دولت نیك اختران متین
همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار — همچون پدر کریم و مسلمان و پاك دین
فرّخ پی و مبارك و از خاندان خویش — فرّخ پییش خلق جهان را شده یقین
۶۷۹۵ تا او بفال نیك پدید آمد از پدر — با ماه و مشتری پدرش گشت همنشین
صد گنج بر گرفت و تهی کرد بی نبرد — صد شاه راشکست و بکف کرد بی کمین
آری بقدر مقدمهٔ شاه شرق بود — همچون سپند مقدمهٔ ماه فرودین
یك یك طلایگان شهنشاه بوده اند — سلطان ماضی و پدر او سبکتکین
بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای — کورا زبخت پیش شود میر مؤمنین

۱- عنوان از «چ» است. ۲- چ: سکه. ۳- «چ»: رای.

آمد شهی که پیل برون آرد از مصاف   آمد شهی که شیر برون آرد از عرین   ۶۸۰۰

بر طالعی ببلخ[۱] در آمد که آسمان   از چند گاه بازش کردست به گزین[۲]

بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست   با ماه بود مشتری[۳] اندر اسد قرین

ارجو که فرّخی بود و فرخجستگی   و ایزد بکار ملك مر او را بود معین

چونانکه آرزوی دل بندگان اوست   سالی هزار باشد در مملکت مکین

تا هر دو تهنیت را در پیش او بریم   صافی تر و شریف تر از لؤلؤ ثمین   ۶۸۰۵

یك تهنیت برای خراج تمام روم   یك تهنیت برای خراج تمام چین[۴]

همواره شاه باد خداوند و شاد باد   بدخواه او نژند و سرافکنده وحزین

گه چشم او بروی نگاری چو آفتاب   گه دست او بزلف بتی همچو حور عین

معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او   گم گردد[۵] از خم و گره و تاب و پیچ و چین

همواره این سرای چو باغ بهشت باد   از رومیان چابك و ترکان نازنین   ۶۸۱۰

این شاه را خدای بدان طالع آفرید   کز خلق جاودانه برو باشد[۶] آفرین

۱۷۴

در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سفر گوید[۷]

ای بر گذشته از ملکان پایگاه تو   قدر تو بر سپهر بر آورده گاه تو

ماه منیر صورت ماه درفش تو   روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو

جان ملوك را فزع آید ز تیغ تو   جاه ملوك را حسد[۸] آید ز جاه تو

مرّیخ روز معرکه شاها غلام تست   چونانکه زهره روز میز دست داه تو[۹]   ۶۸۱۵

جز جود بر تو هیچکسی پادشاه نیست   گنج ترا تهی کند این پادشاه تو

برتر[۱۰] گناه نزد تو بخلست و هیچکس   زینروی بر تو چیره نبیند گناه تو

تو کارها تبه نکنی ور تبه کنی   از راست کردهای جهان به تباه تو

هر دشمنی که بند تو وچاه تو بدید[۱۱]   او را اجل برون برد از بند وچاه تو

بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد   ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو   ۶۸۲۰

آن کیست کو بجان نبود مهرجوی تو   وآن کیست کو بدل نبود نیکخواه تو

۱– چ: بتخت؛ ۲– چ: ... باز بگردید؛ نچ از چند گاه گردد و گردید به گزین. ۳– چ: مشتری بود.
٤– نچ: برای تمامی خراج چین؛ ند: ز بهر تمامی ... ۵– چ: گرده. ٦– چ: باد. ۷– عنوان از «چ» است با اصلاح. ۸– م، نچ: نزع. ۹– بیت در «م» نیست. ۱۰– چ: بر تو. ۱۱– چ: ندید.

باز عدوی تو بهر اسد ز کبك تو — کوه مخالف تو نسنجد[1] بکاه تو

فربه شدست و روزفزون گنج و ملك تو[2] — زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو

ای پیشگاه بار خدایان روزگار — ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو

۶۸۲۵ بر عزم رفتنی و مرا رای رفتنست — از بهر خدمت تو ملك با سپاه تو

با بندگان مرا بره اندر عدیل کن — تا در دو دیده سرمه کنم خاك راه تو

اندر پناه خویش مرا جایگاه ده — کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو

هر شاعری بگاه امیری بزرگ شد — نشگفت اگر بزرگ شدم من بگاه تو

فضل تو بر همه شعرا گستریده شد — گسترده باد بر تو رضای اله تو

۶۸۳۰ باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین — کردار تو بود بسعادت گواه تو[3]

ماه منیر و مهر فروزنده پرتوی — هست ازمه درفش وز چتر سیاه تو[3]

تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان — فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار — وندر میزد[4] مونس جان تو ماه تو

۱۷۵

در مدح خواجه ابوسهل احمد بن حسن حمدوی گوید[5]

سروی شنیده‌ای که بود ماه بار او؟ — مه دیده ای که مشك بپوشد[6] کنار او؟

۶۸۳۵ من دیدم و شنیدم، این هر دو، آن بتیست[7] — کاین دل هزار بار تبه شد بکار او

پر گوهرست ز آتش[8] عشقش کنار من — پر سلسله ز حلقهٔ زلفش کنار او

باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان — کاندر مه تموز بخندد بهار او

بر کام و آرزو دل بیچارهٔ مرا — تا کامگار کرد گل کامگار او

این طرفه‌تر[9] نگر تو که بر روی اوست گل[10] — وندر دل منست همه ساله خار او

۶۸۴۰ چندان نگار دارد رویش که هر زمان — حیران شود نگار گر اندر نگار او

از دل بهر نگار شکاری همی کند — تا خوش بود بر آن دل زنهارخوار او

این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد — خیزم بخواجه باز نمایم شکار او

خواجهٔ رئیس فخر بزرگان روزگار — کایزد شریف کرد بدو[11] روزگار او

۱ـ م: بسنجد . ۲ـ م: شاه . ۳ـ این بیت در «چ» نیست. ۴ـ چ : سریر . متن تصحیح قیاسیست .
۵ـ عنوان از «چ» است . ۶ـ نچ: بود در. ۷ـم، نچ: آن تست ؛ چ: آن تنی است . ۸ـ نچ: پرز آفت است ز آتش ؛ ند: ...از تب . ۹ـ چ: طرفه در . ۱۰ـ چ: ...او گلست؛ ند: طرفگی ... ۱۱ـ چ : باو.

بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل / همچون شرف[1] بزرگ شداند کنار او[2]
آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست / و آزادگی نمودن و رادی شعار او ۶۸۴۵
یُمن همه بزرگان اندر یمین اوست / یُسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن / آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزانه های ملوکست خانه ها / از برّ و از کرامت و از یادگار او
خاصه‌سرای آنکه چومن درجوار اوست / وایمن چومن همی چرد از مرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای[3] / اندر جوار آنکه بود در جوار او ۶۸۵۰
از بیم آنکه گرد بهمسایگان رسد / بیرون ز راه رفت[4] نیارد سوار او
همواره دوستدار کم آزاری و کرم / خیره نیند خلق جهان دوستدار او
تا بود بر بزرگ خویی بردبار بود / چون نیکخو دلیست[5] دل بردبار او
آگه شد از نهان دلش در فروتنی / آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که تافته شود او تنگدل مباش / تا بنگری صبوری و سنگ و وقار او ۶۸۵۵
از کارها کریمی و فضل اختیار کرد / هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
میران بملك و مال کنند افتخار و بس / آن نیست او که هست بمال افتخار[6] او
فخرش بفضل واصل بزرگ و فروتنیست / وین هرسه‌چیز نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ / ایوان او و درگه او روز بار او
لشکر کشان ز بهر تقرّب بروز جشن / شاید اگر که دیده کنندی نثار او ۶۸۶۰
با صد هزار فضل که دارد مبارزیست / چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود / کاندر نبردگاه بر آمد غبار او
روزی نبرد گاه[7] شبانگاه را نماند / ناکشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین / لشکر شکستن و صفت کارزار او
روز مبارزت بدلیری و دست او / برصد هزار تن بزند یك سوار[8] او ۶۸۶۵
همواره شادمانه زیاد و بهر مراد / توفیق جفت او و خداوند یار او

۱ - نج: پسر. ۲ - بیت‌در «م» نیست. ۳ - نج: روی. ۴ - م، نج: بره‌برون‌برفت. ۵ - ند: نیك‌خوی اوست؛ م: نیك‌خودنست. ۶ - نج: آن‌نیست‌آنکه هست‌بملك؛ چ: آن کیست آنکه نیست بملك. ۷ - نج: بیزمگاه. ۸ - م، چ: یك هزار. متن از نج است.

چون بوستان تازه و باغ شکفته باد — از روی زیدکان حصاری حصار او
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد — بی جام می[1] بمجلس او می گسار او

۱۷۶

در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی[2]

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه — برمن آمد خورشید نیکوان از راه[3]
۶۸۷۰ چوچین کرته[4] بهم برشکسته جعدکشن[5] — چوحلقه‌های زره پرگره[6] دو زلف سیاه
نبیدنی بکف و هر دو رخ برنگ نبید — دوتاه نی بدل و هردو زلف کرده دوتاه[7]
بقد تو گویی سرویست در میان قبای — بروی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه[7]
چوسرو بود وچوماه‌ونه ماه‌بود و نه‌سرو — قبا نپوشد[8] سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسیکه دیده بود — خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
۶۸۷۵ اگر نبودی بر من خجسته دیدن او — خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك — امین ملّت محمود شاه ملك[9] پناه
بلند کرده بدینار کاخهای ولی — خراب کرده بشمشیر خانهٔ بدخواه
نه برکشیدهٔ اورا فلك فرو فکند — نه راست کردهٔ او را کند زمانه تباه
ز رادی و ز رحیمی همی پذیره شود — عطاو عفوش پیش سؤال و پیش گناه
۶۸۸۰ شتاب کارتر از باد وقت پاداشن — درنگ پیشه تراز کوه وقت باد افراه
ز بس عطا که دهد هر گهی نداند کس — عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد — بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بهر[10] زمین که خلافش بود نیارد رست — ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
همه ملوك جهان[11] دستبرد او دیدند — جهانیان ز هنر های او شدند آگاه
۶۸۸۵ شنیده‌ای که‌چه‌دیده است‌رای زووچه‌دید — شه مخالف بی رای، کم هش، گمراه
تمام دانی، اگر چند من ز بیم ملال — بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه
زبسکه زان دو سپاه بزرگ کافر کشت — عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه

---

۱ - م، نچ: او ۲ - عنوان از «چ» است. ۳ - م، نچ: سپاه. ٤ - م، ند: قرطه. ٥ - م، ند: شکن. ٦ - م، چ: برزده...؛ نچ: کرده هردو زلف‌سیاه؛ نچ‌دیگر: برگره دوزلف دوتاه. ۷ - بیت در «م» نیست ۸ - نچ: کمر بندد. ۹ - م: داد. ۱۰ - م: برآن. ۱۱ - چ: زمین. متن از نچ است.

چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر ❊ ز روی ناخن بیجاده بر ندارد[1] کاه

زخون چشیدن شیر افکنان آن دو سپاه ❊ بسان مردم می خواره مست شد روباه

بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت ❊ وزآنچه کرد نجستست جز رضای اله ۶۸۹۰

بیك غزات قریب هزار پیل آورد ❊ وزان گرفته بیك حمله سیصد و پنجاه

بساسپاها کو یك تنه[2] هزیمت کرد ❊ مظفّرا ملکا لا اله الا الله

هزار لشکر جنگی شکست و لشکر[3] او ❊ بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه

زخون دشمن اندر میان رزمگهش ❊ بلند پیل نداند گذشت جز بشناه

زهول رزمگهش خانیان ترکستان[4] ❊ اگر کنند بکوه و بدشت ژرف[5] نگاه ۶۸۹۵

بکوه مرد نماید بچشمشان نخچیر ❊ بدشت پیل نماید بچشمشان روباه

عجب نباشد اگر خدمتش ملوك کنند ❊ که در پرستش او برزمین نهند جباه

شهان ز خدمت او از عوار پاك شوند ❊ بر آن مثال که سیم گداخته در گاه

همیشه تا بود اندر فلك دوازده برج ❊ چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه[6]

معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق ❊ بتیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه ۶۹۰۰

دهد ولیّ ترا کردگار پاداشن ❊ دهد عدوی ترا روزگار بادافراه[6]

بزرگ باد بنام بزرگ او[7] شش چیز ❊ نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

۱۷۷

در مدح سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی[8]

بامن بهشابهار بسر برد[9] چاشتگاه ❊ ماه من آنکه رشك برد زو دو هفته ماه

گفت: این فراخ پهنادشت گشاده چیست؟ ❊ گفتم: که عرضه گاه شه بیعدد سپاه

گفتا: چه خوانم اینشه آزاده را بنام؟ ❊ گفتم: یمین دولت محمود دین پناه ۶۹۰۵

گفتا: پناه شرع رسولست و پشت دین؟ ❊ گفتم: بلی و پیشرو[9] طاعت اله

گفتا: کنون کجاست مرا ده نشان از و؟ ❊ گفتم: که زیر سایهٔ آن رایت سیاه

---

۱ - نچ : بر نگیرد. ۲ - چ : بساسپه که بیك حمله اش. ۳- م، چ : لشکر واو. متن از نچ است. ٤-م، چ : بترکستان. متن از نچ است. ٥ - نچ : رزم. ٦ - بیت در «م» نیست. ٧- چ: تو ٨-عنوان از «چ» است. ٩ - چ: ... بهم بود ؛ م : بشابهار بهم برد. متن از نچ است. ٩-م، چ: پیشه او. متن از نچ است.

گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است[1]؟ — گفتم: بپیش گاه بود جای پیشگاه

گفتا: ز هیبتش بهراسد همی دلم — گفتم: زهیبتش دل چون که شود چو کاه

٦٩١٠ گفت: آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست؟ — گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاه[2]

گفت: آنهمه زپیشرو هندوان ستد؟ — گفتم: بلی و داشت بمردانگی نگاه

گفت: آن زره وران زبر هریکی که اند[3]؟ — گفتم: بتان مملکت آرای رزمخواه

گفتا: که سرو خوانمشان یا مه تمام؟ — گفتم: که سروِ با کمر و ماهِ با کلاه

گفتا: که عرضه گاه شه این دشت خرّ مست؟ — گفتم: بلی و نیست چنین هیچ عرضه گاه

٦٩١٥ گفتا: چنو دگر بجهان هیچ شه بود؟ — گفتم: ز من مپرس بشهنامه کن نگاه

گفتا: که شاهنامه دروغست سر بسر — گفتم: تو راست گیر و دروغ از میان بکاه

گفتا: ملك همی چه ستانید از ملوك[4]؟ — گفتم: ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه

گفتا: چرا همی نبردشان بسوی روم؟ — گفتم: کنون برد که کنون آمدست گاه

گفتا: چگونه گردد ازیشان بلاد[5] روم؟ — گفتم: چنانکه کوه گهر[6] دار چاه چاه

٦٩٢٠ گفتا: ز کفر پاك شود شهرهای روم؟ — گفتم: چنانکه سیم نفایه میان گاه

گفتا: که اسب او بگه رزم چون[7] بود؟ — گفتم: میان خون اعادی[8] کند شناه

گفتا: چسان رود که بزودی رسد فراز؟ — گفتم: چو مرغ بر گذرد برسر میاه[9]

گفتا: که برتر از ملکان چون ازو گذشت؟ — گفتم: کسیکه یابد از وجاه و پایگاه

گفتا: که خدمتش ملکانرا چه بر دهد؟ — گفتم: که تخت و مملکت و آبروی و جاه

٦٩٢٥ گفتا: گناه کار که زی وی شود بعذر — گفتم: ثواب و خدمت یابد بر آن گناه

گفتا: زمانه خاضع او باد روز و شب؟ — گفتم: خدای ناصر او باد سال و ماه

۱۷۸

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی[10]

بفرّخی و بشادی و شاهی ایران شاه — بمهرگانی بنشست بامداد پگاه

بر آنکه چون بکند مهرگان بفرّخ روز — بجنگ دشمن واژون[11] کشد بسغد سپاه

۱-ج: ایستاده اوست. ۲-در «م» این بیت نیست. ۳-نج: کیند؛م: کنند؛ ج: کمند. ٤-ج:..ستاند ز خسروان ؛ ند : ز پیلان چه استاند ازملوك. ٥ - م: دیار. ٦ - ج: کهردار ؛ م : گهروار. ٧ - م : گفت اسب او برزم گه اندر چسان. ٨-م: معادی. ٩-نج: در گذرد بر سپهر ماه. ١٠ -عنوان از «ج» است. ١١-ج: وارون.

بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن   بتا بخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان   جهانیان را پاداشنست و بادافراه   ٦٩٣٠
چو مهرگان بکند خیمه‌را بسر[1] فکند   بجنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه
گهی سپه بفرازی برون برد که بچشم   چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه[2]
گهی بژرف نشیبی سرای پرده زند   چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
همه زمستان در پیش بر گرفته بود   رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن   بمردمی که جهانرا جز او نزیبد شاه   ٦٩٣٥
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو   همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
بشهریاری کس چون تو بسته‌نیست کمر   بخسروی چو تو کس نیست برنهاده کلاه
تویی که مردیرا نام نیك تست فروغ   تویی که رادیرا دست رادتست پناه
زپادشاهان کس را ستوده نام نبود   بجز ترا که نکوهیده شد بتو بدخواه
بگاه کینه کند ناوك تو از گل گل   بروز رزم کند خنجر تو از که کاه   ٦٩٤٠
هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو   در و[3] چنان نگریدی که شیر دررو باه
زمین اگرچه فراخست جای نیست درو   که تو در و نزدی بیست راه[4] لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود   نشستگاه تو دشتست و خوابگه خرگاه
بسا شها که نیارد ز خردجوی گذشت   تو چند راه گذشتی چنین ز رود بیاه
تو ز آبهایی بگذشته ای بشب که ازو   بروز پیل نیارد برون شدن بشناه[5]   ٦٩٤٥
زپادشاهان نگرفت جز تو در یك روز[6]   زکرگ سی وسه و ز پیل پانصد و پنجاه
ایا ستوده بمردی چو پیش بین بخرد   ایا زدوده ز آهو چو پارسا زگناه
خدایت از پی جنگ آفرید وز پی جود   بسیج رزم کن و جنگ جوی و[7] دشمن کاه
همیشه تا چو گل از گل بروید و ندمد   ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاه
همیشه تا نتواند شد ایچ کس بجهان   ز راز ایزد همچون ز راز خویش آگاه   ٦٩٥٠

۱– م : فکند خانه را زسر ؛ د : خانه رازسر . ۲– بیت‌در «م» نیست . ۳– چ: در آن . ٤– نه: جای ؛ چ :گاه ٥– نچ : زچند رود تباه ؛ م :گذشتی و جنگجوی تباه . ٦– م: یکماه . ٧– چ: جوی‌دشمن .

خدایگان جهان باش و پادشاه زمین   ستوده برکش[1] واز بندگان ستایش‌خواه
چو نو بهار بتو چشمها همه روشن   چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
خجسته بادت و فرخنده جشن وفرّخ باد   بسغد[2] رفتن و بیرون شدن ز خانه براه
تباه کردهٔ هر کس همی شود بتوراست   مباد کس که کند راست کردهٔ تو تباه

۱۷۹

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی[3]

۶۹۵۵ هر که خواهندهٔ دین باشد وجویندهٔ راه   شغل او طاعت ایزد بود و خدمت[4] شاه
شاه محمود که شاهان زبر دست کنند   هر زمانی بپرستیدن او پشت دو تاه
در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی   بی پرستیدن و بیطاعت او تاج و کلاه
کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم   لرزش[5] باد بر او در فتد و کاهش کاه
ملك را بی سرو بی همت وبی‌سایهٔ[6] او   نه خطر باشد و نه‌قیمت و نه قدرو نه‌جاه
۶۹۶۰ هر ولایت که نه او داده بودحبس[7] بود   هر نشاطی که نه درخدمت او ناله وآه
عجب آید[8] ز منوچهر خرف گشته مرا   کو ولایت ز شه شرق همیداشت نگاه
خویشتن عرضه‌همیکرد که این‌خانهٔ‌تست   از دگر سو گذر خانه همی کرد تباه
این‌همیکرد وهمیخواست زخسرو زنهار   گومساز آنچه‌همی سازی و زنهارمخواه
ای‌شگفت‌ازپس آن کزملك‌شرق بی‌بدو[9]   نامهٔ فتح رسیده است فزون از پنجاه
۶۹۶۵ که فلان قلعه[10] گرفتم بفلان شهر شدم   برگرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه
بیشه‌وشهر[11] چنین گشت وره قلعه[10] چنان   جنگ ازینگونه همیکرد سپاه بدخواه
چون فروخواند[12] زنامه‌صفت کوشش‌او   وزسپه راندن و ره بردن او بود آگاه
برتبه کردن ره غرّه چه بایست شدن   تبرو تیشه چه‌بایست[13] زدن چندین گاه
اونداست چوسلطان سوی او روی نهد   نزره اندیشد ونزمنزل ونزآب وگیاه[14]
۶۹۷۰ هرکجا خواهد راند،چه‌بدشت‌وچه‌بکوه   هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه
چه‌گمان‌برد که محمودمگر دیگر گشت   اینت غمری[15] و گمانی بد، سبحان‌الله

۱– م: برکس ... کاه. ۲– م، ند: بسیج. ۳– عنوان از «چ» است. ۴– چ: طاعت. ۵– م: کورهٔ. ۶– نچ،م: بی‌هنر و بی‌سمت سایه‌او. ۷– نچ: خیش. ۸– چ: آمد. ۹– چ: بوی. ۱۰– چ: شهر ۱۱– چ: قلعه. ۱۲– م: همیخواند. ۱۳– م: وهم‌بیل. ۱۴– چ: اندیشه و ازمنزل بی‌آب و گیاه؛ نچ: نزره اندیشه... ۱۵– چ: غمزی (متن تصحیح استاد دهخداست).

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان / آنکه پاداش شاهان کند و[1] بادافراه

بر ره بیشه سپه راند سوی خانهٔ او / دست او کرد بیکره ز ولایت کوتاه

بگذرانید سپه را ز تبه کرده[2] رهی / بن او تا بن ماهی، سر او تا سر ماه

از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر / وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه ۶۹۷۵

سر ز کوه و ز دره داشته و در سر او / مرد از آنگونه که افتاده بود در بن چاه

جایها[3] بود بر آن برچه یکی وچه هزار / که میان گل او پیل همیکرد شناه

غرض شاه در آن بود که آگاه شود / از توانایی و قدرت که بدو داده اله

بنمود او را کاین از تو توانم ستدن / ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه

چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر / آنکه بیرون برد از دریا مر اسب و سپاه ۶۹۸۰

شاه بر گشت سوی خانه و آن خوك هنوز / بیشه و آب و گل تیره گرفته است پناه

چون زید خوك جگر خسته در آن بیشه که شیر / سوی آن بیشه ز صد گونه همیداند[4] راه

خوك چون دید ببیشه در تازه پی شیر / گرش جان باید از آنسو نکند هیچ نگاه

شیر گردنده که یکراه بجایی[5] بگذشت / بیم آنست کزانسو گذارد دیگر راه

آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان / پیش او خوار تر و زار ترند از روباه ۶۹۸۵

کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر / بخت پاینده و دل تازه و دولت برخواه

دل او شاد و نشاط تن او باد قوی / تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه

روز عید رمضانست و سر سال نوست / عید او فرخ و فرخنده و فرخ سر ماه

۱۸۰

در مدح امیر ابو یعقوب عضد الدوله یوسف بن ناصر الدین[6] ۲۰۷

زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه / بسر چاه ز نخدان تو آید که گاه

از پی آنکه یکی بسته بدورسته[7] شود(؟) / گرد میگردد و در چاه[8] کند ژرف نگاه ۶۹۹۰

اندر آنچاه شب و روز گرفتار و اسیر / دل من مانده و آن[9] خال، دوتا کرده گناه

۱- چ : پاداش شهانرا بدهد. ۲- نچ : گشته. ۳- م: جاهها. ٤- نچ: رسد گر نه همی داند راه.
۵- ند: یکراه بدانجای گذشت. ٦- عنوان از «چ» است با اصلاح ۷- ن: بنزدیکی اورسته؛ م : بیسته بکی بدورسته (؟). ۸- م، نچ: ازدور. ۹- م: دل من بودیکی.

زلف تو دوش بچاه آمد و آن خال سیه / اندر آویخت بدو دست در آن زلف سیاه
از بن چه بزمانی بسر چاه رسید / دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه
خال بیچاره از آنچاه بدان زلف برست / بینی آنزلف که خالی برهاند ازچاه
۶۹۹۵ دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد / مگر از آمدن زلف نبودست آگاه
اندر آنچاه دلم زنده بدان خالك بود / ورنه تا اکنون بودی شده ده باره[1] تباه
چشم دارم که نگردد تبه آندل که برو[2] / حرز ها باشد آویخته از مدحت شاه
مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین / آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی / ناطلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه
۷۰۰۰ خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد / از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله
بر او صورت بسته است همانا که مگر / ملکان خواستهٔ خویش ندارند نگاه
ملکان مال ستانند و ملك مال دهست / ملکان خواسته افزایند، او خواسته کاه
جود او کرد و عطا دادن پیوستهٔ او / دست درویشی از دامن زایر کوتاه
ای ببستان عطای تو چریده همه کس / زایران کرده بدریای سخای توشناه
۷۰۰۵ بشرف تاج ملوکی بسخا فخر ملوك / بلقا روی سپاهی بهنر پشت سپاه
هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید / هست گاه ازدراین میر، چومیرازدر گاه[3]
روز صید تو بپرسند گر از شیر، مثل / که چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه
با توانایی و قوّت بهراسید همی / پیل ازآن شیر که کشتی به لب رودبیاه
کرگی آوردی از آن بیشهٔ منکر بکمند / که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
۷۰۱۰ ای سیاوخش بدیدار، بهروم ازپی فال / صورت روی تو بافند همی بر دیباه
کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند / که بکام دل من بادو بکام دلخواه[4]
روز منحوس بدیدار تو فرخنده شود / خنك آنکس که ترا بیند هر روز پگاه[5]
ازبلا رست وزغم رست وز درویشی رست / هر که اندر کنف درگه تو یافت پناه[5]

۱ـ م، چ: ده بار. ۲ـ م ند: ازو. ۳ـ ند: ازدرمیرو هست میرازدرگاه. ۴ـ نچ: باداو نه بکام بدخواه؛ م:...وبکام بدخواه ۵ـ بیت در «م» نیست.

من ز درگاه تو ای شاه مهی بودم دور   مر مرا باری یکسال نمود آن یك ماه

از فراوان شر و غم که مرا در دل بود   گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه

شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی ؟   شاعران مردم گیرند همی اندر راه[۱]   ۷۰۱۵

اندر اینdولت منصور ز هر گونه کسست   شعر شان گوی و ز ایشان صلت و خلعت خواه

گفتم ایشان چو ستاره اند و ملك یوسف ماه   من ستاره نشناسم[۲] که همی بینم ماه

من که معروف شدستم بپرستیدن او   بپرستیدن هر کس نکنم پشت دو تاه

اندر این خدمت[۳] جاهیست مرا سخت عریض   من بدنیا و بدینار بنفروشم[۴] جاه

تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت   تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه   ۷۰۲۰

پادشا باش و رخ از شادی مانندهٔ گل   رخ بدخواه و بد اندیش تو مانندهٔ کاه

۱۸۱

در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود بن ناصر الدین[۵]

عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حجله   بباغ اندر همی بندد[۶] ز شاخ گلبنان کلّه

ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ   ز بهر جامهٔ تختش همی بافد زمین حلّه

بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس از مجلس   براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله[۷]

نباید روشنی بردن بشب زین پس که بی آتش   زلاله دشت پر شمعست و از گل باغ پر شعله   ۷۰۲۵

بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی[۸]   بیا تا ما بدین رامش می آریم اندرین حجله

چو می خوردیم در غلطیم[۹] هر یك با نگارینی   چو برخیزیم گرد آییم زیر کلّه بی جمله[۱۰]

نو آیین مطربان داریم و بر بطهای گوینده   مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فلّه[۱۱]

ز بهر کام دل حیله نباید ساختن ما را   بفرّ میر ما دوریم از هر کوشش و حیله

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی   ابو احمد محمد کوست دین و داد را قبله   ۷۰۳۰

ز فرزندان بدو گوید بفرزندان ازو گوید   قوام الدین ابو القاسم نظام الدین و الدوله

---

۱ - ند ... چون همه کس باش کنون - مدح هر کس کن و بگذار قدم در این راه. و بیت در «م» نیست.
۲ - نستایم؟ (استاد دهخدا) ۳- ند : اندرین درگه. ٤- چ : من بدینار و بدنیا نفروشم این ٥-عنوان از «چ» است. ٦-نچ : آنکه همی ...؛ نچ دیگر: اندر همی سازد. ۷ - ند: کله از کله ۸ - م : آذین.
۹ - : در گردیم ۱۰ - د : جله (؟) ؛ چ: حجله ؛ نچ : فله. متن از «م» است ۱۱ - م: حله ؛ چ : جله . متن از لغت نامهٔ اسدی است.

ز مهمانان او خالی ز مدّاحان او بی‌کس ‌‌‌ نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله

زبس بر سختن زرّش بجای مادحان هزمان ‌‌‌ زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله[1]

ایا فرمان سلطانرا نشسته برلب جیحون ‌‌‌ ازین پس هم بدان فرمان سپه بگذری ازدجله

۷۰۳۵ چو اندر آب روشن روز[2] پنداری همی بینم ‌‌‌ غلامان تو اسبان کرده همسر[3] بردر رمله

زعالم عدل تو چیزی کند نیکوتر از عالم ‌‌‌ نه ممکن باشد این کاید ز شاخ رومی اربیله[1]

نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان ‌‌‌ خزینهٔ شاه زنگستان بغزنین آری از کله[4]

اگر تو در خور همت جهان خواهی گرفت[5] ای شه ‌‌‌ بجای هفت کشور هفتصد باشد على القلّه

جهانی و زتو یک فرمان سپاهی وز تو یک جولان[6] ‌‌‌ حصاری وز تو یک ناوک[7] مصافی وز تو یک حمله

۷۰۴۰ بتیر از دور بربایی ز بارهٔ آهنین کنگر ‌‌‌ بباد حمله برگیری ز کوه بیستون قلّه[8]

چنان چون سوزن ازوشیّ و آب روشن از توزی ‌‌‌ زدوش پیل بگذاری بآماج اندرون بیله

کسی کاندر خلافت جامه‌یی پوشد همان ساعت ‌‌‌ ز بهر سوک او مادر بپوشد جامهٔ نیله

زبهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد ‌‌‌ غلامان ترا هردم کمان اندر کمان چوله

عدو در صدر خویش ازحبس تو ترسان بود دایم ‌‌‌ نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سلّه

۷۰۴۵ زبهر آنکه از بند تو[9] فردا چون رها گردد ‌‌‌ کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دلّه

بصورت گر کسی گوید: من و تو. گو:[10] روا باشد ‌‌‌ ولیکن گر بخود گوید: من و تو. گو: معاذالله

محال اندیش و خام ابله بود هرکاین سخن گوید ‌‌‌ نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله

امیرا تا تو در بلخی بچین در خانه[11] هر ماهی ‌‌‌ روان خانیان در تن همی سوزد ترا غالّه[12]

زبیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی گردد ‌‌‌ اگر زینسوی جیحون گرد بادی خیزد از میله[13]

۷۰۵۰ همیشه تا بصورت یوز دیگر باشد از آهو[14] ‌‌‌ همیشه تا بقوّت شیر برتر باشد از دلّه

---

۱ - بیت در «م» نیست. ۲ - اصل: روی. (متن از استاد دهخداست). ۳ - م، نچ: همسر کرده اسبان.
۴ - نچ: کلمه. و بیت در «چ» یک سطر پائین‌تر است ۵ - م: اگر نه درخور همت جهان بگرفته‌ای ٦ - م:
جنبش: ند: ناوک. متن از نچ است. ۷ - ند: جنبش. ۸ - نچ: حمله بستانی...؛ ند، م: حمله بنشانی
بآماج اندرون بیله ۹ - م، ند: از جنگ ۱۰ - م: کی. ۱۱ - م: چو مردخانه. ۱۲ - نچ: همی سنجد
تراغله؛ نچ دیگر: ... تراغاله. ۱۳ - نچ: تندبادی خیزداز ...؛ م: ... از بمله ۱٤ - چ: کمتر باشد.

مظفّر باش و گیتی دار و نهمت یاب و شادی کن جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله[1]

بشادی بگذران نوروز بادیدار ترکانی که لبشان قُبله را قِبله است و قِبله از درِ قُبله[2]

۱۸۲

نیز در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی[3]

بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه

اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه

گفتم ای ماه ترا زلف ز مشك سیهست غالیه خیره چه اندایی بر مشك سیاه[4] ۷۰۵۵

غالیه چون ببر مشك رسد[5] نیك شود[4] لیکن از غالیه گردد صنما[6] مشك تباه

مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس تو ندانسته‌ای ای‌ساده دلك چندین گاه؟

از کجا سرو بکار آید با قدّ چو سرو از کجا ماه بکار آید با روی چو ماه

روی شستن بگلاب از چه قبل چون رخ تو بی گل تازه[7] ندیده است کس اندر دیماه

گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه ۷۰۶۰

مشك زلف و گل رخ را[8] لطفی خواهی کرد پیش کرد[9] آی بره، چون بنماز[10] آید شاه

ملك عالم عادل پسر شاه جهان میر ابواحمد بن محمود آن داد پناه

آنکه برتر ملکی خوارترین بنده‌ش را دست بوسد ز پی آنکه بدان یابد[11] جاه

شهریارانرا بینی بدر خانهٔ او[4] در شرف پیشتر و بیشتر از تخت و کلاه[4]

راه دولت ز در خانهٔ او باید جست هر کسی را که سوی دولت گم گردد راه ۷۰۶۵

بس کسا کز در او بازهمی خواهد گشت[12] همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه

ران گوران خورد آنکس که رود در پی شیر درگه شاه پی شیرست آنکه درگاه

هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد خدمتش را سبب دولت ما کرد اله

خدمتش روز فزونست و چو کِشتست درست[13] آخرش[14] گندم پاکیزه بود اول کاه

ره نمودن بسوی دولت کاری سره است من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه ۷۰۷۰

هر کجا از ملکان و سخیان[15] یاد کنند چو از و گفتی، گفتی و سخن شد کوتاه

---

۱ - نچ: از نامرد واز بدگوی وازسفله. ۲ - م، نچ: که‌ایشان قبله‌راقبله... ۳- عنوان از «چ» است.
۴ - مصراع در «م» نیست ۵ - ند: سیه. ٦ - ند: بنهان؛ چ: بجهان. ۷ - چ: سرخ. ۸ - نچ: کر
۹ - چ: گرد. ۱۰- نچ: ببهار ۱۱ - م: گیرد ۱۲ - چ: کوزدرخانهٔ اوخواهدشد؛ م: کزدرخانه
اوخواهدگشت. متن از نچ است. ۱۳- م: چو کشت برکشت ۱۴ - ند: کاخرش ۱۵- چ: درسخنان؛
م: وسخنان. متن از نچ است.

خانه دانم که تهی بوده و از بخشش او — کان زر گشت و چنین خانه فزون از پنجاه

هرچه در شرط جوانمردی باشد بدهد — هیچکس دید جوانمرد چنین؟ لاواللّه

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش — شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه

۷۰۷۵ نکند کندی وقتی که کند پاداشن — نکند تندی[1] وقتی که دهد بادافراه

از کریمی دل هر بنده نگه داند[2] داشت — دل فرزند گرامی نتوان[3] داشت نگاه

خنك آن میر که در خانهٔ این[4] بار خدای — پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

مهربانست و عجایب بود این از مهتر — بردبارست و شگفتی بود این از برناه[5]

ای بر حلم گران تو کُه اندر خور کَه — ای بر همّت تو چرخ برین در تك چاه[5]

۷۰۸۰ حق هر کس بشناسی چه بجاه و چه بمال — زین قبل نیست ترا هیچ شبیه از اشباه[5]

از کریمی که تویی هر که حدیث تو شنید — نتواند که نگوید احسن اللّه جزاه[6]

بوسه‌یی کان ملکان[7] پیش تو برخاك دهند — خوشتر از بوسهٔ معشوق بود سیصد راه

شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند — شهریاران جهان پیش تو برخاك جباه

با پدر یکدل و یکتایی[8] اندر همه کار — زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو دوتاه

۷۰۸۵ از تو زیبد که بیاموزد هر کس پسری — پسری نیك شود هر که بتو کرد نگاه

هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب — پاك و پاکیزه برون آید چون زر از گاه

کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست — آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه

بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت — هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه

بس هزبرا که بدین دل که تو داری امروز — پیش تو فردا صد لابه کند چون روباه

۷۰۹۰ تا نه دیر از قبل خدمت یك بندهٔ تو — قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه

تا بدیماه بود کوه برنگ عُصمت — تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه

تا بفروردین گردد چو رخ و چون خط دوست — باغ و راغ از گل نورسته و از سبز گیاه[5]

شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز — کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه[5]

۱- نچ : تیزی ۲-م ، چ : باید ۳- نچ : بتوان ٤- چ : آن ؛ م : ن ، تو ٥ - بیت در «م» نیست.
٦-م : بگوید حسن اله : د : ..حسن اله و بیت در «چ» سه سطر پائین تر است . ۷- نه: بوسگانی که شهان ۸-م ، د : یکرائی.

دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان / چون بآزار ز کهسار سوی بحر میاه
عید تو فرّخ و تو با طرب و شادی ولهو / دشمنان تو همه با غم و باناله و آه ۷۰۹۵

۱۸۳

در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین[1]

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه / جامهٔ عید بپوشید و بیاراست[2] پگاه
زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد / دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه
باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید / طبل عطّار شد از بوی همه لشکرگاه
بر خرگاه فراز آمد و برعادت خویش / سر خرگاه برافکند و بمن کرد نگاه
شب تاریک فرو رفته مه اندر پس کوه / همه خرگاه برافروخت از آن روی چو ماه ۷۱۰۰
من در آن حال زخواب خوش بیدار شدم / بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه
گفتم این کیست؟ مرا گفت: کمین بندهٔ تو / تا دلم گشت بر آن ماه دگر باره تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید[3] / که چنان ماه بکف کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین / میر عادل عضد دولت سالار سپاه
آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی / از پی آنکه ز گیتی سوی[4] او داند راه ۷۱۰۵
بر او مال بهم کردن منکر گنهیست / نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه
هر چه آمد بکفِ او بکف دیگر داد / من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
تنگدل گردد اگر گویی روزی بجهان / مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
با چنین همّت شاهانه که اندر سر اوست / زود باشد که بنهمت رسد انشاء الله
فلک بر شده زانجای کجا همت اوست / همچنان باشد کآب از بن صد بازی چاه ۷۱۱۰
دست رادان جهان کوته کرد از رادی / که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
بکند هر چه شه ایران در خواهد ازو / هرچه دشوار ترای شاه تو از میر بخواه
میر یوسف عضد دولت شیریست دلیر / که همه شیران باشند بر او روباه
همه میران جهاندیده کزو یاد کنند / خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه
مهترین میر مبارز که باو نامه کند / بر نویسد زبر نامه: عبده و فداه[5] ۷۱۱۵

۱- عنوان از «چ» است با اصلاح ۲- نچ: بیاراسته. ۳- چ: مزید. ۴- م، چ: بر. ۵- د، ن: غلامه ...؛ نذ: که العبد فداه؛ «م» بیت را ندارد.

شهریارا چو سپهدار تو این میـر دلیر / بسپهداری کس بر ننهاده است کلاه
هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند / زان مصاف ایچ سخن نشنوی الاهمه آه
سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد / روی های چوگل سرخ کند زرد چو کاه
جاه‌دارد برشاهان زبر و بازوی خویش / لیکن از دولت واز خدمت او جوید جاه
۷۱۲۰ از وفای تو سرشتست دل او وتو خـود / آزمودستی اورا بوفا چندین راه
نهمت او همه اینست که از روی زمین / بکند نام عدوی تو و نام بد خواه
دل بد خواه تو پیش تو بدوزد بخدنگ / همچنان چون دل آن شبر بدانسوی بیاه
عادتی دارد نیکو و خویی دارد خـوب / همچنین زیبد زانروی چو رنگین دیباه
آز را نیست پناهی بجز از درگه او / زانکه جودش دهد او را بنکو جای پناه
۷۱۲۵ خادم او ز سر شوق جهان بی منّت / چاکر او ز بن گوش فلك بی اکراه
تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین / تا همه ساله سوی بحر بود میل میاه
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل وحشم / تا بود هیچ مهی را بجهان بنده وداه
بمراد دل او باد همه کار جهـان / بشنواد از من این دعوت و این لفظ اله
فرّخش باد و خداوندش فـرخنده کناد / عید فرخندهٔ بهمنجنهٔ بهمن ماه[1]
۷۱۳۰ دولت او را بهمه کام و هوا راهنمای / ایزد او را بهمه حادثه ها پشت وپناه

۱۸۴

نیز در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین[2]

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه / سدهٔ فرّخ روز دهم بهمن مـاه
بخبر دادن نوروز نگارین سوی میر / سیصدوشصت شبانروز همی تـاخت براه
چه خبر داد؟ خبر داد که تا پنجه روز / روی بنماید نو روز وکند عرض سپاه
در کف لالهٔ خود روی نهد سرخ قدح / راغ همچون پرطوطی شود ازسبز گیاه
۷۱۳۵ آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد / چون کسی کورا باشد نظر میرپناه

۱ـ م : عید فرخنده باو باد و همه بهمن ماه؛ ن:.... بهمنجنه و بهمن ماه. ۲ـعنوان از «چ» است با اصلاح.

میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین ... پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران شاه

آنکه هر مهتر ازطاعت او دارد قدر[1] ... آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه

ای که با[2] همت تو چرخ بر افراشته پست ... ای که با[2] حلم گران تو گران کوه چو کاه

ماه خواهد که بماند بکلاه سیهت ... زین قبل گه گه بر چرخ سیه گردد ماه

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود ... زین سبب طاق مثالست و کمان پشت و دوتاه[3] ۷۱۴۰

هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ ... جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد گاه

گر بزرگان جهان را بسخا یاد کنند ... از سخای تو همه خلق شدستند آگاه

ور هنر باید و دل باید و بازوی قوی ... بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه

در زمان حاتم طایی را استاد شود ... هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه

کهترانرا همه پاداش ز خدمت بدهی ... در عقوبت، کم از اندازه کنی، وقت گناه ۷۱۴۵

مجرمانرا تن پولادی فرسوده شدی ... گر تواندر خور هر جرم دهی باد افراه

عالمی را بنکو داشت نگه دانی داشت ... مال خویش ازقبل داشت نداری تو نگاه

هرچه تو راست کنی گوشهٔ عمران[4] گردد(؟) ... که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه

تو همه سال همی بخشی ز اندازه فزون ... آفرین باد بدان دست و دل خواسته کاه

ای مه و سال نگه کردن تو سوی سلیح ... ای شب و روز تماشا گه تو لشکر گاه ۷۱۵۰

اندر آن دشت که تو تیغ بر آری زنیام ... مردم از خون بعمد گردد و آهو بشناه[5]

تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار ... تا بهر حال که باشد نبود کوه چو کاه

بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد ... در همه حال ترا پشت و معین باد اله

حلقهٔ بند تو بر پشت دو تای دشمن ... پایهٔ تخت تو بر روی دو چشم بد خواه

۱۸۵

درمدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی[6]

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزهٔ ماه[7] ... خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه ۷۱۵۵

گمانش آنکه[8] تبه کرد جای بوسهٔ من ... ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه

شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست ... که از میان شب تیره خوب تابد ماه

۱ـ م، نچ: آنکه هرمیری درطاعت اودارد ذوق. ۲ـ ند: ای بر؛ م: ای که بر ۳ـ چ: کمان پشت دوتاه؛ نچ: کمانست ودوتاه. ۴ـ ند:... کوسه عمدا؛ م: .. عمدان؛ خ: نوراست کنی گوشهٔ غمدان. ۵ـ ند: خون عدو گیرد هر سوی شناه. ۶ـ عنوان از «چ» است. ۷ـ نچ: منیر چو ماه. ۸ـ م ند: کمان برد که.

خسوف داد مه روشن ترا و چه گفت — که من نگه نکنم سوی او معاذالله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت — چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
۷۱۶۰ سمنستان ترا پر بنفشه کرد و رواست — بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه[1]
زمانه گویی ازین نو بنفشه‌یی که نشاند — نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه[2]
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست — بهم کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه
نشان مهتری آن قوم را بود که بود — بسجده کردن او سوده گشته روی و جباه
کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند — مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه
۷۱۶۵ دریست خدمت او خلق را بزرگ و شریف — که جز بزرگ و شریف اندر او نیابد راه
کُهیست همّت او را بلند و سایه بزرگ — کزو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبیست هیبت او را سیاه روی و دراز — که روز عمر عدو زو سیه شد و کوتاه
اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف — ستارگان بگدازند چون درم در گاه
و گر زعادت او صورتی کنند ازحسن — سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
۷۱۷۰ زدوستی که مر اوراست عفو ساده شود[3] — چو کهتری بر او معترف شود بگناه
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن — صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
زمین اگر ز کف راد او گرفتی[4] آب — نبات زرّین رُستی ازو بجای گیاه
اگر ز طبعش بودی هوا نگشتی زابر — چو روی آینهٔ کرده اندر آینه آه
ادب عزیز ازو گشت ورنه پشت ادب — شکسته بودورخ لاله گونش گشته چو کاه
۷۱۷۵ ایا گرفته مروّت ز خاندان تو نام — ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز — بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر — بزرگ همّتی و جود را بزرگ پناه
امید زایر تو رنجه گشت وخیره بماند — ز بسکه کرد بدریای بخشش تو شناه
مگر سخاوت تو روز روشنست که کس — نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
۷۱۸۰ سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار — دل تو لشکر او را فراخ لشکر گاه
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند — جواب یابد پیوسته پنج را پنجاه

۱ ــ بیت در «م» نیست . ۲ــ ند: شاهنشاه ؛ «م» بیت را ندارد. ۳ــ ند : که براوست عفوشاد شود.
۴ ــ م، ن، د: کشیدی .

نگاه داشته باشد همیشه از همه بد — کسی که داشته باشد محبّت تو نگاه
بنامت ار بنگارند روبهی بر خاك — چو صید خواهی از و شیر گیرد آن روباه
همیشه تا چو[1] هوا سرد گشت و باغ دژم — کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه
همیشه تا که تواند شناخت چشم درست — نماز خفتن بیگه[2] ز بامداد پگاه ۷۱۸۵
بهر مرادی فرمانبر تو باد فلك — بهر هوایی یاری گر تو باد اله
موافقان تو با ناز و نوش و نالهٔ چنگ — مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

۱۸۶

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف بحجاج[3]

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه — ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی بچشم تو ماند — دلم بنرگس بر شیفته شدست و تباه
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود[4] — بدان بلندی سرو و بدین[5] تمامی ماه ۷۱۹۰
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر — ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
ز رشك چهرهٔ تو ماه تیره[6] گشت و خجل — ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دو تاه
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شدست — ز نیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من — همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه رنج تو بپسندم[7] نه از تو بشکیبم — در این تفکر گم گشته ام میان دو راه ۷۱۹۵
ز گمرهی بره آیم چو باز پردازم — بمدح خواجهٔ سیّد وزیر زادهٔ شاه
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه زخلق — مقدّمست بفضل و مقدّمست بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر — بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه
بچشم همتش ارسوی آسمان نگری — یکی مغاك نماید سیاه و ژرف چو چاه
به رای و حزم جهانرا نگاه تاند داشت — ولی نتاند[8] دینار خویش داشت نگاه ۷۲۰۰
چرا نتاند، تاند، من این غلط گفتم — بدین عقوبت واجب شود معاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند — که دست طاقتش از علم آن بود کوتاه
چرا نگویم کورا سخا همی گوید — که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت — که کوه زر ببر[9] چشم او نماید کاه

۱– د: که . ۲– چ: بیگه خفتن . ۳– عنوان از «چ» است . ٤– ند: سرو ومی نبود. ٥– چ: بدان .
٦– م، د: خیره . ۷– د: از تو پسندم . ۸– م، ند: همی ندانند . ۹– ند: زرین بر

۷۲۰۵ بخاصه آنکه باصل وهنر چو خواجه بود — نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه[1]

همه بزرگان کاندر زمین ایرانند — بآستانهٔ[2] او بر زمین نهاده جباه

بهمّت و بسخا و بهیبت و بسخن[3] — بمردمی که چنو آفریده نیست[4] اله

بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن — بصد گنه نگراید بنیم باد افراه

خدای در سر او همّتی نهاده بزرگ — از آسمان و زمین مهتر و فزون صدراه

۷۲۱۰ بسا کساکه گنه کرد و هیچ عذرنداشت — دل کریمش از آنکس نجست[5] عذر گناه

در این دومه که من اینجا مقیمم از کف او — بکام دل برسیدند زایری پنجاه

یکی منم که چنان آمدم مَثل براو — که کُرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه

کنون چنان شدم از برّ او کجاتن من[6] — بناز پوشد[7] توزیّ و صدرهٔ دیباه

به صرّه زرّ بهم کردم و ببدره درم — همی روم که کنم خلق را از ین آگاه

۷۲۱۵ براه منزل من گر رباط ویران بود — کنون ستارهٔ خورشید باشدم .خرگاه

چنین کنند بزرگان، زنیست هست کنند — بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه

همیشه تا نبود خوب کار چون بد کار — چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه

همیشه تا بشرف باز برتر از گنجشک — چنان کجا بهنر شیر برتر از روباه[1]

جهان متابع او باد و روزگار مطیع — خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه

۷۲۲۰ بنیک نامی اندر جهان زیاد و مباد — بجز بنیکی نام نکوش در افواه[1]

۱۸۷

در مدح خواجهٔ بزرگ و عذر تقصیر خدمت[8]

ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بجاه — فضل و کردار تو بگرفته ز ماهی تا ماه

ای مرا سایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز[9] — وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه

واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو — نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه

گاه بی زخمه بخرگاه تو بربط زنمی — تاکسی نشنودی بانگ برون ازخرگاه

۷۲۲۵ گاه در مجلس تو شعر بدیهه کنمی[10] — بزمانی نهمی پیش تو بیتی پنجاه

عذر ها دارم پیوسته درست و نه درست — گر بخواهی همه پیش تو بگویم، تو بخواه[11]

۱- بیت در «م» نیست . ۲- چ: بر آستانه . ۳- د: بهنر . ٤- چ : نافریده‌است . ۵- چ : نخواست
٦- ند: بروجود او که تنم؛ چ: برکت سخاش که. متن از «نچ» است . ۷-چ: پوشم. متن از «نچ» است .
۸- عنوان از «چ» است. ۹ - ند: عمر. ۱۰- م: کشمی . ۱۱- چ : دلخواه .

دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش   دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه

اولین عذر من آنست که من مردی ام   دوستدار می و معشوق و توهستی آگاه

هر زمان تازه یکی دوست[۱] درآیدزدرم   هم سبک روح بفضل وهم سبک روی بجاه[۲]

دل ایشان را ناچار نگه باید داشت   گویم امروز نباید که شود عیش تباه ۷۲۳۰

رود میگیرم و می گویم هان تا فردا   شغل فردا بین چون بیش بود سیصد راه

خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا   با دو تقصیر چنین برشوی[۳] از روی اله(؟)

چون برون آیم ازین برسم ازحال وزکار   دوزخی پیش من آرند پر از دود سیاه

گاه گویند فلان استر گم کرده هوید[٤]   گاه گویند فلان ترك بیفکنده کلاه

من همی گویم استر بر بیطار فرست   اسب را بینی برگاه کن و[٥] دار نگاه ۷۲۳۵

سال تا سال درین مانده ام و همچومنند   اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه

چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر   چون بشهر آیم باشم ببسیجیدن راه

گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش   راد مردان بچنین عذر ببخشند گناه

تا نگویی که فلان بندهٔ من بود وکنون   نگذرد سوی درخانهٔ ما ماه به ماه

من همان بنده‌ام و بلکه کنون بنده ترم   همچنینست وخدای ازدل من هست آگاه ۷۲٤۰

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم   ورچه هستم بدل ومردی و احسان برناه

گر همی شعر نگویم[٦] نه از آنستکه هست   دل من بر تو و برخدمت تو گشته تباه[۷]

جاودان شادبزی و تن توشاد و[۸] عزیز   بتو آراسته این مجلس و این بالش و گاه

دوستداران ترا خانهٔ عشرت برکاخ   بدسگالان ترا خانهٔ خرّم برچاه

تو بجایی که همه ساله بود نعمت وناز   دشمنان تو بجایی که نه آب و نه گیاه ۷۲٤٥

دوستانرا ز تو همواره همین باد که هست   عز بی خواری[۹] وپاداشن بی بادافراه

۱۸۸

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید[۱۰]

آن سمن عارض من کرد[۱۱] بناگوش سیاه   دو شب تیره بر آورد[۱۲] زدو گوشهٔ ماه

۱ــ ند: بت . ۲ــ بیت در «م» نیست . ۳ــ د: سوی. ٤ ــ چ: استر کم خورده خوید ؛ نچ: اشتر ...
٥ــ چ: برگاه برو ؛ ند: برکاه ... ٦ــ نچ: بگویم. ۷ــ نچ: گواه. ۸ــ نچ: شادزی و باد تن و جانت.
۹ــ چ: خاری . ۱۰ــ عنوان از «چ» است. ۱۱ــ بجز «م» : کرد. ۱۲ــ بجز «م» : برآورد .

سالش از پانزده و شانزده نگذشته‌هنوز چون‌توان دیدن آن‌عارض چون‌سیم‌سیاه

روزگار آنچه‌توانست‌بر آن‌روی بکرد بستم جایگه بوسهٔ من کرد تباه

۷۲۵۰ بچکد خون ز دل من چوبرویش نگرم[1] نتوانم کرد ازدرد بدانروی[2] نگـاه

شب نخسبم‌زغم و حسرت آن‌عارض‌وروز تا بشب زین غم وزین درد همیگویم آه

بگنه روی سیه گردد و سوگند خـورم کان بت من بهمه عمر نکردست گناه

او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد گنه آن چشم سیه دارد و آن‌زلف دوتاه

عارضش راگنه وز ّلت همسایه بسوخت خویش کی‌داشت[3] کس‌ازز ّلت‌همسایه‌نگاه

۷۲۵۵ گنه یکتن ویـرانی یك شهر بـود این من ازخواجه شنیدستم‌درمجلس‌شاه

خواجهٔ‌سیّد[4] بوبکر حصیری که‌بدوست چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپـاه

آن کریمی که‌کریمان چو ازو یاد کنند همه برخاك نهند از قبل جاه جبـاه

جاه جویند بدان خدمت و با جاه شوند برتر‌ازخدمت آن‌خواجه‌چه‌عز ّست‌وچه‌جاه

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی من ازینگونه مگر دیدم سالی[5] پنجاه

۷۲۶۰ اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند همه از خدمت او با کمر زر ّ و کلاه

قبلهٔ محتشمانست در خانـهٔ او کس نبینند تهی از محتشمان آن درگاه

او برکس نشود هرگز و یك مهترنیست کو نیاید[6] بزیارت بر او چندین راه

هرکه‌اوپیش،[7]چو درمجلس آن خواجه نشست بدوزانو شود[8] وخواجه مر ّبع برگـاه

چون بر شاه بود هر که بود جزپسران[9] پیش او باشد، حشمت توازین بیش‌مخواه

۷۲۶۵ پایگاهیست مراو را بر آن شاهِ بزرگ زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه

او بر شاه بفضل و بهنر گشت عزیز زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه

زان خداوند مر این مهتر با همّت را هر زمان بیش بود نیکویی انشاءالله

برسد جایی کز مرتبت و جاه و خطر بزند[10] خیمهٔ زر بر سرسیمین‌خرگاه

لشکری سازد چندان ز غلامان سرای که جدا باید کردن ز ملك لشکر گـاه

۷۲۷۰ نه غریبست این ازنعمت[11] آن بار خدای این‌سخن راهنمونست و به ده[10] دارد راه

۱ـ ند: زدلم چون نگرم بررخ او. ۲- نچ: نتوان کردن ازدرد؛ ند: نتوانم کنم ازدرد. ۳ـ نچ: خویشتن‌داشت. ٤ـ ند: فاضل. ٥ـ نچ: مگردیدم ..؛ نچ‌دیگر: نگردیدم ...؛ ند: ...روزی؛ م: نگردیدم روزی... آن. ٦ـ چ: نیاید. ۷ـ ند: بیش. ۸ـ م، ند: بردوزانو بود. ۹- م: میران. ۱۰- م، نچ: برزند. ۱۱- نچ: مراین نعمت از آن. ۱۲ـ چ: بدو.

گر بفضل و بهنر باید ازین یافته گیر   نیست فضلی که نه آن فضل بدو داد اله
مهتری داند کرد وخلق را[1] داند داشت   چه بپاداشن نیك و چه ببد بادافراه
نیك عهدست که گر چاکر شاهی بجهد   باز ندهدش[2] چو در خانهٔ او کرد پناه
بس کسا کو بچه افتاد و ز نیکو نظرش   رسته گشت و بسر چاه[3] رسید ازبن چاه
راد مردان همه با درگهش آموخته اند[4]   چون بزُرس[5] کـه بیاموزد با سبز گیاه   ۷۲۷۵
جاودان شاد زیـاد آن بهمه نیك سزا   تنش آباد و خرد پیر ودل و جـان برناه
جشن نوروز و سر سال برو فـرّخ باد   چون سرسال بدو فرّخ و میمون سرماه
چشم او روشن و دلشاد بـروی صنمی   که بود لاله برِ دورخ او زرد چو کاه

۱۸۹

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی[6]

ای‌صورت بهشتی در صدرهٔ بهایی   هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
تو سرو جویباری تو لالـهٔ بهاری   تو یار غمگساری تو حور دلربایی   ۷۲۸۰
شیرین تر از امیدی وندر دلم امیدی[7]   نیکو تر از هوایی و اندر سرم[8] هوایی
خرّم تر از بهاری زیبا تر از نگـاری   چابك تر از تذروی فرّخ تر از همایی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی   در سر بجای هوشی در چشم روشنایی
سرو و مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم   هم مـاه با کلاهی هم سرو با قبایی
ماهی بروی لیکن ماهِ سخن نیوشی   سروی بقد و لیکن سروِ سخنسرایی   ۷۲۸۵
از جمع خوبرویان من خاص مرترایم   شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی[9]
من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی   من سوی تو گرایم تو سوی من گرایی
برتو بدل نجویم بـر من بدل نجویی[10]   هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
ماه غزلسرایی، مرد ملك ستایم   از تو غزل سرایی، از من ملك ستایی
گر من ملك ستایم آنرا همی ستایم   کورا سزد ز ایزد[11] بر خلق پادشایی   ۸۲۹۰

---

۱ - ج : خلق رادا ند کرداو مهی و . ۲ - ج : بار بدهدش . ۳ - ج : جاه . ٤ - نج : آمیخته‌اند.
٥ - نج : چون طبرزد ؛ ند : چو بگلشن ؛ م:چو بزرس . ٦ - عنوان از «ج» است ۷ - ج : نویدی.
۸ - ج : دلم . ۹ - بیت در «م» نیست . ۱۰- نج : بر تو بدل نخواهم برمن بـدل نخواهی .
۱۰ - نج : من ملك‌ستایم‌گر تو غزل سرائی . ۱۱ - م ، نج : کوراست دون‌ایزد .

سلطان یمین دولت محمود امین ملّت ‌‌ آن پادشاه دینی[۱] آن خسرو خدایی

ای اصل نیکنامی ! ای اصل برد باری ! ‌‌ ای اصل پاکدینی ! ای اصل پارسایی !

مریاد جان او را هر روزه در مدیحش ‌‌ از خاك بر کنی (؟) دان از آسمان گوایی[۲]

ای آنکه ملك هرگز بر تو بدل نجوید ‌‌ ای آنکه خسرویرا از خسروان توشایی[۲]

۷۲۹۵ هم ملك را جمالی هم فضل را کمالی ‌‌ هم داد را ثباتی هم جود را بقایی

میر بزرگ نامی گُرد گران سلیحی ‌‌ شیر ملك شکاری شاه جهان گشایی

هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم ‌‌ گرچه نه مصطفایی گرچه نه مرتضایی

گرچه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی ‌‌ گرچه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی

از حلم و از تواضع گویی مگر زمینی ‌‌ وز طبع واز لطافت گویی مگر هوایی[۲]

۷۳۰۰ پروردگار دینی آموزگار فضلی ‌‌ هم بیشهٔ وفایی هم ریشهٔ[۳] سخایی

هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی ‌‌ هر کشته را روانی[۴] هر درد را دوایی

جوینده را نویدی خواهنده را امیدی ‌‌ در مانده را نجاتی درویش را نوایی

باهر که عهد کردی یکروی[۵] و یکزبانی ‌‌ وین هردو از وفایند توخود همه وفایی

هرحاجتی که داری ز ایزد همه رواشد ‌‌ من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی

۷۳۰۵ جایی که عزم باید مرد درست عزمی ‌‌ جایی که رای باید[۶] شاه بلند رایی

آنجا که رزم جویی، دی‌ماه دشمنانی ‌‌ و آنجا که بزم سازی ، نوروز اولیایی

چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی ‌‌ چون جام برگرفتی بخشندهٔ عطایی

از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی[۷] ‌‌ وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی

مردی همی نمایی گیتی همی گشایی ‌‌ بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی[۸]

۷۳۱۰ یك بندهٔ تو دارد زینسوی رود شاری ‌‌ یك چاکر تو دارد زانسوی گنگ رایی

گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری ‌‌ در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی

هر هفته عالمی را با زر بپیش رویی ‌‌ هر ماه خسروی را[۹] با تیغ در قفایی

---

۱ - چ : دنیا . ۲ - بیت در «م» نیست . ۳ - م ، نچ : همشیرهٔ . ٤ - : کشته را روائی؛ (حدس استاد دهخدا) . ٥ - چ : یك‌رای . ٦ - چ : باشد . ۷ - نچ : عدنی ؛ م : عدلی . ۸ - نچ : ملکت همی‌ربائی . ۹ - «را» در چ نیست اما در غلطنامه اصلاح کرده است) .

از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی   وز بهر خصم جستن در یك مکان نپایی

هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفّر   چون با ظفر شریکی لاشك مظفّر آیی

مر دوستان دین را یك یك همی نوازی   مر دشمنان دین را یك یك همی گزایی   ۷۳۱۵

ضرّ منافقانی نفع موافقانی   اینرا همی بپایی وانرا همی نپایی

چشم مخالفانرا چونان شکسته خاری   چشم موافقانرا چون سوده توتیایی

تا زابر مهرگانی گردد هوای روشن[1]   گه روز تیره آرد گه باز روشنایی(؟)[2]

تا آفتاب روشن دایم همی بگردد   چون آسیای زرّین بر چرخ آسیایی

پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت   تا بانبید و ساغر پیوسته دست سایی[3]   ۷۳۲۰

دایم بفتح و نصرت جفت و ندیم بادی   بی‌کوشش زمینی با بخشش سمایی

۱۹۰

در لغز آتش و مدح سلطان محمود گوید[4]

یکی گوهری چون گل بوستانی   نه زرّ و بدیدار چون زرّ کانی

بکوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی   بسنگ اندرون زادهٔ باستانی

گهی لعل[5] چون بادهٔ ارغوانی   گهی زرد چون بیرم[6] زعفرانی

لطیفی بر آمیخته با کسافت[7]   یقینی برابر شده با گمانی   ۷۳۲۵

نه گاه بسودن مر او را[8] نمایش   نه گاه گرایش مر او را[8] گرانی

هم او خلق را مایهٔ زورمندی   هم او زنده را مایهٔ زندگانی

از و قوّت فعل برّی و بحری[9]   از و حرکت[10] طبع انسیّ وجانی

غم عاشقی ناچشیده ولیکن   خروشنده چون عاشق از ناتوانی

چو زرّین درختی همه برگ و بارش   ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی   ۷۳۳۰

چو از کهربا قبهٔ برکشیده   زده بر سرش رایت کاویانی

عجب گوهرست این گهرگر[11] بجویی   مر او را نکو وصف کردن ندانی[12]

---

۱ - م ، نچ : تازا برمهر ماهی ؛ نچ دیگر : تازبرمهر وماهی . ۲ - نچ : چون خورده رنگ خردی سیارهٔ سمائی ؛ نچ دیگر : رنگ حوری درشارهٔ ستائی ؛ ند : چون خورده زنگ خوردی سیاره سیائی ؛ م : چون خورده رنگ خوردی درساره سامی . ۳ - م ، نچ : تاتازه باهوائی هرروزدست سائی ؛ ند : باتازه ترهوائی هرروزوشب سنائی . ٤ - عنوان در «چ» : «در توصیف شمشیر سلطان محمود گوید» است . متن از استاد دهخداست و «م» در حاشیه نوشته : وصف خنجر . ٥ - چ : سرخ . ٦ - نچ : شبرم . ۷ - چ : کثافت ؛ متن از «م» است که مؤید حدس استاد دهخداست . ۸ - چ : آنرا . ۹ - نچ : ابری و بحری ۱۰ - چ : حرکت و . ۱۱ - م ، نچ : چون . ۱۲ - نچ : توانی .

نشان دو فصل اندرو باز یابی یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری ز آثار او نرگس بوستانی
۷۳۳۵ بعوض[1] شبه گوهر سرخ یابی ازو چون کند باتو بازارگانی
کناری گهر برسر تو فشاند چو مشتی شبه برسر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را گهی ساده سودی و گاهی زیانی
نه‌سنگی وسنگ از تو ناچیز گردد مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میر محمود غازی امین ملل شاه زاولستانی
۷۳٤۰ شهی خسروی شهرباری امیری که بدعت ز شمیر او گشت فانی
ملك فرّه و ملکتش[2] بیکرانه جهان‌خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون او ملك خلق دیده بگیتی نه چون او سخی خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی همه شغل او جستن آنجهانی
سپه برده اندر دل کافرستان خطر[3] کرده در روزگار جوانی
۷۳٤۵ ز هندوستان اصل کفر وضلالت بربده بشمشیر هندوستانی
نهاده که هند برخوان[4] هندو چو دشت کتر بر سر خان[5] خانی
زهی خسروی کز بزرگی و مردی میان همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم ازیرا که تو آدمی را نمانی
ببزم اندرون آفتاب منیری برزم اندرون اژدهای دمانی
۷۳۵۰ ترا رزمگه بزمگاهست شاها خروش سواران سرود اغانی
ازین روی جز جنگ جستن نخواهی[6] بجنگ اندرون جز مبارز نرانی[7]
بهر حرب کردن جهانی گشایی بهر حمله بردن حصاری ستانی
ز باد سواران تو گرد گردد زمینی که لشکر بدو[8] بگذرانی
بخندد اجل چون تو خنجر برآری بجنبد جهان چون تو لشکر برانی
۷۳۵۵ ترا پاسبان گرد لشکر نباید[9] که شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش تو کوه آهن که آهن گدازی و آهن کمانی
جهانرا ز کفر و ز بدعت بشستی بپیروزی و دولت آسمانی

۱ - م ، چ : بعرض . ۲ - چ : دولتش . ۳ - چ : غزا . ٤ - چ : خان ۵ - م ، نج: خون ٦ - م: ندانی . ۷ - چ : ندانی . ۸ - چ : دراو . ۹ - چ : نیاید .

نپاید بسی تا ببغداد و بصره غلامی بصدر امارت نشانی

اگر چه زنوشیروان[1] درگذشتی بانصاف دادن چو نوشیروانی

کریمی چو شاخیست[2]، اورا تو باری سخاوت چوجسمیست[3]، اوراتوجانی ۷۳٦۰

همی تاکند بلبل اندر بهاران بباغ اندرون روز و شب باغبانی

ببزم اندرون دلفروز تو بادا بدو فصل دو مایهٔ شادمانی

بوقت بهار اسپرغم بهاری[4] بوقت خزانی عصیر خزانی[5]

تو بادی جهان داور دادگستر تو بادی جهان خسرو جاودانی

چنین صد هزاران سده بگذرانی بپیروزی و دولت و کامرانی ۷۳٦٥

۱۹۱

در تحریض بحرکت هند و تسخیر کشمیر گوید[6]

هنگام گلست ای بدو رخ چون گل خودروی همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی

مجلس بلب جوی بر ای شمسهٔ خوبان کز گل چو بنا گوش تو گشتست لب جوی

از مجلس ما مردم دوروی برون کن پیش آر مل سرخ و برون کن گل دوروی[7]

باغیست بدین زینت آراسته از گل یکسو گل دوروی و دگر سو گل یک روی[8] ۷۳۷۰

تا این گل دوروی همی روی نماید[9] زین باغ برون رفتن ما را نبود روی

بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز بشادی بگذاریم که فردا وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی

ما را ره کشمیر همی آرزو آید ما ز آرزوی خویش نتابیم بیکموی[10]

گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم از دست بتان پهنه کنیم از سر بت[11] گوی ۷۳۷۵

شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد امسال نیارامم تاکین نکشم زوی

غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی

کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی

---

۱ - چ : نوشین روان . ۲ - م : شاخ است . ۳ - م : جسم است . ٤ - نج: بوقت بهاران عصیر بهاری. ٥ - نج : بوقت خزان هم عصیر خزانی . ٦- عنوان از «چ» است . ۷ - نج : می سرخ و فرو کن گل خودروی ؛ م : می سرخ فزون گل خودروی . ۸ - نج :گل خودروی ؛ م بیت را ندارد . ۹ - نج : تا زین گل خودروی ؛ م : تا این گل خودروی همی ... ۱۰ - نج : دیریست که مارا ره غزو آرزو آمد ماز آرزوی خویش نتابیم همی روی. ۱۱ - نج : سرشان .

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند — به چون بحضر در کف من دستهٔ شبّوی[1]

۷۳۸۰ غاری چو چه مورچگان تنگ در این راه[1] — به چون بحضر ساخته از سرو سهی گوی

مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد — بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی

بر[2] دشمن دین تا نزنم باز نگردم[3] — ورقلعهٔ او ز آهن[4] چینی بود و روی

بس شهر که مردانش با من بچخیدند — کامروز نبینند در او جز زن بیشوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان — تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی[5]

۷۳۸۵ از دولت ما دوست همی نازد، گو ناز[6] — بر ذلّت خود خصم همی موید، گو موی

۱۹۲

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید[7]

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای — تا کجا پرزند امسال و کجا دارد رای

وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تذرو — تا شود برسر شخ کبک دری شعر سرای

نیز[8] در بیشه و در دشت همانا نبود — باز را از پی مرغان شکاری شو و آی[9]

باز و جز باز کنون روی نیارند نمود — گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای

۷۳۹۰ همه مرغان جهان سربخس اندر شده‌اند — اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید از جای

اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب — جمله محبوس سپاهند بر ایشان بخشای[10]

مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگوی — مثل جنبش شاه آن ملك شهر گشای

خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای

چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان — بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای

۷۳۹۵ بهراسند و بفتح و ظفرش فال زنند — گر مثل برسر ایشان فکند سایه همای

او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ — مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای

شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد — همه شاهان جهانرا بهنر دست گزای[11]

او بسند و بسر اندیب و بجیپور[12] بود — هیبت او بختا خان و بفرغان[13] و تغای

---

۱ - مصراع در «م» نیست . ۲ - چ : با . ۳ - نچ : از دشمن دین تا بزیم باز نگردم . ٤ - چ : او آهن. ٥- چ : تا کبك ... آهوی . ٦- م : بازدگو باز . ۷ - عنوان از «چ» است . ۸- چ : شیر. ۹- چ: سودای. متن از استاد دهخداست . ۱۰ - نچ : جملگی محبوسانند .. ؛ ند: جمله خشنود نیایند ...؛ م: جمله بخشود نیایند ۱۱ - نچ : دست گرای؛ نچ دیگر: دست آرای. ۱۲ - نچ: بهمپور. ۱۲- م ، ند؛ بفرخان .

خوش نخسبند کنون[1] از فزع و هیبت او | نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای
وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود | که نه باحسرت وغم باشد و باناله ووای ۷٤۰۰
این همیگوید کای بخت بیکباره مرو | وان همیگوید کای دولت یکروز بپای
بخت و دولت بر آنکس چکند کو نکند | بتن وجان و بدل خدمت آن بار خدای
هر که او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت | بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای
تا قد رخان کمر خدمت او بست ببست | از پی خدمت او یکرهه فغفور قبای
همه ترکستان بگرفت و بخانی[2] بنشست | بشرف وز فزون و بهنر روز افزای ۷٤۰۵
دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت | گر شود باد هوا بر سر او عنبر سای
سال و مه دولت آن بار خدای ملکان | همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
از همه شاهان امروز که دانی جز او | مملکت را و بزرگی و شهی را درخور
گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شهست | گو برو خام درایی مکن و ژاژ مخای
آنکه او را بستاید چه بود، پاك سخن | وانکه او را نستاید چه بود، یافه درای ۷٤۱۰
هر ستایش که جز او راست نکوهش به از آن | فرّخی تا بتوانی جز ازو را مستای
تا چو بیجاده نباشد بنکو رنگی سنگ | تا چو یاقوت نباشد ببها کاهربای
شادمان باد و تن آسان و بکام دل خویش | دشمنانرا ز نهیبش دل و جان اندر وای

۱۹۳

در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود[3]

ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی | گه خوش سخنی گردی وگه تلخ زبانی
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی | چون خشم کنی خشم ترانیست کرانی ۷٤۱۵
مانند میان تو و همچون دهن تو | من تن کنم از موی و دل از غالیه دانی[4]
گویم ز دل خویش دهانت کنم[5] ای ماه | گویی نتوان کرد ز یك نقطه دهانی
گویم ز تن خویش میان سازمت ای دوست | گویی نتوان ساخت زیك موی میانی
جانیست مرا جان پدر جز دل و جز تن | وین نیز بر من نکند صبر زمانی

---

۱ - م : همی. ۲- ج : بخانه . ۲ - ج : ملك آرای . ۳ - عنوان از «ج» است. ٤ - م ، ند : من دل کنم از موئی واز غالیه‌دانی . ٥ - ج : دهان‌سازمت . متن از نچ است .

۷۴۲۰ گر گویی بفرست نگویم نفرستم — با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی

جانی بدهم تا بزیانی ز تو برهم — من[1] سود کنم گر ز تو برهم بزیانی

جان بدهم ودل ندهم کاندر دل من هست — مدح ملکی مال دهی ملک[2] ستانی

شهزاده محمد ملک عالم عادل — کز شاکر او نیست تهی هیچ مکانی

تا او بامارت بنشست از پی گنجش — هر روز بکوه از زر[3] بفزاید کانی

۷۴۲۵ گیتی چو یکی کالبدست او چو روانست — چاره نبود کالبدی را ز روانی

کافی تر ازو دهر نپرورده امیری — وافی‌تر از و ملک ندیدست[4] جوانی

او را ز پی فال پدر تخت فرستاد — تختی همه پر صورت و پر صنعت مانی[5]

با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی — پیلی که بر او شیفته گشتست جهانی

مر دولت را بر تر ازین نیست[6] دلیلی — مر شاهی را بر تر ازین نیست[7] نشانی

۷۴۳۰ آنچیز کزین پیش گمان بود یقین گشت — دانی نتوان داد یقینی بگمانی

آنچیز کزین پیش خبر بود عیان گشت — دانی که نگیرد خبری جای عیانی

آب وشرف و عزّ جهان روزبهانست — با روزبهان جمله نیرزند بنانی

از بخشش او خالی کم یابم دستی — وز نعمت او خالی کم یابم خوانی

بابخشش او بحر[8] چه چیزست سرابی — با همت او چرخ چه چیزست کیانی[9]

۷۴۳۵ اورا ز جفا دهر امان داد و ندادست — مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی

با او بوفا ملک ضمان کرد و نکردست — با هیچ ملک ملک بدینگونه ضمانی

ای بار خدایی که کجا رای تو باشد — خورشید درخشنده نماید چو دُخانی

زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست — زان هر نُکتی راست دگرگونه[10] بیانی

فضل تو همی‌جوید هر فضل ستایی[11] — مدح تو همی خواند هرمدحت خوانی

۷۴۴۰ هرچند نهان همه خلق ایزد داند — از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی

پیکان تو مانند ستاره است که نونو — هر روز کند بر دل خصم تو قرانی

اندر دل هرشیر ز قربان تو تیریست — و ندر برهر گرد ز رُمح تو سنانی

---

۱ - م ، ند : هم . ۲ - نچ : شکر... ؛م : ملک دهی مال ۳ - م ، نچ : اندر . ۴- چ : نیاورده. متن از «نچ» است. ۵ - نچ : همه برصورت درصنعت ؛ ند : ... ازصنعت . ۶ - ند : چیست . ۷ - نچ : بهتر ازین چیست . ۸ - م ، چ : دهر . ۹ - چ : کمانی . ۱۰- نچ : زدگرگونه ۱۱ -م: فضل‌شناسی.

چون تیر و کمان خواستی اندر صف دشمن ... انگشت کسی برد نیارد بکمانی

چون تیغ بکف گیری هرجای بجویی[1] ... از کشته واز خسته نگونی و ستانی

تا گیتی راست بهر فصلی طبعی ... تا ایزد راست بهر روزی شانی[2] ۷۴۴۵

شاه ملکان باش و خداوند جهان باش ... بگشای جهانرا ز کرانی بکرانی

در خدمت تو هرچه بترکستان ماهی[3] ... زیر علمت هرچه در آفاق میانی[4]

دایم دل تو شاد بدیدار نگاری ... شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی

چشم من و آن روز که بینم لب دجله ... از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

۱۹۴

در مدح ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین[5]

بمن باز گرد ای چو جان و جوانی[6] ... که تلخست بیتو مرا زندگانی ۷۴۵۰

من اندر فراق تو نا چیز کردم ... جمال و جوانی ، دریغا جوانی

دریغا تو کز پیش رویم جدایی ... دریغا تو کز پیش چشمم نهانی

سفر کردی و راه غربت گرفتی ... براه اندر ای بت[7] همی دیر مانی

چه گویی بتو راه جستن توانم ... چه گویم[8] بمن باز گشتن توانی

دل من ز مهر تو گشتن نخواهد ... دلی دیده ای تو بدین مهربانی ؟ ۷۴۵۵

گرفتم که من دل زتو بر گرفتم ... دل من کند بیتو همداستانی

من از رشك قد[9] تو دیدن نیارم ... سهی سرو آزادهٔ بوستانی

ز بس کز فراق تو هرشب بگریم ... بگرید همی با من انسی و جانی

ترا گویم ای عاشق هجر دیده ... که از دیده هر شب همی خون چکانی

چه مویی چه گریی چه نالی چه زاری ... که از ناله کردن چو نالی[10] نوانی ۷۴۶۰

چرا بر دل خسته از بهر راحت ... ثنا های قطب المعالی نخوانی

ابو احمد آن اصل حمد و محامد ... محمد، کش از خسروان نیست ثانی

همه نهمت و کام او خوب کاری ... هم رسم و آیین او خسروانی

جهانرا همه فتنهٔ خویش کرده ... بنیکو خصالی و شیرین زبانی

۱-م، ند: بخوانی. (استاد دهخدا بخبانی (= بخوابانی) تصحیح کرده اند) ۲-نچ: بهر کاری‌سانی؛ م، چ: بهر کاری... (متن از استاد دهخداست). ۳-نچ: اندر خدمت هر که بترکستان یابی؛ د: خانی است. ٤-نچ: بمانی. ٥-عنوان از «چ» است. ٦-م، نچ: ای شده گر توانی؛ چ: ای مه ار میتوانی. ۷-چ: آخر. ۸-م: چگویی. ۹-م، چ: روی. ۱۰-م، چ: نال.

۷۴۶۵ بآزادگی از همه شهریاران پدید ست همچون یقین از گمانی
زهی بر خرد یافته کامگاری زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند از نامورتر تباری وگر چند کز بهترین خاندانی
بزرگی همی جز بدانش نجویی[۱] ملك زادگانِ کنونرا نمانی
زفضل و هنر چیست کان تو[۲] نداری زعلم وادب چیست کان تو[۲] ندانی
۷۴۷۰ بعلم و ادب پادشاه زمینی باصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهان داری و تو ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی توخواهد که همچون توباشد بآزاده طبعی و مردم ستانی
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید باندیشه از نیست هستی نیاید بکوشیدن از جسم جانی
۷۴۷۵ ترا نامی از مملکت حاصل آمد نکردی[۳] بدان نام بس شادمانی
بکوشی کنون تا همی خویشتن را جزآن نام نامی[۴] دگرگسترانی
مگر عهد کردی که درهردل ای شه ز کردار نیکو نهالی نشانی
بدست سخی آزها را امیدی بلفظ حری نکته ها را بیانی
پی نام و نانند خلق زمانه تو مرخلق را مایهٔ نام و نانی[۵]
۷۴۸۰ گه مهربانی چو خرّم بهاری گه‌خشم و کین همچو باد خزانی[۵]
اگر مر ترا از پدر امر باشد بتدبیر هر روز شهری ستانی
بهیبت هلاك تن[۶] دشمنانی بچهره چراغ دل دوستانی
بصید اندرون معدن ببر جویی مگر تو خداوند ببر بیانی
ز بهر تقرّب قوی لشکرت را سپهر از ستاره دهد بیستگانی
۷۴۸۵ سخاوت بر تو مکینست شاها ازیرا که تو مر سخا را مکانی
اگر بخل خواهد که روی تو بیند بگوش آید او را ز تو «لن‌ترانی»
همه ساله گوهر فشانی زد و کف همانا که تو ابر گوهر فشانی

۱-م: نخواهی. ۲-چ: کان‌را. ۳-چ: بکردی. ۴- چ: چوآن نام نیکو؛م:چو... ۵-بیت در «م» نیست.
۶ -م:دل.

بمحنت همه خلق را دستگیری ... بروزی همه خلق را میزبانی

زحرص بر افشاندن مال جودت ... بزایر دهد هر زمان قهرمانی

نشان ده ز خلقت نداده است هرگز ... نشان خواه را جز بخوبی نشانی ۷۴۹۰

توانگر بود بر[1] مدیح تو مادح ... زعلم و نُکت وز طراز معانی[2]

الا تا که روشن ستاره‌است هر شب ... بر این آبگون روی چرخ کیانی

هوا را بود روشنی و لطیفی ... زمین را بود تیرگی و گرانی

تو بادی جهاندار، تا این جهانرا ... ببهروزی[3] و خرّمی بگذرانی

بعزّ اندرون ملك تو بینهایت ... بملك اندرون عزّ تو جاودانی ۷۴۹۵

ترا عدل نوشیروانست و از تو ... غلامانت را تاج نوشیروانی

جز این یك قصیده که از من شنیدی ... هزاران قصیده شنو مهرگانی

۱۹۵

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی[4]

همی‌سراید[5] چنگ آن نگار چنگ‌سرای ... نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای

غذای روح سماعست و آنِ شخص نبید ... خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای

نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو ... بدین سه چیز بود مردم جهانرا رای ۷۵۰۰

مرا طبیب جهاندیده این سه فرمودست ... تو دوستان گرانمایه را همی فرمای

نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم ... ز بهر روی نکو مانده ام دل اندر وای

کجاشد آن صنم ماهروی سیمین تن ... کجاشد آن بت عاشق پرست مهر لقای[7]

بمجلس از کف او خورد می‌نبید بزرگ ... بیاد خدمت درگاه میربار خدای

امیر عالم عادل محمّدِ محمود ... خدایگان جهان خسرو جهان آرای ۷۵۰۵

مظفری که باندیشه کین تواند توخت ... ز پیل آهن یشك وز شیر آهن خای

ز گور مانی[8] تدبیر او تباه[9] کند ... فسون وجادویی جادوان مای به مای[10]

اگر نمای .... چاکران ملك ... فسون کنند فسون چون زهیر روح گزای[11]

به پیش بینی آن بیند او که دیده نیند[12] ... منجّمان بسطرلاب آسمان پیمای

۱-م،د: در. ۲-نج: زعلم وز طرز وز بحث ومعانی. ۳-م: پیروزی. ۴-عنوان از «چ» است. ۶-ند: نوازد. ۶-نج: کیی با،م؛ چ: که بخشد. ۷-م: نمای. ۸-چ گورمالی ۹-ند تمام. ۱۰-چ: فسون جادوئی جادوان نای نمای. ۱۱-بیت بهمین صورت در «م» و «ند» آمده است و «ند» دو کلمهٔ آخر مصراع اول را هم ندارد.
۱۲-م: او هر که دیده کم بینند.

۷۵۱۰ زهی تن هنر و چشم نیکنامی را / چو روح درخور و همچون دو دیده اندر بای
ترا همایون دارد پدر بفال که تو / ستوده طلعتی[1] و صورت تو روح فرای
اگر تو نیستی از هر شهی همایون تر / نشان رایت تو نیستی خجسته همای
کسیکه گوید من چون توام بفضل و هنر / سبك خرد بود و یافه گوی و ژاژ[2] درای
کسیکه خواهد تا فضل تو بپوشاند / گو آفتاب درفشنده را بگل اندای
۷۵۱۵ بتست علم عزیز و بتست عدل مکین / بتست جود متین و بتست فضل بپای
همی ستود نداند ترا چنانکه تویی / زبان مادح و اندیشهٔ ملوك ستای
ز بوی خلق تو اطراف گوزگانان را / همی شناخت ندانم ز دست عنبر سای
امیر زیبی و شایی بتخت ملك و بتاج / همی بباش مراین هردو را تو زیب و توشای
چنانکه گوی سعادت ربوده ای ز ملوك / ز خسروان جهان گوی مملکت بربای
۷۵۲۰ یکی ستاره بر آمد بنام دولت تو / زهی ستاره بوقت آمدی برآی برآی
دلیر باش و ببازوی او شجاعت کن / بلند باش و بشمشیر او جهان پیرای[4]
بدان مقام رسانش که رای بر در او / سپید مهره زند بر نوای رویین نای
ایا برادی بر کنده خانمان نیاز / چو شاه شرق بشمشیر تیز، خانهٔ رای
همیشه آرزوی من بگیتی این بوده است / که من بحضرت تو یابمی بخدمت جای
۷۵۲۵ مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد / چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای
بجایگاهی کانجا ملوك روی نهند / همی نهم من و یاران من بخدمت پای
من این کرامت وفضل ازخدای دانم وبس / برین کرامت یا رب تو هر زمان بفزای
ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ / زروی ملك همی زنگ کفر ودین(؟) بزدای[4]
همیشه تا که نبوده است چون دورو یکدل / چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای
۷۵۳۰ همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست / شود گشاده بآوای رود رود سرای
امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش / جهان گشای و ولی پرور و عدو فرسای
زمانه را بتو امنیّتست و آسایش / زمانه تا که بپاید تو با زمانه بپای[5]

۱- ند: خصلتی. ۲- نچ: هرزه. ۳-م،چ: پیمای. ۴- بیت در «م» و «ن» نیست ۵- نظیر: زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز.

همه برادی کوش و همه بدانش یاز		همه به علم نیوش و همه بفضل گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد		چنانکه رایت میمون تو زبال همای[1]

١٩٦

درمدح محمدبن محمود غزنوی گوید[2]

دل من همی جست پیوسته یاری		که خوش بگذراند بدو روزگاری		٧٠٣٥
شنیدم که جوینده یابنده باشد		بمعنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمد		که چون او بتی نیست اندر بهاری
بتی چون گل تازه کاندر مه دی		ز رخسار او گل توان چد کناری[3]
چه قدّش چه[4] پیراسته زاد سروی		چه رویش[4] چه آراسته لاله زاری
بکام دل خویش یاری گزیدم		که دارد چو یار من امروز یاری ؟		٧٠٤٠
بدین بار خود[5] عاشقی کرد خواهم		کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل، اورا همی خواست ، اورا سپردم		همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم		پس ازخدمت شه جزاو[6] غمگساری
شه عالم عادل دادگستر		که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمّد		مهین خسروی برترین شهریاری		٧٠٤٥
بهر فضلی اندر جهان گشته پیدا		چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده است پرسد		که دانی ملك را؟ چه گویی تو باری
کریمست و آزاده و تازه رویی		جوانست و آهسته و با وقاری
خوی وسیرت وراه[7] و آیین و رسمش		پسندیده نزدیك هر هوشیاری
جهان پیش او روز[8] باشد بخدمت		میان بسته بر گونهٔ[9] پیشکاری		٧٠٥٠
نه اصل و بزرگیش را منتهایی		نه احسان و کردار اورا کناری
نه هنگام زر بخشی او راست صبری		نه هنگام کوشش مر او راقراری[1]
بکار اندرون داهی پیش بینی		بخشم اندرون صابر بردباری

١- بیت در«م» نیست. ٢ -عنوان از«چ»است بااصلاح. ٣- د : دمدصدهزاری . ٤-چ:چو .
٥-نچ: براوتامنم؛ نچ دیگر: براوتازیم ٦-م،نچ: چنو. ٧- ند: رای. ٨-د:زود. ٩-نچ: برصورت.

بیك جا بر آمیخته حلم و صبرش　　قراریست پنداری اندر قراری

۷۵۵۵ بهر مادحی مال بخشد جهانی[1]　　بهر زایری سیم بخشد بباری[2]

تهی نیست از بخشش او سرایی　　چو ازلشکر[3] شاه ایران حصاری

سخاوت میان بخیلی و دستش　　بر آورده از روی و آهن جداری

هر ابری که بگذشت بر مجلس او　　زشرم کف او شود چون غباری

غمی نیست ار باکفش بر[4] نیاید　　بصد سال شمسی ز دریا بخاری

۷۵٦۰ حصاری و از ترکش او خدنگی　　مصافی و از موکب او سواری

چو نالی سبك بگذراند بتیری　　گران شاخ از سالخورده چناری

ز ده خشت زخم[5] خدنگیش ناید　　نیاید ز ده مورچه فعل ماری

هر آنکس که بیخواب شد از نهیبش　　نخوابد سبك دیگر از کو کناری

نگر تا تو اسفندیارش نخوانی　　که آید ز هر مویش اسفندیاری

۷۵٦۵ بهر کاری اورا کند بخت یاری　　جهان را نیاید چنو بختیاری

ز اقبال سلطان برو حاسدان را　　شد ازاشك هرچشم چون کفته ناری

از این نیکوییهای او دشمنان را　　بسر بود در هر زمانی خماری

ز خوبی[6] که ایزد بدو داد خواهد　　همانا یکی نیست این از[7] هزاری

زهی خسروی کاینهمه روشنایی　　زرای[8] تو گیرد همی نو بهاری

۷۵۷۰ ز شادی که از تو جهانراست نو نو　　نبینم همی در جهان سو کواری

شکار شهان بیشتر مرغ باشد　　شکار توشیر[9] ست و نیکو شکاری

چه کردار داری که در گوش هر کس　　ز شکر تو بینم همی گوشواری

مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی　　چه باشد مرا بیش از ین افتخاری

چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی　　بطاوسیی چون[10] شکفته بهاری

۷۵۷۵ قبای تو جز تاجداری نپوشد　　نهادی مرا مایهٔ تاجداری

۱- جوالی (حدس استاد دهخدا). ۲- نچ،م: زر بخشد بهاری (حدس استاد دهخدا:.. غراری). ۳-چ: بسته. ٤-چ: با کفش ار. ٥-د: فعل. ٦- ند: خوبی. ۷- ند: یکی نیستی از. ۸-د: روی. ۹-چ:... است نیکو نچ: شکر است... ۱۰- «چ»: چو.

فزودی مرا زین قبا تا قیامت — جمالی و جاهی بهر پود و تاری
بزرگی و جاه وجمال و شرف را — زبانیست گوینده زین هر چهاری
بنا کرده خدمت دهی حق خدمت — که‌دیده‌است هرگز چوتوحق گزاری
همی تا ز بهر مثل بر زبانها — در آید که هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند اندر مثلها — که پهلوی هرگل نشستست خاری ۷۵۸۰
ترا باد هرجا که بنهند[1] تختی — عدورا بود، هر کجا هست، داری
ز خوبان و از ریدکان سرایی — بقصر تو هر خانه‌یی قند هاری

۱۹۷

درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود گوید[2]

ای باد بهاری خبر از یار[3] چه داری — پیغام گل سرخ سوی باده[4] کی آری
هم زاوّل روز ازتو همی بوی خوش آید — گویی همه شب سوخته ای عود قماری
زلف بت من داشته ای دوش در آغوش — نی‌نی توهنوز این دل واین زهره نداری ۷۵۸۵
خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد — دانم که تو با زلفك او جست نیاری[5]
توباگل وسوسن زن[6] ومن بالب وزلفش — ور برگ بود بنشین تا بوسه شماری
من دوش بکف داشتم آن‌زلف همه شب — وز دولب او کرده‌ام امروز نهاری
ای فرّخی این‌قصّه و این حال چه‌چیزست — پیش ملك شرق همی خواب گزاری
شاه ملکان میر محمّد که مراوراست — از آمل و از شادخ تا زانسوی ساری[7] ۷۵۹۰
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد — گر بر در او نیم زمان پای فشاری
شادی وخوشی خواهی روخدمت اوکن — تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری
چون‌خدمت اوکردی واو درتو نگه کرد — فربه شوی از نعمت او گرچه نزاری
افزون دهد از طمع و ز اندیشهٔ تو بر — تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری

۱-م، نج: بینند. ۲-عنوان از «ج» است. ۳-م،ج: باغ. ٤-ج: باغ؛م: باد. متن از «نج» است. ٥-نج: برزلفك اودست نداری. ٦-نج: باسوسن. ٧-نج: ازآمل وازساری تازان سوی باری.

۷۵۹۵ ای بار خدای ملکان ای ملک راد — ای آنکه همی حق همه کس بگزاری[۱]

گویی که خدا از پی آن داد ترا ملک — تا کار تبه کردهٔ هرکس بنگاری

یکدست تو ابرست و دگردست تو دریا — هرگز نتوانی کـه نبخشی و نباری

رسم شعرا از تو هزار و دو هزار ست — آخر ده‌هزاری شوی و بیست هزاری

فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن — امروز میندیش که در اوّل کاری

۷۶۰۰ خوابم نبرد تا بسرای تو نبینم — چون کوه فرو ریخته دینار نثاری[۲]

از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو — این کار شود ساخته و محکم و کاری

گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن — زانگونه که هرگز بدگر کس نسپاری

آنروز خورم خوش که درین خانه ببینم — زین پنجهزاری رده ترکان حصاری

وین درگه واین دشت پر ارخیمه و پرمیر — شهر از بنهٔ ایشان پر مهد و عماری

۷۶۰۵ از روم رسیده بر تـو هدیهٔ رومی — و آورده ز بلغار ترا باز شکاری

شاهان جهـان روی نهاده بدر تو — وز درد شده روی بد اندیش تو تاری

من شاد همی گردم زانجای بدانجـای — وین شعر باآواز[۳] بر آورده چو قاری

بوالحارث ما[۴] آمده و ساخته باهم — چون طوطیك وشاری وچون طوطی وساری[۵]

در خانهٔ تو دولت و در خانـهٔ تو ملك — در خانهٔ آن کس که جزین خواهد زاری

۷۶۱۰ وانکس که ترا ازدل وجان دوست ندارد — چون سنگ زبیقدری وچون خاك زخواری

تواسی تو باروحی کالوی وفخری(؟) — بد خواه تو مانده پی بی باره وداری(؟)[۶]

ارجو که ترا تا ابدالدّهر بهر کار — توفیق بود ز ایزد واز دولت یاری

آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی — با فـرّ شهنشاهی و با زیب سواری

پر دانش و پرخیری وپر فضلی وپر شرم — باسایه و با سنگی و با حلم و وقاری

۷۶۱۵ آن چیست زکردار پسنده (؟) که ترا نیست — آن چیست زنیکویی وخوبی که نداری[۷]

از دانش و فضل تو سخنهاست بهر جـا — اندازه ندارد هنر و فضل تو باری[۷]

۱- «نچ»: آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند- کرگی ودژم شیری اندر ره باری. ۲- بیت در «چ» دو سطر پایین تر بود. ۳-م: بر آواز. ۴-چ: تا. ۵- نچ: چون طوطیك شادی چون طوطی وساری؛ چ،م: چون طوطك وساری نه که چون طوطی وساری. ۶-م: نواش تو بارومی کالوی فخری - بدخواه تو مانده به بلی باره وداری(؟) ۷- بیت در «م» نیست.

برخورتوازین دانش وبرخورتوازین فضل — برخور توازین جشن وازین فصل بهاری
شاهی کن وشادی[1] کن و آن کن که توخواهی — ای داده ترا هرچه بباید همه باری
شادی زبتان خیزد ، در پیش بتان دار — با جعد سمرقندی و با زلف بخاری
همواره بود در برتو هر شب و هر روز — ترکی که کند طرّهٔ او غالیه باری[2] ۷۶۲۰

۱۹۸

در مدح امیرابو احمد محمدبن محمود غزنوی[3]

دل من خواهی و اندوه دل من نبری[4] — اینت بیرحمی و بی مهری و بیدادگری
تو برآنی که دل من ببری دل ندهی — من بدین پرده نیم، گرتو بدین پرده دری
غم تو چند خورم وانده تو چند برم — نخورم تا نخوریّ و نبرم تا نبری
هرزمان گویی بردورخ و برعارض من — قمرست و سمن تازهٔ خوشبوی طری
چکنم گر تو بعارض چو شکفته سمنی — چکنم گر تو برخ همچو دو هفته قمری ۷۶۲۵
بیش از آن باشد کز عشق تو من موی شدم[5] — سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری
شمع افروخته بینم چو بتو در نگرم — شمع ناسوخته بینی چو بمن در نگری
بندگی خواهی از من بخر از میر مرا — بندهٔ تو نشوم تا تو زمیرم نخری
خاصه آن بنده که مانندهٔ من بنده بود — مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری
سال تا سال همه مدحت او نظم کنم — نکند میردل از مهرچنین بنده بری ۷۶۳۰
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی — حق شناسنده و معروف بنیکوسیری
گر گهر باید او هست امیر گهری — و رهنر باید او هست امیری هنری
ای ملکزاده امیری که ز ابناء ملوك — بکمال و بخرد بیشتر و پیشتری
بس پسر کونه بکام و بمراد پدرست — تو ملك زاده بکام و بمراد پدری
بمراد پدری وین ز قوی دولت تست — لاجرم چون بمراد پدری بر بخوری ۷۶۳۵
پدراز خوی توشادست توهم شادان باش — که همی سخت نکو دانی کردن پسری
پسر آن ملکی توکه زبان رنجه شود — گر ز آثار فتوحش تویکی بر شمری

۱ــ ند: شادی کن ورادی کن. ۲ــ«م» بیترا ندارد. ۳ــ عنوان از «چ» است با اصلاح. وقصیده در «م» نیست. ٤ــ د: نخوری. ٥ــ نچ: مولیدم ؛ ند: موئیدم

پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر — با سر ناوك او کرد نداند سپری

گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو — با پسندیدگی گوهر فخر گهری

۷۶۴۰ شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی — گرد لشکرشکن[1] و شیری‌دشمن شکری

برترین چیزی شاهانرا نیکو نظریست — هیچکس نیست ترا یار بنیکو نظری

بعلی مردمی و مردی نامی شد وتو — گر علی نیستی ای میر علی‌را دگری[2]

با دل‌حیدری و برخوی عثمان، چه عجب — زانکه با دانش بوبکری و عدل عمری

هم برادی علمی و هم بمردی علمی — هم بحرّی سمری هم بکریمی سمری

۷۶۴۵ خطری شاهی، وز نعمت و جاه تو شود — مردم خطّی[3] اندر کنف تو خطری

بحر، جایی که کف رادتو باشد شمرست — بلکه پیش کف تو کرد[4] نداندشمری

چون بر آهنجی[5] شمشیر و فروپوشی‌درع — پشت وروی سپهی اصل و فروع[6] ظفری

باش تا با پدر خویش بکشمیر شوی — لشکر ساختهٔ خویش بکشمیر بری

آن نمایی که فرامرز ندانست نمود — بدلیری و بتدبیر، نه از خیره سری

۷۶۵۰ کافر کشته بهم بر نهی و تا به تبت — بسم باره بکافور همی پی سپری

من بنظّارهٔ جنگ آیم واز بخشش تو — مرمرا باره پدید آید و ساز سفری

میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من — همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری

پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی — تا بدید آنکه[7] توچون پردلی‌و پرجگری

چون بفرمود که امسال بجنگ آی‌و برو — تا بداند که تو با زهره‌تر[8] ازشیرنری

۷۶۵۵ تا نیامیزد با زاغ سپه باز سپید — تا نیامیزد با باز خشین کبك دری

تا نباشد بهنر آهو همتای هزبر — تا نباشد بگهر مردم همتای پری

شاد بادی و همه ساله بتو شاد پدر — شادیی کان نشود تا بقیامت سپری

در حضر گوشهٔ تو همچونگار چگلی — در سفر مرکب تو همچوبت کاشغری

۱ـ چ: لشکر. ۲ـ چ: علی‌دگری. (متن از استاد دهخداست). ۳ـ حطی؟ (استاددهخدا). ٤ـ چ: رادتو. ۵ـ چ: بر آهیخی؛ ند: بر آهیجی. ٦ـ چ: پشت‌روی... اصل‌فروع. ۷ـ چ: تا ندیدی که.
۸ـ ند: اززهره بر.

۱۹۹

در مدح امیر محمد و تهنیت ولادت پسر وی گوید[1]

گرمرا از تو بسه بوسه نباشد نظری   اندرین شهر زمن نیز نیابی خبری
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی   این سخن دارد جانا بدگر کوی[2] دری   ۷۶۶۰
بوسه یی را چه خطر باشد کز بهر ترا   جان شیرین مرا نیست برمن[3] خطری
دوشکر داری و توساده[4] همیدون شکری   ای شکر! روزی من زان دوشکر کن شکری[5]
من زاندیشهٔ آن شکر چون گوهر سرخ   مژه یی نیست که باریده نیم زان گهری
بینی آن موی ِ چو ازمشك سرشته زرهی   بینی آن روی ِ چو ازسیم زدوده سپری
من ندانستم هرگز که زتو باید دید   هر زمان درد دلی وهر زمان دردسری   ۷۶۶۵
همه اندوه دل و رنج تن و دردسری   وین دل مسکین دارد بهوای تو سری[6]
گله‌های توکنون کرد نخواهم که کنون   پیش بر[7] دارم شغل ملك دادگری
تهنیت خواهم گفتن که خداوند ِ مرا   پسری داد خداوند و چگونه پسری
پسری داد گرانمایه که در طالع او   هر ستاره فلکی[8] راست بنیکی نظری
ببزرگیش بصد روی همی حکم کند   هر ستاره نگری و هر ستاره شمری   ۷۶۷۰
برمیانهای غلامانش مکین[9] خواهد گشت   هرچه در گیتی تیغست گران بر کمری[10]
نیك بختا! پسرا! نیك تنا[11] کاین پسرست   بهره ور باد زهر فضلی و از هر هنری
پدرانرا بپسر تهنیت آرند و رواست   که پدرهمچو درختست وپسرهمچو بری
من پسر را بپدر تهنیت آوردم از آن   که ندیدم بجهان مر پدرش رادگری[12]
هیچ خسرو بچه‌رانیست چو محمود جدی   هیچ شهزاده ندارد چو محمّد پدری   ۷۶۷۵
زان گرانمایه گهرکوهست[13] ازروی قیاس   پر دلی باشد ازین شیروشی پرجگری
همچو سلطانرا بر کافر وبردشمن خویش   بر عدو باشد هر روز مراورا ظفری
چون چنانستکه بردست عنان داند[14] داشت   کینه توزدبگه جنگ زهر کینه وری
در تلف[15] کردن بدخواه وقوی کردن ملك   همچو اسکندر هر روز بود در سفری
ای خداوندی شاهی ملکی[16] نیکخویی   کزسخای تو بهر جای رسیدست اثری   ۷۶۸۰

---

۱ ـ عنوان از «چ» است بااصلاح . ۲- چ:سوی. ۳- م، ند: نیز نباشد . ٤ـ نچ : بیجاده. ٥- نچ :... زان دوشکرروزی من..؛ چ:از شکر ... ٦ - بیت در «چ» یك سطر بالاترست. ۷- م: تو ۸-د: زفلك. ۹ـ چ: همی. ۱۰- چ: وگهری . ۱۱- د: نیا. ۱۲- نچ: دادگری. ۱۳- د : گویمت . ۱٤- م، ند: جهانیست که در دست‌میان تاند. ۱٥- م :طلب . ۱٦- م: فلکی.

تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم ... بشجر باز شود نیك و بد هر ثمری

شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری ... بی قیاس[1] تو نه نیکوست امیرا شجری

عالمی را شجری خواندم، بد کردم بد ... این سخن بیخردی گوید یا بی بصری

هر که اورا بتو مانند کند هیچکس است[2] ... باز نشناسد گویند[3] بهی از بتری

۷۶۸۵ تا مجرّه ز بلندی نکند قصد نشیب ... تا ثریا بزیارت نشود سوی ثری

تا نباشد ببها و بنهاد و بصفت ... گهر کوه نسا چون گهر کوه هری

پادشاباش و ولی پرور و بد خواه شکر ... پر کن ازخون بداندیش و عدو هرشمری

دوستان را زتو[4] هر روز بنوی[5] طربی ... دشمنان را زتو هرروز زسویی[6] ضرری

۲۰۰

درمدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید[7]

ای ابر بهمنی نه[8] بچشم من اندری ... تن زن زمانکی و بیاسای، و کم گری

۷۶۹۰ این روزو شب گریستن زار وار[9] چیست ... نه چون منی غریب[10] و غم عشق برسری

بر حال من گری که بباید گریستن ... بر عاشق غریب زیار و ز دل بری

ای وای وند ها ! غم عشقا! غریبیا![11] ... من زین[12] توانگرم، که مبادا این توانگری

یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد ... زان شد نهان زچشم من امروز چون پری[13]

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت ... هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

۷۶۹۵ ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو ... صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری

تاجی شده‌است روی من ازبس که تو برو ... یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری

چون لاله سرخ گشت رخ من زخون تو ... زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

خونخواره گشتی و نشکیبی همی زخون ... آهسته خور که خون دل من همی خوری

آن خون که تو همی خوری[14] ازدل همی چکد ... دل غافلست و تو بهلاك دل اندری

۷۷۰۰ ای دل تو نیز مستحق صد[15] عقوبتی ... گر غم خوری سزد که بغم هم تو درخوری

۱ـ د: بقیاس. ۲ـ م، ند: هیچکسی. ۳ـ ند: تا که نشناسد گویند؛ چ:... گوینده. ٤ـ چ: بتو. ٥ـ چ: بنحوی. ٦ـ چ: بنوعی. ۷ـ عنوان از «چ» است. ۸ـ ند: که. ۹ـ چ: وزاریت زچیست؛ نچ، م: زار زار... (متن از استاد دهخداست). ۱۰ـ د: ورچون منی غریب.؛ م: گر چون منی گری. ۱۱ـ چ: اندها وغم عشق وغربتا؛ نچ: ای انده دلا غم عشقا و غربتا. ۱۲ـ چ: زان. ۱۳ـ نچ: تا شد نهان...؛ چ:... آن حور چون پری. ۱٤ـ چ: آن خون که میخوری همه. ۱٥ـ م: هر. ۱٦ـ چ: حق وری.

هر روز خویشتن ببلایی در افکنی   آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری[1]

تو درد و غم همی‌خوری وچشم خون‌تو   وین زاز بود که عاقبت کار ننگری

در آب دیده گاه شناور چو ماهیی   گه در میان آتش غم چون سمندری

ای دل تو قدر خویش ندانی همی‌مگر   تو دفتر مدایح شاه مظفّری

شاه جهان محمّد محمود کز خدای   هر فضل یافتست برون از پیمبری ۷۷۰۵

او را سزد امیری و او را سزد شهی   او را سزد بزرگی و او را سزد سری

گر منظری[2] ستوده بود شاه منظری   ور مخبری[3] گزیده بود میر مخبری

او را نظیر نبود در نیك مخبری   او را شبیه نبود در نیك منظری

هرکس کزو حدیث نیوشد بگوش دل   گفتار او درست شود لفظ او حری

اندر عرب[4] در عربی گویی او گشاد   و او باز کرد پارسیان را در دری ۷۷۱۰

جایی که او حدیث کند تو نظاره کن   تا لفظ او بنکته کنی نکته بشمری

هنگام مدح او دل مدحت گران[5] او   از بیم نقد او بهراسد ز شاعری[6]

نقدی کند درست و درو هیچ عیب نی   کان نقد را وفا نکند شعر بحتری

هر علم را تمام کتابیست در دلش   آری بجاهلی نتوان کرد مهتری

کهتر کسی که بندهٔ او باشد او شهیست[7]   کورا همی سجود کند چرخ چنبری ۷۷۱۵

ای خسروی که تخت ترا چرخ همبرست[8]   تو با بلند چشمهٔ خورشید همبری[9]

با خاطر عطاردی و با جمال ماه   بافرّ آفتابی و با سعد مشتری

دیدار فرّخ تو گواهی همی دهد   پیوسته خلق را که توچون فرّخ اختری

ای میر باش تا تو ببینی که روزگار   چون ایستاد خواهد پیشت[10] بچاکری

بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر   آن چیز کز جهان تو بدان‌چیز درخوری ۷۷۲۰

افسر بدست خویش پدر[11] برسرت‌نهد   وین آن نشان‌بود که[12] تو زیبای‌افسری

شاهی دهد تراکه بورزی همی[13] شهی   دیگر که پادشاه وش[14] و شاه منظری

۱- م: آری مراملامت و پرخاش وداوری . ۲- م: منظر. ۳ -م: مخبر. ٤- چ: عجم. ٥- چ،م: مدحت کنان. ٦- م: بهراسند وشاعری . ۷- چ مهتر کمینه بنده او باشد آن‌شهی ؛م: مهتر کمینه بنده‌او باشد. متن‌از نچ‌است. ۸- «چ» :سخت... همسرست. ۹- چ: همسری . ۱۰- م، د: باتو. ۱۱-م: فلك. ۱۲-چ : وین‌را نشانی آنکه . ۱۳- چ:... بود زی...؛ م :ترا دهد که توروی‌همه . ١٤- چ: پادشانسب .

هرچیز کان ز[1] آلت شاهی وخسرویست ‌‌ ‌ آن را همی بجان گرامی بپروری

تدبیر ملك را و بسیج نبرد را ‌ ‌ بر تر ز بهمنی و فزون از سکندری

۷۷۲۵ در خواب جنگ بینی از آرزوی جنگ ‌ ‌ وین از مبارزی بود و از دلاوری

چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی ‌ ‌ چون روز صید باشد جز شیر نشکری

روز نبرد تو نکند دشمن ترا ‌ ‌ با ناوك تو مغفر پولاد مغفری

نامت نوشته نیست کجا نام بد بود ‌ ‌ وانجا که نام نیك بود صدر دفتری

نام نکو همی خری و زر همی دهی ‌ ‌ بهتر زگوهر آنچه همی تو بزرخری

۷۷۳۰ خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو ‌ ‌ افزون دهی زدخل، فری[2] خوی تو فری

خورشید را سخی چو تو دانند[3] مردمان ‌ ‌ خورشید با تو کرد نیارد برابری

تو زر دهی بزایر و خورشید زر کند ‌ ‌ چون نام زر دهی نبود نام زرگری

خورشید زرّ خویش بکوهی درون[4] نهد ‌ ‌ کز دور چشم او بشکوهد ز منکری

وز[5] دوستیّ زر که بنزدیك او بود ‌ ‌ گاهیش دایگی کند و گاه مادری

۷۷۳۵ تو زرّ خویش خوار بدین وبدان دهی ‌ ‌ اینست رادی ای ملكِ رادِ[6] گوهری

از بسکه زرّ سرخ ببخشی همه جهان ‌ ‌ تهمت همی زنند که تو دشمن زری

نی نی که تو ز خواسته شیرین ترین دهی ‌ ‌ وان کو جز این دهد گرست و تو دیگری

تاچون که از متبر[7] رازی(؟) برهنه گشت ‌ ‌ اندر شود درخت بدیبای ششتری

تا چون بدشت[8] لاله درخشد بسان شمع ‌ ‌ در باغ چون چراغ بتابد گل طری

۷۷۴۰ دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش ‌ ‌ با چشم همچو نرگس و با زلف عنبری[9]

آراسته سرای تو همچون بهار چین ‌ ‌ از رومیان چابك و ترکان سعتری

فرخنده باد بر تو سده تا[10] چنین سده ‌ ‌ ماهی هزار جشن گذاری و[11] بگذری

۲۰۱

درمدح امیر محمد ولیعهد سلطان محمود[12]

دلم مهربان گشت بر مهربانی ‌ ‌ کشی، دلکشی، خوش لبی[13] خوش زبانی

۱- چ : راکه. متن از «نچ» است . ۲- چ: زهی... ؛ نچ. فری چون فری تری. ۳- م: ز تو دارند . ۴- چ: بکوه اندرون . ۵ - م: در . ٦- ند:...ای وملك .. ؛م : رادی فلك راد . ۷- د: ازمبتر ؛ م: ارعبتر؛ن: ازمبر ۸-م،چ: زدشت . ۹- «م» بیت را ندارد. ۱۰- چ: با . ۱۱- نچ،م : خوش بگذاری . ۱۲- عنوان از «چ» است. ۱۳- ند: کش ودلکش ومهوش و.

نگاری چو در چشم خرّم بهاری — نگاری‌چو در گوش خوش داستانی

ببالای بر رُسته[1] چون زاد سروی — بروی دل افروز چون بوستانی — ۷۷۴۵

چو بامن سخن گوید و خوش بخندد — تو گویی بخندد همی گلستانی

نحیفست چون خیزرانی ولیکن — چو تابنده ماهیست بر خیزرانی

زمانی ازو صبر کردن نیارم — نمانم[2] گر او را نبینم زمانی

سوی حجرهٔ او شدم دوش ناگه — برون آمد از حجره در پرنیانی

همی تافت از پرنیان روی خوبش — نگاریست گویی ز[3] ارتنگ مانی — ۷۷۵۰

بخندید و تابنده شد سی ستاره — ازان خنده در نیمهٔ ناردانی[4]

مرا گفت مانا[5] غلط کرده‌ای ره — بیکره فتادی ز ره بر کرانی[6]

همانجا شو امشب کجا دوش بودی — ره تو نه اینست بر گرد جانی

در من چه کوبی، ره من چه گیری[7] — چه آرام گیرد دلت تا چنانی[8]

کسی را چو من دوستگانی چه‌باید — که دلشاد باشد بهر دوستگانی — ۷۷۵۵

تو خواهی که‌من شاد وخوشنود باشم — بسه بوسهٔ خشك در ماهیانی

نه من خوی سگ‌دارم ای‌شیرمردا[9] — که خوشنود گردم‌بخشك استخوانی

من آنم که چون من بروی وببالا — بعمری[10] نیابد کس اندر جهانی

من آن تیر بالا نگارم که هرگز — چو ابروی من‌کس‌نبیند کمانی[11]

من آن گلرخستم[12] که‌هم‌رنگ‌رویم — ندیدست هرگز گلی باغبانی — ۷۷۶۰

نگنجد همی ذرّه اندر دهانم — کرا دیده ای چون دهانم دهانی

نتابد[13] همی تار مویی میانم — کرا دیده‌ای چون میانم میانی

بدو گفتم ای مهربان یار یکدل — که هرگز ندیدم چو تو مهربانی

من ار یکشب از روی تو دور بودم — مبر هر زمانی دگرگون گمانی

شب مهرگان بود و من مدح گویم — خداوند را هر شب مهرگانی — ۷۷۶۵

۱ــ م، نچ: برجسته .و بیت درج یك‌سطر پایین ترست . ۲ـ م: بمیرم . ۳ــ م: پر. ٤ـ نچ : یکی خنده‌ای کرد و گشت آشکارا ــ ازان خنده دردانهٔ ناردانی. ٥ـ م : جانا . ٦ـ نچ: همانا ره خویشتن می ندانی. ۷ــ نچ: برمن‌چه آئی...؛ نچ‌دیگر:.. ره‌من چه پوئی. ۸ــ چ: چوآرام گیرد دلت باجهانی ۹ـ م، شیرمردان . ۱۰ـ چ، بقرنی . ۱۱ــ نچ : نباشد چوابروی من‌یك کمانی. ۱۲ــم: گلرخی‌ام. ۱۳ـ ند: نیاید .

خداوند ما کیست آن شه که دولت ندیده است ازو پرهنرتر جوانی
محمّد ولیعهد سلطان عالم خداوند هر مرز و هر مرزبانی
ولی را ازو هر زمان تازه سودی عدو را ازو هر زمان نوزیانی
بوقت عطا خوش خویی تازه رویی بروز وغا پر دلی کاردانی[1]
۷۷۷۰ اگر آسمان نیست بودی نبودی تهی همتش روزی از آسمانی
نکو رای او[2] آفتابیست روشن کزو نور گسترده بر[3] هر مکانی
بلی آفتابست لیکن نگردد نهان زیر هر میغی و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش کند آشکارا همی هر نهانی
صد اندیشه در دل کن و پیش او رو زهر یك دهد مر ترا او نشانی
۷۷۵۷ جوانیست ناکار دیده ولیکن ازین[4] بخردی آگهی[5] کاردانی
نکو رای و تدبیر او مملکت را بکارست چون هرتنی را روانی
ندید ست هرگز چنو هیچ زایر عطا بخشی، آزاده یی زر فشانی
گر آن زر که او داد بر هم نهندی مگر[6] آیدی چرخ را نردبانی
همانا که بی نعمت او بگیتی درین سالها کس نیارست خوانی
۷۷۸۰ ایا شهریاری که کردست ما را هر انگشتی از تو بروزی ضمانی
همی تا بیکباره بیرون نیاید بدخشی و پیروزه و زرّ کانی[7]
همی تا بکوه اندر از بهر گوهر بآهن بود کار هر کوهکانی
توشادان زی وخوش خور و بآرزو رس بداندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت بهاری دل افروز با هر خزانی
۸۷۸۵ زبخت همایون ترا تا قیامت بنو شادیی هر زمان مژدگانی[8]

۲۰۲

در مدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید[9]

مرا دلیست گروکان عشق چندین جای عجب تر ازدل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای

۱- نچ: کامرانی ۲- چ: نکوروی او . ۳- چ: در . ٤-چ: زبس. ٥- م: داهی. ٦- چ :نکر .
۷- م:زرکانی. ۸- د: بادهرمهرگانی. ۹- عنوان از«چ» است.

شگفت و خیره فرومانده‌ام که چندین عشق — بیکدل اندر یارب چگونه گیرد[1] جای

حریص تر دلی از عاشقی ملول شود — دلم همی نشود، وای ازین دل من وای

نداند این دل غافل که عشق حادثه بیست — که کوه آهن با رنج او ندارد پای ۷۷۹۰

دلا میانهٔ چندین هزار شغل اندر — چگونه سازی مدح امیر بار خدای

جلال دولت عالی محمّد محمود — امام دادگران شاه راستی فرمای

ستوده یی که گرامی تر از ستایش او — سخن بهم نکند خاطر ملوك ستای[2]

سخن شناسی کز بیم نقد[3] کردن او[2] — شود زبان سخنگوی، گنگ و یافه درای

زبرّ او و عطاهای او همیشه بود — چو تختهای عروسان سرای مدح سرای ۷۷۹۵

اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست — ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای

و گر پسند کند خدمت ترا یك روز — بروز جز بدر او مکن درنگ و مپای

چو دل بخدمت او دادی و ترا پذرفت[4] — زخدمت دگران دل چو آینه بزدای

کسیکه خدمت جز او کند همیشه بود — ز بهر عاقبت خویشتن دل اندر وای

توفرّخی! که ترا از[5] جهان امید بدوست — همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای[6] ۷۸۰۰

بعون دولت او آرزوی خویش بیاب — بجاه خدمت او سر بآسمان برسای

بقای او طلب و وقت هر نماز بگوی — که یا الهی اندر بقای او بفزای

ایا جمال جهانرا و عزّ دولت را — چو روح درخور و همچون دو دیده اندر بای

بعلم و خواندن قرآن نهاده‌ای دل و گوش — جز از تو گوش نهاده ببانگ بربط و نای

بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند — منجّمان بسطرلاب آسمان پیمای ۷۸۰۵

بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملك — همی درفشد ازین فرخجسته پرده سرای

شهان پیشین فرّ همای بودندی — ز بهر فال بهر کس کشان فتادی رای

اگر همای نبودی خجسته رایت تو — که داندی که همایون بود بفال همای

بکبك ماند در پیش آن همای جهان — تو از میانه درون تاز[7] و کبك را بربای

مثال ملك چو باغیست پرشکوفه و گل — تو شادمانه تماشاکنان[8] بباغ درآی ۷۸۱۰

---

۱ – م : یابد . ۲ – مصراع در «م» نیست . ۳ – چ : وهم نعت . متن از «نچ» است . ٤ – نچ : دادی و سر طاعت . ٥ – چ : در . ٦ – ند : بدین امید بباش و بدین امید بپای ؛ چ : ... نـاسای . متن تصحیح قیاسی است . ۷ – ند : درا باز ؛ م : ... باز . ۸ – م : تماشا کن و .

ز تاج شاهان بر کن حصار شادخ را — چو شاه شرق ز گنج ملوك قلعهٔ نای
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو — چنانکه شاه جهان هند را ز لشکر رای
تو در ولایت و دولت همی گسار[1] مدام — مخالفانرا در بند و غم همی فرسای
همیشه تاکه شود روز و شب بیك میزان — چو آفتاب ببرج حمل بگیرد جای
۷۸۱۵ چو آفتاب فروزان بتخت ملك بمان — چو آسمان فرا پایه در زمانه بپای
موافقانرا مهرت نبید نوش گوار — مخالفانرا خشم تو زهر زود گزای
سرای مُلکت و در وی سرای پردهٔ تو — چو باغ پرسرو از لعبتان چین و ختای

۲۰۳

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین[2]

دوش همهٔ شب[3] همی گریست بزاری — ماه من آن ترك خوبروی حصاری
بر دو بناگوش سایبانش همی کرد — یك ز دگر حلقه های زلف بخاری
۷۸۲۰ از بس کآب دو چشم او بهم آمد — قیمت عود سیه گرفت سماری[4]
نرمك نرمك مرا بشرم همی گفت — با بنهٔ میر قصد رفتن داری؟
گفتم: دارم، که امر میر چنینست. — گفت: بغزنین مرا همی بگذاری؟
گر تو مرا دست باز داری بیتو — زیر نباشد چو من بزردی و زاری[5]
میر نگفتست مرترا[6] که: روانیست — کآرزوی خویش را براه بیاری[7]
۷۸۲۵ گر بتوانی ببر مرا گه رفتن — تا نشود روز من ز هجر تو تاری
چون بره اندهگسار با تو نباشد — انده و تیمار خویش با که گساری؟
گفتم: کانده گسار من بره اندر — خدمت میرست. گفت: محکم کاری
پشت سپه میر یوسف آنکه ستوده است — نزد سواران همه بنیك سواری
آنکه ز باران جود او چو بخیلان — وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
۷۸۳۰ ای درم از دست تو رسیده بپستی — زرّ ز بخشیدنت فتاده بخواری

---

۱ - نچ: گذار. مدام = شراب. ۲ - عنوان از «چ» است با اصلاح. ۳ - ند: برمن. ۴ - نچ: قماری.
۵ - چ: زر نباشد چومن بزیری وزاری؛ م: زیر نباشد مرا بزردی وزاری. ۶ - چ: مرمرا.
۷ - چ: نیاری.

روز عطا هر کفی از آن تو ابریست — پس تو شب و روز در میان بخاری[1]

بحرت خوانم[2] همی و ابرت خوانم[3] — نه ز پی آنکه دود روی بحاری[4]

بلکه بدان خوانمت که تو بدل ودست — گوهر بپراکنی و لؤلؤ باری

بخشش پیوسته را شمار نگیری — خدمت خدمتگران همی بشماری

نامزد زایران کنی گه کشتن — گر بمثل گلبنی[5] بباغ بکاری ۷۸۳۵

بندگشای خزانهٔ تو چه کرده است — کورا هزمان بدست جود سپاری

جود هلاك خزانه باشد و هر روز — تازه هلاکی تو بر خزانه گماری

معدن علمی چنانکه مکمن فضلی — مایهٔ حلمی چنانکه اصل وقاری

جم سیر و سام رزم و دارا بزمی — رستم کرداری و فریدون کاری

گر چه تبار تو خسروان جهانند — تو بهمه روی سرفراز تباری ۷۸۴۰

تا تو برزمی چو زهر زود گزایی — تا تو ببزمی چو شهد نوش گواری

پیش تن دوستان ز رنج پناهی — در جگر دشمنان فروخته ناری

حلق بداندیش را برنده چو تیغی — دیدهٔ بدخواه را خلنده چو خاری

روزوشب از آرزوی جنگ وشبیخون — جز سخن جنگ برزبان نگذاری

پیل قوی تن ز یشك یاری خواهد — تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری ۷۸۴۵

خون زدل سنگ خاره بردمد ار تو — صورت تیر و کمان برو بنگاری

گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت — گر تو زمین را ز نوك نیزه بخاری

باد خزانی ز ابر پیلان کرده است — از پی آن تا ترا کشند عماری

تا نکند موم فعل عنبر هندی — تا ندهد بید بوی عود قماری

شاد زی ای رایت تو مایهٔ دولت — شاد زی ای خدمت تو طاعت باری ۷۸۵۰

تا بقوی بخت تو و دولت[6] سلطان — امر تو اندر زمانه گردد جاری

قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد — باغ تو باشد زمین آمل و

وز که ری در نهاله گاه تو رانند — روز شکار تو صد هزار

۱ – چ:... درمیانهٔ کاری؛ د : چون کف توابرشدتو نیز بخاری . ۲ – ند : خواهم . ۳
٤ - چ : آب رود و بخاری . ٥ - د : سنبلی . ٦ - چ : ز دولت ؛ م: بخت وتیز دوا

۲۰۴

در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف[۱]

مهرگان رسم[۲] عجم داشت بپای — جشن او بود چو چشم اندر بای
۷۸۵۵ هرکجا در شدم از اوّل روز — با می اندر شدم و بربط و نای
تا مه روزه در آمیخت بدوی — آنهمه رسم نکو مانده[۳] بجای
کارها تنگ گرفتست بدوی — روزهٔ تنگخوی کج فرمای[۴]
با چنین ماه چنین جشن بود — همچو در مزکت آدینه سرای
زین سبب دان که تسلّی منست — میر ابو یعقوب آن بار خدای
۷۸۶۰ عضد دولت یوسف کز فضل — هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز تدبیر گران — پیش دستست[۵] بتدبیر و برای
زو مبارزتر و زو پردل تر — ننهد کس برکیب اندر پای
دایم از زنگ زره بر[۶] تن او — چون پر باز بود پشت قبای
جنگجوییست که با حملهٔ او — نبود هیچ مبارز را پای
۷۸۶۵ هیچکس نیست که با شاه جهان — یک سخن گوید ازین شاه ستای
گوید ای بار خدای ملکان — ای همایون تر از بال[۷] همای
آن دل راد و[۸] تن نازک را — رنج و اندیشهٔ چندین منمای
تاکی این رنج ره و گرد سفر — وین تکاپوی دراز و شووآی[۹]
لشکرآرای چنین یافته ای — تو بیاسای و ز شادی ماسای[۱۰]
۷۸۷۰ هرچه ناکرده بماندست ترا — در بر او کن و اورا فرمای
او خود اندیشهٔ کار تو برد[۱۱] — دل ز اندیشه بیک ره بزدای
تا ببینی که بیکسال کند — پر ز دینار و درم قلعهٔ نای
او همانست که پیش تو ستد — درهٔ کشمیر از لشکر رای
او همانست که از گردن خویش — مرد را کرد برمح اندروای[۱۲]
۷۸۷۵ جوشن خویش درو پوش و مپوش[۱۳] — تو[۱۴] بر و بازوی خوبان فرسای

۱- عنوان از «چ» است. ۲ - چ : جشن ...؛م:... عجب . ۳ - نچ : روزهٔ نیکخوی کارفزای . ٤-چ: ماند. ٥ - م ، چ : دستتو (درغلطنامه اصلاح کرده) . ٦ - چ : در. ٧ - م : بربازو. ٨ - م،چ: زارو ؛ د : دارو . (متن تصحیح استاد دهخداست) . ٩ - چ : سودای . (متن از استاد دهخداست که از «م» تأییدمیشود). ١٠ - چ : ناسای . ١١ - د : اودراندیشهٔ کارتو بود. ١٢ - در «چ» بیت یك سر پایین‌ترست. و «م» ندارد . ١٣ - نچ:... بپوش؛م : خویش تو در پوش ... ١٤ - م : تا.

بر همه گیتی او را بگمار / وانگهی بر همه گیتی بخشای ۷۸۷۵
گر بجنگ آید پوشیده زره / وای بر هر که بجنگ آید وای
شیر آهن خای آن روز شود / از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب او را چه لقب ساخته اند / مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او باکوس آموخته تر / ز اشتر پیر بـآواز درای[1]
ای فریدون ظفر[2] رستم دل / ای مبارز شکر[3] گرد ربای ۷۸۸۰
آخر این کار ترا باید کرد / دل بدین دار و بدین کارگرای
تو بدین از همه شایسته تری / همچنین باش و همه ساله توشای
ناگشاده بجهان آنچه بماند / تـو بفرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یك یك بنواز / دشمنانش را یك یك بگزای
تو بزی خرّم و پاینده بباش / روز و شب مجلس و میدان آرای ۷۸۸۵
گل و می خواه برین جشن امشب / از رخ نخشبی و دولب قای[4]

۲۰۵

در بهبود یافتن امیر یوسف از مرض و مدح او گوید[5]

هزار منّت بر ما فریضه کرد خدای / که شاد کرد دل ما بمیر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤیّد دین / که بر[6] بزرگان فرخنده سایه‌تر زهمای
سپهبدی که‌چوخدمتگران بدرگه‌اوست / جمال ملك در آن طلعت جهان آرای
همیشه برتن و برجان او بنیك دعا / هزار دست بود برگرفته[7] پیش خدای ۷۸۹۰
در این‌میانه که او می نخورد و بر ننشست / شنیده‌ای که دل خلق هیچ بودبجـای[8]؟
زهیچ بـاغ شنیدی نوای عود نواز؟ / زهیچ خانه شنیدی سرود رود سرای؟
دل مخالف‌و[9] بیگانگان شادی دوست / همه شتاب گرفت از نوای بربط و نای
نخورد هیچکسی می، که روزگار نگفت / بمی، که زود مراین‌می‌خورنده‌را بگزای
ترنج زرد همی خواست شد بباغ امیر / سپهر گفت مر او را که نیست وقت بپای ۷۸۹۵

۱ ـ «م» بیت‌را نـدارد . ۲ ـ چ : ظفرو. ۳ ـ چ: شکرو ؛ م : شکن . ٤ ـ ند:...وزدولت جای ؛ م : ازرخ بخشی ... ۵ ـعنوان‌از«چ»است بااصلاح. ٦ـ چ : از . ۷ ـ چ : گرفته بود . متن‌از«نچ»است . ۸ ـ م : جدای . ۹ ـ م : مخالف .

نه آب دیدم بر روی سروران حشم — نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
بدرگه ملك شرق هر که را دیدم — نژند و خسته جگر دیدم ودل اندر وای
همه جهان بدل سوخته همی‌گفتند — که یا الهی مکروه را بما منمای
۷۹۰۰ من آنکسم که‌مرا اندرین‌میان که گذشت — نه‌روح بود ونه‌عقل و نه‌دست بودونه پای
خدای عزّوجلّ رحم کرد بردل من — بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
زمانه نوشد و گیتی زسر جوانی یافت — امیر به شد و اینك بباده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد — میی چو مهر ز دست بتان مهر افزای
گهی به بُست در ین بوستان طبع فروز — گهی ببلخ در آن باغهای روح افزای
۷۹۰۵ سیاه چشمان در پیش و باده ها در دست — یکی بگونهٔ روی و یکی برنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرو دیبا پوش — و ثاقهاش همه پر ز شیر دندان خای
در سرایش پر خسروان و محتشمان — چوجان و دل‌همه آنجا بخدمتش برپای
بطرف دیگر بگذر که خازنش بینی — نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
امیریوسف زین کف گشاده و[1] سخی‌است — که گنج قارون با دست او ندارد پای
۷۹۱۰ تو فرّخی که ترا اینچنین خداوندیست — بناز و شاد زی و هرگزاز طرب ماسای[2]
بمالهای جهان جاه خدمتش مفروش — ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
رضای وطاعت او جوی و هر که را بینی — همی همین شنوان و همی همین فرمای
همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد — سرای دشمن او باخروش و نالهٔ وای

۳۰۶

در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید[3]

باغیست دلفروز و سراییست دلگشای — فرخنده باد برملك این باغ و این سرای
۷۹۱۵ زینگونه باغ هیچ ندیدم بهیچ شهر — زینگونه جای هیچ ندیدم بهیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری اگر — از هر گلی ندا همی آید که اندر آی
این باغ و این سرای دل افروز را مباد — جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام — میر بلند همّت و میر بلند رای
پاینده باد میر بشادی و فرّخی — برکف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای

۱ ـ چ : آن سخی‌است . ۲ ـ چ : ناسای . ۳ ـ عنوان از «چ» است .

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک ‌ ‌ ‌ وز دوسوی سرا همه ترکان[1] دلربای ۷۹۲۰

او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او ‌ ‌ ‌ آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای

بت چهرگان چابك چونانکه زلفشان ‌ ‌ ‌ باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای

زین روی باغ صف بتان ملك پرست[2] ‌ ‌ ‌ زان روی صف رود زنان غزلسرای[2]

باچنگ چنگ و[3] بربط بونصر در عتاب ‌ ‌ ‌ وندر میان باغ خوش اندر گرفته پای[4]

میر اندران میان بنشاط و نهاده گوش ‌ ‌ ‌ گاهی برود و گه بزبان ملك ستای ۷۹۲۵

هر روز دولتی دگر و نو ولایتی ‌ ‌ ‌ وان دولت وولایت در خشندی خدای

هرجایگه که رای کند دولتش رفیق ‌ ‌ ‌ هرجایگه که روی نهد بخت رهنمای

شاهان بوقت بخشش از آن شاه یافته ‌ ‌ ‌ گه سازو گه ولایت و گه اسب و گه قبای

در جنگ و در سفر ز دوسایه جدا مباد ‌ ‌ ‌ از سایهٔ علامت و از سایهٔ همای

۲۰۷

در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار[5]

ای ترك دگر خیره[6] غم روزه نداری[7] ‌ ‌ ‌ کز کوه برون آمد آن عید حصاری ۷۹۳۰

گر یك مه پیوسته بدشواری بودی ‌ ‌ ‌ یکسال دمادم بخوشی عید گذاری

مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی ‌ ‌ ‌ کو بود بدان خوبی و اندوه گساری

آن ماه ندانی که ترا دوش چه گفتست؟ ‌ ‌ ‌ گفتست که ای ماه چرا باده نیاری

مه گفت و نکو گفت، من از تو نپسندم ‌ ‌ ‌ گر تو سخن ماه نکو گوش نداری

زین پیش همی روزه شمردی، گه آن بود ‌ ‌ ‌ گاهست که اکنون قدح باده شماری ۷۹۳۵

برخیز وفراز آی[8] و قدح بر کن و پیش آر ‌ ‌ ‌ زان باده که تابنده شود زوشب تاری

زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا ‌ ‌ ‌ از میر عنایت بود از دولت یاری

آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند ‌ ‌ ‌ کرگی و دژم شیری اندر ره ساری[9]

آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر ‌ ‌ ‌ آن کرد که با کبك کند باز[10] شکاری

آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام ‌ ‌ ‌ باپیل همان کرد که باکرگ ز خواری ۷۹۴۰

سالار سپاه ملك ایران محمود ‌ ‌ ‌ یوسف پسر ناصردین آن شه کاری

شاهی که چو اودست بتیر و بکمان برد[11] ‌ ‌ ‌ مشغول شود شیر بفریاد و بزاری

---

۱ - چ : وزهردوسوی او ...؛م:.... سرای همه ترك . متن از «نچ» است . ۲ - مصراع در «م» نیست.
۳ - ند : چنگك بربط . ٤ - م : خویش گرفته اندر بای. ٥ - عنوان از «چ» است با اصلاح. ٦ - د : نیز ؛ م : روز . ۷ - د : چه داری . ۸- چ: فرا آی ۹-این بیت در «چ» نیست و قافیه در «م» ناری است . ۱۰ - نچ : که با گور کند شیر ؛ م : بامرغ کند شیر . ۱۱ - چ: زد .

با شیر ژیان روز شکار آن بنماید[1] کز بیم شود نرم تر از پیل عماری
زانگونه که از جوشن خر پشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی ز دواری[2]
۷۹۴۵ تیغش بگه جنگ چو ابریست که آن ابر خون بارد از آنگونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوهست معروفتر از کاه[3] بزاری و نزاری
با اینهمه رادیست که بیشست ببخشش[4] بخشش ده هزاری بود و بیست هزاری
ای بار خدایی که خود از عمر ندانی روزی که در آن روز دوصد حق نگزاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی از بسکه درم پاشی و دینار بباری
۷۹۵۰ نزدیک تو بیقدرتر و خوارترین چیز آن چیز که آنرا تو بزایر نسپاری[5]
عیدست و برین عید میی خور که زعکسش رخسارهٔ دیناری گردد گل ناری
رامش کن و شادی کن و عشرت کن و خوش باش می نوش کن از دست نکویان حصاری[6]

۲۰۸

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[7]

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
۷۹۵۵ بوقت جوانی بکن عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن چه باشد ندانی بجز جان گرانی[8]
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست ازو روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده است بر تو که مدحتگر پادشاه[9] جهانی
۷۹۶۰ جهاندار مسعود محمود غازی که مسعود[10] باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیّا بمالک رقابی فلک را مسمّی بصاحبقرانی
بمردانگی از همه شهریاران بدیدار همچون یقین از گمانی
بجنگ اندرون کامرانست لیکن ندانم کجا راند این کامرانی
۷۹۶۵ نبینی دل جنگ[11] او هیچکس را تو بنمای گر هیچ دیدی و دانی

---

۱ ـ م ، د : لابه کند اورا بشکار اندر بدم وسر . ۲ ـ چ : درداری . ۳ ـ م : زیر . ٤ ـ نچ : با اینهمه رادیش چه بیش است...؛ د : ... ز بخشش . ٥ ـ نچ : بسپاری . ٦ـ این بیت در «چ» نیست.
۷ـ عنوان از «چ» است. ۸ـ م : چه باشد جز این ناخوشی و گرانی؛ نچ: چه باشد جز از ناخوشی و گرانی.
۹ ـ م ، چ : خدمتگر شهریار . ۱۰ ـ م ، چ : محمود . ۱۱ ـ چ : دل و جنگ.

از آنسو مر اوراست تا غرب شاهی | وز اینسو مر اوراست تا شرق خانی
سپاهیست او را که از دخل گیتی | بسختی تـوان دادشان بیستگانی
اگر نیستی کوه غزنین توانگـر | بدین سیم روینده و زرّ کانی
بـانـدازهٔ لشکر او نبـودی | گر از خاك و از گل زدندی شیانی
خداوند چشم بدان دور دارد | ازاین شاه و زین دولت آسمانی ۷۹۷۰
چنین شهریار و چنین شاهزاده | که دید و که دادست هرگز نشانی
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی | بدین تازه رویی بدین خوش زبـانی
حدیث ارکند با تو از شرم گردد | دو رخسار او چون گل بوستـانی
نه هرگز بدان را ببد داده یاری | نه هرگز ببد کرده همداستانی
جهانرا بعدل و بانصاف دادن | بیاراست چون شعر نیك از معانـی ۷۹۷۵
بجوی اندرون آب نوش روان شد | ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازار های ولایت | که بر خاست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت نیابند فرصت | بشغل دگر کردن از میزبـانی
ز پاکیزگی شهر و از ایمنی[1] ده | روان گشت بازار بازارگانی
زهی شهریاری که گویی ز ایزد | برزق همـه عالم[2] اندر ضمانی ۷۹۸۰
بکردار نیکو و گفتار شیرین | همـی آرزوها بدلها رسانـی
دل من پر از آرزو بود شاهـا | وز اندیشه رخسار من زعفرانی
نهزان کاندرین خدمت این رنج بردم | که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی | سرای من از فرش و مال و اوانی
بیاراستـم خانه از نعمت تو | بکا کویی و رومی و خسروانی ۷۹۸۵
خدایت معین باد و دولت مساعـد | تو باقی و بد خواه توگشته فانی
سرای تو پر سرو و پرماه و پرگل | ز یغما وچینی و خلّخستانـی[3]
همایون و فرخنده بادت نشستن | بدین جشن فرخندهٔ مهرگـانی

۱-چ: خرمی ۲-د: بروزی همه خلق ۳-نچ: کشی و کوز کانی؛م: زیغما و محی؛چ: زیغمائی وچینی وخلخانی.

بتو بگذرد روزگاران بخوشی　　دوصد جشن دیگر چنین بگذرانی[1]

۲۰۹

در مدح خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی گوید[2]

۷۹۹۰ دل من همی داد گفتی گوایی　　که باشد مرا روزی از تو جدایی

بلی هرچه[3] خواهد رسیدن بمردم　　بر آن دل دهد هر زمانی گوایی[4]

من این‌روز راداشتم چشم وزین[5] غم　　نبودست با روز من روشنایی

جدایی گمان برده بودم ولیکن　　نه چندانکه یکسو نهی آشنایی

بجرم چه راندی مرا از درخود　　گنا هم نبودست جز بیگنایی

۷۹۹۵ بدین زودی از من چرا سیر گشتی　　نگارا بدین زود سیری چرایی[1]

که دانست کز تو مرا دید باید　　بچندان وفا اینهمه بیوفایی

سپردم بتو دل ندانسته بودم　　بدینگونه مایل بجور و جفایی[1]

دریغا دریغا که آگه نبودم　　که‌تو بیوفا در[6] جفا تا کجایی

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن　　نگویم که تو دوستی رانشایی

۸۰۰۰ نگارا من از آزمایش به آیم　　مرا باش تا بیش ازین آزمایی

مرا خوار داری و بیقدر خواهی[7]　　نگر تا بدین خو که هستی نپایی

ز قدر من آنگاه آگاه گردی　　که با من بدرگاه صاحب در آیی

وزیر ملك صاحب سیّد احمد　　که دولت بدو داد فرمان روایی

زمین و هوا خوان بدینمعنی اورا　　که حلمش زمینیست طبعش هوایی

۸۰۰۵ دلش را پرست، ار خرد را پرستی　　کفش را ستای، ار[8] سخارا ستایی

ز بهر نوای کسان چیز بخشد[9]　　نترسد ز کم چیزی و بینوایی

زگیتی بدو چیز بس کرد و آن دو　　چه چیزست نیکی و نیکو عطایی

ایا مصطفی سیرت و مرتضی[10] دل　　که همنام و هم کنیت مصطفایی

دل مهتران سوی دنیا گراید　　تو دایم سوی نام نیکو گرایی

۸۰۱۰ ز بسیار نیکی که کردی بنیکی　　زخلق جهان روز وشب در دعایی

۱- بیت در «م» نیست. ۲-عنوان از «چ» است با اصلاح. ۳-د: آنچه. ۴-نچ: دهد هرزمانی براودل گوائی. ۵-م: چشم زین ۶-ند: از. ۷-د: خوار خواهی و بیقدرخوانی. ۸-چ: ستاگر. ۹-نچ: ز بهر نوائی کسان چیز بدهند؛ م: ز بهر نوایی کسان چیز ندهد. ۱۰-م: مصطفی.

ترا دیده‌ام قادر و پارسا بس[۱] شگفتست با قادری پارسایی
بدیدار و صورت چو مایی ولیکن بکردار و گفتار نز جنس مایی
بکردار نیکو روانها فزایی بگفتار فرخنده دلها ربایی
دهنده ترا همّتی داد عالی که همواره زان همّت اندر بلایی
بلاییست این همّت و در شگفتم که چون این بلا را تحمل نمایی ۸۰۱۵
بروزی ترا دیده ام صد مظالم از آن[۲] هر یکی شغل یك پادشایی
جوابی دهی شور شهری نشانی حدیثی کنی کار خلقی گشایی
بروی و ریا کار کردن ندانی ازیرا که نه مرد روی و ریایی
ز تو داد نایافته کس ندانم ز سلطانی و شهری و روستایی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد که تو درخور آفرین و ثنایی ۸۰۲۰
بسا رنج و سختی که بردل نهادی بدان تا بدان راحت ما فزایی
بشغل دل و رنج تن کم نکردی ازین تازه رویی و زین خوش لقایی
درین رسم و آیین ومذهب که داری نگوید تراکس که تو برخطایی
چه نیکو خصالی[۳] چه نیکو فعالی چه پاکیزه طبعی[۴] چه‌پاکیزه رایی
ترابد که خواهد، ترابد که گوید که هرگز مباد از بد اورا رهایی ۸۰۲۵
اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
خلاف تو بر دشمنان نیست فرّخ ازیرا که تو بر کشیدهٔ خدایی
همی تا بود در سرای بزرگان چو سیمین بتان لعبتان سرایی
کند چشمشان از شبه مهره بازی[۵] کند زلفشان بر سمن مشکسایی
بتو تازه باد اینجهان کاینجهانرا چو مر چشم را روشنایی ببایی ۸۰۳۰
بجز مر ترا[۶] هیچکسرا مبادا ز بعد[۷] ملك برجهان کدخدایی
چنان چون تو یکتادلی مهر اورا دلش برتو هرگز مبادا دو تایی
بپاید وی اندر جهان شاد و خرّم تو در سایهٔ رأفت او بپایی[۸]
بصد مهرگان دگر شاد کن دل که تو شادی و فرّخی راسزایی

۱- ند: پارساوش. ۲- ج: کزان. ۳- ج: خصال. ٤- طبعی و. ٥- ج: حقه بازی. ٦- ج: توهمی. ۷- م، نج: زدست. ۸- بیت در «م» نیست.

۸۰۳۵ بهر جشن نو فرّخی مادح تو کند بر تو و شاه مدحت سرایی[۱]

۲۱۰

در مدح خواجه عمید حامد بن محمد المهتدی گوید[۲]

تا دل من ز دست من بستدی سر بسر ای نگار دیگر شدی

چاره و راه خویش گم کرده ام تا تو مرا براه[۳] پیش آمدی

من ز همه جهان دلی داشتم آمدی و ز دست من بستدی

دل بتو دادم و دلت نستدم مردم دیدی تو بدین بی یدی[۴]

۸۰۴۰ گویی بیدلیّ و با من دو دل لاجرم ای صنم بکام خودی

جان‌ودل من آن خواجه است و تو چنگ بچیز خواجه اندر زدی

عالم فضل و علم خواجهٔ عمید حامد بن محمد المهتدی

آنکه همی درفشد از روی او رادی و فضل و فرهٔ ایزدی

ای همه حُرّی و همه مردمی وی همه رادی و همه بِخردی

۸۰۴۵ رادی را تو اوّل و آخری حُرّی را تو ضطغ و ابجدی[۵]

با خبر از فنون فضل و ادب هست به پیش توکم از مبتدی[۱]

وقت کفایت ارچه کافی کسیست گوید کاستاد چومن صد شدی

موبد اگر امام دانش بود تو بهمه طریقها موبدی

سایل اگر چه جان بخواهد ز تو بدهی و همچنین بدی تا بدی

۸۰۵۰ باشد اگر صد هنری مرد، تو پیشتر و بیشتر از هر صدی[۱]

تو ز همه جهان به پیشی و نام همچو ز جمع روزها شنبدی

تا شبهی نیاید از آبنوس همچو ز دارپرنیان تریدی(؟)[۶]

گنبد برشده[۷] فرود تو باد همچو بهشت از زبر گنبدی

عید مبارکست می خواه ازان کز رخ او[۸] بلب همی گل چدی

۸۰۵۵ گشته ز رنگ سبزه و ارغوان باغ و چمن زمردی و بُسّدی

چشم مخالف را[۹] بیازن بتیر چون کف یاران که بزر آزدی[۱۰]

۱- بیت در «م»، نیست. ۲- عنوان از دچ» است با اصلاح. ۳- د: از اینراه؛ «م» کلمه را ندارد. ٤- ند: بی هدی.
۵- چ: واضع و واجدی؛ نچ،م: تومقطع و مأخذی. (متن از استاد دهخداست در لغت نامه ذیل لغت ضطغ).
۶- چ: همچوردا زیر پرنیان بدی. ۷- ند: پیروزه. ۸- چ: آن. ۹- ند: مخالفت. ۱۰-: همچو کف ولی بزر آزدی.

۲۱۱

درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید[1]

زنخدانی چون سیم وبرو از شبه خالی   دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی

ندانستم هرگز که بآسانی و زودی   دل چون منی از ره بتوان برد بخالی

دلم خال نبرده‌ست، مهی برده که باوی[2]   مه، با سپری گرد[3] بمانند هلالی

زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهیست   شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی[4]   ۸۰۶۰

چو بنشست چنانست که از نسرین تلّی   چو برخاست چنانست که از سرو نهالی

کجا چهرهٔ او بود چه باغی و چه دشتی   کجا قامت او بود چه سروی وچه نالی

دهانش بگه آنکه همی خندد گستاخ   چنانست که آلوده بمی گشته سفالی

بهر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی   بهر باده کزو خواهم غنجی و دلالی

مرا گفت که می خواه و بخدمت شو امروز   گمان برد که من بدهم حقی بمحالی   ۸۰۶۵

ندانست که من خدمت سلطان معظّم   بند هم بهوای دلی و بلکه بمالی

خداوند بزرگان و جهانداران مسعود   که هرروز بفتحیش زند[5] دولت فالی[6]

کجا حملهٔ او بود چه یکتن چه[7] سپاهی[6]   کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی

بی از آنکه[8] در ابروش گره بینی یا خم   عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی

نه چون او بهمه باب توان یافت نظیری   نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی   ۸۰۷۰

زشاهان و بزرگان وجهانداران اوراست   بهرفضلی دستی و بهر فخر مجالی

بگیرد گه پیکار حصاری بخدنگی   ببخشد گه کردار جهانی بسؤالی

سپاهی را بر خاك نشاند بنبردی   جهانی را از خاك بر آرد بنوالی

باقصای جهان از فزع تیغش هر روز   همی صلح سکالد دل هر جنگ سکالی

دلی کز طپش هیبت او تافته گردد   اگر ز آهن و رویست چه آن دل چه زکالی   ۸۰۷۵

وبالی بود آن دل که چنین باشد در تن   نگر تا نشود بر تو دل شاد وبالی

کسی کو بحصاری قوی از طاعت او تافت   بتر زانکه بگفتار زنی شد بجوالی

خلافش برد آنرا که خلافش بدل آرد   ز عزّی و جلالی سوی عزلی و نکالی

بساکس که ز بیمش بخلافی که در آورد   فتاد از سر منظر ببین غاری و غالی

---

۱ - عنوان از «چ» است. ۲ - چ: دلم از خال نبرده است ومهی برد که باوی. ۳ - ند: مهی باسپری گرد؛ چ: مه از بام سری کرد ۴ - بیت در «م» نیست. ۵ - بفتحش بز ند. ۶ - مصراع در «م» نیست. ۷ - نچ: کجا حملهٔ او بودچه کوهی وچه کاهی. ۸ - م، ند: بی آن کانچه؛ چ: بی آنکه.

۸۰۸۰ بدیدارش هر کس که نباشد خوش وخرم — شود هرمژه در چشمش نیشی و نصالی
نه بی طاعت او شاد شود کس بامیدی — نه بی‌خدمت او راه بردکس بکمالی[1]
جهانرا ز پس انداز و وه خدمت او گیر — ترا راه نمودم ز حرامی بحلالی
همه خلق بر این‌شاه و بدین ملك عیالند — بتقدیر جهانی و بی اندازه عیالی[2]
زشاهان و بزرگان من ازو دیده‌ام وبس — عطا دادن و بخشیدن بی هیچ ملالی[3]
۸۰۸۵ بکردار و بآیین و بخوهای ستوده — جمالیست[4] جهانرا وکه داند چه جمالی
زبس عدل و زبس دادچنان کرد جهانرا — که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری — ازین‌شرمگنی[5] نیکخویی خوب‌خصالی
بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام — شود کوه دماوند بکردار خلالی[2]
بپیراستن کار و بآراستن ملك — ازو یافته هرشاهی رسمی و مثالی
۸۰۹۰ سرایش را هرساعت وملکش را هرروز — دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

۲۱۲

در مدح خواجه ابو سهل احمدبن حسن گوید[6]

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری — هر زمان با پدر خویش بخوی دگری
باچنین خو که تو داری پسرا ،گر بمثل — صبر ایوّب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی چون من‌سوی‌تو کم‌نگرم — ور سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
بوسه ندهی‌ونخواهی که کسم بوسه دهد — پس تو ای جان پدر رنج و عنای پدری
۸۰۹۵ گرنخواهی‌که مرا بوسه دهد جزتو کسی — تو مکن نیز گه[7] بوسه چنین حیله گری
من بپروردن تو رنج بدان روی برم[8] — که‌تو درجستن کام دل من رنج بری
بمراد دل من باش و دلم نیز مخور — گرهمی خواهی کزصحبت‌من برنخوری
تیر بالایی و مانندهٔ تیری که ترا[9] — هرچه[10] نزدیکتر آرم تو زمن دورتری
مکن ای‌دوست که گرمن زتو برتابم روی — بس که‌تو گریی[11] ومن گویم‌خوناب[12] گری
۸۱۰۰ من نه ازبیکسی اندر کف تو دادم دل — که مرا جز تو بتانند بخوبی چو پری
دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند — مدحت خواجهٔ آزاده بالفاظ دری[2]

۱-م: بمثالی. ۲-نج: چه بیقدرجهانست وچه‌اندازه‌عیالی؛ ج: چه بیقدرجهانی... ۳-بیت در «م» نیست.
۴-نج: جمالست. ۵-ج: شرم کنی. ۶-عنوان‌از«ج»است. ۷-م: بسه. ۸-نج: فراوان بردم. ۹-ند: من ندانم چه بلائی که من خسته جگر. ۱۰-م: چند. ۱۱-ج: کریمی (بعددرغلطنامه اصلاح کرده) .
۱۲-ج : خونابه .

خواجهٔ سیّد ابو سهل رئیس الرّؤسا ‌ ‌ احمدبن الحسن آن‌بار خدای هنری

آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی ‌ ‌ وان سری یافته بر خلق و سزاوار سری

نعمت و مال جهانرا بر او نیست شرف ‌ ‌ اینت‌مردی خطری ،شادزیاد این خطری

مهتری‌کرده و آموخته[1] درخانهٔ خویش ‌ ‌ مهتری کردن و آن مهتری اورا گهری ۸۱۰۵

ازعطا دادن پیوسته و خوشخویی او ‌ ‌ ادبای سفری گشته بر او حضری

زنده کرد او ببزرگی وهنر نام پدر ‌ ‌ اینچنین باید کردن پدرانرا پسری

پایگـاه وزرا یافتـه نزدیك ملك ‌ ‌ از نکورایی و دانایی و تدبیر گری

در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی ‌ ‌ گر توانی بمثل قطرهٔ باران‌شمری[2]

گر تو خواهیش وگرنه بتو اندر بشلد[3] ‌ ‌ زر او چون بدر خانهٔ او برگذری ۸۱۱۰

لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب ‌ ‌ بچنین عادت نادر نبود ناموری

طلعتی دارد وخویی چورخ خویش بدیع ‌ ‌ فری آن طلعت فرخنده و آن‌خوی فری

ای کریمی وسخی[4] بار خدایی که مدام ‌ ‌ ازهمه خلق بدینار همی شکر خری[5]

اندرین دولت مانندهٔ توکیست دگر ‌ ‌ چه بنیکو سیری وچه بنیکو نظری[6]

عادتی داری نیکو و رهی داری خوب ‌ ‌ فضل را راهبری تا توبدین راهبری ۸۱۱۵

زینت ملك خداوندی و اندر خور ملك ‌ ‌ صدر دیوان شه شرقی و آنرا ز دری

بخل‌نزدیك تو کفرست وسخا نزدتودین ‌ ‌ مرد دین دوست بود آری[7] از کفر بری

زبرین چرخ فلك زیر کمین همّت تست ‌ ‌ نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری

دست طاقت بچنان همّت عالی نرسد ‌ ‌ پس تو زین همّت با رنج دل و درد سری

ای جوادی که همه میل سوی جود کنی ‌ ‌ ای کریمی که همه راه کریمی سپری ۸۱۲۰

چون‌سخن خواهی گفتن‌همه‌ساله نُکتی ‌ ‌ چون‌هنرخواهی‌جستن‌همه ساله‌جگری[8]

شیر نر وقت هنر پیش تو روباه شود[9] ‌ ‌ زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری[10]

هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم ‌ ‌ چون بنزدیك همه خلق بهر دو سمری

۱-چ :در. ۲-بیت در«م» نیست ۳-چ: نشلد؛م: بتوا ندرشد . متن تصحیح قیاسی‌است. ٤-چ: کریمی سخی‌و. ٥-نچ: بزرنام نکورا بخری. ٦-م: فطری. ۷-م: همیشه بود ۸-م، نچ: ساده نکتی؛ نچ دیگر: ساده‌جگری. ۹-چ: بود. ۱۰-نچ: که بگویند تراشیر نری؛ م:...چون‌شیر نری.

تا چو نوروز درآرد سپه خویش بباغ — باغ پر لالهٔ نو گردد و گلهای طری

۸۱۲۵ تاکه گردد که و کهسار تو تختی ز گهر[1] — دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری[1]

شاد بادی و توانا و قوی تا[2] بمراد — گه ولی پروری و گاه معادی شکری[1]

مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار[1] — پر تذروان خرامنده و کبکان دری

گوش تو سوی سماع و لب[3] تو سوی شراب — چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

۳۱۳

نیز در مدح خواجه ابوسهل حمدوی گوید[4]

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی[5] — اندیشه کرده‌ای که بدیدار آن روی

۸۱۳۰ ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود[6] — دیوانگی بود که تو جای دگر شوی

آنکس که هر دو دید، مر ایوان خواجه را — بسیار فضل دید[7] بر ایوان کسروی

این آن بناست کز بر او خوشهٔ فلک — دروقت بدروی چو بخواهی که بدروی

باغی نهاده همبر او با چهار بخش — پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی

هر بخششی ازو[8] چو جهانیست مستقیم — هر هندسی[9] ازو چو سپهریست مستوی

۸۱۳۵ استاد این سرای بآیین[10] همی بود — رای رئیس سیّد ابوسهل حمدوی

آن مهتری که بخت بدرگاه او[11] بود — چون رای او کنی و بدرگاه او روی

رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین — عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی

زانچ او بنوک خامه کند صد یکی کنند[12] — مردان کار دیده بشمشیر هندوی

توقیع او بنزد دبیران روزگار — چیزی بود بغایت از آنسوی جادوی

۸۱۴۰ در دست و روی او ز هنر صد دلیل هست[1] — چون معجز پیمبری و فرّ خسروی

کردار او بنزد همه خلق معجزست — چون نزد شاعران سخن سهل معنوی

شعر درازتر[13] ز «قفا نبک»[14] پیش او — کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی

۱- مصراع در «م» نیست. ۲- ند: و. ۳- چ: دست؛ م: سماع دوست. ۴- عنوان از «چ» است با اصلاح.
۵- نچ: ای قصد کرده دیدن ایوان کسروی. ۶- چ: ایوان خواجه سیر کن از او بسی به است. ۷- چ: داد. ۸- چ: هر بخش او همی. ۹- نچ: هرمندشی. («چ» در حاشیه احتمال داده: هر قسمتی). ۱۰- ند: نو آئین... ۱۱- ند: تو. ۱۲- نچ: نکرد؛ م: بود. ۱۳. چ: درازتو. ۱۴- اشاره بقصیدهٔ امرؤالقیس است بمطلع:
قفا نبك من ذکری حبیب و منزل — بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی[1] … او حرف اوّلین بود و دیگران روی

از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف … آموخته ز اصل و گهر گُردی و گوی

دیریست کاین بزرگی در خاندان اوست … این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی[2] ۸۱۴۵

در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون[3] … مدح هزار ساله بگفتار پهلوی

ای مهتری که غایت رادی تویی ز خلق[4] … لابل که تو ز غایت رادی از آن سوی

گر مردمی نبوّت گردد، جهان بتو … یکرویه بگروند و بکس تو بنگروی[5]

در رزم همچو شیر همیدون همه دلی … در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی

جز نیکویی پذیره نیاید[6] ترا گذر[7] … در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی[8] ۸۱۵۰

از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود … تا تو برین نهادی و تا تو بدین خوی[7]

یك بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی … گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی

«جز برتری ندانی گویی که آتشی … جز راستی نجویی مانا[9] ترازوی»

تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند … وصف دو زلف و دو رخ[10] خوبان پیغوی[11]

بابخردان نشین چو بخواهی همی نشست … با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی ۸۱۵۵

چندانکه آرزوی دل تو بود بباش … با کام و با مراد همی باش تا بوی

بد خواه تو بدرد و باندوه دل بود … تو گرنوی ز رامش وازکام ولهوی(؟)[12]

۲۱۴

در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی گوید[13]

چون موی میان داری چون کوه کمر داری … چون مشك زره داری چون لاله سپر داری[14]

گویی که ترا دارم، بردار ببر، لیکن … گفتار دگر داری، کردار دگر داری

دل درکف تو دادم نایافته بر زان لب … زان دل که ترا دانم جانا چه خبر داری ۸۱۶۰

جان نیز بتو بخشم جانرا چه خطر باشد … نی نی که چو دل داری بسیار بطر[15] داری

جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین … با داد چه کین داری با جور چه سر داری

شاهیست مرا یارا با عدل عمر همدل … بندیش ازو گرهُش[16] داری و بصر داری

۱- ند: باشدش. ۲- نج: این مرتبه زخواجه کنون یافته نوی؛ م: این مرتبه نه خواجه کنون یافت از کوی. ۳- م: هنوز. ۴- م، چ: ازمهتری بغایت؛ ند:... بخلق؛ نج: ازمهتری که... بخلق. ۵- چ: نبگروی. ۶- ن از:... نیامد. ۷- مصراع در «م» نیست. ۸- ن: دررزم خوی... قوی. ۹- نج: گویا؛ م نگویی. ۱۰- چ: زلف. ۱۱- نج معنوی. ۱۲- نج: تو گرموئی زرامش در کام نشنوی؛ خ: تو کرنوی زرامش وازکام؛ چ: تولردی زرامش وازکام لهوی. ۱۳- عنوان از «چ» است با اصلاح. ۱۴- ند، م: خوشبو چون لاله شکر. ۱۵- چ: هنر؛ م، د: بتر (متن تصحیح استاد دهخداست). ۱۶- چ: کوش.

بواحمد بن محمود آن شیرشکن خسرو کز بخشش او عالم پرزیور و زر داری

۸۱۶۵ گردونش همی گوید ای خوب سیر پهلو[1] بسیار ادب داری بسیار هنر داری[2]

ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر آیین پدر داری کردار پدر داری

گر اصل و گهر باید با گنج و گهر همبر[3] هم گنج و گهرداری هم اصل و گهرداری

فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها از دریا دل داری و زکوه جگرداری[4]

هم فضل بکف کردی هم علم زبر کردی ازفضل سپه داری و ز علم حشر داری

۸۱۷۰ اندر سفری دایم برسان قمر لیکن هم دست سزاداری(؟)[5] هم روی قمرداری

سالار فکن گُردی بدخواه شکر شاهی[6] در تیغ[7] قضا داری در تیر قدر داری

درجنگ عدو گیرد ازکوه سپر پیشت او کوه سپر دارد تو نیزه[8] سپر داری

کوه از تو عجب دارد، باد از تو عبر گیرد چون قصد حضر کردی چون رأی سفر داری

برخصم نشان باشد بردشمن اثر ماند تا تیغ بکف داری تا خُود بسر داری

۸۱۷۵ تیر تو جگر دوزد سهم تو ز فر بندد بس خانه کز آن بیکس، زین زیر وز بر داری

در دست هنرداری در خلقت فر داری دیدار علی داری کردار عمر داری[9]

جایی که دُرر باید جایی که غُرر باید معلوم غُرر داری مفهوم دُرر داری

بردرگهت از مادح[10] زوّار همی بینم این را بطرب داری آنرا ببطر داری

زان دست که دریا شد با او شمر کوچك بس کس که غنی داری دینار شمرداری

۸۱۸۰ زرّ تو همیگویدزرّم نه حجر پس چون گاهش چو حجرداری گاهش چو مدرداری[11]

ازگنج تو زر بیرون چون حلقهٔ در[12] گویی ازسیم گران داری وز زر چو حجر[13] داری

تا خر ما خار آرد تا آبی بار آرد[14] آفاق بکف داری معشوق ببر داری

تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد از فخر کمان داری وزعزّ کمرداری[15]

۱- چ : میرا. ۲- چ : هم فضل و هنرداری هم جاه و خطرداری . ۳- نچ : همسر. ٤- بیت در «م» نیست . ۵- نچ : هم راه سفرداری ؛ ند :.. هنرداری ؛ م : هم دست هنرداری هم‌راه ظفرداری .
٦- چ :... شاها؛ م : سپرشاهی. ۷- م :نیزه .۸- چ : نیزه .۹-م : کردارعلی داری دیدارشبرداری.
۱۰-چ: مادح وزوار. ۱۱-م: گاهش چو حجرداری گاهیش چوزرداری.۱۲-م: حلقه‌زدر.۱۳-د:ازبیم... وزسیم حذر؛م: ازسیم...وز (سفید) داری؛چ:... چه حذر.۱٤م ، نچ :تاخرما بر گیرد . . . ۱۵- «م» بیت ۸۱٦۵را اینجاتکرار کرده‌است .

۲۱۵

ترجیع بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین[1]

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردامان[2] بکار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید — تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید ۸۱۸۵

چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید — ترا مهمان ناخوانده بروزی صدهزار آید

کنون گر گلبنی را پنج وشش[3] گل درشمار آید — چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید — ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند دوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه[4] درنماز آید — نبیند کس که ازخنده دهان گل فراز آید ۸۱۹۰

زهر بادی که برخیزد گلی با می براز آید — بچشم عاشق ازمی تابمی عمری دراز آید

بگوش آوازهر مرغی لطیف وطبع ساز آید — بدست می‌زشادی هر زمان ما را[5] جواز آید

هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر گداز آید — علمهای بهاری از نشیبی برفراز آید

کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید — بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی ۸۱۹۵
ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند سوم

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی — گشاده آسمان گویی شکفته[6] بوستانستی

بصحرا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی — درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی

بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی — ستاك نسترن گویی بت لاغر میانستی

درخت سیب را گویی ز دیبا طیلسانستی — جهان گویی همه پروشّی و پرپرنیانستی[7]

مرا دل گر[8] نه اندردست آن نامهربانستی — بدودستم بشادی بر، می چون ارغوانستی ۸۲۰۰

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

---

۱ – عنوان از «چ» است. ۲ – م، نچ: فردا گل. ۳ – ند: هر گلبنی را پنج وشش؛ چ: ... پنج شش؛ م: کز پنج شش. ۴ – ند: تذروی. ۵ – چ: بانگ. ۶ – ند: آسمان و نوشکفته ۷ – مصراع در «م» نیست. ۸ – چ: گردل.

بند چهارم

دلا بـاز آی تا با توغم دیرینه بگسارم ... حدیثی ازتو بنیوشم نصیبی ازتو بردارم

دلا گرمن بآسانی ترا روزی بچنگ آرم ... چو جان دارم ترا، زیراکه بیتوخوارم وزارم [۱]

دلا تا توزمن دوری نه درخوابم نه بیدارم ... نشان بیدلی پیداست از[۲] گفتار و کردارم

دلا تا توزمن دوری ندانم برچه کردارم ... مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم

۸۲۰۵ دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم[۳] ... بیا تا این بهاران را بشادی با تو بگذارم[۳]

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو بسختی صبرچون کردی

چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی

چنین خو داشتی همواره یا این خوکنون کردی

دو بهر ازخویشتن بگداختی یك بهره خون کردی

۸۲۱۰ نمودی خوارخودرا ومراچون خود زبون کردی[۲]

ترا هرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی[۳]

نخستم برگراییدی و لختی آزمون کردی[۳]

چو گفتم هرچه خواهی کن، فسار ازسر برون کردی[۴]

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی

چو گل خندنده[۵] گشت ای بت مرا گرینده چون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هر روز جشنی بادو نوروزی

بند ششم[۶]

تراگر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را

بگوی آن سروسیمین رابگوی آن ماه وپروین را

۸۲۱۵ بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را

بگو آن فخر خوبان را نگار چین وماچین را

۱ـ م : غمخوارم . ۲ـم: بر. ۳ـ مصراع در «م» نیست. ٤ـ در «م» بجای چهار مصراع اخیر آمده است: خطا کردی همه تدبیر وسوگندم نگون کردی. بچشم مردمان اندر مرا بیقدر و دون کردی. ۵ـم، چ : خندیده.
٦ـ این بند در «م» نیست.

که دل بردی و دعوی کرده‌ای مرجان شیرین را
کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان[1] غزنین را
مکن برمن تباه این جشن نوروزخوش آیین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روزجشنی باد و نوروزی

بند هفتم

۸۲۲۰ نبینی باغ را کزگل چگونه خوب ودلبر شد
نبینی راغ راکزلاله چون زیبا و درخور شد
زمین ازنقش گوناگون‌چون دیبای ششتر[2]شد
هزار آوای مست اینك بشغل خویشتن درشد
تذرو جفت‌گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد ونوروز بتگرشد
درخت رود[3] از دیبا[4] و از گوهر توانگر شد
گوزن[5] از لاله اندر دشت با بالین و بسترشد
ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی بر شد
دگر باید شدن ما راکنون کآفاق دیگرشد
۸۲۲۵ بدین‌شایستگی‌جشنی بدین بایستگی‌روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

بند هشتم[6]

می اندر خم همی‌گوید که یا قوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش‌تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بمن شادی کند شادی، که شادیرا روان گشتم

۱- د : تابستان : ۲-م : چودیبای سبسرشد . ۳-ج : ساده. (روده = لخت، برهنه). ٤-ج : دینار .
٥- ج : گنون با لاله اندردشت هم بالین . ٦- این بند در «م» نیست .

مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم
نیم زآنسان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوشرنگی چو گل گشتم زخوشبویی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی بُخم اندر نهان گشتم
۸۲۳۰ بهار آید برون آیم که از وی با امان[1] گشتم
روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
خم وخمخانه اندر چشم من[2] تاریك و تنگ آمد
بگوش من همی از باغ بانگ نای وچنگ آمد
کس ارمی خورد بی آوازنی برسرش سنگ آمد[3]
مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرّد را روان خواهم چواز روی پرنگ[4] آمد
۸۲۳۵ بخاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
ز کاخ میر بانگ رود بونصر پلنگ[5] آمد
کنون هرعاشقی کورا می روشن بچنگ آمد
بطرف باغ همدم با نگاری شوخ وشنگ آمد[6]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی باد ونوروزی

بند دهم

ملك یوسف کنون در کاخ خود چون[7] رودزن خواند
ندیمانرا و خوبانرا بنزد خویشتن خواند

۱- چ : خم وخانه بچشم من همه. ۲- ند : درامان . ۳- نچ : نباشد می بخم اندر که می را عارو ننگ آمد . ٤-م : زمردودی ... ورنگ. ٥-م : بلنگ . ٦- در «م» بجای این مصرع ضبط «نچ» درحاشیه شمارهٔ۳ آمده است. ۷-م : کاخ حصنی .

می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که اورا شاخ باغ[۱] نسترن خواند

۸۲۴۰ گروهی[۲] ماهرویانرا بخدمت برچمن[۳] خواند
نگاری از چگل خواند نگاری ازختن خواند

زخوبی آیةالکرسی سه ره برتن بتن خواند
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند

گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند
وگرشیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند[۴]

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

بند یازدهم

امیر[۵] این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
بنزد خویشتن هر کهتریرا پایگه دارد

۸۲۴۵ چه باشد گر چو من مدّاح در هرشهرو[۶]ده دارد
ز مدح اندر نماند هرکه از رادی[۷] سپه دارد

بنزد میر ابو یعقوب نیك ایمن نگه دارد
ز بهر زایر آوردن بره بر مرد ره[۸] دارد

عدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد
همیشه روز بد خواهان دولت را سیه دارد

نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را بچه دارد
زعفوش بهره ورتر هرکه افزون تر[۹] گنه دارد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

۱- چ : باغ شاخ . ۲ - ند : گروه . ۳- چ : برهمن. ۴- این بیت از«م»است . درنسخ دیگر بیتی دیگر آمده است چنین :

بتان ماهرو با ساقیان سیمتن خوانـد پریرویان شنگ و مطربان رود زن خواند .

۵ - نچ : امید. ۶- چ: گرچومن درشهرمداحی دوده . ۷- د : زآزادی . ۸- چ : بره هر روز ره .
۹- چ :اوافزون . متن از«نچ» است .

بند دوازدهم

۸۲۵۰ امیرا با هنر میرا خداوندت معین بادا[۱]
ز ایزد بر تن و جانت هزاران آفرین بادا[۱]

بدست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
کمینه چاکری زان تو بیش ازمستعین بادا

کسی کو بر[۲] زمین عیب توجوید در زمین بادا
همه شغل تو با نیکان وسالاران[۳] دین بادا

ره آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا[۵]
همه ساله چنین بادی همه روزه[۴] چنین بادا

زمانه دشمنت را وقت‌کین اندزکمین بادا[۵]
ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روزجشنی بادو نوروزی

بند سیزدهم

گراز ده[۶] فضل توشاها یکی درآفتابستی — همانا در پرستیدنش هر کس‌را شتابستی
ورآن[۷] رادی که اندردست تست اندر سحابستی — زبارانش زمین‌پرگوهر و پر زر[۸] نابستی
ورین پاکی که اندر مذهب تست اندرآبستی[۱] — بآب اندرنگه کردن همه مزدوثوابستی[۱]
ورین آرام کاندرحلم‌تست اندرترابستی[۱] — حدیث زلزله کردن بچشم‌خلق‌خوابستی[۱]
ورین خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی — علاج درد ها را چون دعای مستجابستی

۸۲۵۵ بدین‌شایستگی جشنی بدین بایستگی‌روزی
ملك را درجهان‌هر روزجشنی باد ونوروزی

بند چهاردهم

امیرا گر جوانمردی بکار آید، جوانمردی
وگر مردی همی باید، بمردی در[۸] جهان فردی

همی باید ز تو رادی همی پوید[۹] ز تو مردی
خزانه درخروش آمد چو آگه شد که می‌خوردی

۱- مصراع در«م» نیست. ۲- ند : در. ۳- ج : همیشه شغل‌تو با مردمان پاك. ۴-م : وكارتو ۵-م: زمین دشمن تو وقت کشتن آهنین بادا . ۶-« ج » اگر از . ۷- ج : این. ۸ - م : از .
۹-م : همی‌موید زتورادی همی نازد .

زغم بفزاید اندر گونهٔ دینارها زردی
بهر هفته جهانی را بپیمایی و بنوردی[۱]
چو گفتی صید خواهم کرد، کردی و عجب کردی ۸۲۶۵
بصحرا شیر افکندی ز بیشه کرگ آوردی
بلی شاگرد سلطانی ولیکن نیك شاگردی
نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را د. جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پانزدهم

امیرا تا بزین کردی بغزنین اسب[۲] تازی را
دو پای اندر تکاپویست گرگانی و رازی[۳] را
اگر زانسو فرو تازی تماشا را و بازی را
نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را
بتك بردی نشیبی را بر آوردی[۴] فرازی را ۸۲۷۰
بر آوردی حقیقی[۵] را فرو بردی مجازی را
امیرا کار سازی تو وزینی کار سازی را[۶]
نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را
بمردی شادمان کردی روان میر غازیرا
بدین خوشنود کردستی نظام الدین تازیرا[۷]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند شانزدهم

طراز جامهٔ[۸] شاهان همی بینم بنام تو — براسبان برفکنده خلعتی[۹] زبن وستام تو
همی ترسند جبّاران عالم از حسام تو — ستاره از فلك رشوت فرستدزی سهام تو ۸۲۷۵

۱ـ نج :... زجودخود بپروردی ؛ ند :... بآسانی تو بنوردی . ۲ـ م : بور. ۳ـ نج : کرگان درازی؛ چ : کرگان طرازی . ٤ ـ م: بتك چون بادبگذاری نشیبی و فرازی را . ٥ـ م ن: حقیقت. ٦ـ ن: ازین ره کارسازی را؛ چ: در بیچاره سازی را. ۷ ـ ند : رازی را . ۸ ـ چ : نامه . ۹ـ م، د :خلعت ,

مه‌وخورشیددرارشك آیدای‌خسروزجام‌تو   خطایی کس نیابد هیچگه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو   بشکراندرجهان‌مانده‌است‌هرکس‌زیروام‌تو
سزد برمهتران فخر آورد کهتر غلام تو[1]   منظّم کشور و لشکر بود از انتظام‌تو[2]
بدین شایستگی جشنی‌بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی‌باد و نوروزی

بند هفدهم

۸۲۸۰ کجا اندر جهان میری وسالاری همی‌بینم   ز شکر منّت بر گردنش باری همی‌بینم
نه اندر مردمی کردن‌ترا یاری همی‌بینم   نه جز آزادگی کردن ترا کاری‌همی‌بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی‌بینم   کریمی را بر تو تیز بازاری همی بینم
زکردار تو هر کس رابگفتاری همی‌بینم   ز نیکویی بهردم از تو کرداری همی‌بینم
بر دیگر کسان باهر گلی خاری همی‌بینم   ترا بر جایگه بیخار گلزاری همی بینم[3]

۸۲۸۵ بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی‌باد و نوروزی

بندهجدهم

امیرا بر نتابد پیل خفتان گرانت را
ز گردان‌کس بزه کردن نداند مر کمانت را[4]
نگه‌کن تا کمر بینی که چون زیبد میانت را
یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را
همی رشوت پذیرد جان جبّاران سنانت را
همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت را
چنان خوداده‌ی بر چیز بخشیدن بیانت[5] را
که در بخشیدن گنجی نرنجاند[6] زبانت را
۸۲۹۰ زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

---

۱ ــ در «م» بجای‌این مصراع آمده‌است : نهاده‌گوش هرمهتر بفرمان و پیام تو . ۲ ــ مصراع در «م» تکرارمصراع دوم بیت اول‌این بنداست . ۳ ــ مصراع‌در «م» نیست و بجای‌آن مصراع دوم بیت‌سوم این‌بند تکرارشده‌است . ٤ ــ بیت‌در «م» نیست . ٥ ــ چ : بنانت . ٦ ــ نچ : که زر بخشیدن؛چ :... گنجی نه‌رنج آید .

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند نوزدهم[1]

ترا عار آید از جز گردِ مردی پرجگر گردی
کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
تو آن شاهی که اندر صید گردِ شیر نر گردی
بمیدان گردِ سالاران با زور و هنر گردی
بنام نیکو و[2] دولت فریدون دگر گردی
بمردی چون پدر گشتی بشاهی چون پدر گردی
شه فرخنده پی هستی شه پیروز گر گردی
بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی ٨٢٩٥
چو اسکندر بپیروزی جهان را گرد بر گردی
بداد و عدل در گیتی چو نوشروان سمر گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند بیستم

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد — زبهر جنگ بدخواهان ترا خیل وحشم سازد
سپاهی[3] ازعرب خواهد سپاهی ازعجم سازد — ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد
در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد — چو[4] ایوان مداین مر ترا ایوان جم سازد ٨٣٠٠
ز بهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد — زمال خویشتن یك یك ز بهر تو نعم سازد
بمدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد — نه آن خسروز فرزندان همی یك خوب کم سازد[5]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و یکم

بسازد کار تو زیرا که شاه کار سازست او
امیر حق شناسست او، شه کهتر[6] نوازست او

---

١ — این بند در «م» نیست . ٢ — چ : نیکوی . ٣ — م : سپاهیت . ٤ — د : در . ٥ — نچ : همی یك خوب هم سازد ؛ نچ دیگر : بآن ... کم سازد ؛ چ : بآن ... همین یك خوب بم سازد . ٦ — چ : کشور .

۸۳۰۵ جهان او راست و زشاهان گیتی بی‌نیازست او

خداوند نشیبست او خداوند فرازست او

گهی کهتر نوازست او گهی دشمن گدازست

برادی چون سحابست او بپاکی چون نمازست او[1]

حجاز او گر ترا بخشد خداوند حجازست او

و گر گویی طرازم ده خداوند طرازست او

بطاعت[2] خلق را از ایزد سوی جنّت[3] جوازست او

ترا از آشکارا[4] یکدل و پاکیزه راز ست او

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و دوم

۸۳۱۰ دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری

بهنجاری که کاری تو گل خودروی بگذاری

وز آن سو خان وزین سو رای را یکسوی بگذاری[5]

نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری

قضای تیغ ها را برسر بد گوی بگذاری

بنیرو زورمندانرا بر و بازوی بگذاری[6]

نه تاب اندر تن شیر نر از نیروی بگذاری[6]

نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری[6]

کجا چوگان بکف گیری ز کیوان گوی بگذاری

بنیزه موی بشکافی بناوك روی بگذاری

۸۳۱۵ بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

---

۱ ــ د : مدارست او . و بیت در «م» نیست . ۲ ــ م ، چ : زطاعت . ۳ ــ چ : حسنه . ٤ ــ د : بتو راز آشکار ؛ م : ستوره آشکارا . ٥ ــ م : خان بتازی وسپه زآموی بگذاری . ٦ ــ مصراع در «م» نیست .

بند بیست و سیم

همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را
چو بر هر چشمه‌یی، حیوان و بر هر چاه، زمزم را
همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرّم را
چو بر خلدی و بر کرباس دیبا را و ملحم[1] را[2]
همیشه تا بگیتی شادیی از پی بود غم را[2]
چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را[2]
همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را
چنان کاندر جهانداری و اندر مرتبت جم را
مقدّم بادی اندر پادشاهی هر مقدّم را ۷۳۲۰
مطیع خویش گردانیده جبّاران عالم را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند بیست و چهارم

سپه را پشتبان بادی جهانرا پادشا بادی
جهانرا پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کار دان بادی شه فرمان روا بادی
عجم را روستم بادی عرب را مرتضا بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی ۸۳۲۵
خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی
شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی
بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

---

۱ ـ د: دیبای معلم. ۲ ـ بیت در «م» نیست.

۳۱۶

ترجیع بند در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی[1]

همی گفتم که کی باشد که خرّم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار[2] آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
۸۳۰۳ ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون ما را ز باد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرّم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا گه بوس و کنار آید
هوا[3] خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوم

کرا می خوردن آیینست، می خوردن کنون باید
بپرس ازمن که می خوردن درین ایام چون باید
۸۳۳۵ نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده طرب را[4] رهنمون باید
بهر دوری[5] که می خوردی، طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همی نیک آزمون باید

---

۱ ـ عنوان از «چ» است با اصلاح . ۲ ـ م : نکار . ۳ ـ چ : چرا . ۴ ـ هماره . ۵ ـ م ، چ : روزی .

دل اندر شادی و رامش بآرام و سکون باید
ز مجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

۸۳۴۰ می اکنون لعل‌تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گویی گل همی‌هر روز در می رنگ بفزاید
می از گل گونه بستاند، گل از می رنگ[1] برباید
گل و می[2] را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می اکنون ده که می تن را[3] همی چون روح درباید
طبیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می بیند بمی حقّا که بگراید
گل آنك[4] وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
۸۳۴۵ ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه‌سان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندر شب؟ چنان باشد
ازینسو نسترن باشد از آنسو ارغوان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری برکران باشد[5]
درختانرا همه پوشش پرند و پرنیان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد

۱ ـ م، نچ: بوی. ۲ ـ م: مل. ۳ ـ نچ: تن می را. ۴ ـ بجز «م» آنکه. ۵ ـ این مصراع در «چ» یك سطر پایین‌ترست.

بیا در بوستان چو نان که رسم باستان باشد
تو سروی و گلی وسرو و گل در بوستان باشد

۸۳۵۰ گلی لیکن زتو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد

ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پنجم

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید
ترا با من گه می‌خوردن و بوس و کنار آید

بهار آمد همی گویی برو تا گل ببار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید

ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید
مرا آری بدین گفتارت ای‌جان استوار آید

چوچیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستار آید
۸۳۵۵ گر اندر دل نداری، باد پیمودن چه کار آید

ترا ترسم که بوس من همی برچشم خوار آید
ندانی کز لبم بوی[1] بساط شهریار آید

ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کار از تو خوشنودم
تو از زاری بیاسودی من از خواری بیاسودم

تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوا و مهر بد مهری بیالودم[2]

۱ - بجز «م» : ندانی کاین لب‌من بر . ۲ - چ : ... بیالودم ؛ ند : هوا ومهر بی‌مهری

نه‌روزی راست بنشستم نه‌یکشب شاد بغنودم
نه بر امید آن کاخر مگر زین کار برسودم ۸۳۶۰

نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آنکس کاین نگاراز کفّ او گم شد ببخشودم

بدین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم
محلّ و جاه تو ای دل بر خسرو بیفزودم

ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جایی
بگشتن هرزمان عزمی[1] ببودن هرزمان رایی

قدح پر بادهٔ رنگین بدست باده پیمایی
چو[2] مرغ از گل بگل هرساعتی دیگر تماشایی ۸۳۶۵

نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه[3] دیبایی
ازین خوشی،ازین کشّی،ازین در کار زیبایی

خردمندی که از رایم خبر دارد بایمایی[4]
غزلگویی که مرغانرا ببانگ آرد بآوایی

من وچنگی و آن‌دلبر که او را نیست همتایی
ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی

ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هشتم

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی
جلال دولت عالی امین ملّت تازی ۸۳۷۰

ملك بو احمدِ محمود زیبای سر افزازی
شهنشاهی که روز جنگ باشیران کند بازی[5]

---

۱ - م ، ند : بگشتن‌هرزمان غرمی . ۲ - چ : چون ۳ - د : دروی تملل روی‌دیبائی ؛ م : رویی نه بل دو روی سایی . ٤ - چ : زایمائی . ٥ - م : دارد جنگجوبازی .

ایا شاه جهانداری که فردی و بی انبازی
چه[1] اندرمملکت گیری[2]، چه[1] اندرمملکت‌سازی
بزرگی‌را وشاهی را، هم انجام و هم آغازی[3]
جهانداری ز تو[4] نازد، تو از فضل وهنر نازی
تو آن شاهی که گیتی را ز بدکیشان بپردازی
بتیغ و تیرخان و مان بد خواهان براندازی
۸۳۷۵ ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نهم

نباشد بس عجب شاها اگر شادی کند شاهی
زچون‌توشه، که‌شاهان‌چون‌ستاره‌اندوتوچون‌ماهی
چنان کز تو بنزدیك منست‌ای خسرو آگاهی
زتو تاخسروان چندان بود کز ماه تا ماهی
ایا مرگاهِ شاهی را بجای یوسف چاهی
جهان از عیب و آهو پاك باشد تا تو برگاهی
زبس پرهیز وبی‌طمعی و از بس‌دست‌کوتاهی
ولایت را نکوداری رعیّت را نکو خواهی
۸۳۸۰ نکو رویی نکوخویی نکوطبعی نکو خواهی
ترا پرهیز پیران داد یزدان در ببر ناهی[5]
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دهم

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم
دل هر مهتری را سوی تو رایی همی بینم

۱ـ چ: چو. ۲ـ م: داری. ۳ـ ند: هم‌انجامی‌و‌آغازی. ۴ـ چ: بتو. ۵ـ بیت‌در «م» نیست.

بتو هر رادمردی را تولایی همی بینم
نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی‌بینم

نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی‌بینم
دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی‌بینم

ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی‌بینم
۸۳۸۵ ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم

ترا زین کاردانی کار فرمایی همی‌بینم
ز رای ملك آرا ملك آرایی[1] همی‌بینم

ازین فرخنده‌فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند یاردهم

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنر داری
وگر اصل و گهر باید همی اصل و گهر داری

بهر کاری توان داری ز هر علمی خبر داری
زمال و ملك دنیا نام نیکو دوست تر داری

همه گفت نکو نامی چوسیم وزر[2] زبر داری
۸۳۹۰ نداند کس که تو اندر نکو نامی چه سر داری

زنام بد همیشه خویشتن را برحذر داری
شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری

برسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری
همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری

ازین فرخنده‌فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند دوازدهم

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد
پدر کزجان ودل[3] چونان پسر جوید روا باشد

---

۱ - ج : همه‌میران عالم‌را چرشیدایی؛ در «م» تکرار مصراع بالاست ۲ - «م» «چوسیم‌وزر» ندارد و جای آن سفید مانده‌است. ۱ - د : پدر نیز ار بدل.

۸۳۹۵ پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد
بخاصه چون پسر نیکو خو و نیکو لقا باشد
پسر باید که چون تو نیکنام و پارسا باشد
خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
هر آنکس کو بی اندیشه سخن گوید خطا باشد
چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشاه و مهتر و فرمانروا باشد
بآن کوشد که او را همّت و کام و هوا باشد
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیزدهم[1]

۸۴۰۰ برنج دل تو پروردی امیرا نیکنامی را
چنانچون مادر دلسوز فرزند گرامی را
سخا را دوستر داری . . . مرنامی[2] را
ثنا را بیشتر جویی که غمگین شادکامی را
عطای تو برآورده است خاصی را و عامی را
چونام تو یمینی و امینی و نظامی را
بشوید رای تو از روی شبها تیره فامی را
کف جود تو چون پدرام گرداند نعامی را[3]
هزار آلت فزون داری بزرگی و همامی را
جهان پیش تو زین گردن نهاده[4] مرغلامی را
۸۴۰۵ ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهاردهم[5]

دل سلطان نگه داری ترا هر روز به باشد
چنین باشی جهان از قدر تو بسیار که باشد

۱- این بند از «ند» و «م» است و بنا براین شمارهٔ بند ها ازین پس از «چ» یکی بیشتر خواهد بود .
۲ - در «ند» پس از «دوستر داری» سفیدمانده است ودو کلمهٔ آخر از «م» است ودر این نسخه هم جای یك کلمه سفیدمانده است. ۳- کلمهٔ اخیر از «م» است. ٤- م: نهادی . ٥- این بند در «م» نیست .

پسر کو با پدر همدل بود هر روز مه باشد
بخاصه چون پدر گیتی گشای و تاج ده باشد
چنین باید که هر کس را بتو احسنت و زه باشد
کمانت روز وشب با دشمن سلطان بزه باشد
حدیث تو همه با دشمنانش دار و ده باشد
جواب تو مر ایشانرا بهر گفتار نه باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد
ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد ۸۴۱۰
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند پانزدهم

جز ازسلطان زهر شاهی که باشد در[1] هنر بیشی
چنان چون کاندر آن بیشی بقدر ومنزلت پیشی
معین دینی و ویران کنندهٔ بدعت کیشی[2]
بدان ماند که دین پاك را نزدیکتر خویشی
ولی را در دهن نوشی عدو را برجگر نیشی
عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی
خویی داری نکو و آنگه بصورت چون خوی خویشی ۸۴۱۵
زچندین مال وچندین زر که برپاشی وبپریشی
عجب باشد که باشد درجهان تنگی و درویشی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

امیرا همّتی داری که با او هیچ برنایی
ندانم با چنین[3] همّت کرا باشد توانایی
جهانداری بخود کامی عطا پاشی[4] بخود رایی
بزرگانرا عطا دادن بیاموزی و بنمایی

۱ - ج : از . ۲ - ند : بدعت و کیشی . ۳ - م : چنان . ٤ - ند : جهان‌باشی . . عطابخشی .

۸۲۰۴ ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی
در گفتار دربندی در کردار بگشایی

چو نوشروان بعدل و داد گیتی را بیارایی
بتیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی

بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتایی
دل سلطان نگه داری بپنهانی و پیدایی

ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفدهم[1]

خداوندا بدین ماهی بکردم[2] بر تو استادی
نه‌زان گفتم من‌این کز تو پدر را نیست آزادی

۸۴۲۵ تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی
فزونتر کو ترا فرمود هرگز پای ننهادی

بخدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
بدین‌سلطان زتوشادست وتواز خویشتن‌شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
بفرّخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی

ز عدل و داد تو گم گشت نام جور وبیدادی
همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی

ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هجدهم

۸۴۳۰ خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو
نه اندر کار ها شاهی بآیین و بهنگ[3] تو

نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگز نخواهد[4] تا تو باشی آدرنگ تو

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلك در گردن آویزد شغا و نیم لنگ تو[5]

---

۱ - این بند در «م» نیست . ۲ - ن: برین ماهی نکردم. ۳-ند: بدین فرهنگ وهنگ تو. ٤-م : نجوید .
۵- د : بطاعت پالهنگ تو ؛ م : شماع نیم‌لنگ تو .

نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز بجنگ تو[1]
ور آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
بآتش ماند اندر جنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گردانید آتش را بچنگ تو
۸۴۳۵ ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند نوزدهم

اجل خواهد که همچون تیغ مردم خوار تو باشد
قضا خواهد که همچون تیر جان اوبار تو باشد
ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد
همه ساله دورخ بر گونهٔ دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
جهانرا چشم و گوش ودل سوی گفتار تو باشد[2]
همیشه دوات و پیروزی اندر کار تو باشد[2]
خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
۸۴۴۰ قضا با تیغ تو آنجا رود کازار تو باشد
ازین فرخنده‌فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیستم

بوقتی کز دولشکر گاه بانگ کوس برخیزد
خروش کوس گردانرا زخواب خوش برانگیزد
علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد
بر آید نیلگون ابری که گل بر زعفران بیزد
یلانرا سرخی اندر روی با زردی در آمیزد[3]
بخندد تیغ و ازچشمش بوقت خنده خون ریزد
چو گویند اینک آمد میر تا با خصم بستیزد
۸۴۴۵ ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد[2]

---

۱ - چ : شاه‌جنگ دیده سوی‌جنگ تو. ۲ - مصراع در «م» نیست . ۳ - چ : بیامیزد .

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد[1]
ز بیم و هیبت شمشیر او براسب خون میزد
ازین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و یکم[2]

گر اندر وهم گنجیدی جهان میدان تو بودی
ور اندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی
چو هندوی[3] فلان رضوان بدر دربان تو بودی
درخت طوبی اندر ساحت میدان[4] تو بودی
٨٤٥٠ همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودی
بخلوت هر شبی جور دگر مهمان تو بودی
هر آن چیزی کز آن اندیشه کردی زان تو بودی
از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بودی
پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی
بقای اینجهان اندر گرامی جان تو بودی
ازین فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و دوم

امیرا تو بهر خوبی و نیکویی سزاواری
ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
٨٤٥٥ توان گفتن ترا کاندر جهان فردی و بی یاری
بدانایی و بینایی و بیداری و هشیاری

---

١ ـ مصراع در «م» نیست . ٢ ـ این بند در «م» نیست . ٣ ـ ند : عبدوس و . ٤ ـ د : بستان.

حدیث ملك و کار عالم و شغل جهانداری

توانْدر خواب به‌وّرزی که‌دیگر کس ببیداری

بخیلی راهمی اندر دیار خویش نگذاری[1]

کریمی را و رادیرا همی[2] آیین پدید آری

بکوشی تا دل کس را بگفتاری نیازاری

تو گر خواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری

ازین‌فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست وسوم

سزای تو ترا شاها ندانم آفـرین گفتن

۸۴۶۰ همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین‌گفتن

خجل گشتم زبس حلم ترا کوه و زمین‌گفتن

فرو ماندم ز بس جود ترا ماه معین گفتن

حدیث تیغ و تیر و قصّهٔ تاج و نگین گفتن

ترا بر کشوری یا برفزونتر زان امین گفتـن

جلال و همّت و قدر ترا چرخ برین گفتن

پناه داد و دین‌خواندن بلای کفر و کین گفتن[3]

چه‌خوانم‌مر‌تراشاها که دل شدسیر ازین گفتن

بگو تامن بگردانم ترا مدح متین گفتن

۸۴۶۵ از این فرخنده فروردین وخرّم‌جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و چهارم

خداوندا ! گهر دانی که شهری[4] پر گهر بیند

بکوشد تا بچیند هرچه در قیمت زبر بیند

چو برگردد گهر هرجای از جنس دگر بیند

زمین را از گهر چون گلستـان بارور بیند

---

۱ ــ د: بگذاری. ۲ـ چ: همین . ۳ـ بیت در «م» نیست. ۴ـ چ:شهری .

همه گوهر سزای تاج و زیبای کمر بیند
کمینه گوهر اندر قیمت یك تنگ زر بیند
بماند خیره در چندین گهر کز پیش در بیند
نداند زانچه برگیرد، که اندر[1] پیش بر بیند
٨٤٧٠ گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند
گذرها را همه پر از لآلیّ و گهر بیند[2]
از این فرخنده فروردین وخرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و پنجم

جوان دولت‌خداوندا! جوانبخت وجوان‌بادی
فراوان دوستان داری بکام دوستان بادی
جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
ز دولت بهره ور بادی بشاهی[3] شادمان بادی
همیشه کامران بودی، هماره کامران بادی
به از نوشین روان گفتی[4] به‌از نوشیروان بادی
٨٤٧٥ زگردون بی ضرر بادی بگیتی بی زیان[5] بادی
بقای دین ودولت‌را بدست و دل ضمان[6] بادی
ازین نوروز فرخنده بشادی جاودان[7] بادی
دل من مرترا شاها چنان[8] خواهد، چنان بادی
ازاین فرخنده فروردین و خرّم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

۱- ند، :...داند ؛ چ: نگیرد زانچه ... بیشتر بیند. ۲- بیت در «م» نیست. ۳- چ: بشادی. ٤- کذا وظاهراً: گشتی. ٥- م، ند: جاودان. ٦- م: دل ودست وزبان. ۷- م: ند: دلستان. ۸- چ: دل من مرترا ای شاه چون؛ م: دل تو مرترا ای شاه چون.

۲۱۷

ترجیع بند در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن احمد معروف بحجاج[1]

ماه فروردین جهانرا از در دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد

باد گویی نافه های تبتستان بر درید
باغ گویی کاروان شوشتر آوار کرد

۸۴۸۰ گلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد

این بهار خرّم شادی فزای مشکبوی
خاك را بزّاز کرد و باد را عطّار کرد

تا ز چشم نرگس تازه بنفشه[2] دور شد
غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد

چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد
تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد

زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد

۸۴۸۵ از نوای مرغ گویی خواجهٔ سیّد بباغ
مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد[3]

خواجه حجّاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجهٔ هر خواجه یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند دوم

عید همچون حاجیان نوروز را پیش اندرست
اینت نوروزی که عیدش حاجب و خدمتگرست

عید اگر نوروز را خدمت کند بس کار نیست
چاکر نوروز را چون عید سیصد چاکرست

۱- عنوان از «چ» است با اصلاح و ترجیع بند در «م» نیست. ۲ - ند: بازچشم نرگس ازتازه بنفشه.
۳-چ: مطرب پنجاه را چون خسرو پر کار کرد.

۸۴۹۰ عید را زینت زمال و ملك درویشان بود
زینت نوروز هم باری بنوروز اندر ست
برزمین او را بهر گامی هزاران صورتست
بر درخت اورا بهر برگی هزاران گوهرست
تیغهای کوه ازو پر لاله وپر سوسنست
مرز های باغ از و پر سنبل و سیسنبرست
پاره های سنگ ازوچون تخته های بسّدست
تلهای ریگ ازو چون توده های عنبرست
کوه ازوپر صورتست ودشت از و پرلعبتست
باغ ازو پرزینتست و راغ ازو پرزیورست
۸۴۹۵ بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس
بوستان خواجهٔ سیّد بهشت دیگرست
خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد
زین همایون بوستان کاین خواجه راا ندرخورست
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند سیم

دشت گویی گستریده حلّهٔ دیباستی
کوه گویی تودهٔ بیجاده و میناستی
کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست
وآسمان ساده‌را گویی کنون صحراستی
۸۵۰۰ ارغوان لعل گویی دو لب معشوق ماست
لالهٔ خود روی گویی روی ترك ماستی
گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی
سوسن اندر راغ گویی ساقیی زیباستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان
راست پنداری که فردوسی پر از حوراستی
ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا
رعد گویی ناله و غرّیدن دریاستی
قطرهٔ باران چکیده در دهان سرخ گل
در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرّم برگل سوری بباغ
یاد خواجه خوردمی می گر مرا یاراستی
خواجهٔ حجّاج آن کو کس نبوده در جهان
۸۵۰۵ که برادی دست او را درجهان همتاستی
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند چهارم

اندر ین گیتی بفضل و رادی او را یار نیست
جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست
تیز بازاری همی بینم سخارا نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملک او ومال او را نزد او مقدار نیست
بهترین چیزی بنزد اهل دانش دانشست
۸۵۱۰ هیچ دانش نیست کورا اندر آن دیدار نیست
گرچه در هر چیز گفتاری بود گوینده را
هیچکس را در کمال و فضل او گفتار نیست
گوش نشنیده است گفتاری ازو کزروی طعن
کس تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست

زود تیز[1] و زود تند آزار باشد هر شهی
خواجه باری زودتیزوتند و زود[2] آزار نیست

زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
ورچه در ده روز پیشش مهتران را بار نیست

۸۵۱۵ از بلندی همّت او وز بزرگی اصل او
همچنین زیبد ازو این نیکویی بسیار نیست

جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند پنجم

همّتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد
هیبتش حایل چنان کاندر جهان همّت خورد

هرچه ماهی باشد اندر قعر دریا خون[3] شود
گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد

۸۵۲۰ ور بهٔدی‌مه باد جودش بگذرد بر کوه ودشت
خار خشك وسنگ خارا لاله بیرون آورد

شیر، گر عدلش بر انگیزد، در[4] اقلیمی دگر
دست و پایش لرزه گیرد چون شکاری بنگرد

دولت اورا در کنارخویش پرورده است و او
درکنار خویش چون فرزند زایر پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود
راست گوید هر که گوید مردم از مردم برد

گر سخن گوید سخندان باید اندر پیش او
تا معانی یاد گیرد تا نُکتها بشمرد

۸۵۲۵ کس بود کوظن برد کاندر هنر گشتم سمر[5]
خویشتن را جاهلی یابد چو در او[6] بنگرد

---

۱ ـ اصل: نیرو. ۲ ـ ج: زودتیزو زود تند. ۳ ـ نج: دق. ٤ ـ ج: کز... بر اقلیمی؛ ن: کز... باقلیمی. ٥ ـ ج: خبیر. متن از «نج» است. ٦ ـ ج: اورا؛ د: نیکو.

چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد
تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهتر و دربان بود
گر کسی گوید چنو باشد کسی[1] نادان بود
آنکه این اندیشه اورا باشد اورا مرده دان
گو چنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود
همچنین باشد بصورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندرین گیتی چنو انسان بود ۸۵۳۰
پیش مردم چند گویم از سخا و همّتش
کاین دوچیزی نیست کان ازمردمان پنهان بود
نام رادی و بزرگی جز برو بر دیگران
از در تحقیق صرفِ تهمت و بهتان بود
از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که اورا شرفهٔ ایوان بود
بس کسا کاندرگهر وندر هنر دعوی کند
همچوخر در خرد ماند چون گه برهان بود[2]
خواجه‌بی‌دعوی همی برهان نماید زین‌دوچیز
خواجه‌را برهان نمودن زین‌دوچیز آسان بود ۸۵۳۵
تنگدل گردد چوعاشق از غم معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود

۱- نچ: عجب. ۲ - نچ: همچوخر دریخ بماند چونکه بی‌برهان‌بود. وخرد صورتی از خر وخرم (باراء مشدد) باشد بمعنی لجن .

جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج داد

بند هفتم

تا بفروردین جهان چون حلّهٔ رنگین شود
بوستان پر لاله و پرسوسن و نسرین شود
تاچو ازگل شاخ گل چون افسر کسری شود
وز سمن شاخ سمن چون محفهٔ[1] شیرین شود
۸۵۴۰ تاچو باغ از برگ ریزان چون تن بیدل شود
آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود
تاچو سرو ازبرف گرد اندر کشد سیمین زره
برگ شاخ رز چنان چون غیبهٔ زرین شود
تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقّهٔ گرد عقیق آگین شود
تا چولاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ
باده اندر خم چو رخشان آذر برزین شود
شادباش و دوستش از شادی اوشاد باد
تا عدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود
۸۵۴۵ دوستانش را شود حنظل طبرزد در مذاق
هر سر مو برتن بدخواه او زوبین شود
ماه فروردین و سال نو برو فرخنده باد
هرسخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌یی حجّاج باد
برترین مهتر بکهتر کهترش محتاج باد

۱ - ند: حقه؛ نچ: جیقه.

قطعات

۲۱۸

قطعه

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم ••• تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود و گر دو ستانی ••• فتنه شود آزموده‌ایم بسی را
عمر دوباره‌است بوسهٔ من و هرگز ••• عمر دوباره نداده‌اند کسی را ۸۵۵۰

۲۱۹

و او راست [۱]

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ••• نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ••• دلم ز صحن امل فرش خرّمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری ••• شنیده بودم کوثر یکی و جنّت هشت
هزار جنّت دیدم هزار کوثر بیش ••• ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ••• سر بریده بود در میان زرّین طشت ۸۵۵۵

۲۲۰

نیز او راست

بحقّ آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست ••• جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او ••• روان شیرین شیرین تر از هوای تو نیست
بنفشه مویا! یك موی نیست بر تن من ••• که همچو برده دل من، هوانمای [۲] تو نیست
بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو ••• که دیده بر کنم ار دیده در رضای تو نیست
ترا خوشست و [۳] ترا هر کسی بجای منست ••• مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست ۸۵۶۰

۲۲۱

هم او راست

سیاه چشمها ! مهر تو غمگسار منست ••• بروزگار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه‌چشمکان تست و رواست ••• از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من وام دار صحبت تست ••• لب تو باز بسه بوسه وامدار منست

---

۱ - این قطعه و قطعهٔ قبل در «م» نیست و هدایت در مجمع الفصحاء هنگام نقل آن نوشته : در هنگام ورود سمرقند که حکیم را دزدان درراه برهنه کرده بودند این قطعه گفته. ۲ـم، نچ: وفانمای
۳ـم،چ : ترا خوشست ترا.

جفا نمودن بی جرم کار تست مدام — وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست

٨٥٦٥ اگر تو ماهی، گردون تو سرای منست — اگر تو سروی بستان تو کنار منست

٢٢٢

نیز او راست [1]

چکنم دل که همه درد و غم من ز دلست — دل که خواهد ببرد، گو ببر، از من بحلست

سال تا سال گرفتار دل مستحلم — وای آنکس که گرفتار دل مستحلست

گاه در چاه زنخدان نگار ختن است — گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگلست

نیست آگاه که چاه ز نخ و حلقهٔ زلف — دلبر و دلشکن ودلشکر ودل گسلست

٨٥٧٠ دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست [2] — که ز چشم تو وزاشکش همه این شهر گلست

٢٢٣

هم او راست [1]

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست
مرا بدین طرب، ای سیّدی دو سه سببست
یکی که کودك من با منست باده بدست
دگر که مطرب مارا [3] نشاط با طربست
سدیگر آنکه شبست و حسودم آگه نیست
ز دل غلام شبم ، ور چه روز به ز شبست
شراب هست وطرب هست وروی نیکو هست
بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعبست

٨٥٧٥ شراب ما ز دو چشمان بروی زرد چکید
رخان دوست همی لاله گون کند عجبست

٢٢٤

وا و راست [1]

باز یارب چونم از هجران دوست — باز چون گم گشته‌ام جویان دوست

تا همی خایم لب و دندان خویش — ز آرزوی آن لب و دندان دوست

١- این قطعه در «م» نیست . ٢- ج تو تر است . ٣- ج: باز. از.

دیدگانم ابر دُر افشان شدست — ز آرزوی لفظ دُر افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار — من نخندم بی لب خندان دوست
من بجان با دوست پیمان کرده‌ام — نشکنم تا جان بود پیمان دوست ۸۵۸۰
من چنینم یار گویی چون بود — آن خود دانم ندانم آن دوست

۲۲۵

نیز او راست

مرا گر چو من دوستداری نباید[1] — مرا نیز همچون تویی کم نیاید[2]
جدایی همی جویی از من ولیکن — ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را — که پیوسته نا مهربانی نماید ۸۵۸۵
چرا دل نهم بر دل جنگجویی — که دل زو همه درد و رنج آزماید
دل آنرا دهم کو بدل دادن من — بر افروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنگه سوی دل گرایم — تن آنجا گراید کجا دل گراید
دلم نازک و مهربانست ور نی — درین کار گفتار چندین چه باید

۲۲۶

هم او راست

همی روی و من از رفتن تو نا خشنود — نگر بروی منا تا مرا کنی پدرود
مرو که گر بر وی باز جان من برود[3] — من[4] از تو ناخشنود و خدای نا خشنود ۸۵۹۰
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو — دو چشم چشمهٔ خون گشت و جامه[5] خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است — که کرد دو رخ من زرد فام و زر اندود[6]
تو رفتی و ز پس رفتن تو از غم تو[7] — خدای داند تا من چگونه خواهم[8] بود

۲۲۷

و او راست

نگار من چو ز من صلح دید و جنگ ندید — حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
عتابها ز پس افکند و صلح پیش آورد — حدیث حاسد نشنید و زان می بشنید ۸۵۹۵
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او — دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید

---

۱ - نچ: ... بباید؛ چ: مرا گر چو تو... بباید. و بیت در «م» نیست. ۲-چ: ترا نیز... منی...؛ متن از «نچ» است.
۳- نچ: مرو مرو که بروی تو نقد جان برود. ۴-چ: دل. ۵-م: جام. ۶-چ: زرد اندود. ۷-چ: از پس تو (متن حدس استاد دهخداست که از «م» تایید شد). ۸-م، چ: با من... خواهد. (متن از استاد دهخداست).

بوقت جنگ عتاب وخروش و زاری بود — کنون چه باید رود وسرود و سرخ نبید
در نشاط و در[1] لهو باز باید کرد — که این دو بند گرانرا بدست اوست کلید
بکام خویش رسد ازدل من آن بت روی — چنانکه زو دل غمگین من بکام رسید

۲۲۸

نیز او راست

۸۶۰۰ بوسه‌یی از دوست ببردم بنرد — نرد بر افشاند و دورخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی — بر دورخ من دو گل افکند زرد
گاه بخایید همی پشت دست — گاه بر آورد همی آه[2] سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست — از پی یك بوسه که بردم نبرد
گفت من از نرد ننالم همی — نرد بیکسو نه و اندر نورد
۸۶۰۵ گفتم گر خشم تو از نرد نیست — بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس — فرّخی امّید[3] به از پیشخورد

۲۲۹

هم او راست

سر زلف تو نه مشکست و[4] بمشك ناب ماند — رخ روشن تو ای دوست بآفتاب ماند
همه‌شب زغم نخسبم که نخسبد آنچه عاشق — منم آنکسی که بیداری من بخواب ماند
زفراق روی وموی تو زدیده خون چکانم — عجبست سخت[5] خونی که بروشن آب ماند
۸۶۱۰ سر زلف را متابان سر زلف را چه تابی — که در آن دوزلف ناتافتگی بتاب ماند
تو بآفتاب مانی وز عشق روی خوبت — رخ عاشق تو[6] ای‌دوست بماهتاب ماند

۲۳۰

او راست

از بس شمار بوسه که‌دوش آن نگار کرد — با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی بچشم — بی‌می مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
گفتم که بوسه دادی لختی نگار[7] من — گفتا بدین گرفته نخواهم نگار[7] کرد
۸۶۱۵ گفتا که لب چگونه برم پیش آنکه او — صد ره ببوسه هر دو لب من فکار کرد
چندین حدیث گفته‌شد و آخر آن نگار — تا بوسه‌یی بداد دوچشمم چهار کرد

۱-چ: دل. ۲-م: باد. ۳-چ: دهمت بوسه من - شاید کامید (متن از استاد دهخداست). ۴-«م» واو ندارد. ۵-لفظ «تیره» بجای «سخت» انسب است (حاشیهٔ چ). ۶-نج: رخ زرد عاشق ۷-م، نج، د: بکار.

۲۳۱

او راست[1]

این منم کز تومرا حال بدینجای رسید — این تویی کز تو مرا روز چنین باید دید

من همانم که بمن داشتی از گیتی چشم — چه فتاده است که درمن نتوانی نگرید

زندگانی را بامرگ بدل باید کرد — چومرا کار ازین[2] کار بدین پایه رسید

دل من بستدی وباز کشیدی دل خویش — دل ز من بیگنهی باز نبایست کشید (۸۶۲۰)

نفریبی تومراکز تو من آگه شده‌ام — من نخواهم سخن ولابهٔ تونیز خرید

دل بدخواه من از انده من شادی کرد — دوستی کس چوتو بد عهد وجفاکار ندید[3]

آنچنان کار بیکبار چنین داند شد — درهمه حال زهر کار نباید[4] ترسید

۲۳۲

هم‌وراست

هندوی بدکه ترا باشد و زان تو بود — بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار

هندوان شوخ‌ك وشیرینك وخوش بانمکند — نیز بی مشغله باشند گه بوس وکنار (۸۶۲۵)

تاترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد — هندویی را بتوان برد و بپرداخت زکار

زلف هندو را بندی بود و تاب دویست — جعد هندو را تابی بود وپیچ هزار

۲۳۳

از وست

شه زاولستان محمود غازی — سر گردنکشان هفت کشور

بنیزه کرگدن را بر کند شاخ — بزوبین بشکند سیمرغ را پر

۲۳۴

نیز او راست[1]

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر — غالیه برسرو کرد(؟) وبرون رفت بدر (۸۶۳۰)

کس فرستادم وگفتم که بدینگونه مرو — که بدینگونه رسد چشم تراجان پدر

باز گردید وبیامد بمن اندر نگرید — گفت فرمان خداوند مراچیست دگر

بروم یا نروم عید کنم یا نکنم — کیش بر بندم یاباز کنم پیش کمر

گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز مبند — که کمر بستن تو کردمراخسته جگر

۱- قطعه در «م» نیست. ۲- ند: چه از آن کار مرا کار. ۳- نج: این تو کردستی والله که ز تو این نه سزید.
۴- نج: ورهمه زهر زهر کار..؛ ند:.. بباید.

۸۶۳۵ چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان — چه سخن گویی کز جای سخن نیست اثر

۲۳۵

هم او راست

بهشت روی منا گر همی روی بسفر — مرا ببر بسفر یا دل مرا تو مبر
مرا ز رفتن تو چند گونه درد سرست — وگر چه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که تو ز بر من همی روی نه بکام — دگر که با تو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او — همی سفر کند اندر جهان و او بحضر
۸۶۴۰ بیا و روی بروی من ای صنم برنه — منه که روی تو بریان کنم ز تفّ جگر
اگر همی تو روی و دلم همی ببری — برو بر آنکه غمت خورد زینهار مخور

۲۳۶

او راست

عشق آتشیست کاب نیابد برو ظفر — ای دل چرا نکردی ز آتش همی حذر
آری حذر نکردی تا سوخته شدی — تو سوختی و با تو بسوزد همی جگر
همسایهٔ بدی و ز همسایگان بد — همسایگان رسند برنج و بدرد سر
۸۶۴۵ اینك جگر بجرم تو آویخته شدست — ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر
من چند گونه حیلت و تدبیر ساختم — کان آتش فروخته کمتر شود مگر
باد خنك بر آتش سوزان گماشتم — پنداشتم که حیلت من گشت کارگر
آتش[1] هزار بار فزون گشت از آنچه بود — آتش[1] همه دگر شد و تدبیر من دگر
ور بلبل از درخت بپرید گو بپر — ظاهر فرو نکرد ز طنبور خویش پر(؟)[2]

۲۳۷

هم او راست[3]

۸۶۵۰ آزار داری ای یار زیرا که یك زمستان — بگذشت و کس نیامد روزی زمانه زین در[4]
روزی بدین درازی ما از تو جسته دوری — کز تو خطایی آمد، وان از تو بود منکر
ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا — بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بدین در
تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی — بنشستی و ببردی خوش با چنان ستمگر[5]

۱- حدس استاد دهخدا : بخشش = تقدیر . ۲- بیت از «م» است . ۳- این قطعه از «م» و «ند» است.
۴- م : به تن در. ظاهراً: بدین در. ۵- این بیت تنها در «م» است.

چون در میان باغت دامی بگستریدند[1] | بازاغ درفتادی ناگه بدامت اندر[2]
از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد | شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر ۸۶۵۵
از باغ زاغ گم شد، آمد هزار دستان | اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروز ما و شادی امروز و ما و رامش | در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابک | با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر
دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را | از کف دهنده باده وز لب دهنده شکر

۲۳۸

هم اوراست

تاکی بود این شوخی و[3] تاکی بود این جنگ[4] | زین شوخی و زین جنگ نگردد دل من تنگ ۸۶۶۰
صلح است مرا با تو و با من[5] نکنی صلح | جنگست ترا با من[6] و با تو نکنم جنگ
سنگست دلت مهر بر و[7] تابان گه گه | کز[8] تافتن مهر گهر زاید در سنگ
فرسنگ بفرسنگ دوانم ز پی تو | وز من تو گریزانی فرسنگ بفرسنگ
گر من ز توای دوست همی ننگ ندارم | تو نیز مدار ازمن و از صحبت من ننگ

۲۳۹

نیز اوراست[9]

ندهم دل بدست تو ندهم | گر بتو دل دهم ز تو نرهم ۸۶۶۵
کوی تو جایگاه فتنه شدست | بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستان از فراق تو شکهند | من همی از وصال تو شکهم
گر من لابه ساز چرب سخن | چه بسی لابه‌ها بدل ندهم
سخت بسیار حیله باید کرد | تا ز دست تو سنگدل بجهم

۲۴۰

واوراست

ای رفته من از رفتن تو باغم و دردم | فردم ز تو و زین قبل از شادی فردم ۸۶۷۰
تاوصل تراهجر توای ماه فرو خورد | دردی نشناسم که بصد باره نخوردم

۱-م: بکستریدی. ۲- مصراع در «ند» تکرار مصراع بالاست. ۳-واو از «م» است. ٤ - ج: رنگ. ٥-اصل: ترا بامن (متن از استاد دهخداست). ٦- اصل: مرا باتو (متن از استاد دهخدا است). ۷- ج: برآن. ۸ - م: کر. ۹- قطعه در «م» نیست.

ازچهرهٔ توبتکده بوده است مراچشم امروز درین بتکده از آب بدردم

گویند کز آتش تبش[1] و گرمی باشد پس چون که من از آتش غم با دم سردم

ای دوست بگشتی توازان[2] حال که بودی من روزی ازین درد بصد حال بگردم

۸۶۷۵ گه با مژهٔ ترم[3] گه با لب خشکم گه بادل پرخونم[4] گه بارخ زردم

۲۴۱

از اوست

خدای داند بهتر که چیست دردل من زبس جفای تو ای بیوفای عهد شکن

چو مهربانان در پیش من نهادی دل نبرد وبرد دلم جز بمهربانی ظن

همی ندانست این دل که دل سپردن تو همیشه کار تو بودست زرق وحیله وفن

دل تو آمده بوده است تا دلم ببرد ببرد و رفت بکام و مراد باز وطن

۸۶۸۰ من از فریب تو آگه نه و تو سنگین دل همی فریفته بودی مرا بچرب سخن

هم آنکسی که بخوشی بمن سپردی دل چو دل نباشد جانرا چه کرد خواهم من

کنون که حال چنین شد چه بازخواهی دل چه او فتاد که دل باز خواستی از من

دلم ببردی وجان هم[5] ببر که مرگ به است ز زندگانی اندر شماتت دشمن

۲۴۲

هم از است[6]

نوبهار آمد و بشکفت بیکبار جهان برسر افکند زمین هرچه گهر داشت نهان

۸۶۸۵ تا زخواب خوش بگشاد گل سوری چشم لالهٔ سرخ ببندد همی از خنده دهان

پرنیانها و پرندست کشیده همه باغ عاشقان گاه برین سایه دوان گاه بر آن[7]

اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود و ندرین هفته جوانست کران تا بکران

من شنیدم که بایام جوان پیر شود نشنیدم که بیك هفته شود پیر جوان

من نگویم که می سرخ حلالست و مباح گر بود ورنه[8] من این لفظ نیارم بزبان

۸۶۹۰ گویم از هر گز خواهی خوری امروز بخور[9] که دگر باره بدین روز[10] رسیدن نتوان

خیز تا بر گل نوکوز گکی باده خوریم پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان[11]

۱- اصل: طپش. متن تصحیح قیاسیست. ۲- چ: این. ۳- چ: ترمو. ٤- چ: خونمو. ٥- چ: جانم. ٦- قطعه در «م» نیست. ۷- نچ: گاه براین سایه و آنگاه بر آن. ۸- نچ: گر بود نیز. ۹- چ: گویم از هر که بخواهی برو امروز بخر. ۱۰- چ: دور. متن از «نچ» است. ۱۱- «نچ»: پیش تا کوزه کنند از گل ما کوزه گران.

۲۴۳
نیز رواست

باغبان زیر سرو بن منشین[۱] نه کجا سرو نیست نیست زمین
نه همه سایه زیر سرو بود زیر شاخ سمن شو و بنشین
باغ تو پر درخت سایه ورست از پی خویشتن یکی بگزین
گرد آن سرو نا رسیده مگرد رنگ آن سرو نا رسیده مبین[۲] ۸۶۹۵
سرو را، دست باز دار ازمن[۳] رحم کن بر دل من مسکین

۲۴۴
هم او راست[۴]

چو روی تو نبود لالهٔ بهاری نه چو قدّ تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری ز عاشقان نبود چون منی بزاری[۵] نه
ترا ز من همه جز بندگی نمودن نیست مرا ز تو همه جز درد و رنج وخواری نه
به بیست شهر[۶] چو من عاشق غریوان نیست بصد بهار چو تو لعبتی بهاری نه ۸۷۰۰
مراد تو همه جز جنگ و تر کتازی[۷] نیست مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

۲۴۵
هم او راست

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی درشرط ما نبود که با من تواین کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا آگه نبوده ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی برتو گمان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا اندر فریبی و دلم از جای برکنی ۸۷۰۵
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی
بستی بمهر با دل من چند بار عهد از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی[۸]
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود زین پس بجان چگونه بود بر تو ایمنی
خرمن ز مرغ[۱۰] گرسنه خالی کجا بود ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی[۹]

---

۱ - اصل: بنشین. (متن ازاستاد دهخداست). ۲ - نچ، د: ازسرو نورسید، ؛ ند:... نورسیده.
۳ - ند: بمن. ۴ - قطعه در «م» نیست. ۵ - ند: از نزاری. ۶ - ج: دراین بلد چومنی. ۷ - اصل: ترک شادی (متن از استاد دهخداست). ۸ - م: ازچون تو می سزد که کنون عهد نشکنی. ۹ - بیت در «م» نیست. وخود مؤیدست که بیت ازفرخی نیست. بیت ازمنوچهریست رجوع بدیوان منوچهری مصحح نگارنده ص ۱۰۷ شود. ۱۰ - ج: مرغکان.

۲۴۶
واوراست

۸۷۱۰ ای جهانی ز تو بآزادی / برمن از تو چراست بیدادی
دل من دادی و نبود مرا / از دل بیوفای تو شادی
دل دهان دل بدوستی دادند / تو مرا دل بدشمنی دادی
قصد کردی بدل ربودن من / برهلاك دلم بر استادی
تا دلم نستدی نیاسودی / چون توان کرد از تو آزادی
۸۷۱۵ دل ببردی وجان‌شد ازپس‌دل / ای‌تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دوستان فرامشتی[1] / بردل دشمنان همه یادی

۲۴۷
وازوست

ای‌ترك حق نعمت عاشق شناختی / رفتی و ساختی ز جفا هرچه ساختی
کردار من بپای سپردی و کوفتی / گرد هوای خویش گرفتی و تاختی
باتوبدل چنانکه‌توان ساخت ساختم / برمن زحیله هرچه‌توان باخت باختی
۸۷۲۰ نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو / از بندگان خویش مرا کم نواختی
گویاحدیث ماوتوگفت، ای بت، آنکه گفت: / «ای‌حق‌شناس‌روکه‌نکوحق‌شناختی»[2]

۲۴۸
همور است

گفتم چو[3] بگرد سمنت سنبل کاری / دعوی ز دلم بگسلی ای ترك حصاری
دعوی تو ای ترك فزونتر شد تا تو / گرد سمن تازه همی سنبل کاری
دعوی تو زینگونه نبودست ونبودست / از عشق تو اندر دل من چندین زاری
۸۷۲۵ امروز همه حال دگر گشت و بترگشت / فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری
تاترك سمن عارض بودی نچنین بود / امروز چنین شد که بت مشك عذاری
با عارض ساده ز در دیدن بودی / با خط دمیده ز در بوس و کناری
تا من بزیم چنگ ز تو باز ندارم / دانم که سه بوسه تو ز من باز نداری

---
۱ - ج: فراموشی. ۲ - مصراع ندانستم از کیست. ۳ - ج: که.

جان و دل و دین را بکنار تو گذارم — تا تو بکنار خودم از مهر گذاری[1]

من با تو همی از در یاری بدر آیم — شاید که تو آیی ز درم از در یاری[1] ۸۷۳۰

ناز از توسزد برمن‌مسکین که تو ایدون — با طرهٔ مشکین و خط غالیه باری[1]

با طرهٔ مشکین همگی فتنهٔ چینی — با غالیه گون خطّ سیه شور تتاری[1]

۲۴۹

و نیز از او است

ای عاشقان گیتی یاری دهید[2] یاری — کان‌سنگدل‌دلم را خواری نمود خواری

چون دوستان یکدل در پیش او نهادم — بستد[3] بدوستی دل ننمود دوستداری

گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم — بر طمع دلستانی ماندم بدل سپاری ۸۷۳۵

گوید همی‌چه نالی یاری چو من نداری — یاریست اینکه ندهد روزی ببوسه یاری

دشمن همی ز دشمن یکروز داد یابد — من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری

جز صبر و برد باری بروی همی نبینم — چون عاشقم چه‌چاره جزصبر و بردباری[1]

۲۵۰

نیز از او ست[4]

من بدین بیدلی‌و دوست بدین سنگدلی — من بدین محتملی یار بدین مستحلی ۸۷۴۰

یار معشوق من از مستحلی برنخورد — تا نیاید زمن این بیدلی و محتملی

بفریباند هر روز دلم را ز سخن — آن سراپای فریبندگی و مفتعلی

من از آن‌ساده دلی بیهده بر هر[5] سخنی — پای میکوبم چون گیلان برنای گلی[6]

چند گردم بر آن کس که نگردد برمن — چند گویم که مرا تو زدل و جان بدلی

من غزل گویم پیوسته بیاد تو غزال — تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی ۸۷۴۵

۲۵۱

هم او راست

بر وعده مرا شکیب فرمایی — تا کی کنم ای صنم شکیبایی[7]

از بهر سه بوسه مستمندی را — خواهی که سه سال صبر فرمایی

۱- بیت در «م» نیست. ۲- بجز «م» : کنید . ۳- ج : بسته . ۴ - قطعه در «م» نیست .
۵ - اصل : من و این ... درهر . (متن از استاد دهخداست) . ۶ - اصل : پای در کوبم برمن کند او چون دودلی. (متن از استاد دهخداست). ۷-«ج» این قطعه را در پایان مقدمهٔ کتاب نقل کرده و نوشته است : در نسخه یی این غزل بنام فرخی دیده شد .

راز دل خویش با تو بگشادم باشد که برین مرا ببخشایی
بر برگ سمن بمشک بنبشتی تا راز مرا بخلق بنمایی
۸۷۵۰ بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چو دل و چو دیده دربایی

۲۵۲

هم ازوست[1]

لطفی اگر کنی به نگاهی چه میشود خشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر مرحمت درخشکسال هجر گیاهی چه میشود

رباعیات

۲۵۳

بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کاب نماند فردا نتوان کردن تهی بساغر دریا

۲۵۴

۸۷۵۵ پیوسته همی جفا نمایی تو مرا از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا ای جان پدر نه شیر مرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان منست گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شکرین تو آن منست گفت از تو دریغ نیست گر جان منست

۲۵۶

این مشک سیه که یار را بالینست پیرایهٔ ماه و زینت پروینست
۸۷۶۰ زلف سیهت بلای من چندینست باز این چه بلای خط مشک آگینست

۲۵۷

آن مشک سیه که با سمن پیوستست از دیدن او دل جهانی خستست
یارب ز نخست هم بر آنسان رستست[2] یا او بتکلّف فراوان بستست

۲۵۸

دانم که دلم[3] بمهر تو خرسندست اندازهٔ مهر تو ندانم چندست
رخسار تو دلگشا و لب دلبندست[4] گفتار خوش تو روح را[5] پیوندست

۱ــ «چ» در پایان مقدمهٔ کتاب این دو بیت را ضبط کرده و روی آن نوشته است: و نیز در نسخه دیده شده.
۲ــ ند: هم بدانسان رشته است. ۳ــ م، ند: آنی که دلم. ۴ــ م ، د: دربندست. ۵ــ نچ: تو تار روح را.

۲۵۹

این کار نگر که از تو امروز مراست[1] بازار بهشتیان چنین باشد راست[2] ۸۷٦۵
نه بوسه فروشی تو[3] بنرخی که سزاست نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست

۲٦۰

غم دیدم از آنکس که مرا می باید ببریدم از و تا دل من بگشاید
نادیدن او مرا همی بگزاید گر گک آشتیی کنم چه تا پیش آید[4]

۲٦۱

پیوسته مرا همی نمایی بیداد وانگاه زمن چشم همیداری داد ۸۷۷۰
تو پنداری که باتو من[5] باشم شاد زین دستخوشی منت که آگاهی داد

۲٦۲

هر روز کمان گوشهٔ تو بگراید رو دلبر کی جو کـه ترا بربـاید[6]
یا هرکه ترا دید ترا سیر آید[7] پس مرغ دلی اگر نباشد شاید

۲٦۳

از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید خربنده بخانهٔ شتربان آید

۲٦٤

صد ره گفتم که بامن از عهد مخند[8] تا من بتو باشم از جهانی خرسند ۸۷۷۵
این پند ترا نیاید آن[9] روز پسند همین خیز و دهل ده چو بنپذیری پند[10]

۲٦۵

گفتم که مرا ز غم بسه بوسه بخر دل تافته گشتی و گران کردی سر[11]
از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر چون گاو، به چرم گر، بمن در منگر

---

۱ - نچ : این کار نکو نگر که امروز. ۲ـ رباعی در «م» نیست. ۳ـ ند : دهی مرا. ٤ ـ چ : باگرگک آشتی کردم تا چه پیش آید؛ م : ... کردم تا چون آید (متن از استاد دهخداست) . ۵ ـ م : من بتو . ٦ ـ م ، نچ : باد سر تو چو (م: جو) که ترا برباید . ۷ ـ م : با ... ترا سر آید . ۸ - م : چخید . ۹ - اصل : این بنده ترا نیاید امروز (متن از استاد دهخداست). ۱۰ـ چ : چومه رفت ببند . ۱۱ـ در «چ» رباعی ذیل بنام فرخی آمده است و اما «م» آنرا ندارد و آن بشرحیکه در تاریخ بیهقی آمده (ص ۷۵۵ چاپ آقای دکتر فیاض) سرودهٔ یکی از ندمای دستگاه امیر محمد بن محمودست که شعر و ترانه خوش گفتی و استاد دهخدا آنرا ازمکی ترانه ساز که در دستگاه بوبکر ربابی کار میکرده است دانسته اند . رباعی اینست :

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خـویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمـد از ملك پدر بخش تو مندیش آمد

۲۶۶

گویند گرفت یار تو یار دگر — از رشك همی گویند ای جان پدر

۸۷۸۰ جانا تو بگفتگوی ایشان منگر — خرخوبیند که غرقه شد[1] پالان گر

۲۶۷

چون با یاران خشم کنی جان پدر — بر من مپریش[2] خشم یاران دگر

دانی که منم ز بون ترو عاجز تر[3] — پالان بزنی چو بر نیایی[4] با خر

۲۶۸

ای ساده گل و ساده می و ساده شکر — زین کار که باتو کردم اندوه مخور

چندان باشد که به شوی جان پدر — حال تو دگر گردد و کار تو دگر

۲۶۹

۸۷۸۵ گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار — ورنه بخروشم از تو اکنون چو هزار

گفتا دهم ای همه جفا نك[5] ز نهار — آواز مده[6] که گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن نو رسیده در باغ بهار — گلهای ترا ز بیم[7] خار بسیار

زین کار که با تو کردم اندیشه مدار — ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

یك خانه بتانند بجان اندر خور — از تو مهتر و تو ز ایشان کهتر

۸۷۹۰ چونین[8] تو بتك زهمگنان در مگذر — نتوان بتکی بطوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر — از مشك مسلسلست یا سنبل تر

زان زلف گرفت عنبر و مشك خطر — از خط بفزود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش — کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش

درکردهٔ خویش ماندهای ای درویش — چه چون[9] کندی فزون ز اندازهٔ خویش

۲۷۴

۸۷۹۵ تا باتو بصلح گشتم ای مایهٔ جنگ — گردد دل من همی زبت رویان تنگ

نشگفت که از ستارگان دارم ننگ — امروز که آفتاب دارم در چنگ

---

۱ ـ «چ» خردرفکند چرغرقه. (متن از استاد دهخداست). ۲ ـ چ: ریزی تو. ۳ـ م: عاشق تر.
۴ ـ م. بربالان ده خوش بنیائی. ۵ ـ جهانك. ۶ ـ م، چ: آمد. ۷ ـ چ. ترازهم برند
۸ ـ چ: چونی. ۹ ـ م: خون.

۲۷۵

یاری بودی سخت بآیین و بسنگ[۱] همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ

این خو تو از او گرفته‌ای ای سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ[۲]

۲۷۶

هرچند که از تو بوسه یابم گه بام در آخر شب مرا هوس آید کام[۳]

بوسه بده و کنار بر تست حرام نشنودستی دروغزن باشد شام[۴] ۸۸۰۰

۲۷۷

گر خواسته‌ای تو از پی خواسته ایم رویار دگر خواه که ما خواسته ایم

تو پنداری دل بتو آراسته‌ایم ما ای بت از آن[۵] سرای برخاسته ایم

۲۷۸

آن‌روز چه بد که با قضا یار شدم دیدار ترا بجان خریدار شدم

آن روز ببازی بسر کار شدم تا لاجرم امروز گرفتار شدم

۲۷۹

تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم بکران رسید و من در خوابم[۶]

گیرم که وصال دوست درخواهم یافت این عمر گذشته را کجا دریابم ۸۸۰۵

۲۸۰

جستم همه ساله ای پسر کام تو من خرسند همی بودم در دام تو من

سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من بریخ اکنون نگاشتم نام تو من

۲۸۱

گویند که معشوق تو زشتست وسیاه گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه

من عاشقم و دلم بر و گشته تباه عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه ۷۷۱۰

---

۱ - ند : بدآیین لتیك ؛ م : بدآیین بسنگ؛«چ»: بدآیین و بشنگ (متن تصحیح استاد دهخداست).

۲ـ اینجا «چ» رباعی ذیل را افزوده است که در«م» نیست و استاد دهخدا نوشته‌اند « سرودهٔ یکی از سلاطین است که فعلا نامش در نظرم نیست» :

یا ما سرخصم را بکوبیم بسنگ یا او سر ما بدار سازد آونگ

القصه درین زمانهٔ پر نیرنگ یك کشته بنام به که صد زنده بننگ

۳ـ م : آخر که شب مرا ببوس آمد کام ؛ چ:... آمد و کام . ٤ ـ نچ : نشنودی دوغزن باشد بدنام‌شد؛ نچ دیگر:... ناکام. ٥ ـ «چ» : این . (متن از استاد دهخداست). ٦ـ رباعی در«م» نیست .

۲۸۲

خط آوردی رواست بر روی چو ماه خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه[1]
در آرزوی خط تو خوبان سپاه بر روی همی کشند خطهای سیاه

۲۸۳

با من چو گل[2] شکفته باشی گه گه گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه یك ره صنما بنه مرا بر یك ره

۲۸۴

۷۷۱۵ ای دوست بیك[3] سخن زمن بگریزی خوی تو نبد بهر حدیثی تیزی
بد گشتی ازان که با بدان آمیزی با دیگ بمنشین که سیه برخیزی

۲۸۵

ای دوست مرا دید همی نتوانی بیهوده چرا روی زمن[4] گردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی چون پیر خراز پیش زمن ترسانی

۲۸۶

ای دوست تر، از دو دیده و[5] بینایی ای آنکه زپیش چشم نا پیدایی
۸۸۲۰ آنروز که آمدی مرا در بایی گر تا بقیامت تو غذائی نابی (؟)[6]

۲۸۷

از بهر خدای اگر تو بی سرو سرای[7] یکباره زمن باز مگیر ای بت پای
دیدار عزیز کردی ای بار خدای سیمرغ نه‌ای روی رهی را بنمای



---

۱ - رباعی در «م» نیست. ۲ - م: چه شود. ۳ - چ، م: بهر. ۴ - م: زمن روی چرا.
۵ - چ: دیدهٔ بینائی. ۶- ند: عرالی مائی؛ م: عرابی نابی. ۷- م: از بهر خدای (قدری سفید) ز خدای؛ چ: ... اگر تو ای ..

ابیات پراکنده



درلغت نامهٔ اسدی (چاپ مرحوم اقبال) ابیاتی بشاهد لغات ذیل آمده است:

شغا (ص۵). آسیب (ص۲۵ح). جناب (ص۳۰). چرخشت (۴۲ح). گمست (ص۴۶). کاخ (ص۷۵). سنگلاخ (۷۵ح). شکوخ (ص۸۱). ترفند (ص۸۸). پند (ص۹۲). پرند (ص۹۲). میزد (ص۹۹)[1]. پازند (ص۱۰۰). کنبد (ص۱۰۱). گردباد (ص۱۰۷). برازد (ص۱۰۸). خنید (ص۱۲۱)[2]. بهار (ص۱۲۴). شیار (ص۱۲۵ح).[3] کوکنار (ص۱۲۶). آور (ص۱۳۱). فرغر (ص۱۴۴). سنگسار (ص۱۴۶). برخور (۱۴۶). سور (ص۱۴۸). چتر (ص۱۴۸). نهار (ص۱۵۱). سپار (ص۱۵۵). بشار (ص۱۵۷). گواز (ص۱۶۷). جواز (ص۱۷۶). ژاژ (ص۱۸۳). دهاز (ص۱۸۵). دیس (ص۱۹۵). کاس (ص۱۹۹). خنده خریش (ص۲۱۱). پاش و برپاش (ص۲۲۰). ورغ (ص۲۳۳). شندف (ص۲۴۱). کوف (ص۲۴۶). آژنگ (ص۲۵۹). غزنگ (ص۲۶۰). رنگ (ص۲۶۱). ارثنگ (ص۲۶۱). نارنگ (ص۲۶۲). نیم لنگ (ص۲۶۴). فیلك (ص ۲۶۵). شوشك[4] (ص۲۷۴). شنگ (ص۲۷۹). شرنگ (ص۱۸۱) نیرنگ (ص۲۸۸). نیرنگ دیگر (ص۲۸۸). وشنگ (ص۲۸۹). اشك (ص ۲۸۹) رنگ (ص ۲۹۰). رنگ دیگر (۲۹۱). هفتورنگ (ص۲۹۲). کیماك (ص۳۰۲) نال (ص۳۱۲). آخال (ص۳۱۹). نخجیروال (ص۳۲۰). یل (ص۳۲۲). لال (ص۳۲۶ح) سکال (ص۳۲۷). شکال (ص۳۲۸). تانول (ص۳۳۰). سوتام (ص ۳۳۱). خرام (ص ۳۳۷). خرام دیگر (ص ۳۳۷). ستام (ص ۳۴۶). خم (ص ۳۴۶). لیان (ص ۳۵۵) ژیان (ص ۳۳۵). موژان (ص۲۳۶). نشیمن (ص ۳۵۹). زلیفن (۳۶۰). چندن (ص ۳۶۰)[5]. پرن (ص ۳۶۱). لگن (ص ۳۶۱). لادن (ص ۳۶۸). نارون (ص۳۶۹).

---

(۱) بیت بنام خسروی نیزضبطست. (۲) بیت بنام فردوسی نیزضبطست. (۳) بیت بنام فرالاوی نیز آمده است. (۴) بنام زینبی نیزضبطست. (۵) بیت بنام عنصری نیزضبطست.

پرنیان (ص ۳۷۰) . بازخشین (ص ۳۷۱) . دوستگان (ص ۳۷۵) . ایوان (ص ۳۸۱) . بابزن (ص ۳۸۵) . سوزن (ص ۳۸۵) . میزبان (ص ۳۸۸) . پریشان (ص ۳۸۹) . مرجان (ص ۳۹۰) . کرگدن (ص ۳۹۱) . خستو (ص ۴۰۶) . خشو (ص ۴۰۸) . خیرو (ص ۴۱۳) . گاه (۴۲۱) . داه (ص ۴۲۵) . نهاله (۴۳۰) . غوته (ص ۴۳۲) . ژاله (۴۶۲) . فسیله (ص ۴۴۵) . پهنه (ص ۴۶۹) . نستوه (ص ۴۵۰ ح)[1] . یوبه (۴۵۶) . کنده (ص ۴۵۸) . توده (ص ۴۶۱) . بیله (ص ۴۶۲) . خامه (ص ۴۶۳) . خبه (ص ۴۶۹) . بهمنجنه (ص ۴۷۲) . شنه (ص ۴۷۲) . سیله (۴۸۰) . نوباوه (۴۸۲) . زرساوه (ص ۴۸۲) . آسمانه (۴۸۳) ترانه (ص ۴۹۷) . کاسموی (ص ۵۱۹) . آبی (ص ۵۲۰) . شب بوی (۵۲۰) . شیان (ص ۵۲۲) . متواری (ص ۵۲۶) . لامانی (ص ۵۲۷) . ککری (ص ۵۳۰) .

و نیز در فرهنگ کامل سروری که از فرهنگ جهانگیری نیز استفادت برده است بشاهد لغات ذیل ابیاتی از فرخی درجست :

ایدند ـ اشنوا ـ آشکار ـ اشکار ـ ارگ ـ آژنگ ـ اندون ـ آخال ـ اندر بای بدپسند ـ بشار ـ بستر ـ بیر ـ براز ـ بلسك ـ بشلنگ ـ بیرم ـ برزدن ـ بارگین باهو ـ بیله ـ بای پاداشت ـ پند ـ پریشید ـ پیرار ـ پوپل ـ پهنه ـ پهنهٔ دیگر ـ پیشگاه ـ تندس ـ تند ـ توخت ـ ترانه ـ تباه ـ تن زن ـ جلب ـ جرد ـ چمیده ـ چشم ـ چمچاخ ـ خشین پند ـ خرد ـ ختنبر ـ خل ـ خرام ـ خنیده ـ خربشته ـ خسروانی ـ دست برد ـ دست گزار ـ دیز ـ دهاژ ـ دیس ـ دوستگان ـ دژآگه ـ دله دلهٔ دیگر ـ روزگار ـ رنگ ـ رام ـ رام دیگر ـ روده ـ زیر ـ زین افزار ـ زرزایش زنگ ـ زلیفن ـ سیله ـ سیلهٔ دیگر ـ ستار ـ سنج ـ سرکب ـ شل ـ شادگونه ـ شهی ـ فرسطون ـ فراشته ـ فریه ـ فراز ـ فنگ ـ کاری ـ کمان جوله ـ کاسه ـ کندو ـ کوهکان ـ کان ـ کوشش ـ کار ـ کاز ـ کر ـ کوخ ـ لاد ـ لاز ـ لپان ـ میزد ـ مرز ـ مال ـ موژان ـ مایه ـ نژند ـ نشاد ـ نهار ـ نهاز ـ نخراز ـ نارنگ ـ نیم لنگ ـ نخجیروال ـ نهاله ـ نهاله گاه ـ نهاله گه ـ نیله ـ ناله ـ و ننگ ـ همانا ـ هش ـ هفتورنگ ـ هزمان ـ هندستان ـ هوازی ـ یوبه .

---

(۱) بنام رودکی نیز ضبطست .

که ازاین میان ابیات ذیل دردیوان حاضر فرخی نیست و تواند بودکه همه یا برخی از آنان سرودهٔ شاعری دیگر باشد :

گهی سماع زنی گاه بربط وگه چنگ — گهی چغانه و طنبور و شوشك وعنقا .

☆

راست گفتی عتاب او بر من — هست از بهر بردن جناب.

☆

ماه منیر صورت ماه درفش تست — روز سپید سایهٔ چتر بنفش تست. ۸۸۲۵

☆

زو دوسترم هیچکسی نیست وگرهست — آنم که همی گویم بازند قرانست .

☆

تیغهای کوه ازو پرلاله و پر سوسنست — مرزهای باغ ازوپرسنبل وسیسنبرست.

☆

میان خواجه و تو میان خواجه و من — تفاوتست چنان چون میان زر و گمست

☆

من همانم که مراروی همی اشك شخود — من همانم که مرادست همی جامه درید[1].

☆

صحرای سنگ روی وکه سنگلاخ را — از سم آهوان و گوزنان شیار کرد[2]. ۸۸۳۰

☆

دل ببرد و مرا نیز بمردم نشمرد — گفتار چه سودست چو ورغ آب ببرد.

☆

چون درو عصیان و خذلان توای شد راه یافت — کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد.

☆

درایوانی که توخواهی ترا باغ ارم سازد — چو ایوان مداین مرترا ایوان وخم سازد.

۱ - این بیت باقطعهٔ ۲۳۱ پیوستگی دارد . ۲ - این بیت باقطعهٔ ۲۳۰ می نماید که پیوسته باشد .

بهرهٔ تو آفرین میشد ز سعد مشتری رقم‌خصم از نحس کیوان‌فریه‌و نفرین بود.

☆

۸۸۳۵ تا نبود چون همای فرخ کرگس همچو نباشد بشبه باز خشین پند.

☆

باهنر او همه هنر ها یافه باسخن او همه سخنها ترفند.

☆

ازحسن رای تست که گیتی سرای تست گیتی سرای تست زکیماك تا خزر[1].

☆

نیکو مثلی زده‌است شاها دستور بز را چه بانجمن کشند وچه بسور.

☆

همیشه تا چون درجهای خسروانی کرد ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار.

☆

۸۸۴۰ آشکوخد بر زمین هموار بر همچنان چون بر زمین دشوارتر.

☆

بخت شما وعزّ شما هر دو بر فزون وان مخالفان و بد اندیش در نهار

اندر میزد حاتم طایی تویی بجود اندر نبرد رستم دستان روزگار.

☆

بهانه جوید برحال خوش و همت‌خویش کزان‌مزاج ذخیره‌است‌وزین‌مزاج‌سپار.

☆

من‌چون چنان‌بدیدم جستم زجای‌خواب با هو بدست کرده بر اشترشدم فراز.

---

۱ — می نماید که باقطعهٔ ۲۳۶ بستگی داشته باشد.

ای کرده مرا خنده خریش همه کس ‌ ‌ ‌ مارا ز تو بس جانا مارا ز تو بس. ۸۵۷٤

☆

میدانت حربگاهست خون عدوت آب ‌ ‌ ‌ تیغ اسپر غم وشنهٔ اسبان سماع خوش.

☆

بدانسان که هستی چنان می نمای ‌ ‌ ‌ زن هرزه لاف و خنبر مباش.

☆

مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت ‌ ‌ ‌ چنانکه هیچ نیاسایم ازغربو وغرنگ.

☆

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش ‌ ‌ ‌ کاروانی دیگرم بخشید بُختی جمله رنگ.

☆

ز سر ببرد شاخ و زتن بدرد پوست ‌ ‌ ‌ بصید گاه ز بهر زه کمان تو رنگ. ۸۸۵۰

☆

کوس تو کرده ست برهردامن کوهی غریو ‌ ‌ ‌ اسب تو کرده ست برهرخامهٔ ریگی صهیل.

☆

بمهمان هوازی شاد گردم ‌ ‌ ‌ ز دست رنج و غم آزاد گردم.

☆

خیز تا گل چنیم و لاله چنیم ‌ ‌ ‌ پیش خسرو بریم و توده کنیم.

☆

بر شاد گونه تکیه زده شاد و شادکام ‌ ‌ ‌ دولت رهی و بخت مطیع و فلك غلام.

☆

پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد ‌ ‌ ‌ ز عدن تا خزران وز خزران تاککری. ۸۸۵۵

☆

روز رزم از بیم او دردست ودرپای عدو ‌ ‌ ‌ کنده‌ها گردد رکاب واژدها گردد عنان.

بفروز و بسوز پیش خویش امشب — چندان که توان ز عود و از چندن.

☆

من پیرم و فالج شده ام اینك بنگر — تا نولم کژ بینی و کفته شده دندان.

☆

یکی شادمانی بد اندر جهان — خنیده میان کهان و مهان.

☆

٨٨٦٠ پیادهٔ سپه آرای او دویست هزار — چو پیل مست و پلنگ نژند و ببر دمان.

☆

از ره صورت باشد چون او — گونهٔ عنبر دارد و لادن.

☆

تا زر نباشد بقدر سرمه — تا لاد نباشد بشبه لادن.

☆

تا مورد سبز باشد چون زمرد — تا لاله سرخ باشد چون مرجان.

☆

تا خوید نباشد برنگ لاله — تا خار نباشد ببوی خیرو
٨٨٥ بر فضل او گوا گذراند دل — گرچه گوا نخواهند از خستو
اندر میزد با خرد و دانش — اندر نبرد با هنر و بازو
از راستی چنانکه ره او را — گویی زده است مسطره و سارو
ای زایران ز برّ تو آکنده — هم کیسه های لاغر و هم کندو
دست و زبان بدو نرسد کس را — آری بماه بر نرسد لاتو.

☆

٨٨٧٠ زبهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد — غلامان ترا هزمان کمان اندر کمان جوله.

در تنور ویل بالا دشمنت — از بلسک چینور آویخته.

☆

ایا خورشید سالاران گیتی — سوار رزم ساز و گرد نستوه.

☆

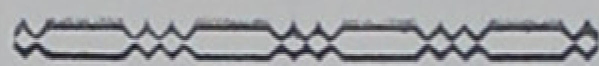
ای دیده ها چودیدهٔ غوک آمده برون — گویی که کرده اند گلوی ترا خبه[1].

☆

تاسرخ بود چون رخ معشوقان نارنج — تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی.

☆

نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژست — شعر خوارزمی با شعر تولامانی. ۸۸۷۵



۱ ــ این بیت با اندك تغییری بصورت ذیل بنام لبیبی آمده است :

ای همچو بك پلید وچنو دیده ها برون — مانند آن کسی که مر اوراکنی خبك.

فهرست نامهای کسان و جایها و کتابها و فرقه ها و نسبتها



پ

ت

غ

ف



فهرست لغات و ترکیبات با معانی

(۱) بغلط توقیر چاپ شده است .

د

دریازیدن : رجوع به یازیدن شود - ۲۰۲ ، ۲۶۰
دژ : قلعه - ۱۴۲
دژ آگاه ، دژآگه : خشمگین - ۳۰۵،۱۵۵
دست : صدر ، مسند ملوك و بزرگان- ۳۰۴
دستان : مکروحیله - ۲۱۱
دستان : سرود ، نغمه - ۲۹۸
دست‌افشار (زر): زری چون موم نرم که خسرو پرویزدا بودی. خالص - ۱۶۳
دست بردن : گرو بردن، غلبه کردن برحریف . ۱۴۴
دستگزار: مددکار، معاون- ۱۲۳،۱۱۵،۱۱۱، ۱۳۷
دستگزای : گزاینده، گزند رساننده : ۳۶۶
دفین : مدفون ، درخاك نهان - ۲۸۷،۲۶۰
دلال : ناز، کرشمه ، غمزه - ۳۹۷،۲۱۶
دله : قاقم ، سنجاب . - ۳۵۰
دم : خون - ۲۳۹،۲۱۶،
دمار : هلاك - ۹۹،۹۸،۷۷،۶۵،۵۶،۵۲ ، ۱۴۰
دن : خم بزرگ‌شراب . - ۳۱۰
دندان خای : گزنده بدندان - ۳۹۰
دوار : گردنده - ۱۵۹،۵۳
دوآری : زری رایج معادل پنج شیانی - ۳۹۲
دوال : تسمهٔ چرمین - ۳۹۷،۲۲۰،۲۱۴
دوپیکر : ستارهٔ جوزا. برج‌سوم ازدوازده‌برج فلکی - ۱۴۹،۶۹،۵۴
دوستگان : معشوق، محبوب - ۳۸۳
دهاز : بانگ‌وفریاد - ۲۰۲
دهل‌دادن:(کذا؟)شایددهل دریدن، رسوا کردن- ۴۴۵
دیار : کس - ۱۷۱،۱۱۱،۶۵،۶۳
دیس : شبه، نظیر، مانند - ۳۲۷،۲۴۸
دیم : جمع دیمه ، باران پیوستهٔ بی بادو بی رعد وبرق - ۲۴۶،۲۳۵،۲۲۷
دیناری(رخساره) : زرد- ۳۹۲
دیوان شمار : جای محاسبهٔ ابوابجمعی عمال - ۹۰
دیهیم : تاج - ۲۸۲

ذ

ذخایر: جمع ذخیره- ۵۳
ذقن : چانه، زنخ - ۴۰۷،۳۱۷،۳۱
ذل : خواری - ۳۰۹-۳۰۳،۱۹۵،۱۷۹،۸
ذات : خواری- ۳۶۶
ذمیم : نکوهیده - - ۲۳۷
ذنب : ذنب ، دم. دم تنین فلك - ۱۴،۱۰،۶ ، ۱۷
ذوالمن : خداوندمنتها- ۳۰۷،۲۷۰
ذوالمنن: صاحب‌منتهای بسیار- ۳۱۸،۳۱۰،۵۷ ، ۳۳۳
ذهب : زر - ۱۳۰۹،۵

ر

راغ : دامن کوه بجانب صحرا، مرغزار - ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۳۳۱،۱۷۵ ، ۳۴۲،۳۳۶ ، ۳۵۴ ، ۴۰۵ ، ۴۲۸
رامش : آسودگی ،آرامش ، طرب، خوشی- ۴۳۹،۳۳۷،۲۴۳
رامشگر: خواننده، سازنده، خنیاگر ، مطرب- ۱۷۳،۱۵۰
راوق : پالونه، پاتیله. کاسهٔ شراب خوری - ۱۸۴
راه بده بردن : صورت معقولیت داشتن کاری - ۱۸۴
رایات : جمع رایت - ۱۶۲
رایت : درفش ، اختر- ۱۰۸،۶۶،۶۵،۵۳،۵۱،۶ ، ۲۳۰ ، ۳۴۳،۳۲۱،۲۷۴،۲۳۷،۲۳۶، ۳۸۵
رایض : رام ، دست آموز - ۳۲۴
رأفت : مهربانی - ۳۹۵،۱۸۹
رباب : نوعی ساز - ۱۵،۱۱
ربض : دیوارگرد شهر - ۹۰،۸۵
ربیع : بهار - ۱۶۹،۲۸
رجال : جمع رجل ، مردان - ۲۰۰
رجیم : رانده شده، سنگسارشده - ۲۴۸
رخش : اسب - ۲۳۶

ز

زریر: اسپرك، گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند-۷، ۱۸۶، ۱۹۱

زعیم: مهتر، رئیس، پایندان-۲۰۰

زفت: بخیل، ممسك، لئیم-۴۲، ۲۲۸

زفتی: بخیلی، لئامت-۲۱۱، ۲۱۲

زفر: دهان، فم-۱۴۲، ۴۰۲

زکال: زغال، انگشت-۳۹۷

زلت: لغزش، خطا - ۵۷، ۷۱، ۹۲، ۲۸۴، ۳۶۰

زلزال: جنبش، اسم از تزلزل-۲۱۷

زلیفن: ترس، بیم، تهدید-۲۶۹

زمن: روزگار-۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۳۲

زندخوان: بلبل، فاخته، هرمرغ خوش آواز - ۴۲۷

زندواف: زند خوان، بلبل - ۱۶۹، ۲۲۷، ۴۲۷

زنگ: پرتوماه، اشعهٔ خور-۵۱، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۳

زنهارخوار: رجوع به زینهارخوار شود- ۳۴۰

زوال: فناء، ادبار، نقص، کمی - ۱۲۲، ۲۲۰، (وقت زوال...)، گاه میل خورشید ازمیانهٔ آسمان بسوی مغرب-۱۷۰

زه: ریشه وطراز وحاشیه وکناره-۷

زهراء (زهره): درخشان، سپید و نیکو، روشن-۳

زهیر: لاغری بسبب بیماری-۳۷۱

زیب: زیور، زینت، آرایش-۱۴۲

زیبا: لایق، درخور، برازا- ۱۹، ۶۰، ۸۲، ۱۰۵، ۱۳۵، ۱۴۷، ۲۲۰، ۳۸۱، ۴۰۵، ۴۱۷، ۴۲۶،

زیر: مقابل بم- ۱۱۱، ۱۶۴، ۱۷۷، ۱۸۵، ۳۸۶

زین افزار: سلاح، سازجنگ-۶۳

زینهارخوار: پیمان شکن، عهدگسل-۹۵

ژ

ژاژ: یاوه، هرزه، هذیان - ۱۹۰، ح۳۲۷، ۳۶۷،

ژاژخایی: هرزه گویی چرندگویی؛ مهمل بافی - ۳۹۵

ژاژخاییدن: هرزه گفتن، جفنگ گفتن، سخنان بیهوده گفتن- ۱۹۰، ۳۶۷، ۳۹۵

ژاژدرای: ژاژخای، هرزه گوی-۳۷۲

ژاژدراییدن: مهمل گفتن، جفنگ گفتن-۳۲۷

ژاله: حباب-۶۳، ۶۴، ح۶۴

ژرف: عمیق، گود-۳۰۱، ۳۱۹، ۳۴۳

س

ساتگنی: ساتکین - ۱۵۸

ساتکین: قدح، پیالهٔ کلان شرابخوری - ۲۰۱، ۳۲۶

ساج: نام درختی است - ۳۰۸، ۲۷۳

ساخته: مرتب، آماده، آراسته - ۱۳۴

ساده: امرد - ۱۷۵، ۴۱۴

سازلشکر: تدارکات لشکر، آلات و ادوات و لوازم مورد نیاز سپاه- ۱۴۵، ۲۵۱

سامان: آلات وادوات، تدارکات ترتیب- ۲۵۵، ۲۸۶

ساو (زر) خالص-۳

سبك سنگ: بی وقار، بی قدر، کم بها - ۱۱۲

سپر: طی کننده، درنوردنده - ۱۲۵

سپیدکار: نیکوکار، صالح، جوانمرد - ۱۵۳

سپیدمهره: نوعی از بوق وشیپور - ۳۷۲

ستاك: شاخهٔ جوان نورسته، جوانه - ۶۷، ۱۰۸، ۲۹۸، ۴۰۳

ستام: ساخت ویراق، سازوبرگ اسب - ۵۸، ۱۲۵، ۱۳۳، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۴۸، ۴۰۹

ستان: بپشت خوابیده - ۳۷، ۷۰، ح۷۰، ۲۶۲، ۲۹۲، ۳۳۰، ۳۶۹

ستبرق : استبرق ، نوعی دیبا - ۱۳
سترنگ : مردم گیاه، یبروح الصنم - ۲۰۸
سترون : نازا ، عقیم - ۲۷۰
سته : ناتوان ، درمانده - ۲۱۴
سحاب : ابر - ۱۶، ۴۰۸، ۴۱۲
سحار : جادوگر ، افسونگر - ۱۰۴
سخت کمان : درشت ، بی‌رحم - ۲۰۰
سختن : سنجیدن ، وزن کردن - ۱۴۴، ۳۵۰
سربر : - ۱۶۷
سرو : شاخ قرن - ۳۳
سرون : شاخ، قرن - ۲۹۴
سره (شعر) : نیکو ، بی‌عیب - ۱۸۵
سری : سروری، بزرگی - ۳۹۹
سریر : تخت ، اورنگ - ۱۹۰، ۳۴۳
سرین : کفل ، نشستگاه آدمی - ۵، ۶۱، ۱۰۳، ۱۷۷، ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۳۰، ۳۳۶
سطرلاب : اسطرلاب - ۳۷۱، ۳۸۵
سعتری : شوخ ، بیباك - ۳۸۲
سعیر : زبانهٔ آتش ، آتش افروخته وسوزان ۱۹۰
سغب : گرسنگی - ۶
سغر : خارپشت بزرگ تیرانداز - ۱۱۶
سقر : دوزخ - ۱۳۳، ۱۴۳
سقط : هیچکارهٔ از هرچیز، بیفایده - ۲۰، ۱۳۶، ۱۵۴، ۳۲۶
سقوطر : گیاهی که صبر از آن حاصل شود - ۱۱۶
سقیم : بیمار ، درمانده ، مقابل صحیح - ۲۴۴ ۲۴۷
سلاح : سازجنگ، آلات جنگ، زین افزار - ۱۳۴، ۱۳۷، ۲۰۳، ۳۶۶
سلب : جامه ، پوشش - ۲، ۵، ۱۳، ۱۴، ۳۳۰
سله : سبد ، زنبیل - ۱۴۴، ۳۵۰
سلیح : سلاح ، زین افزار - ۵۲، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۷۱، ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۷۴، ۲۵۱، ۲۶۵، ۲۸۱

۳۱۱
سما : آسمان - ۳، ۱۰۲، ۲۴، ۳۶۳
سماری : کشتی ، سفینه - ۱۷۶، ۳۸۶
سمر : افسانه‌شب ، حدیث اللیل - ۷۱، ۱۴۳، ۳۷۸، ۳۹۹، ۴۱۱، ۴۳۰
سموم : جمع سم ، زهرها - ۲، ۱۶۹، ۱۷۸، ۲۰۸، ۳۳۶، ۴۳۰
سنار : تنك آب از دریا که تهش نمایان باشد - ۲۲ح، ۶۲، ۶۳
سنب (کوه‌سنب) : سوراخ کننده - ۱۲۵
سنبیدن : سوراخ کردن - ۳۸۸
سنگ : وقار، اعتبار ، وزن - ۸، ۱۱۶، ۱۹۱، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۳۷۶، ۴۲۲، ۴۴۷
سنن : جمع سنت ، راهها ، طریقه‌ها ، روشها، رسم‌ها - ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۳۲
سوار : دست بند ، دستیاره - ۵۶، ۱۰۰
سوتام : هرچیز اندك و ناقص و ناتمام - ۲۲۳، ۲۲۹، ۲۴۲
سوری (مل، می، باده) : سرخ - ۴۷، ۱۲۴، ۱۷۳، ۱۹۵
سوزیان : سودوزیان ، نفع‌وضرر - ۲۴۹ ۲۶۵
سوك : مصیبت ، ماتم، غم - ۸۴، ۱۴۹
سوکوار : غمگین ، ماتم زده ، ماتم رسیده ۲۲۱
سها : ستاره‌ای خرد پهلوی عناق - ۳۹، ۱۱۷ ۲۳۱
سهام : جمع سهم ، تیرها - ۴۰۹
سه‌خواهر ، دب اکبر ، سه‌ستاره از هفت ستارهٔ بنات نعش که پهلوی هم قرار گرفته‌اند - ۸۳
سهر : بیداری - ۷۳
سهم : بیم، ترس - ۱، ۴۹، ۹۶، ۱۴۹، ۱۹۱
سیر : جمع سیرت ، روش‌ها، کارها - ۱۲، ۳۶، ۱۱۷، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۴۳، ۱۹۶، ۳۵۲
سیکی : شراب، شراب ثلثان‌شده - ۱۰۲، ۱۷۳

۱۹۶، ۲۰۴، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۶۶، ۲۶۸
۳۲۶
سیله : گله ، رمه ـ ۳۴۹

ش

شادخوار : فرحناك ، شادمـان ، مسرور ، شرابخوار ـ ۶۶، ۸۸، ۹۸، ۱۰۹، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۶۹، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۹۲، ۲۶۱، ۲۶۲
شادروان : سراپرده ، ـ ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۸۳، ۲۸۶،
شارستان : شهر، مدینه، ایالتی دارای چندشهر ۹، ۱۹۴،
شاره : دستار بزرگ هندی، چادررنگین نـازك ۲۲۷
شاهد : زن رعنا وصاحب جمال ، مردخوب روی ۳۷۶
شاهین ، زبانهٔ ترازو- ۹۸ ۱۴۴، ۳۵۰
شایگان : درخور، مناسب، هرچیز خوب لایق پادشاه-۹، ۲۴۹، ۲۶۴
شأن : کار، حال- ۳۶۹
شباب : جوانی - ۷، ۱۲، ۱۳۱
شبه؛ شبق، سنگی سیاه و براق و نرم- ۲۰۵، ۳۶۴، ۳۹۵ ۳۹۷
شتا : زمستان- ۲۸
شحنه : عسس، داروغه ، نگهبان شهر ، نایب و حاکم شهر- ۲۷۰
شخ : زمین سخت ودرشت دردامن کوه-۱۲، ۲۱۲، ۳۶۶
شخودن : خراشیدن روی با ناخن - ۹۲
شخوده : خراشیده، بناخن ریش کرده- ۲۴۰
شرار : پارهٔ آتش که برجهد- ۹۲
شرزه : تندوتیزوخشمگین، برهنه دندان-۱ ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۷۸، ۱۸۹، ۳۳۷
شرفه : کنگره - ۴۳۱

شرنگ : زهر ، سم، حنظل-۶، ۱۰، ۱۲۸، ۱۶۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۲، ح ۲۱۲
شعار : جامه ایکه در زیر جامهٔ دیگر پوشند ، جامه ایکه بتن ساید چون پیراهن، مقابل دثار- ۱۰۸
شعرا (شعری) : نام دوستاره است شامی و یمانی- ۲۳۸
شغا : جعبه وتیردان، ترکش - ۴۲۲
شغب : غوغا ، شور، آواز بلند، هنگامه ۶، ۹، ۱۳، ۱۷، ۹۱، ۱۴۰
شقا : بدبختی- ۴۱۳
شکال: شغال - ۱۴۶: ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۹، ۳۹۷
شکر : شکننده، شکارکننده - ۷۳، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۵۰، ۱۸۱، ۲۸۷، ۳۸۹، ۴۰۲، ۴۳۴
شکردن : شکستن ، شکار کردن - ۲۰۸
شکریدن : شکستن، شکار کردن ۳۸۲، ۴۰۰
شکوهیدن: اظهار بزرگی کردن -۳۸۲
شکه : شکوه ، مهابت ، شأن وشوکت - ۱۴۳
شکهیدن: بی قرارشدن ، مضطرب شدن- ۲۵۸ ۴۳۹
شل : نیزهٔ کوچك - ۶۲
شم : بو-۲۴۳، ۲۴۶
شماتت : سرزنش - ۴۴۰
شمامه: هرچه را ببویند، از بوهای خوش . ـ ۹
شمایل: خوبیهای ذات، سرشتهای نیکو، خصلتهای پاکیزه. هیکل، نظر، روی، ترکیب- ۲۰۹
شمر : آبگیر، آبدان، تالاب- ۷۳، ۱۱۵، ۱۳۰، ۲۴۳، ۳۷۸ ۳۸۰، ۴۰۲
شمس زر : تکمه، گوی انگله که گوی آن شکل بیضی دارد و ازتار زرین یاسیمین بافته شده است یا برروی آن تارا بریشمین کشیده اند- ۵۸
شمسه : نگاروتصویر - ۱۱، ۵۸، ۱۲۲، ۱۹۹، ۲۷۱، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۶۵
شمع هوا : خورشید یاماه- ۳۳۸
شمن : بت پرست - ۷۱، ۲۴۳، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۲۴، ۳۳۲
شندف : طبل، دهل، نقارهٔ بزرگ- ۹۵

طرایف : چیزهای لطیف وخوش ، مالهای نو وتازه - ۲۲۷
طرایف گر : آنکه چیزهای لطیف و نو آرد- ۴۹
طرفه (سخن،نگار) : نووتازه ومطبوع که بنظر خوش آید - ۴۶ ۱۱۳۰، ۱۴۶، ۱۸۵، ۲۲۶، ۲۳۴، ۳۴۰
طرفگی : خوش آیندگی ، نوظهوری - ۳۴۰ح
طره : گیسو ، موی پیراسته برپیشانی - ۳۷۷ ۴۴۳
طری : تازه وتر - ۳۷۷، ۳۸۲، ۴۰۰
طزر : منزل تابستانی - ۷۲
طلایه : پیشرولشکر ، پیش قراول - ۱۱، ۳۳۸
طلق : جسمی معدنی، تلك - ۱۸۹
طنبور : نوعی بربط ، نوعی ساز - ۱۹۷، ۴۳۸
طواف : گردگشتن - ۲۹۷
طوطك (طوطیك) : طوطی کوچك . نوعی ساز - ۳۷۶ح
طوع : باميل واطاعت- ۱۸۶، ۱۹۸
طویله : گردن بند - ۱۱۸
طیار : پروازکننده - ۶۲، ۱۵۹
طیلسان : جامه‌ای که بردوش اندازند - ۳۲۳ ۴۰۳

ظ

ظریف : خوش طبع ، خوش گفتار ، خوش روی ۹۸
ظل ، سایه - ۲
ظلام : تاریکی - ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۲
ظل ظلیل : سایه که دایم ماند ، سایهٔ تمام و کامل - ۲۲۲
ظلیم : شترمرغ ، مرغ آتش خوار - ۲۴۵ ۲۴۷

ع

عارض : رخسار - ۱۶۹، ۱۹۵، ۳۰۸
عارضین : دورخ ، دو رخسار - ۳۰۷
عاصی : نافرمان - ۸۶، ۲۰۲ح

عام : سال - ۲۲۳
عبر : جمع عبرت، شگفتیها - ۶۸، ۷۱، ۱۸۴
عبره: گذر عبور- ۸۴
عبهر : نرگس که میان آن زرد باشد - ۴۹
عجین : سرشته ، خمیر - ۲۹۲، ۳۰۰
عدت : سازوساخت ، آمادگی - ۳۲۱
عدن : اقامت ، پیوسته بودن بجایی - ۳۱۲
عدیل : مانند ، برابر - ۲۲۳، ۲۵۴، ۳۴۰
عذار : رستنگاه خطریش . رخسار ، رخساره - ۵۸ ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۶۹، ۴۴۲
عرض : سان لشکر - ۱۴۶
عرض : آبرو وناموس - ۲۷، ۱۸۱
عرض کردن : سان دیدن - ۱۵
عرض گاه : فراهم آمدنگاه لشکر - ۶۵
عرضه کردن : عرض ، نمایش، نمودن - ۳۴۶ ۳۹۹
عرضه گاه (عرضه گه) : عرض گاه ، جای سان دیدن لشکر - ۳۴۳، ۳۴۴
عریض : پهن، فراخ - ۳۴۹ ۴۲۹
عرین : بیشه - ۲۱۹، ۲۵۹، ۲۸۱، ۲۸۷ ۲۹۳، ۳۰۰، ۳۳۶، ۳۳۹
عرین : (ظاهراً شیر بیشه؟)- ۳۰۰
عصب : پی - ۱۴۰۵، ۱۴۰ح
عصابه : دستار ، سربند - ۱۸۸
عصیان : نافرمانی ، سرکشی - ۸۶، ۲۷۹ ۲۸۶، ۳۲۷
عصیر : شیرهٔ انگور - ۳۶۵، ۳۶۵ح
عطن : خوابگاه شتران - ۳۱۶
عظام : جمع عظم ، استخوانها - ۲۲۸
عقار : شراب - ۵۲، ۵۸، ۱۳۸
عقار : ملك وآب وزمین- ۱۰۰
عقد : گردن بند - ۸۳
عقمی : جمع عقیم ، نازایان ، سترونان - ۲۷۰ح
عقیان : زرخالص که از زمین پیدا آید نه آنکه ازسنگ برآرند- ۳۱۴
عقیق آگین : آکنده بعقیق- ۴۳۲
علامت : علم رایت ، درفش ، اختر - ۵۲، ۶۵ ۲۱۲

علامت کش : حامل علم ، علمدار – ۴۲۳
علام : نیک‌دانا – ۲۴۱
علت بیماری – ۳۱۹
علیین : بلند، رفیع، عالی – ۲۸۷،۲۸۰
عماری : هودج، کجاوه ، ۳۸۷،۳۷۶،۱۳۵، ۳۹۲
عمال : جمع عامل ، کارگزاران – ۲۱۹،۵۰
عمد : ازروی قصد ، بقصد – ۳۵۵
عمل : کار ، ماحصل ریاست، حکومت – ۹۰
عناء : رنج –۳، ۱۹۷،۲۵،۲۴،۱۸،۱۷،۱۰، ۲۰۸
عنب : انگور – ۱۵،۱۵ح، ۱۷
عنف : درشتی – ۱۹۰
عنین : آنکه خواهش زن ندارد، که نتواند بازن نزدیکی کند، نامرد – ۲۷۰
عوار : عیب – ۷۹، ۳۴۳
عون : یاری، مددکاری ، اعانت – ۱۱۰، ۱۵۵، ۳۸۵،۲۵۲
عویل: بلندآوازی درگریه وزاری، فریاد – ۲۲۱
عیار : چاشنی زر وسیم، آزمایش – ۵۲، ۲۰۹
عیوق: ستاره‌ای خردوروشن سرخ‌رنگ درجانب راست کهکشان پیرو ثریا – ۱۳۲

غ

غاب : بیشه، نیستان – ۷
غازی : آنکه درراه دین باکفار بجنگد – ۲۹، ۸۵، ۱۱۷ح، ۲۳۸، ۴۳۷
غال : غار، شکاف کوه – ۳۹۷
غالی : قالی – ۱۹۷،
غالیه :خوشبویی مرکب ازمشك وعنبرو کافور و روغن زیتون – ۱۰، ۱۷، ۶۱، ۱۰۵، ۱۲۸، ۱۹۵ ، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۲۴، ۲۴۰، ۲۴۶، ۲۷۳، ۲۸۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۵۱، ۳۵۵، ۳۶۷، ۳۷۷، ۴۳۷، ۴۴۳
غالیه دان : جای غالیه، خنور غالیه – ۲۷۳ ، ۲۸۰، ۳۶۷ح
غایت : پایان ، منتهی الیه – ۴۰۱
غدار : مکار، حیله باز، فریبنده – ۶۵، ۱۴۴، ۱۵۷
غدیر : آبگیر، تالاب، شمر – ۱۸۵
غرا : نمایان – ۲
غراب : زاغ ،کلاغ – ۸، ۱۱۸، ۱۶۱
غرام : بدی پیوسته ودائم، هلاك – ۲۲۸
غرچگان: جمع غرچه، نامردان، مخنثان، هیزان– ۳۲۷
غرر : جمع غره ،برگزیدهٔ هرچیز – ۴۰، ۴۰۲
غرم : میش کوهی – ۱۱۶، ۱۲۶، ۲۰۶، ۲۱۰
غرنبیدن : غریدن تندر و رعد – ۲۱۸
غره : مغرور وگستاخ – ۹۷، ۲۷، ۳۲۷، ۳۴۶
غریوان : شوروغوغاکنان ، فریادزنان – ۴۴۱
غزا : جنگ با دشمن دین – ۶، ۹۰، ۲۲۶ح
غزات : جنگ بادشمن دین – ۷۲، ۷۳، ۳۴۳
غزو: جنگ با دشمن دین – ۶۱، ۳۶، ۵۲، ۶۵، ۷۵، ۲۲۷، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۰، ۳۶۵،
غصن : شاخ درخت ، شاخه – ۳۱۸ح
غضنفر : شیر – ۸۴، ۱۴۸
غماز : سخن چین – ۲۰۱، ۲۰۳
غمام : ابر – ۲۲۸، ۲۴۱
غمری :گولی ، خامی، بی‌تجربگی – ۳۴۶
غنج :کرشمه، ناز – ۲۱۶، ۳۹۷
غنجار :گلگونه، غازه، سرخاب – ۶۴
غنم : گوسفند – ۲۳۰
غنودن: خفتن، خوابیدن – ۴۰۱، ۴۱۷
غنوده : خوابیده، خفته – ۱۰، ۹۵
غو : بانگ‌وآوازکوس، نفیرکرنا – ۶، ۱۴۰
غوی :گمراه – ۴۰۱
غیبه : پاره های آهن که در بگتر وجوشن بکار برند، پولك های جوشن – ۱۲، ۶۷، ۱۷۴، ۲۱۲، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۱۲ح، ۳۳۴، ۴۳۲
غیر:دیگرگونی– ۵۱، ۱۲۸، ۱۵۶
غیل : جنگل ، بیشه – ۲۲۱

ف

فاخته : قمری، نوعی کبوتر درشت خاکستری رنگ – ۲۱۳، ۲۵۳

ک

کنشت : معبد یهودان - ٤٦

کنف : حمایت ، پناه - ٣٤٨، ٣٧٨

کنگر : گدای شاخ و شانه کش - ١٨٧، ٣٥٠

کواکب : جمع کوکب، ستاره‌ها - ١٢

کوپال : گرز - ١١٦، ٢٠٠

کوخ : خانهٔ کوچك که از نی و کلك و علف سازند. خانهٔ بی روزن - ١٦٨

کوژ : خمیده ، دوتاپشت ، گوژ - ٣٥٧

کوکب ترکش : ستاره‌مانندی از زروسیم که بر تیردان نصب کنند - ٥٦

کوکنار : نارکوك ، غوزهٔ خشخاش - ٧٦

کوهکاف : کوهکاو - ٢٩٤

کوهکان : کوهکن - ٣٨٤

کوهکاو : که کوه را بکاود و بکند - ١٩٤ ح

کوه کوب : کوبندهٔ کوه ، اسب - ١٧٧

کهف : غار - ١٧٠

کهینه : خردترین ، کوچکترین - ٦٢

کیا : سرکار، مصدرامور ، بزرگ، جبار - ٢٠

کیال : پیماینده ، پیمانه کننده - ٢١٩

کیان (چرخ): خیمهٔ گرد ، گنبدی - ٣٦٨

کیش : تیردان - ٤٣٧

کیل : پیمانه - ٣١٩

کیله : پیمانه - ٢١٩

کین توزیدن : کینه کشیدن - ٢٠٨

گ

گاوگون شدن (شب) : تاریك شدن - ١٩٨

گاه : بوتهٔ زرگری - ٣٠١، ٣٤٣، ٣٤٤، ٣٤٧، ٣٥٦

گداز : ذوب ، آزردگی - ٢٠١، ٢٠٤، ٤٠٣

گدازیدن : ذوب شدن، سوختن - ٢٠٠

گر : یا - ٦١

گران سنگ : باوقار و تمکین - ٣١، ٣١ ح، ٣٩

گراز : خوك - ٢٠٠، ٢٠٣

گرازیدن : خرامیدن بناز - ٢٠٠، ٢٠٢، ٢٣٤

گرایش : میل وخواهش - ٣٦٣

گراییدن : میل کردن - ٧٧، ٣٦١، ٣٧٣، ٣٨٥، ٣٨٩، ٣٩٠، ٣٩٤، ٤٠٤، ٤١٥، ٤٣٥، ٤٤٥

گردن نهادن : اطاعت کردن ، فرمان بردن - ٤٢٠

گرگ آشتی : صلح از روی نفاق و حیله - ٤٤٥

گرگر : نامی از نامهای خدای تعالی - ٨٤

گرم : اندوه وغم، گرفتگی - ٧، ١٨، ١١٠، ٣١٧، ٣١٨، ٣٢٤

گزای : گزنده، گزند رساننده - ٣٧١، ٣٨٦

گزاییدن : گزند رسانیدن ، گزیدن - ٣٨٧، ٣٨٩

گزیر : چاره - ١٨٥، ٢١٩

گشن : انبوه - ٦٤، ٢٦٣، ٣٤٧

گودره : بچهٔ گوزن، گوساله - ٢٩٥

گوزهندی : نارگیل - ٦٩

گوشه : جای خلوت، زاویه - ٣٥٥، ٣٧٨

گونه : رنگ، رنگ رخسار - ٤١٥

گوی : پهلوانی، شجاعت - ٤٠١

گه : بوتهٔ زرگران، گاه - ٩٨ ح

ل

لابه ساز : لابه گر، درخواهنده باعجز و استدعا. خوش آمدگوی ومتملق - ٤٣٩

لاد : هررده وچینه ازدیوار - ٣٤، ٤٦

لاشی : ناچیز - ١٥٧

لال : سرخ - ٢١٦، ٢١٧ ح

لالا (لؤلؤ) : درخشنده - ٣، ٢٧٥

لئام : جمع لئیم - ٢٢٥، ٢٣٧

لئیم : فرومایه، پست - ٢٤٤

لحن : سراییدن ، در خواندن - ٣٣٢

لعبت : بازی، بازی کننده - ١٣، ٣٠٥، ٤٣٤

لعبگر : بازی گر - ١٣

لعبت : صنم، بت، هرچیز که بدان بازی کنند، بازیچه - ٣٨، ٤٤، ٤٨، ١٠٠، ١٠١، ١١١، ١٣٨، ١٥٣، ١٧٥، ١٨٠، ٢٠٢، ٢١٦، ٢٨٩، ٣٠١، ٣٠٨، ٣١٧، ٣٢٤، ٣٩٠، ٣٩٥، ٤٢٨، ٤٤١

لعل (لب، لاله، دیبا)، سرخ - ۵، ۳۵، ۴۲، ۷۹، ۸۶، ۹۱، ۱۰۲، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۶۵، ۱۶۶، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۶۵، ۳۰۶، ۳۶۳، ۴۱۵، ۴۲۸

لعل فام: سرخ رنگ، دارای رنگی چون لعل - ۲۵، ۲۳۶

لعل کار (پرنیان): که در آن بر نگ سرخ نقوشی باشد - ۱۰۷

لعلگون: سرخ، هرچیز سرخ برنگ لعل - ۳۳۱

لعین: ملعون، نفرین کرده شده رانده - ۲۶۱، ۲۹۳، ۳۴۳

لقا: دیدار - ۹، ۲۸، ۳۷۱، ۳۹۵، ۴۲۰

لکهن: روزه، روزه داری - ۳۲۵

لگام: دهنه، افسار، لجام - ۲۴۰

لوح: هرچه پهن باشد از چوب و استخوان وغیره که بر آن توان نوشت، تخته مشق - ۱۸۸

لوره: سیل کند، زمین سیلاب کنده - ۶۲، ۶۸

لؤلؤ: مروارید خرد، مروارید - ۶۴، ۹۵، ۱۲۷، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۵، ۱۹۷، ۲۵۴، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۳۹، ۳۴۹، ۳۸۷، ۴۲۹

لون: رنگ، گونه - ۲۰۸

لهب: زبانهٔ آتش، شعلهٔ آتش - ۶، ۹، ۱۴

لهو: زن که بدان بازی کنند بازی، طرب، آنچه مردم را مشغول کند - ۶۶، ۸۱، ۱۴۱، ۱۹۱، ۲۴۲، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۲۴، ۴۰۱، ۴۳۶

لیان لیان: مشعشع - ۳۳۰

لیل: شب - ۲۳، ۵۹، ۱۰۸، ۱۲۳

م

مآب: بازگشت - ۸، ۲۵۳

ماء: آب - ۴۲۵

مادندر: نامادری، زن پدر - ۲۸

ماز: شکنج، شکن، چین - ۱۰۰

مالامال: پر، لبریز - ۳۳۷

مالک رقابی: تسلط، فرمانروانی - ۳۹۲

مان: اسباب خانه، اثاث البیت - ۳۷، ۳۱۶ح، ۳۲۹، ۳۸۳

مباح: روا، جایز، حلال کرده شده - ۴۴۰

مبتدع: نو آورنده، بدعت گذارنده - ۱۷۲

مبتدی: آغازنده، تازه کار - ۳۹۶

مبرهن: مدلل، حجت آورده شده - ۲۷۰

متابع: پیرو - ۱۸۷

متبر (؟): شکسته، ویران کرده - ۳۸۲

متین: استوار - ۲۷۸، ۴۲۵

مثال: فرمان، منشور حکم پادشاه - ۳۹۸

مثقب: آلت سوراخ کردن، مته، برماه - ۱۷

مجره: کهکشان، آسمان دره - ۳۸۰

مجمر: آتشدان - ۴۸، ۱۰۶

مجن: سپر - ۱۷، ۳۱۱، ۳۱۹

محال اندیش: وهمی، خیالی - ۳۵۰

محامد: جمع محمدت، ستایش ها - ۲۰۸، ۳۶۹

محتال: حیله گر، فریبنده، مکار - ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸

محفور: (محفوری) - بساطی که در شهر محفور بافتند - ۱۹۷

محفه: نوعی ازهوده و کجاوه - ۴۳۲

محمدت: ستایش - ۱۱۰، ۲۷۳

محن: جمع محنت، رنجها و کوششها - ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۱۸

محول الاحوال: برگردانندهٔ احوال، دگرگون کنندهٔ حالها، خدای تعالی - ۱۲

مخبر: مقابل منظر، آنچه از صفات مرد که از آن خبر دهند، درون مرد - ۲۹، ۵۵، ۶۶، ۸۳، ۱۰۷، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۹، ۲۵۹، ۳۸۱

مخدوم: خداوند، خواجه، صاحب - ۲۲۵، ۲۳۰

مخزن: گنجینه - ۲۴۰

مخلب: چنگال مرغان - ۱۰، ۱۴، ۱۷

مخمور: خماردار - ۱۹۶

مخیر: اختیار داده شده - ۱۴۸

مد: افزون گشتن آب دریا - ۷۲

مدام: شراب - ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۴۲، ۳۸۶، ۳۸۶ح

مدر : کلوخ - ۴۰۲،۱۷۲
مذاب : گداخته - ۱۶،۱۱
مذموم : ناپسندیده - ۱۶۹،۳۴
مر: شمار (بی‌مر: بیشمار) - ۵۴ ، ۶۷ ، ۱۰۱ ، ۱۱۶ ، ۱۱۸ ، ۱۲۵،۱۲۷ ، ۱۳۱،۱۳۲ ، ۱۳۶ ، ۱۴۹ ، ۱۵۱ ، ۱۷۲ ، ۲۲۱
مرادف : درپس کسی نشیننده ، هم ردیف - ۱۲۹
مرای (مرائی) : ریاکار - ۳۷۲
مرتب : ترتیب دهنده ، نظم دهنده - ۲۰۲
مرتهن : گروی - ۳۰۹ ، ۳۱۲ ، ۳۱۸ ، ۳۳۳
مرزنگوش (مرزنجوش) : گیاهی سبز و خوشبو - ۱۰۷ ، ۱۱۹ ، ۱۳۰،۱۳۳
مرزوی : زمین که دور آن کرد بسته و برای کشت آماده کرده باشند - ۳۶۵
مرسله : گردن بند - ۱۷۵
مرکب آب : کشتی ، زورق - ۳۳۵
مروق (می) : پالوده ، صافی ، روشن - ۱۸۸
مزکت : مسجد - ۳۸۸
مزمار: نای - ۹۵ح ، ۱۲۹
مزور: بدروغ آراسته . تزویری - ۱۴۹،۵۵
مسام : سوراخ های کوچك در پوست بدن - ۱۲۹ ، ۲۲۵ ، ۲۳۶
مسبب الاسباب : خدای تعالی - ۱۲
مستجاب : پذیرفته ، مقبول - ۴۰۸
مستحیل : متغیر، مبدل ، برگشته از حال - ۴۳۴ ، ۴۴۳
مستوی : برابر، راست - ۴۰۰
مسد: ریسمان از پوست یا لیف خرما یا پوست درخت مقل بافته - ۷۰ح
مسطور : نوشته - ۱۹۶
مسمار ، میخ آهنین - ۱۹۸
مسمی : نامزد شده، نامیده شده - ۳۹۲
مسند: حدیثی که بگوینده‌ٔ وی اسناد دهند - ۱۲۳،۱۲۳ح
مسیل : جای جریان سیل - ۲۲۱
مشاطه : آرایشگر - ۱۹۴

مشت افشار (زر) . زر نرم خالص که هیأت وی با دست دگرگون توان کردن - ۱۶۲ح
مشجب : دارچوب که بروی جامه اندازند - ۱۳
مشغله : هنگامه، کاروبار - ۲۸، ۴۳۷
مشکو (مشکوی): حرمخانهٔ پادشاهان - ۳۶۶ ، ۴۱۲
مشکور : سپاس داشته شده - ۱۹۶
مشهر: آشکارا - ۵۴ ، ۸۳ ، ۱۴۸
مشیر: صاحب مشورت ، تدبیر کر - ۱۸۵،۱۸۹
مصاب : مصیبت رسیده ، غمناك - ۱۲
مصادرد : تاوان ، جریمه. تاوان فرمودن - ۳۲۸
مصحف : قرآن ، نبی - ۵۶ ، ۵۶ح ، ۷۵
مصقول : جلا داده شده - ۳۱۲
مصقله : آلت صیقل وجلا دادن - ۱۵۹
مصمت: یك رنگ (جامه) - ۱۱۳ ، ۲۹۶ ، ۳۵۲
مصیبت: بنشانه رسیده، نیك بحقیقت چیزی رسیده - ۱۹۱
مضمر: نهان داشته - ۲۸ ، ۷۰ ، ۱۱۸ ، ۱۸۴
مطر: باران - ۴۰ ، ۶۷ ، ۷۲
مطرد نیزهٔ خرد - ۱۷۶ ، ۲۳۲ ، ۲۷۱
مطرف : پرده، حجاب - ۲۷۱ح (و رجوع به استدراك بیت ، ۵۳۶۳ و ۳۵۳۱ در مقدمه شود) .
مطیر : باران رسیده - ۱۸۵
معادی : دشمن - ۱۴۸ ، ۲۹۳ ، ۳۱۷ ، ۳۴۴ح ، ۴۰۰
معبر: گذرگاه - ۵۱ ، ۸۴
معتکف: گوشه نشین - ۱۵
معتمد : اعتماد کننده ، آنکه بروی در چیزی اعتماد کنند - ۳۳۲
معجب : بشگفت آورنده - ۹ ، ۱۴ ، ۱۸
معشر : گروه مردمان - ۶۹
معصفر: جامهٔ با گل کافشه رنگین کرده - ۴۹ ، ۸۲ ، ۱۴۸
معصفری : منسوب به معصفر - ۳۸۰
معطی : بخشاینده - ۲۴
معلم (دیبا) : بانشان - ۲۳۴ ، ۴۱۳

موجز: کوتاه - ۱۸۷
مؤتمن : امین گرفته‌شده - ۳۰۹ ، ۳۱۸ ، ۳۳۲
موحد : یکی گوی - ۲۵۰
موسیقار : نوعی ساز - ۱۰۴ ، ۱۴۰
موشح : گلوبند وحمایل مرصع - ۵۹ ، ۲۷۰
موکب : گروه سواران و پیادگان دررکاب - ۵۳ ، ۸۱
مولا : بنده ، چاکر - ۲ ، ۵۳
مؤنت : نفقه ، عیال ، قوت روزمره - ۲۷
مویه‌گر : نوحه و زاری کننده - ۱۱۶
موییدن : گریستن با آواز بلند ، زاریدن - ۲۱۹ ، ۳۶۶
مهابت : شکوه ، هیبت - ۲۷۲
مهب : جای وزیدن باد - ۶ ح ، ۱۴
مجور : جدامانده ، دوو مانده - ۱۹۷ ، ۴۰۵
مهد : گهواره ، بستر - ۱۸ ، ۱۳۵ ، ۱۷۴ ح ، ۳۲۰
مهرب : گریزگاه ، جای فرار ، ۱۴ - ۳۲۰ ح ، ۳۲۱ ، ۳۷۶
مهی : بزرگی ، سروری - ۳۹۹
مهینه : کلان ترین ، بزرگترین - ۶۲ ، ۱۳۷
میاه : جمع ماء ، آبها - ۳۴۴ ، ۳۵۳ ، ۳۵۴
میتین : کلنگ ، میل آهنین که بدان سنگ تراشند وکنند - ۱۶۲ ، ۲۹۴ ، ۲۹۵
میخ : سکه - ۳۳۸
میده : آردگندم دوباره بیخته - ۳۰۰
میزد : مجلس شراب ، جشن ، بزم - ۳۶۹ ، ۳۳۹ ، ۳۴۰
میزد : دستار ، عمامه ، مندیل - ۷۲
میزیدن : شاشیدن ، بول کردن - ۴۲۴
میغ : ابر - ۱۲۴ ، ۳۰۴ ، ۳۸۴

ن

ناب : خالص بی‌آمیزش ، پاک - ۱۴ ، ۴۰۸
نار : آتش - ۹۳ ، ۱۶۵ ، ۱۶۹ ، ۱۷۶ ، ۳۵۰
ناژو : درخت صنوبر - ۲۲
ناصح : نصیحت‌گوی ، پند دهنده - ۵۳

نال : نی - ۱۲۸ ، ۲۱۷ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۳۶۹ ، ۳۷۴ ، ۳۹۷
نای : مزمار ، نی - ۳۷۲ ، ۳۸۵ ، ۳۸۸ ، ۳۸۹
نبید : شراب از کشمش یا خرما ، عصیر فشرده‌شده ۳۷۱ ، ۳۸۶ ، ۴۳۶
نبید بزرگ : شراب گران - ۳۷۱
نبی (بضم اول) : قرآن - ۶۶
نجم : ستاره - ۳۱۵
نجوم : جمع نجم ، ستارگان - ۱۴۶
نحیف : لاغر ، نزار - ۹۸ ، ۳۸۳
نخاس : برده فروش - ۱۸۴
نخجیروال : شکارانگیز ، آنکه شکار را رم دهد - ۲۲۳
نخل بسته : درخت‌مانندی از موم و کاغذ و پارچه دارای ساقه و گل و شاخ و برگ ساخته شده درکمال شباهت بدرخت طبیعی - ۲۱۶
ندم : پشیمانی - ۲۴۳ ، ۲۴۶
نزاری : لاغری - ۳۹۲
نزل : آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام - ۲۱۷
نزهت : پاکیزگی ، نزهی - ۷ ، ۱۱۳
نژند : غمگین - ۱۵۸
نساء : زنان - ۲۰۰
نسیان : فراموشی - ۳۰۶
نسیج وحده : یکتا ، بیمانند - ۱۸۲
نشاختن : نشاندن - ۱۳۳
نصال : جمع نصال ، پیکانهای تیر - ۲۱۴ ، ۳۹۸
نصفی : نوعی جام شراب - ۱۸۵
نظار : بینندگان - ۸۹ ، ۱۰۳ ، ۱۱۳
نظاره : بینندگان ، نگرندگان - ۱۱۳
نعال : نعل بند - ۲۲۰
نعام : شترمرغ - ۴۲۰
نعم : جمع نعمت - ۲۲۷ ، ۲۴۲ ، ۴۱۱ ، ۴۱۳
نعیب : بانگ‌زاغ - ۱۱
نعیم : فراخی ، نعمت ، تن آسایی ، مال - ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۴۷ ، ۲۷۸ ، ۴۳۳

و

یافه گوی : بیهوده گوی، مهمل باف - ۳۷۲

یاوه : بیهوده، جفنگ - ۳۰۶

یباب : بیابان ودشت ویرانه - ۱۱

یسار : توانگری : ۵۵،۷۶،۹۸،۱۳۸،۱۴۱، ۱۴۶،۱۵۵،۱۵۸

یسار : چپ، سوی چپ - ۵۱،۵۵، ۶۱،۹۹، ۱۰۳،۱۴۶،۳۳۸،۳۴۱

یسر : فراخ دستی، توانگری - ۵۵،۹۸،۹۹، ۱۴۶،۳۴۱

یشك: دندان بزرگ پیشین جانوران - ۳۳،۲۰۳، ۲۱۳،۲۹۳،۳۷۱،۳۸۷

یشم : عقیق - ۱۲۹

یك سواره : دلاور، یکه‌سوار - ۱۱۱

یله : رها : - ۲۰۳

یله کردن : رها کردن - ۱۸۰

یلب: جوشن چرمین- ۱۷

یم : دریا - ۲۳۰،۲۳۵،۲۴۳،۲۴۶

یمن : برکت، میمنت- ۵۵، ۷۶،۹۸،۳۴۱

یمین : سوی راست - ۵۱،۵۵،۶۱،۹۸،۱۰۳، ۱۴۶،۲۴۶،۲۵۹،۳۳۸

یمین : بامیمنت : - ۱۵۸،۳۴۱

یمین : سوگند : - ۳۳۸

فهرست مطالب

(۱) این شماره باشتباه تکرارشده است لذا آنرا ۴۰ مکرر نامیدیم .

(۱) این شماره باشتباه در متن کتاب تکرارشده است لذا آنرا ۱۰۴ مکرر نامیدیم.

و

ه

۴-ترجیعات

۵- قطعات وغزلیات



از مصحح کتاب حاضر



۱ - دیوان استاد منوچهری دامغانی - باحواشی و تعلیقات و تراجم احوال
و فهرست لغات (چاپ اول بسال ۱۳۲٦) (چاپ دوم قریب بانتشار).
۲ - ترجمان القرآن - شامل لغات قرآن کریم با معانی فارسی آن. تألیف
میرسید شریف جرجانی. ترتیب دادهٔ عادل بن علی. بضمیمهٔ فهرست
الفبائی معانی و لغات فارسی.
۳ - شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی.
٤ - لغت فرس اسدی طوسی - براساس نسخهٔ مضبوط در واتیکان (چاپ
پاول هرن) باحواشی وتصحیحات وفهارس.
٥ - سفرنامهٔ ناصرخسرو - با حواشی و تعلیقات و فهارس اعلام و لغات.
٦ - گنج باز یافته - (بخش نخست) مجموعهٔ احوال و اشعار: لبیبی، ابوشکور
بلخی، دقیقی، ابو حنیفهٔ اسکافی، غضایری رازی، ابوالطیب مصعبی.
۷ - تذکرة الملوك - دربارهٔ تشکیلات اداری و مشاغل و مناصب دوران صفوی
باحواشی و امعان نظر در کتاب سازمان اداری حکومت صفویه
یا ترجمهٔ تعلیقات پرفسور مینورسکی بر تذکرة الملوك.
۸ - نزهة القلوب حمدالله مستوفی - باحواشی وفهارس ومقابلهٔ نسخ معتبر
(قریب بانتشار).
۹ - دیوان عنصری بلخی - باحواشی وفهارس ومقابلهٔ نسخ معتبر. (قریب بانتشار).
۱۰ - فرهنگ آنندراج - (جلد نخست آن انتشار یافته و پنج جلد دیگر تحت طبع است).
۱۱ - جشن سده - باشرکت چند تن از اعضاء انجمن ایران شناسی.
۱۲ فهرست اسماء اعلام رجال و اماکن و کتب تاریخ حبیب السیر (چاپ
کتابخانهٔ خیام).
۱۳ - کشف الآیات قرآن کریم - براساس کشف الآیات فلوگل (قریب بانتشار)
۱٤ - مجمع الفرس سروری کاشانی (تحریر کامل) - با مقابلهٔ نسخ معتبر
و حواشی و فهارس (آمادهٔ چاپ).
۱٥ - گنج بازیافته - (بخش دوم) شامل احوال و اشعار چند تن از شاعران
بزرگ قرن چهارم و پنجم هجری. (آمادهٔ چاپ).

